فرهنگ سعدی

لغات فارسی بفارسی

تالیف:

اصغر حامدی ربانی

فرهنگ سعدی

لغات فارسی بفارسی

شامل لغات کلیله دمنه ، مرزبان نامه ، چهارمقاله ، قابوسنامه ، گلستان ، بوستان ، شاهنامه ، مثنوی .

تألیف

ا - حامدی ربانی

انتشارات

کتابفروشی سعدی

تهران - ناصرخسرو

بنام خداوند جان وخرد

سپاس ترا ایخداوند که توانستم اینکار بپایان رسانم‌در تالیف این مختصر منظور اصلی این بود که لغات دشوار کتابهای ادبـی توضیح داده شود و خود پایهٔ اینکتاب لغاتی بود که از کتابهای کلیله ومرزبان‌نامه وچهار مقاله و گلستان بتفصیل جمع آورده و از بعض کتب مانند شاهنامه و مثنوی ودیگر کتابها هم بدان افزوده بودم و سپس بسیاری لغات دیگر از فرهنگها گلچین کرده علاوه نمودم و بمقتضای قطع اینکتاب و تاکید ناشر باختصار کوشیده‌بسیاری ازشواهدوتفصیلات راکنار گذاشتم‌وغالباً از معانی‌کلمه آنچه بیشتر مستعمل است آوردم و بسیار دوست داشتم که لغاترا اعراب گذارم‌اما نه حروف‌معرب میسر گشت و نه این‌کتاب کوچك گنجایش داشت‌که تمام خصوصیات اعرابرا بیاورم بنابرین بحکم «مالایدرك کله لایترك کله» آنهاکه لازم‌تر مینمود بیان کرده یا اشاره نمودم ودیگریهارا بعهدهٔ خواننده گذاشتم امیدست درچاپ‌بعد این نقیصه‌را جبران‌کنم واعراب‌کامل بیاورم

وپوشیده نیست که هر چه آورده‌ام متکی بمآخذ و قواعدست ۱ وبیشتر ازهمه‌بکتابهای المنجد،مصباح‌المنیر برهان قاطع ، فرهنگ رشیدی،فرهنگ انندراج رجوع

---

۱ ـ وبندرت بعض معانی‌راخود بدست‌آورده‌ام مانند لغت زهی‌کـه در غالب‌کتب نیاورده بودند و آنانکه آورده بودند فقط بمعنی تحسین‌گفته بودند ومن ازروی شواهد معنی‌کثرت رابدست آورده مختصراً بیان‌کردم

کرده‌ام وازکتابهای دیگرهم‌استفاده‌شده‌ازجمله فرهنگ اسدی ، تحفـه حکیم ، اقرب‌الموارد ، مجمع‌البحرین ، تعلیقات دکتر معین ببرهان قاطع ، فرهنگ‌عمید ، شرح جامی ، کتب‌تواریخ‌وتذکره وحکمت وادب‌ودیگرکتابها و در مقدمه از مآخذ ذیل بیشتر استفاده‌کرده‌ام:سبك شناسی ، دستور جامع‌همایون‌فرخ ، دستورقریب، دستور پنج استاد، دستور دکترمشکور، مقالهٔ پورداود،المعجم،

شواهدکه‌گاهی زینت‌بخش اینکتاب نموده‌ام اشعار گویندگان بزرگ است وآنها را از فرهنگ رشیدی و انندراج و لغت فرس آورده‌ام وگاهی هم از برداشته یا بجستجو یافته‌ام

لغات مجعول دساتیر وآذری رامواظب بودم‌وهرجا کـه مقتضی دانسته آورده‌ام خاطر نشان ساخته‌ام برای مثال‌بلغات‌سفرنگ ، فرجود ، فرنود ،رجوع‌کنید وشاید چند موردی هم ازنظر افتاده باشد (و از جمله آمیغ بمعنای حقیقت) درهرحال ازین لغات بسیارکم آورده‌ام مگر آنجاکه مورد حاجت قرارمی‌گرفت .

امیدست سودمند افتد و برای چاپ بعد بعض اصلاحات با اضافات بسیار خواهم آورد بعون‌الله تعالی

تهران ـ پانزدهم آبانماه۱۳۴۵
اصغر حامدی ربانی متخلص به حامد

زبان فارسی

فارسی زبانی است که ازچند هزارسال پیش‌تا کنون در سرزمین ایران بدان سخن میگویند گذشت زمان و پیش‌آمدهای روزگاردرآن دگرگونگیهایی پدیدآورده است ولی‌آنرا ازبن برنکنده است نمونه‌هایی که اکنون از زبان باستان در دستست بخوبی همبستگی واژه‌های امروزی راباآنها نموداز میسازدونیز میرساندکه‌پارسی راسه شاخه‌پیدا آمده‌است: پارسیِ باستانی.پارسی‌پهلوی. پارسی دری . این هر سه در ریشه یکی هستند و از هم جدائی ندارند

۱ـ**پارسی باستانی**این زبان نخست از مردم پارس بوده است که‌باروی‌کار آمدن شاهان هخامنشی درسراسر ایران‌گسترده‌است سنگنبشته‌های‌داریوش‌بزرگ ودیگر شاهان هخامنشی بدین زبان‌است‌واوستاهم بدان بوده‌است

۲ـ**زبان پهلوی**این زبان مردمانی‌از خراسان‌بوده است که پارت «پرثو» نامیده میشدند و زبانشان‌پرثوی، پلهوی: پهلوی‌گفته آمده‌است هنگامیکه‌اشکانیان ازمیان آن گــروه روی کار آمدند این زبان بهمه جای ایران گسترش یافت‌وپس ازآنها ساسانیان هم‌بدان سخن‌گفتند و نوشتند چیزیکه هست خط این زبان خط آرامی بوده است وبرخی‌واژه‌های آرامی‌بدان‌آمیخته گشته‌و نیزهنگام نوشتن بسیاری‌ازواژه‌هارا بزبان‌آرامی مینوشته هنگام خوانــدن پهلوی میخوانده‌اند واین را هزوارش گویند همچنانکه «جلتا» نویسند وپوست خوانند «ملکا ملکان» نویسند وشاهنشاه خوانند «ورتا» نویسندو گل‌خوانند .

از پهلوی اشکانی چیزی نمانده‌است ۱ ولی از پهلوی ساسانی اندکی از بسیار ومشتکی ازخروار هم‌اکنون در دستست وباید دانست که پس‌ازچیرگی تازیان بسیاری از کتابهای پهلوی درگوشه وکنار برجای ماند سدواندی سال گذشته بود که پسر مقفع کلیله ودمنه وخداینامه را از پهلوی بتازی درآورد وهمچنین کتابهای دیگر بلکه تاسدهٔ هفتم که ششصد سال باشد خط وزبان پهلوی در گوشه و کنار ایران بویژه در خراسان نویسندگانی و خوانندگانی داشته است ولی آنچه را تازیان برهم‌کوبیدند مغولان یکسره ریشه‌کن ساختند

باری هم اکنون از نوشته‌های پهلوی اندکی بجای مانده است همچو کارنامك ارتخشیر پاپکان، ۲ ایاتکار زریران، ۳ زردهشت نامك، ٤ خسرو گواتان، ٥ بخشهای

۱ــ نوشته‌اند که از آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختندهفتاد کتاب بوداز جمله کتاب مروك، کتاب سندباد، کتاب یوسیفاس، کتاب سیماس ولی اثری از اینها امروزدر دست نیست و تنها کتابچه‌ئی بنام درخت آسوریك یافته‌اند که گویندشاید پهلوی اشکانی باشد

۲ـ کارنامهٔ اردشیر بابکان ۳ـ یادگار زریران و آن جنگنامه گرشاسب با ارجاسب است ٤ـ اینکتاب رایکی از دانشمندان زردشتی بنام زراتشت بهرام پژدو درسدهٔ هفتم بشعری نیکو سروده است ٥ـ خسرو قباد

اوستا[1] و کتابهای دینی ودیگر کتابها

۴ـزبان دریـاین زبانی است[2] که اکنون بدان سخن میگوئیم واینهمه کتابها ازفردوسی و گویندگان دیگر بدان زبان داریم ریشه‌اش باپهلوی وباستانی یکی استچیزیکه هست واژه‌های بسیار از زبان تازی بدان راه یافته است که خوشبختانه نشاندار ونمایان استوهم اکنون چنانچه خواسته باشیم میتوانیم آنها راکنار گذاشته بخوبی سخن گوئیم وبنویسیم

حروف هجاء

حروف هجاء یاالفبای که در زبان فارسی بکارمیرود ۳۳ حرف است: ا، ء ، ب ، پ ، ت، ث ، ج ، چ، ح ، خ د ،ذ ،ر ،ز ،ژ ،س ، ش ،ص ، ض ،ط ،ظ ،ع ،غ ،ف ، ق ك ،گ ،ل ،م ،ن ،و ،ه ، ی .

ازاین حروف ۸ حرف از زبان عربی گرفته شده« ث ، ح ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ع ، ق» هرکلمه‌ئی که‌ازین حروف‌داشته باشد پارسی نیست‌اماکلمات‌صد،شصت ،طبر، طپیدن و مانند اینها دراصل اینگونه نبوده بلکه سد، شست،تبر، تپیدن بوده است .

۱ـاوستا پنج بخش‌است : یسنا ، یشتها ، وندیداد ، ویسپرد ، خرده‌اوستا

۲ـ نخست این زبان‌در خراسان بوده‌است وکم‌کم بپایتخت ساسانیان راه یافته زبان دربار هم شده است و ازین روی دری‌گویند

حرف ث در پارسی بوده‌است ومخرج تلفظ آن با سین فرق‌داشته وشبیه ت تلفظ میشده همچو : کیومرث تهمورث‌ولی امروز آن‌مخرج مراعات نمیشود .

حرکات

حرف باحرکت را متحرك و حرف بیحرکت را ساکن گویندمثلا«مرد»میم‌متحرك است وراء ودال ساکن

حرکات سه‌گونه است زیر ،زبر ، پیش که بعربی کسره ،فتحه ، ضمه گویند و حرف را باعتبار حرکت مفتوح ،مکسور، مضموم گویند و علاوه بر این سه‌حرکت دیگرهست که آ ،او ،ای باشدو آنهاحروف‌صدادار باشند

(حروف صدادار)

سه‌حرف «وای» حروف‌مصوته‌یاصدادار باشدوصدای آ ،او ،ای دهند ودرعربی‌حروف مد گویند (ودرحقیقت حرکات مد و اشباع است) پوشیده نیست که الف همیشه حرف ساکن صدادار است ولی واو وياء دو کاره هستند ساکن‌صدادار مانند: بودن، گونه ،مو، دیدن ـ بید ،پری بیصدا مانندسایرحروف‌همچو وارسته‌نوا،ورزش ـ یسنا، یزدان ،آینه ، یگانه

تنوین

تنوین‌نون ساکنی است‌که درآخر کلمات‌عربی‌بتلفظ آید وبجای آن حرکت ماقبل آنرا مضاعف نویسند یعنی دوفتح ،دوکسر ، دو ضم نویسند و حرفیکه تنوین دهند منون گویند

۱ درفارسی تنوین مضموم و مکسور تقریباً نیامده است و آنچه آورده‌اند تنوین مفتوح است ، غالباً واقعاً رسماً ، علماً ، عملا ، طوعاً ،کرهاً .

۲ چنانکه دیده شد تنوین مفتوح رادو زبر بالای الفی آورند مگردرجائیکه آخرکلمه تاءباشد یاهمزه که تنوین رابرروی خودآنهـا گذارند حقیقةً ـ بغتةً ـ دفعةً ابتداءً ۱ .

۳ در کلمات فارسی هم گاهی تنوین آورند جاناً زباناً و گویند غلط است

همزه

همزه حرفیست که قبول حرکت میکند بخلاف الف که ساکن‌است وحرکت نمی‌پذیرد ودرحقیقت خودنوعی حرکت است

۱ـ همزه‌درزبان پارسی‌درآخرومیان‌کلمه درنمیآید ومخصوص به‌اول‌است : انبان ـ امرود

۲ـ کلماتی همچو آئین ـ آئینه ـ پائین ـ پائیز که همزه دروسط‌دیده میشودیاء‌استوچون تلفظ‌آن نرم‌است وکمی میل بهمزه دارد بصورت همزه نوشته‌انـد و بهتر آنست که بنا براصل‌خودنویسیم: آیین ـ آیینه ـ پایین ـ پاییز

۳ـ کلمهٔ موبد بواواست ونوشتن‌آن بهمزه‌غلط‌است

٤ـ کلمات عربی‌الاصل‌که همزه دارند درفارسی هم

۱ـ وگاهی‌درین موارد هم باالف آرندحقیقتاًعادتاً جزئاً وبنظر من‌غلط نیست بلکه بهترهم هست

تابع قواعد عربی است یعنی همزه ماقبل مضموم بصورت
واو وهمزهٔ ماقبل مکسور بصورت یا وهمزه ماقبل‌مفتوح
بصورت الف نوشته شده همزه بربالای‌آن حروف گذارند
مثلا مؤمن،مؤید، مؤاخذه ،بئر ،ذئب ،بئیس ،مأوی، یأس

نوشتن حرف تاء

درزبان فارسی حرف‌تاءآخرکلمه راکشیده نویسند:
رخت ، تخت ، بخت ، سخت ، رفت .

ولی‌درزبان عربی‌تاء آخرکلمه راسه جورنویسند :
چنانچه‌از اصل‌کلمه باشد کشیده نویسند:وقت۔ اخت۔نبت
واگراصلی نباشد هرگاه متصل‌باشد «ة» نویسند: رحمة،
محبة ، سیاحة ، شرافة ، و اگـــر منفصل باشد مدور
نویسند: نصرة قدرة عزة

ودر فارسی بطورکلی همه‌اینها راکشیده نویسند ۱
«رحمت نصرت قدرت محبت سیاحت شرافت» مگر وقتی
که‌از صورت تاخارج‌شود وبصورت‌های غیر ملفوظ تلفظ
شود در اینصورت هـا نویسند و این بسیارست : مرافعه
مجادله ـ محاسبه ـ مضایقه ـ خیمه ـ جمله ـ وهمه اینها
در فارسی احکام های غیر ملفوظ را دارند

واو معدوله

این واویست‌که نوشته‌شودولی خوانده‌نشود وپیش
آن همواره حرف‌خاء باشد وپس ازآن غالبا حرف الف

۱ ـ چندکلمه‌است‌بهمان‌سبك عربی‌باتای‌مدور نویسند
بضاعة‌مزجاة ، صلوة،زکوة

همچو : خواهر ، خواب ، خواستن ، خواجه ، خـوان :
چند حرف دیگر هم پس از آن میآید ولی کم چنانکه
شاعر گفته است

نیست بعداز واو معدوله مگر این حرفها
دال وراء وزاء وسین وشین ونون وهاء ویاء

خود - خوردن - آخور - خوزم - خوست - خوش
آخوند - خوهله - خویش

جهت آنکه این واورا معدوله گفته‌اند اینست که‌در
تلفظ اینگونه کلمات ازضمه بفتحه عدول میکرده‌اند ۱
وهنوز هم‌در بعض نواحی همانگونه تلفظمیکنندو واورا
هم بنوعی درتلفظ میآورند

مراعات این واو درکتابت واجبست که هم مزیـل
اشتباه است‌در متشابهات وهم اشاره‌باصل تلفظ است‌وهم
اینگونه بما رسیده است

درقدیم‌علامتی‌هم‌روی‌این‌واومیگذاشته‌اندشبیه‌باین۸

های ملفوظ وغیر ملفوظ

حرف هاء درآخر کلمات ۲ بردو قسم است ملفوظ و

---

۱ - در فرهنگ رشیدی گوید : ازآنجهت معدولـه
گویندکه ازآن عدول کرده بحرف دیگر متکلم میشوند
ونیك بتلفظ نمیآید وآنرا واو اشمام ضمه هم گویند - و
دربرهان قاطع‌نیز همین‌را گفته امابهتر همان‌وجه بالاست
۲ - هاء دراول وآخر کلمه همواره ملفوظ باشدهست، هیچ،
بهره ، خواهش

غیر ملفوظ ـ ملفوظ آنست که بتلفظ آید و خوانده شود مانند شاه ، راه ، کلاه ، ماه ، شه ، به‌به ، انبوه

غیر ملفوظ آنست که نوشته شود ولی بتلفظ نیاید بلکه بیان حرکت ماقبل باشد همچو : نامه ، جامه تشنه ، بسته ، دیوانه ، بنفشه، بیشه ، بنده ، گریه ، سینه، های غیر ملفوظ را چند خاصیت است که ملفوظ را نباشد:

۱ ـ هنگامیکه یاء مصدری بدان پیوندد بکاف تبدیل شود [۱] زندگی بندگی تشنگی و همچنین است الف نون جمع وکاف تصغیر مانند : زندگان دیوانگان بندگان و در تصغیر جوجگک بندگک

۲ ـ درجمع بالف و تاء تبدیل به جیم گردد [۲] همچو: نوشتجات ، دستجات ، میوجات

۳ ـ هنگامیکه کلمه بما بعد اضافه شود ها بیا خوانده شود و بالای آن همزه‌ئی گذارند همچو : خانۀ من، بندۀ تو

٤ ـ هنگامیکه پس از آن یای ضمیر یا نسبت یا نکره درآید آن یاء بصورت ی تلفظ شود ولی در کتابت فقط همزه‌ئی بـالای آن گذارند و بعضی صورت ملفوظ را نویسند و آن بهترست مثالش ازهر سه یاء :تو تشنه‌ئی ، «یاء ضمیر» خانه‌ئی خریدم ،نامه‌ئی رسید «یاء نکره» ـ رنگ بنفشه‌ئی « یاء نسبت»

---

۱ ـ جهت اینست که در زمان پیش بجای این هاء گاف بوده است مثلا نامه را «نامک» میگفته‌اند

۲ ـ اینهم نیز بجهت بـودن کاف است اصـل ها ،

۵ـ چند کلمه را استثنائاً گاف افزوده‌اند : خانگی هفتگی جامگی خیمگی که در اینجا یاء مصدری نیست بلکه یاء نسبت است ؛ در آن نبایستی تبدیل بگاف شود

(دال و ذال)

هرچند امروز فرقی بین دال و ذال آخر کلمات نمیگذاریم و همه را دال تلفظ میکنیم ولی در قدیم و مخصوصا بین ادبا و سخنگویان فرق داشته است و مراعات آنرا واجب میدانسته اند وقاعده آن چنین است اگر ماقبل آنها متحرك باشد یا یکی از حروف مد « وای » ذال است وگرنه دال وشاعر گفته است

آنانکه بفارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را ننشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود
دال است وگرنه ذال معجم خوانند

مثلا گنبذ ، شنیذ ، سبذ ، پدیذ ـ ذال است
ولی : آورد،سرد، برد،مرد ـ دال است زیراماقبل آن نه متحرك است نه حرف مد

واو وياء معروف ومجهول

هرگاه ضمهٔ ماقبل‌واو وکسرهٔ ماقبل یاء اشباع شود معروف گویند واگر اشباع نشود مجهول نامند واکنون ما همه رااشباع میکنیم و بصورت معروف میخوانیم ولی در قدیم فرق میگذاشته اند مثلا :

[شوخ ، فروز، سور ، کلو ، دور ــ بیخ ، ریش ، تیر ، جاوید] معروف خوانده میشده

اما [مور ، کور ، بو ، سبو ، دلیر ، شمشیر ، زیر] مجهول تلفظ میگشته است .

تبدیل حروف بیکدیگر

درزبان فارسی بعض حروف بحرف دیگر تبدیل یا بدو ما نمونه‌هائی از آن در اینجامیآوریم

الف به ی : ارمغان : یرمغان ـ **به د :** بآن : بـدان ـ **به ه :** انبان : هنبان

ب به و : خواب : خواو ، باز : واز ، نهیب: نهیو ـ **به ف :** زبان : زفان ، گشتاسب : گشتاسف

پ به ف : فیل : پیل ، سپید : سفید ، پرمـان : فرمان ، پیروز : فیروز

ت به د : کدخدا : کتخدا ، توت : تود

ج به ژ : کج : کـژ ، لجن : لژن ، باج : بـاژ **به کاف :** آخشیج : آخشیك

چ به ش : کاچی : کاشی

خ به ها : خستو : هستو ـ **به غ :** ستیخ : ستیغ

د به ت : زردشت : زرتشت ، گفتید : گفتیت

ر به ل : کاچار: کاچال، سور: سول، سوراخ: سولاخ

ز به ج : سوزیدن : سوجیدن ، آویز : آویج ـ **به چ :** پزشک : پچشک ـ **به غ :** گریز: گریغ ـ **به س :** ایاز: ایاس

ژ به ش : باژگونه : باشگونه

س به چ :خروس : خروچ **به ه** :آماس : آماه ـ **به شین** :فرسته : فرشته

ش به س : شار : سار ـ **به ج** : کاش : کاج

غ به گاف :لغام،لگام،آغوش:آگوش ، شغال :شگال

ف به و : وام : فام ـ **به پ** : سفارش : سپارش

کاف به غ : کژغاو : غژغاو ـ **به خ** : شاماکچه : شاماخچه

گاف به غ : گلوله : غلوله ، گاو : غاو ـ **بدال** : آونگ : آوند ، اورنگ : اورند ، **بواو** : گرگ : ورگ

ل به ر : الوند : اروند ـ زلو : زرو

م به ن : نردبام : نردبان

ن به م : کجین : کجیم

و به ب: نوشته: نبشته ـ **به پ**:وام:پام ـ **به ف**: یاوه:یافه

ه به ح :هیز ـ : حیز ـ **به ج** : ماه : ماج ،ناگاه : ناگاج ـ **به همزه** : هست : است ـ هیچ : ایچ

اماله

اماله در لغت میل‌دادن باشد واماله کلمه آنست که فتحهٔ ماقبل الفرا میل بکسره داده الف رابیاء تبدیل کنند و این در عربی وفارسی هردو آمده است ولی در ضرورت شعر همچو : باوتاء : بی‌وتی ـ اعتماد : اعتمید رکاب : رکیب، عتاب : عتیب ، آباد :آبید ، آزار:آزیر اسلام : اسلیم ـ ، سلطان ولد گوید :

کرد تاتار قصد آن اقلیم 		منهزم گشت لشکر اسلیم

تخفیف

تخفیف در لغت بمعنی سبك کردن باشد و تخفیف کلمه آنست که حرفی از آن بیندازند و سبك گردانند مثلا هماره ، نکه ، شه ، مخفف همواره ، نگاه ، شاه باشد

تخفیف غالباً درموارد زیراست :

۱ـ الف اول کلمه؛ اشتر، استخر ، افکندن، افتادن که «شتر ـ ستخر، فتادن ـ فکندن »شود

۲ـ الف پیش از هـای ملفوظ ؛ شاه ـ گاه ـ راه سیاه ـ کلاه ـ که «شه ـ گه ـ ره ـسیه ـ کله» شود

۳ـ واوپیش‌های ملفوظ ؛ اندوه ـ انبوه، که«انده، انبه » شود

٤ـ واو در وسط کلمه ؛ گوهر ـ بیهوده ـ بود ـکه « گهر ، بیهده ، بد » ، شود

٥ـ های ملفوظ پس ازالف ؛ گیاه ،گناه ، شاه ـکه « گیا ـ گنـا ، شا » شود

٦ـ های غیر ملفوظ ازآخراسم‌مفعول ؛ سالخورده، سرآمده ـکارآمده، که«سالخورد ، سرآمد ،کارآمد» شود

۷ـهای‌غیر ملفوظ درکلمهٔ‌مرکب؛« که‌اندر، که این ، چه توان «کاندر ،کاین ، چتوان» شود

۸ـ درغیراینها، زمی،زاستر، چنو، هزمان ـ مخفف زمین، زانسوتر ،چون‌او ، هرزمان

✿✿✿

- آ -

آباء : پدران «جمع اب»
آباد : جمع ابد ودر پارسی مقابل خراب است
آبار : چاهها «جمع بئر»
آب تابه : آفتابه
آب چین : پارچه‌ئی که بدن مرده را پس ازغسل بدان خشك کنند
آبخور: کنار چشمه و نهر ــ نصیب وبهره
آبدان: ظرف آب، جائیکه آب در آن جمع شود ــ مثانه ــ مخفف آبادان
آبدستان: مخفف آبدستدان
آبدستدان : آفتابه که آب بردست ریزند، جای آبدست

آبریز: مستراح ــ دلو آب کشی، چاه فاضل آب، ظرفی که بدان آب برسر ریزند
آبریزان : روز سیزدهم تیرماه کـه پارسیان جشن گیرند و آب بر یکدیگر ریزند
آبریزگان: همان آبریزان است
آبزن: ظرفی است که پزشکان آب و ادویه در آن نموده بیمار را درآن بنشانند یا بخوابانند ــ ظرفی بزرگ که درآن خودرا بشویندو آب برخود زنند
آبشت : مخفف آبستر

آبِشخُور «همچو دانشور»: کنار چشمه و نهر که چهارپایان آب خورند. نصیب و بهره
آبْ شَنگی: آب زن است که گذشت
آبِقْ: فراری و گریزان. گریز پا
آبگُونْ: آبی رنگ و کنایه از آسمان است
آبگیرْ: استخر، حوض، آب انبار
آبگینِه: شیشه و بلور
آبنُوسْ: درختی است که چوب آن سیاه رنگ و خوشبو باشد و مانند عود در آتش بوی خوش دهد
آبِی: بپارسی میوه‌یی که بعربی «سفرجل» گویند ـ رنگ آبی ـ هر چیز که منسوب بآب باشد همچو اسب آبی و بعربی: ابا کننده
آبِی و آبِیَه: آینده ـ زمان آینده

آثارْ: نشانه ها «جمع اثر»
آثامْ: گناهان «جمع اثم»
آجالْ: مدتها. مرگها «جمع اجل»
آجامْ: بیشه‌ها، نیستانها، «جمع اجمه بسه فتحه»
آجِلْ: مدت دار، کنایه از آخرت
آحادْ: یکایک ـ افراد ـ مرتبه اول عدد که از یك باشد تا ده
آختَنْ: بر کشیدن ـ تیغ از غلاف بر آوردن
آختِه: بر کشیده و «اخته» مخفف همین است
آخِذْ: گیرنده
آخَرْ «بفتح خاء»: دیگر
آخِر «بکسر خاء» مؤخر ـ انتها، انجام
آخُر «بضم خاء»: جایگاه علف خوردن ستوران و بیشتر در کتابت بواو معدوله نویسند «آخور»

آخِرَتْ : جهان دیگر
آخْشِیجْ : ضد ومخالف ـ هر یك ازعناصر اربعه باعتبار تخالف آنها
آخْشِیجان : جمع آخشیج است بمعنی اضداد ومخالفان ـ عناصر اربعه
آخْشِیكْ : پارسی آخشیج
آخْشِیگانْ: پارسی آخشیجان
آخِیَه و آخِیَّه: «بتشدید» میخ وبندطویله که ستوران بدان بندند «جمعش اواخی»
آداب : رسوم و قواعد ـ معارف واخلاق
آدِیش : آتش است
آدِینَه : روزجمعه
آذانْ: گوشها «جمع اذن»
آذَرْ : آتش ـ ماه نهم سال شمسی
آذَرَخْش : آزرخش است که بیاید
آذارْ : ماه اول بهار نزد رومیان که قبل ازماه نیسان وبعد ازماه شباط استوآذر هم گویند وبا «زاء» نویسند
آذَرْیُونْ : گل گاو چشم که آذرگون هم گویند گیاهی است که بر آماسها بمالند ـ
آزْمانْ : آرزو ـ پشیمانی و حسرت
آذِینْ: آیین استوزنار ومعنی
آرُوغْ : بادی که از گلو بر آید و صدا کند
آرْغْ : مخفف آروغ
آزْ : حرص و شره
آزْمُونْ : آزمایش
آزَرْمْ : شرم ـ پاس خاطر ـ مردمی و انصاف
آزَرَخْش: «همچو تاج بخش» سرما ورعدو برق کهمردم را بیم هلاك باشد وبذال معجمهو دال مهمله هم آورده اند. «آذرخش ـ آدرخش»
آژَنگْ : چین و شکن که برروی آید چه از غضب و چه از پیری

آژیر : هشیار و آگاه و آماده و خبردار
آژیریدن : خبردار کردن و هشیار نمودن و آماده ساختن
آس : بپارسی آسیای آبی و غیر آن - و بعربی درخت مورد را گویند که برگ آن خوشبوست
آسا : دهن دره - مثل و مانند و بدینمعنی پساوند آید همچو « پلنگ آسا ، سپندآسا خلیل آسا »
آساد : شیران «جمع اسد»
آسیمه : خیره و آشفته و سرگردان
آسیمه سر : سرگردان - خیره‌سر.و با «سراسیمه» یکی است
آصال : شامگاهان
آغز « بضم غین » : شیر گوسفند که تازه زائیده باشد و بیشتر بواو ممدواه« آغوز»
نویسند
آغاریدن و آغاردن : سرشتن و آغشتن-شورانیدن
آغالش : بمعنی آغالیدن و دراصل اسم‌مصدر از آن است
آغالیدن : شورانیدن و بجنگ انداختن - بشور آمدن و تند و نیز شدن
آغالیده : بشور آمده - شورانیده
آغشتن : آمیختن - آلودن، ترکردن
آغند و آغنده : بمعنی آکند و آکنده است که بیاید
آغوش«همچو خاموش»: بغل ، کنار، بر - پرستار - بنده زرخرید
آغوشیدن : در بر گرفتن و بغل کردن
آفات : آفت ها
آفل : غروب کننده مشتق از « افول »
آفاق : کرانه های آسمان

نواحی زمین و کشور های آن «جمع افق»
آکام : تپه‌ها «جمع اکمه بفتح هرسه حرف»
آکِل : خورنده
آکَندَن: انباشتن و پر کردن بکاف عربی هم میآید «آکندن» و آغندن هم آمده است
آکَن : آنچه در لحاف و بالش کنند از پشم و پنبه و مانند آنها - فعل امراز آکندن - مخفف آکنده
آکَند : آخور ستوران - مخفف آکنده بمعنی انباشته - فربه
آکوش : آغوش است
آکوشیدَن: آغوشیدن است
آکین : انباشته ومالامال
آل : اهل بیت - خاندان - رنگ سرخ نیمرنگ
آل طَمْغا : مهر و نگین پادشاهان ، ترکی است
آلاء : نعمتها

آلالِه : لاله وگل شقایق
آلام : رنجها و دردها «جمع الم»
آلُفتَن : آشفتن
آلُفتِه : آشفته - درویش نامراد
آلی : کار انجام ده «منسوب بآلت»
آماج : نشانه تیر
آمار : بیماری استسقا - تفحص وجستجو - حساب
آمارِه : آمار است
آماش : ورم
آماسیدَن : ورم کردن
آمال : آرزوها «جمع امل»
آمُلَه : داروئی است پر فایده ومعرب آن آملج است
آمِن : درامان و ایمن
آمین : کلمهٔ پس از دعاست و معنی آن «اجابت فرما» باشد
آمیغ : آمیزش - حقیقت مقابل مجاز
آو : آب

آوا : آواز
آواره : ازوطن دورافتاده ـ گمگشته و بی‌نام‌ونشان
آوغ : آه وافسوس
آوردجو : جنگجو
آوردخواه : جنگ‌خواه
آوردگاه : جای جنگ ، میدان جنگ
آوند : ظرف ـ ریسمان انگور
آونگ : ریسمان رخت و انگور که‌جامه‌ها بر آن پهن کنند وانگور آویزند ـ هرچیز آویخته
آهیختن و آهختن : کشیدن مطلقاً ؛ شمشیر کشیدن،دست ازکارکشیدن، قدکشیدن
آهنگ : قصد ـ روش ـ وزن ساز وآواز
آیات : نشانه‌ها «جمع آیت»
آیت : نشانه
آیس : نومید ومأیوس
آیین : رسم‌وقاعده‌وطریقه ـ آرایش وزیور

الف

اَب: پدر «این‌کلمه‌درعربی چون بمابعد اضافه‌گردد ـ ابو ، اَبا ، ابی ـ شود و این‌سه حالت‌تابع عامل‌رفع و نصب وجرّست چنانکه درعلم نحو مقررست
اِباء «بکسراول» : خودداری و امتناع
اَبا «بفتح اول» : شوربا ـ طعام ـ ممیت را رسانند چنانکه «با»
ابابیل : گروه مرغان

اِباحَتْ : جایز نمودن ، رواداشتن ـ مباح بودن
اَباریق : جمع ابریق
اَباعَنْ جَدٍّ : پدر از پدر وپشت در پشت
اَباطیل : سخنان باطل و بیهوده
اَباعِد : بیگانگان «خلاف اقارب»
اَبالِسَه : ابلیسان «جمع ابلیس»
اَبالیس : ابلیسان «جمع ابلیس»
اِبانَتْ : جدا ساختن ـ دور نمودن ـ واضح ساختن
اِبْتِداءْ : آغاز
اِبْتِدارْ : پیشی گرفتن و شتاب کردن برای آنکه از دست نرود
اِبْتِداعْ : چیز نو آوردن
اِبْتِذالْ : بسیار بکارداشتن که بحد کهنگی رسد وارزش خود از دست بدهد ـ صرف کردن
اَبْتَرْ : دم بریده و ناقص ـ مقطوع النسل ـ پراکنده و ضایع
اِبْتِسامْ : لبخند زدن و دندان سپید نمودن
اِبْتِغاءْ : خواستن ، طلب نمودن
اِبْتِکارْ : چیز نوی دریافتن ـ بامدادان ازخانه بیرون رفتن
اِبْتِلاءْ : گرفتاری ، دربلا افتادن
اِبْتِلاعْ : بلعیدن
اِبْتِلالْ : ترشدن
اِبْتِناءْ : بنا گذاشتن ـ زن بخانه آوردن
اِبْتِهاجْ : شادمانی
اِبْتِهالْ: تضرع وزاری نمودن
اِبْتِیاعْ : خریدن
اَبْحاثْ: گفتگوها «جمع بحث»
اَبْخاز : نام شهریست در ترکستان

آبخر: گنده دهان که بوی بد کند
أبخره : بخارها
أبخل : بسیاو بخیل
إبداء : آغاز کردن
ابداع : ایجاد کردن ـ نو آوردن
أبدال «بفتح اول»: گروهی ازمردان خدا
إبدال «بکسراول» : بدل کردن
أبد : همیشه
إبداء : اظهار
أبدالآباد ـ أبدالآبدین : همیشه همیشه‌ها
أبدالدهر: همیشه روزگار
أبدی : پایدار وهمیشه
أبدیت : همیشگی
أبدان : جمع بدن و در پارسی دودمان وخاندان.
إبذاء : ناسزاگفتن
إبراء : بیزاری ـ رهانیدن ازبیماری ورهاشدن ـ تراشیدن قلم و تیر ـ گذشت کردن ازوام
أبرار : نیکان
إبراز : بروز دادن و آشکارنمودن ـ گشودن نامه
إبرام : پافشاری ـ بستوه آوردن
إبره «بکسر اول» : سوزن نیش زنبور وعقرب
أبره «بفتح اول» رویه جامه مقابل آستر
أبرد : سردتر
أبردان : صبح و شام
أبرش : اسبی کـه خالها داشته باشد ـ رنگ سرخ وسفید درهم آمیخته
أبرص: آنکه برص داشته باشدوبپارسی «پیس» گویند
إبریق: آفتابه سفالی وغیر آن «معرب آبریز»
أبزار : ادویه که در طعام کنند ـ افزار
أبصار «بفتح اول»: چشمها «جمع بصر»

اِبْصارْ «بکسر اول»: دیدن
اَبْصَرْ: بیناتر
اِبْطاءْ: کندی ودرنگ و تأخیر
اَبْطالْ «بفتح اول»: شجاعان «جمع بطل»
اِبْطالْ «بکسر اول»: باطل ساختن.
اِبْعادْ «بکسر اول»: دور ساختن ـ دور رفتن
اَبْعادْ «بفتح اول»: جمع بعد وآن دوری باشدو در هندسه ابعاد سه گانه طول و عرض وعمق باشد.
اَبْعَدْ: دورتر
اَبْعاضْ: پاره‌ها «جمع بعض»
اِبْغاضْ «بکسر اول»: دشمن داشتن
اَبْغَضْ: مبغوض‌تر
اِبْقاءْ: باقی گذاشتن
اِبْکاءْ: بگریه انداختن
اِبْکارْ «بکسر اول»: بامدادان بکاری رفتن ـ شتاب کردن ـ بامداد
اَبْکارْ «بفتح اول»: دختران باکره و هرچیز دست نخورده
اَبْکَمْ: گنگ و لال
اِبِلْ: شتر
اِبْلاءْ: ببلا انداختن ـ آزمایش کردن ببلا
اِبْلاغْ: رساندن
اَبْلَغْ: رساتر
اَبْلَقْ: دورنگ ـ سیاه و سپید بهم آمیخته
اَبْلَهْ: ساده لوح ـ نابخرد، نادان
اِبْلیسْ: شیطان
اِبْنْ: پسر «جمعش ابناء»
اِبْنَه: دختر «جمعش بنات»
اَبْناءْ: پسران
اِبْنِ آوی: شغال
اِبْنِ بَجْدَه: با سررشته و کاردان وبصیر
اِبْنُ السَّبیلْ: مسافر تهیدست وامانده
اَبْناءُ السَّبیلْ: جمع ابن

السبیل
اِبْنِ عِرْس : حیوانی است که آنرا راسو وموش خرما گویند
اِبْنُ الْمَلِك : شاهزاده
اِبْنُ الْوَقْت : کسی که بمقتضای وقت کار کند - کسی که هردم برنگی درآید
اَبْنِیَه : ساختمانها « جمع بنا »
اَبُو - اَبی - اَبا : اب است بمعنی پدر که گذشت و این سه حالت رفع ونصب وجر است هنگامیکه اضافه شود همچو « ابوعلی ، ابی علی ، اباعلی »
اَبْواب : درها « جمع باب »
اُبُوَّت « بتشدید واو » : پدربودن ، پدری
اَبَوان : پدرومادر
اَبَوَیْن : پدرومادر
اَبَوی : پدری « منسوب به اب »
اِبْهام : سربستگی سخن و مطلب - انگشت شست
اَبْهی : درخشان تر - بزرگوارتر
اُبَّهَت « بتشدید باء » : بزرگی وشکوه وجلال
اَبِیّ واَبِیَّه « بتشدید یاء » : اباکننده و سرکش
اَبْیات : جمع بیت است بمعنی خانه - وبیت شعر دو مصراع آنست
اَبْیَض : سفید
اَبْیَن : آشکارتر
اَتابَك : لقب مربیان شاهان است ودراصل اتابیك است که بترکی پدر بزرگ باشد
اَتاوَه : خراج و رشوه
اَثاث : خرماده
اَتْباع : پیروان
اِتِّباع « بتشدید دوم » : پیروی نمودن
اِتِّحاد « بتشدید » : یکانگی
اِتْحاف : تحفه آوردن و

پیشکش کردن
اِتِّخاذ « بتشدید » : گرفتن
اِتِّساق « بتشدید» : انتظام
اِتِّساع « بتشدید» : گشاده شدن ، فراخ بودن
اِتِّصاف « بتشدید» : برصفتی بودن
اِتِّصال « بتشدید» : پیوستگی
اَتْعاب « بفتح اول » : رنجها و خستگیها « جمع تعب »
اِتْعاب « بکسر اول » : بتعب انداختن
اِتِّعاظ « بتشدید » : پند گرفتن
اَتْعَب : پرتعب تر
اِتِّفاق : یکدلی و به - تصادف ، واقعه
اِتْقان : استواری، استوار کردن
اِتِّقاء « بتشدید» : پرهیز نمودن
اَتْقی : پرهیزکارتر
اَتْقِیاء : پرهیزکاران

اِتِّکاء : تکیه‌داشتن برچیزی
اِتِّکال : « بتشدید» واگذاشتن بدیگری وامید بروی
اِتْلاف : نابودکردن - تلف ساختن
اَتْلال : پشته ها و توده ها «جمع تل»
اَتَمّ « بتشدید» : تمام تر
اِتْمام : تمام کردن
اَتْمار : جمع تمر که خرما باشد
اِتِّهام : تهمت نهادن و تهمت پذیرفتن - بدنام شدن
اِتْیان : آمدن ، آوردن . بجا آوردن
اَثاث : متاع خانه
اَثاث البَیْت : لوازم خانه
اَثافی : دیگدانها «جمع اثفیه»
اِثْبات : ثابت نمودن
اَثَر : نشانه
اُثْفِیَّه : « بضم » سه پایه از سنگ وغیر آن که دیگ بر آن نهند

اَثقالْ : چیزهای سنگین ـ سنگینی ها
اِثمْ : گناه
اَثمارْ: میوه ها «جمع ثمر»
اَثمانْ : قیمتها «جمع ثمن»
اِثمَدْ : سنگ سرمه
اَثناءِ : درمیانه‌کار از آغاز تا انجام
اِثنا عَشَرْ: دوازده ـ روده اثنا عشر
اِثناعَشَری : دوازده‌امامی ـ روده اثنا عشر
اِثنانْ وَ اِثنَینْ : دو
اَثوابْ: جامه‌ها «جمع ثوب»
اَثیرْ : آسمان ـ آتش
اَثیلْ: اصیل است وزناو معنی
اَثیمْ : گناه‌کار
اِجابَتْ : جواب دادن ـ پذیرفتن
اِجابَتِ دُعا : پذیرفته‌شدن دعا ـ پذیرفتن دعا
اِجارَتْ : پناه دادن و در پناه گرفتن ـ کرایه دادن
اِجازَتْ : اذن دادن
اِجالَتْ : چرخانیدن
اَجامِرْ: گروهی فرومایگان که باهم اتحاد کرده باشند
اَجانِبْ : بیگانگان
اِجبارْ: مجبور نمودن
اِجتِباءِ : برگزیده ـ برگزیدگی
اِجتِراءِ : جرئت نمودن و دلیری کردن
اِجتِزاءِ : کافی بودن
اِجتِلابْ : کشیدن
اِجتِذابْ: کشیدن بسوی خود
اِجتِذاذْ :بریدن وشکستن
اِجتِماعْ :گردآمدن
اِجتِناءِ : میوه چیدن
اِجتِنابْ : دوری کردن
اِجتِهادْ : کوشش
اِجتِیازْ: گذر نمودن
اِجحافْ : زور گفتن ـ سیل چیزی را بردن وکار بر کسی تنگ گرفتن و دشوار کردن
اَجدادْ : نیاکان

اَجْدَرْ: سزاوار ــ سزاوارتر
اَجْدَعْ : گوش و دماغ بریده
اَجْرْ: پاداش
اِجْراءْ : جاری ساختن ــ بمرحله عمل آوردن
اَجْرامْ: گناهان، جسمها «جمع جرم بضم جیم و کسر آن»
اَجْرامِ عِلْوِی : ستارگان
اُجْرَتْ : مزد
اَجْزاء : پاره‌ها «جمع جزء»
اِجْزاء « بکسر » : کفایت کردن
اَجْسادْ : کالبدها و بدنها «جمع جسد»
اَجْسامْ : جمع جسم
اَجْفانْ: پلکهای چشم «جمع جفن»
اَجَلْ: مرگ ـ مدت
اَجَلّ : « بتشدید آخر» جلیل تر و بزرگوارتر ـ بزرگوار
اِجْلاء: ازخانمان بیرون کردن

اِجْلاسْ : نشانیدن
اَجْلافْ: فرومایگان «جمع جلف»
اِجْلالْ : بزرگ داشتن
اَجِلَّه و اَجِلّاء «بتشدید لام» : بزرگان «جمع جلیل»
اِجْماعْ : جمع آمدن ـ یک قول شدن جماعت
اِجْمالْ: نیکی نمودن ـ اختصار
اَجَمَه «بفتح سه حرف» : نیستان ، بیشه
اَجْمَلْ : زیباتر و نیکوتر و با جمال‌تر
اَجْنادْ : لشکریان «جمع جند»
اَجْنَبِیّ : بیگانه
اَجِنَّه : «بتشدید نون» جنیان و پریان «جمع جن»
اَجْنِحَه: بالها «جمع جناح»
اَجْوِبَه : جوابها
اُجُورْ: پاداشها «جمع اجر»
اَجْوَفْ : میان تهی ـ و در علم صرف کلمه‌ئی که میان

آن حرف علت « واو ـ یاء » باشد همچو « قول و میل »

اِجْهار : آشکارا نمودن و بلند حرف زدن

اَجیر : مزدور

اَحاجی : الغاز که چیستان ها باشد «جمع احجیه»

اَحادیث : گفتگو ها ـ چیزهای تازه ـ سخنان منقول از پیشوایان دین

اَحاسِن : نیکوتران

اِحاطَت : فرا گرفتن

اِحالَت : حواله کردن

اَحْباب : دوستان « جمع حبیب »

اَحِبّاء و اَحِبّة « بتشدید باء » دوستان « جمع حبیب »

اَحْبار : دانایان ـ علمای یهود

اِحْتِباس : بند آمدن و بند آوردن

اِحْتِجاب : پوشیده داشتن، پوشیدگی

اِحْتِجاج : دلیل و حجت آوردن

اِحْتِجام : حجامت کردن

اِحْتِراز : دوری جستن

اِحْتِراس : نگهبانی

اِحْتِراف : پیشه گرفتن

اِحْتِراق : سوختن

اِحْتِرام : پاس حرمت داشتن

اِحْتِساب : حساب کردن

اِحْتِشام : حشمت و جلال داشتن ـ

اِحْتِضار : هنگام مرگ و جان دادن

اِحْتِفار : کندن زمین

اِحْتِفال : گرد آمدن در مجلس

اِحْتِقار : خوار شمردن

اِحْتِقان : بند آمدن ـ حقنه کردن

اِحْتِکار : خوردنی مردم را جمع کردن تا بگرانی بفروشد

اِحْتِکاک : بهم سائیده شدن

اِحْتِلام : خواب دیدن ـ

در خواب عشق کردن که شیطانی شدن گویند

اِحْتِماء: پرهیز و خودداری بیمار ـ حمایت کردن

اِحْتِمال: بار برداشتن و بارنهادن ـ گمان ضعیف

اِحْتِواء: فراگرفتن

اِحْتِیاج: نیازمندی

اِحْتِیاط: دوراندیشی ـ گرد چیزی بر آمدن

اِحْتِیال: چاره جوئی ـ مکروحیله بکار بردن ـ حواله پذیرفتن

اِحْجاج: بحج فرستادن

اَحْجار: سنگها «جمع حجر»

اِحْجام: بازداشتن

اُحْجِیَه: معما و لغز که بپارسی چیستان گویند

اُحُد «با دوضم»: کوهی است درمدینه وجنگ احد درآنجا واقع شد

اَحَد: یکتا ـ یك ـ یکم

اَحْداب «بکسر»: گوزپشت

گردانیدن ـ مهربان نمودن

اِحْداث: نو پدید آوردن

اَحْداث: «بفتح» پیش آمدها ـ نو رسیدگان وجوانان «جمع حدث»

اِحْداد: تیز کردن بسنگ یا سوهان ـ تیز نگریستن

اَحْداق « بفتح اول » : سیاهیهای چشم «جمع حدقه»

اِحْداق «بکسر اول» : گرد چیزی فراگرفتن

اَحْدَب: گوزپشت

اُحْدُوثَه: افسانه ـ گفتگو

اِحْدَی الْحُسْنَیَیْن: یکی از دوکار نیکو

اَحَدی «بتشدید یا» : یگانه

اَحَدِیَّت: یگانگی آفریدگار

اَحْرار: آزادگان «جمع حر»

اِحْراز « بکسر اول » : استوار کردن ـ جمع کردن

اَحْراز «بفتح اول» : جمع حرز که تعویذ باشد

اِحْراق: سوزانیدن

اِحْرام : در حرم شدن ــ برخود حرام ساختن
اِحْرامِ حَجّ : اولین عمل حج است که از جائی مخصوص ومعین لباس نادوخته پوشند و ممنوعات حج را برخود حرام سازند
اَحْرُف «بضم راء»: جمع حرف است
اَحْزاب : گروهها «جمع حزب»
اَحْزان «بفتح اول» : اندوهها «جمع حزن»
اِحْزان «بکسر اول» : اندوهگین کردن
اَحْزَم : حازم تر .
اِحْساس : دریافتن ــ حس کردن
اِحْسان: نیکوئی کردن ــ نیکو داشتن
اَحْسَن : نیکوتر
اَحْسَنْت : آفرین
اَحْسَنِ تَقْوِیم : نیکوتر ساختمان و تصویر و مراد صورت انسانی است
اَحْشاء : اندرون شکم و سینه ازجگر وقلب ومعده وروده وشش وسپرز و کلیه وغیر اینها
اَحْشام «بفتح اول»: چاکران ، زیر دستان . سپاهیان ــ گوسفندان
اِحْشام «بکسر اول» : شرمنده کردن ــ خشمگین نمودن
اِحْصاء : شمردن ــ ضبط کردن
اِحْصاد :وقت درو رسیدن
اِحْصار: درحصار کردن ــ ازحج بازماندن
اِحْصان : نگاهداشتن از بدیها ــ پرهیزکاری ــ جفت گرفتن ــ استوار کردن
اِحْضار : حاضر ساختن
اِحْفاء: موی ازبن چیدن ــ

مبالغه کردن-مهربانی نمودن
اَحْفادْ : فرزند زادگان «جمع حفید»
اَحَقّ : سزاوارتر
اَحْقابْ : زمانهای درازو پی در پی
اَحْقادْ : «بفتح اول» : کینه ها
اِحْقادْ«بکسراول»: بکینه آوردن
اِحْقاقْ : حق گفتن - واجب گردانیدن و ثابت نمودن
اَحْقَرْ: حقیرتروکوچکترو خوارتر
اَحْکامْ: بفتح‌اول :حکمها وفرمانها «جمع حکم»
اِحْکامْ«بکسر»:استوارساختن
اَحْکَمْ : محکم‌تر-حاکم‌تر
اَحْلیٰ : شیرین تر
اِحْلاءْ : شیرین ساختن - شیرین یافتن
اِحْلافْ «بکسر» : سوگند دادن
اَحْلافْ «بفتح» : سوگندها «جمع حَلْف»
اِحْلالْ : حلال کردن - فرود آوردن - از احرام خارج شدن- از ماههای حرام بیرون آمدن
اَحْلامْ : خوابها-خوابهای آشفته «جمع حلم بادوضم»
اِحْلیلْ : سوراخ بول‌مرد- سوراخ پستان
اِحْماءْ : آهن را درآتش گرم نمودن
اِحْمادْ : پسندیدن وستوده دانستن - بستایش رسیدن- کاری کردن که موجب ستایش باشد
اِحْماضْ : ترش‌مزه‌ساختن شوخی وخوشمزگی
اِحْماقْ : احمق یافتن
اَحْمالْ :بارهای‌پشت وسر- بارهای‌درخت‌وبارهای‌شکم
اِحْمالْ:باربرکسی گذاشتن

اِحْمام : آزرده ساختن و تب دادن ـ آب را گرم نمودن ـ شستشوی بآب گرم
اَحْمَدْ : ستوده‌تر ـ ستوده
اَحْمَرْ : سرخ رنگ
اِحْمِرارْ : سرخ شدن
اَحْمَرانْ : شراب وگوشت
اَحْمَزْ : دشوارتر ـ استوارتروسخت تر
اَحْمَضْ : ترش مزه
اَحْمَقْ : کم خرد و نادان و مترادفات آن بپارسی بسیار است : «گول ،کانا بادسر، تنبار، گاوریش» وغیراینها
اِحَنْ «همچومحن»: جمع اِحْنَه
اِحْنَه «بکسر»: کینه‌وخشم
اَحْوالْ : حالها
اَحْوَجْ : محتاج‌تر
اَحْوَرْ : سیاه چشم ـ نیکو چشم
اَحْوَطْ : موافق با احتیاط
اَحْوَلْ: چپ چشم که بپارسی لوچ وکاژگویند

اَحْیاء «بفتح» : زندگان «جمع حی»
اِحْیا «بکسر»: زنده‌ساختن
اِحْیاءِ مَواتْ : زمین بایر راآباد وزنده نمودن
اَحْیانْ : وقتها «جمع حین»
اَحْیاناً: گاه گاه «دروقتها»
اَخْ : برادر، و مانند «اب» است که چون بمابعد اضافه شود «اخو، اخا، اخی» گردد
اِخاءْ : برادری ، دوستی
اَخادِیدْ : شکافهای زمین «جمع اخدود»
اِخافَتْ : ترسانیدن
اَخامِصْ : گودیهای کف دست وپاکه برزمین نیاید «جمع اخمص»
اِخْباءْ: خاموش کردن آتش
اِخْباتْ : فروتنی واطمینان
اَخْباثْ «بفتح»: پلیدیها
اِخْباثْ «بکسر» : گرد پلیدی گشتن
اِخْبارْ : خبردادن و آگاه

نمودن
آخبار : خبرها
آخبث : پلیدتر
آخبثان: بول وغایط «تثنیه اخبث»
آخبیه : خیمه ها « جمع خباء »
اُخت : «بضم اول» خواهر
اُختان « بفتح اول » : دامادها ــ نزدیکان عروس « جمع ختن بدو فتح»
اِختباء : پنهان شدن
اِختبار : امتحان
اِختتام : بپایان رسیدن ــ بپایان رساندن
اِختتان : ختنه کردن
اِختداع : فریفتن
آختر : ستاره
اِختراع : شکافتن ــ چیز نو بیرون آوردن ــ دروغ بافتن
اِختراق : دریده شدن ــ خرقه دوختن
اِخترام : از بن بر کندن ــ ربودن ــ بریدن
اِختزال : تنها و منفرد بودن ــ بریدن ــ انداختن
اِختصار : کوتاه کردن سخن
اِختصاص: خاص ووابسته شدن بچیزی ــ خاص گردانیدن .
اِختصام : دشمنی
اِختضاب : خضاب کردن
اِختطاف : ربودن ــ ازجا ــ کندن، کشیدن بسوی خود
اِختلاب: فریب‌دادن، برق جهیدن وباران نیامدن
اِختفاء : پنهان شدن
اِختلاج : جهیدن اندام ــ ربودن ــ کشیدن
اِختلاس : پنهانی ودزدکی ربودن
اِختلاط : آمیختن و آمیخته شدن
اِختلاف : مخالف بودن ــ آمد وشد کردن
اِختلال : خلل پذیرفتن

و تباه شدن
اِخْتِناق : گلو گیر شدن
اَخْتِه : خایه کشیده شده ازحیوان وانسان
اِخْتِیار : برگزیدن
اِخْتِیال : گردنکشی وتکبر
اِخْدار : سست گردانیدن ـ درجای خود مقیم بودن
اِخْداع : بخدعه و مکر انداختن
اَخْداع «بفتح» : خدعه ها
اَخْدان: دوستان ومعشوقان «جمع خدن»
اَخْذ: گرفتن ـ شروع کردن
اِخْراب : ویران نمودن
اِخْراج : بیرون کردن و خارج ساختن
اَخْرَب : ویران ـ ویرانتر ـ شکافته گوش
اَخْرَس : گنگ
اَخْرَم : بینی بریده
اُخْرَوِی: آخرتی، آنجهانی
اُخْرٰی: دیگر «مؤنث آخر»

اِخْزاء : رسوا ساختن
اَخَس : پست تر، زبونتر
اَخْشاب : چوبها « جمع خشب »
اِخْشاء : ترسانیدن
اَخْشَن : درشت تر
اَخَص : خاص تر
اَخْضَر : سبزرنگ
اَخْضَع : خاضع تر
اِخْطار : خود را بخطر انداختن ـ بخاطر آوردن ـ بپایهٔ کسی رسیدن
اَخْطار : «بفتح» جمع خطر
اَخَف : سبك تر
اَخْفیٰ : پنهان تر
اِخْفاء : پنهان نمودن
اَخْفَش : خرد چشم ـ روز کور ـ نام سه تن ازاساتید بزرگ علم عربیت است
اَخْفَض: پست تر، پایین تر
اَخْگَر: پارهٔ آتش
اِخْلاء «بکسر اول»: خالی کردن ـ بخلوت بردن

اَخِلّاء «بفتح اول وتشدید لام» دوستان «جمع خلیل»
اِخْلاد : جاودان نمودن ـ مقیم گشتن
اِخْلاص : پاك و خالص کردن ـ دوستی بی ریا
اَخْلاطِ اَرْبَعَه : چهار خلط کهعبارتست از«صفرا،سودا بلغم،خون»پزشکان‌قدیم‌همگی بیماریها را از فساد این چهارمیدانستند
اَخْلاف «بفتح اول» : بازماندگان
اِخْلاف «بکسر» : خلاف کردن ـ چیزرفته را بدل آوردن، جای نشین ساختن
اِخْلال : زیان رسانیدن ـ خرابی نمودن
اَخَمْ وَاَخْمَه : ابرو بهم ـ کشیدن
اَخو : برادر و این «اخ» است بنگر : «اخ»
اَخَوات «بفتح‌اول ودوم»: خواهرها «جمع‌اخت»ـهمانندان
اَخْوال «بفتح اول» : برادران مادر که دائی نامند «جمع خال»
اِخْوان «بکسر اول» : برادران «جمع اخ»
اَخَوان واَخَوَیْن : «بدو فتح» دوبرادر «تثنیه اخ»
اُخُوَّت «بتشدید واو» : برادری
اِخْوَة : برادران«جمع‌اخ»
اَخْوَف : ترسناکتر
اَخْیار : نیکان
اَخِیان : نام گروهی از جوانمردان است که میان خودرسوم‌پسندیده‌داشته‌اند
اَداء :گزاردن‌ـ پرداختن
اَدا : درپارسی ناز و عشوه ومسخرگی و تقلیدکسی درآوردن
اَدات :آلت«جمعش‌ادوات»
اِدارَت : چرخانیدن ـ گرد نمودن

اِدام : نان خورش
اِدامَة : همیشه داشتن
اِدانَت: نزدیك کردانیدن۔ وام دادن وگرفتن
اِداوَه : آفتابه
اَداوِی : جمع اداوه
اَدانِی: نزدیکتران۔فروتران
اَدَب : روش پسندیده ـ معرفت ـ خوی نیکو ،
اُدَباء : جمع ادیب
اِدْبار : پشت کردن۔ پشت کردن روزگار وبسختی و ناکامی بودن
اَدَبِیّات : علم ادب و آن هشت علم است : علم نحو ، صرف، لغت، معانی، بیان، بدیع، قافیه ، عروض
اِدْجاء : تاریك شدن شب
اِدْخال : داخل نمودن
اِدْخان : دودکردن
اَدْخِنَه: دودها «جمع دخان»
اِدِّخار « بتشدید دوم » : ذخیره نمودن

اِدْرار : جاری شدن ـ مقرری ومواجب۔بول کردن
اِدْراك :دریافتن
اِدِّعاء : مطالبه حق خود۔ چیزیرا برای خوددانستن
اَدْعِیَه : دعاها
اِدْغام : در هم فشردن ـ حرفی را در حرف دیگر درآوردن
اَدَقّ : دقیق‌تر
اَدْکَن: تیره‌رنگ‌مایل بسیاهی اسب تیره رنگ
اِدْلاء : نازکردن ـ دلورا بچاه فروفرستادن
اَدِلّاء و اَدِلّه «بتشدید لام»: جمع دلیل
اِدْمان : پیوسته بر کاری بودن وادامه دادن
اَدْنی : فروتر۔ نزدیکتر
اِدْناء: نزدیك کردانیدن۔
اَدْناء «بفتح»: جمع‌دنی که پست و خوار باشد
اَدَوات : آلتها و افرازها

«جمع ادات»
اَدْوارْ «بفتح» : زمانها ـ گردشها «جمع دور»
اِدْوارْ: «بکسر» چرخیدن وچرخانیدن وجنون ادواری آنست که بچرخد و گاه ـ گاه بروز کند .
اَدْوِیَه: داروها «جمع دواء»
اَدْهانْ: روغنها «جمع دهن»
اَدْهَمْ : سیاهرنگ ـ اسب سیاه
اَدْیانْ : دینها
اَدِیبْ: آنکه علم ادب بداند
اَدِیمْ: چرم ـ سفره چرمی
اَدیم زمین : روی زمین
ادیم آسمان : آنچه از آن پدیداراست
اِذابَتْ: ذوب ساختن
اِذاعَتْ : فاش و پراکنده نمودن
اِذاقَتْ : چشانیدن
اِذْعانْ : اقرار و اعتراف
اِذْکارْ : بخاطر آوردن و متذکر ساختن ـ پسرزادن
اَذْکارْ : یادکردنها «جمع ذکر» بمعنی یادخدا
اَذْکِیاءِ : تیزهوشان «جمع ذکی»
اَذَلّ : خوارتر، ذلیل‌تر
اِذْلالْ: ذلیل وخوار نمودن
اَذِلّاءِو اَذِلّه «بتشدیدلام» : جمع ذلیل
اِذْنْ : اجازه
اُذُنْ «بضم اول و ثانی» : گوش
اَذْنابْ «بفتح» : دنباله‌ها ـ پیروان ، خدمتکاران
اَذْنابُ النّاس : مردمان فرومایه
اِذْنابْ : «بکسر» گناه نمودن
اِذْهابْ «بکسر» : روانه نمودن ـ زایل کردن، و بفتح جمع ذهب بمعنی طلاها
اَذی : آزار
اَذْیالْ : دامنها «جمع ذیل»

اِرائَتْ : نمودن و نشان دادن
اَرائِكْ: تختها «جمع اریکه»
اَراجِیزْ : جمع ارجوزه
اَراجِیفْ : سخنان بیهوده و باطل
اِراحَتْ : آسوده ساختن
اِرادَتْ : خواستاری
اَراذِلْ : فرومایگان و ناکسان
اَراضِی : زمینها «جمع ارض»
اِراقَتْ : ریختن آب وخون ومانند اینها
اَراكْ :درختی است که بشاخه و ریشه آن مسواك کنند
اَرامِلْ: بیوگان-مسکینان «جمع ارمل»
اِرْبْ: حاجت - عضو-قطعه
اِرْباء: رباخوردن وافزون ستانیدن - سود دادن
اَرْبابْ : صاحبان
اَرْباح: «جمع ربح» سودها
اِرْباح «بکسر»: سوددادن
اَرْباعْ : منزلها «جمع ربع بفتح راء»- چاریکها «جمع ربع بضم راء»
اَرْبَعْ- اَرْبَعَه : چهار
اَرْبَعاء : روزچهارشنبه
اَرْبَعینْ : چهل- چهلم
اِرْتِباطْ : هم بستگی
اِرْتِجاء : امیدواری
اِرْتِجاع : پس بازگشتن
اِرْتِجالْ : فی الفور کاری کردن وبدیهه شعرگفتن و خطبه خواندن
اِرْتِحالْ : در گذشتن - کوچ کردن
اِرْتِدادْ : از دین برگشتن
اِرْتِداعْ : بازایستادن
اِرْتِزاقْ : روزی خوردن - روزی یافتن
اِرْتِسامْ : نقش بستن
اِرْتِشاء : رشوه گرفتن
اِرْتِضاء : خوشنودی
اِرْتِضاعْ : شیر مکیدن و

شیرخوردن از پستان
اِرْتِعاش : لرزیدن
اِرْتِفاع : بلندی
اِرْتِفاق : تکیه بـر مرفق نمودن ـ رفاقت کردن
اِرْتِقاء : بالا رفتن
اِرْتِقاب : چشم براه‌داشتن دیده‌بانی کردن
اِرْتِکاب : بر چیزی سوار شدن ـ بکاری بر آمدن
اِرْتِکاز : ثابت شدن
اِرْتِماس : درآب فرورفتن
اِرْتِواء : سیراب شدن
اِرْتِهان : بگرو گرفتن
اِرْتِیاب : شك وریب داشتن ـ متهم‌ساختن
اِرْتِیاح : شادی نمودن
اِرْتِیاد : طلب کـردن و جستجو نمودن
اِرْتِیاش : نکو حال شدن
اِرْتِیاض : سختی کشیـدن برای تعلم ـ رام شدن
اَرْج : قیمت و ارزش، قدر و منزلت
اَرِج «همچو لزج» : معطر و بویا
اَرْجاء : «بفتح» اطراف
اِرْجاء : بتاخیرانداختن ـ امیدواری داشتن
اِرْجاع : بازگردانیدن
اَرْجاف «بفتح» : خبرهای دروغ
اِرْجاف « بکسر » : بلرزه درآمدن زمین ـ فرورفتن درخبرهای فتنه
اَرْجَح : راجح تر
اَرْجُل «بضم جیم» : پایها «جمع رجل بکسر راء»
اَرْجوان : معرب ارغوان است که بیاید
اُرْجوزَه: شعری که دروزن از بحر رجز باشد « جمعش اراجیز »
اَرْحام: خویشان ـ رحمهای زنان «جمع رحم»
اَرْحَم : مهربانتر ـ بسیار

مهربان
اِرْخاء : سست نمودن
ارخاء الستور : پرده ها سست نمودن تا بیفتد: افکندن پرده ها
اِرْخاء العِنان: افسارچارپا سست نمودن تا هر کجا خواهد برود
اُرْدو: سپاه ولشکر
اَرْدَه : «مخفف آرده» کنجد کوبیده وچون باشیره مخلوط کنند «ارده شیره» نامند.
اَرْذال: ناکسان وفرومایگان «جمع رذل»
اَرْذَل : فرومایه تر
اَرْزاء: مصیبتها «جمع رزء»
اُرْز : «بضم راء»: برنج خوردنی
اَرْزاق : روزیها
اَرْزیز: فلزی است که قلعی نامند
اَرْژَنگ : نام کتاب مانی است که در آن نقش و نگارها کرده بود

اِرْسال : فرستادن
اَرَش «بفتح اول ودوم» : بپارسی از سرانگشت تا آرنج دست باشد .
اَرْش: «همچو فرش» عربی است بمعنی تاوان ، دیه — تفاوت قیمت
اِرْشاء : رشوه دادن۔ دلو را رسن بستن
اِرْشاد: راهنمائی براه راست
اَرْشَد : رشیدتر،
اِرْصاد :کمین کردن۔ رصد نشستن اهل نجوم
اَرْض : زمین
اِرْضاء : خشنود ساختن
اَرَضَه «بفتح هرسه حرف» : موریانه
اِرْضاع : شیردادن از پستان
اِرْعاء : چرانیدن ستور — رعایت نمودن و مهربانی کردن .
اِرْعاب : ترسانیدن
اِرْعاد: لرزانیدن ـ کسی را

رعد وبرق گرفتن
اِرْغاب : راغب ساختن
اَرْغاب واَرْغاو : بپارسی جوی آب ورودخانه
اَرْغِفَه : گرده های نان «جمع رغیف»
اَرْغنون: سازی است مشهور که افلاطون وضع آن کرده
اَرْغَوان: درختی است بغایت سرخ ـ گلی است سرخ رنگ
اَرْغَوانی: سرخ رنگ مانند ارغوان
اِرْفاق: مدارا و نرمی کردن
اَرْفَع : رفیع‌تر، بلندتر
اَرَق : بیخوابی
اَرَقّ «بتشدید قاف»: رقیق‌تر تازکتر، باریکتر، شفاف‌تر
اِرْقاب : رقبی کردن و آن مانند وقف است اما بشرط آنکه پس از فوت واقف بورثه بر گردد و این را رقبی «همچو کبری» نامند
اِرْقاد : بخواب نمودن ـ بجائی ماندن
اَرْقَش : هرچه خال سیاه وسپید داشته باشد
اَرْقَم : مارسیاه وسفید
اَرْکان : جمع رکن
اِرَم : بهشت شداد بن عاد که گویند پس از آراسته شدن از نظرها ناپدید گردید
اَرْمَغان : ره آورد . تحفه
اَرْنَب : خرگوش
ارواد : نرم رفتن
اُرُوش : تاوانها ـ تفاوت قیمتها «جمع ارش»
اُرُومَة: ریشه درخت «جمعش اروم»
اِرْهاق: رسیدن ورسانیدن کسی بچیزی وچیزی بکسی
اَریب : خردمند
اُریب بضم: منحنی وخمیده
اَریکَة : تخت ، اورنگ
اِزاء : «برابر» دراصل مصدرست بمعنی موازات »
اِزاحَت : دور کردن ـ

برطرف نمودن
اِزار : شلوار، لنگ
اِزالَت : زایل ساختن
اِزْدِجار : بازداشتن ـ باز ـ ایستادن
اِزْدِحام : انبوهی
اِزْدِراء : خوار شمردن
اِزْدِراد : بگلو فروبردن
اِزْدِیاد : زیـاد نمودن و زیاد شدن
اِزْراء : عیب کردن ـ خوار شمردن
اَزْرَق: کبود رنگ ـ چشم آبی
اِزْعاج : ازجای برکندن
اَزْقاق: «جمع زق» خیکها
اَزِقّه«بتشدیدقاف»: کوچه ـ ها و راههای تنگ «جمع زقاق»
اَزْکَن : داناتروزیرکتر
اَزْکی : پاك تر
اَزْکیاء : پاکان
اِزْلاق : لغزانیدن ـ تیز نگریستن
اَزْلام : تیرها که در زمان جاهلیت بدان قمارمیکردند
اَزَل: زمان بی ابتداء «مقابل ابد»
اَزْمان و اَزْمِنَه: وقتها «جمع زمان»
اِزْمان « بـکسر اول » : زمین گیر کردن
اَزِمَّه«بتشدیدمیم»: مهارها «جمع زمام»
اَزْواج : جفت ها « جمع زوج»
اَزْهار : شکوفه ها
اِزْهار «بکسر» : درخشان شدن ـ شکوفه کردن
اِزْهاق : نیست و نـاپدید کردن واز میان بردن ـ
اَزْهَد : زاهد تر
اَزْهَر : درخشان تر
اَژْدَر : ماربزرگ‌وتنومند ـ سرعلم ورایت
اَژْدَرْها : مارعظیم‌الجثه ـ

سرِ علم و رایت
اژْدَها : ماربزرگ
آژیر : هوشمند و زیرک ـ پرهیزکار
اُسّ « بتشدید » : اساس و پایه و اصل
اِساءَت : بدی کردن
اَسابیع : هفته ها « جمع اسبوع »
اَساتید و اَساتِذَه : جمع استاد
اُساری : اسیران « جمع اسیر»
اِسارَت : اسیر کردن
اَساریر : خطهای پوست دست وپیشانی
اَساس : پایه وبنیاد
اَساطیر: افسانه ها
اَساطیرُالاَوَّلین : افسانه‌های پیشینیان
اَساطین : ستونها « جمع اُسطُوانه »
اَسافِل : پائین ها

آسالیب : اسلوبها
آسامی : اسمها
آساوِد: ماران سیاه بزرگ « جمع اَسْوَد » ــ مهتران قوم
اَساوِر: دست برنجنها «جمع سوار بضم اول»
اَسْئِلَه«همچوامثله»: پرسشها «جمع سئوال»
اَسْباب:سببهاوعلتها ـرخت و اثاث
اَسْباط :فرزندان ـ گروهها
اِسْباغ : تمام گردانیدن و تمام وکمال آوردن ـ تمام نمودن نعمت بر کسی
اُسْبُوع : هفته
اَسْبَق : پیش‌تر ، سابق‌تر
اِسْبَغُول : اسپرزه است
اِسْپَرْغَم : ریحان وگل مطلقا ـ سبزی که در عرف ریحان گویند «شاه‌اسپرم»
اِسْپُرز :سپرز که ازاندرون شکم است«طحال»

اُسْتاذْ : آموزگار ـ کاردان و خبره
اِشْتْ «همچو خشت» : سوراخ مقعد را گویند
اَسْتار : پرده‌ها «جمع ستر»
اِسْتار «بکسر» : واحدوزن هندی است بـاندازه چهار مثقال و نیم و عدد چهار را نیز گویند
اِسْتِباحَتْ : مباح خواستن، مباح دانستن ـ
اِسْتِبانَتْ : پدیدار گشتن ـ آشکار نمودن
اِسْتِبْدادْ : خودرأیی
اِسْتِبْداعْ : بدیع و شگفت شمردن
اِسْتِبْدالْ : بـدل کردن و چیزی را بعوض چیـزی
اِسْتِبْراءْ : پاکی خواستن
اِسْتِبْشارْ : شاد شدن ـ مژده یافتن
اِسْتِبْصارْ : بیناشدن و آگاه گشتن
اِسْتِبْشاعْ : بیمزه شمردن
اِسْتِبْطاءْ : درنگ نمودن
اِسْتِبْعادْ : بعید شمردن
اِسْتِبْقاءْ : باقی گذاشتن
اِسْتِتابَه : تـوبه کردن و توبه‌خواستن
اِسْتِتارْ : پنهان بودن ـ در پرده شدن
اِسْتِثْمارْ : بهره خواستن ـ طلب میوه کردن
اِسْتِثْناءْ : بیرون کردن چیزی ازمیان جمع
اِسْتِجابَتْ : پذیـرفتن و جواب دادن
اِسْتِجارَتْ : زنهارخواستن
اِسْتِجازَتْ : اجازه‌خواستن
اِسْتِجْلابْ : بسوی خـود کشیدن
اِسْتِحالَتْ : محال شمردن و محال بودن ـ حال بحال شدن
اِسْتِحْثاثْ : ترغیب کردن و برانگیختن
اِسْتِحْسانْ : نیکو شمردن

اِسْتِحْصال : حاصل نمودن و بدست آوردن
اِسْتِحْضار: حاضر خواستن- بیاد داشتن
اِسْتِحْقار : خوار شمردن
اِسْتِحْقاق : سزاوار بودن
اِسْتِحْکام : استوار بودن
اِسْتِحْلاب: طلب دوشیدن شیر
اِسْتِحْلاف: سوگند خواستن
اِسْتِحْمام : بگرما به شدن
اِسْتِحْواذ : چیره شدن
اِسْتِحْیاء : شرم داشتن - زنده خواستن و زنده گذاشتن
اِسْتِخارَت: خیر طلب کردن- مشورت در جویائی خیر
اِسْتِخْبار: خبر جوئی -خبر پرسیدن
اِسْتِخْدام: خدمت خواستن، بخدمت گرفتن- در اصطلاح علم بدیع آنست که از ضمیر راجع بلفظی معنای دیگر آن خواهند همچنانکه گوئی شیر دیده‌ام و آنرا خورده‌ام

اِسْتَخْر : تالاب و آبگیر- نام شهری درفارس
اِسْتِخْراج : بیرون آوردن
اِسْتِخْفاء : پنهان شدن
اِسْتِخْفاف : سبك شمردن و خوارداشتن
اِسْتِخْلاص : رهائی جستن
اِسْتِخْلاف : خلیفه و جانشین کردن
اِسْتِدارَت : گـــرد چیزی درآمدن- گرد ومدور شدن
اِسْتِدامَت : دوام خواستن
اِسْتِدانَت : وام خواستن
اِسْتِدْبار : پشت بچیزی نمودن - پشت کار مانند روی نیافتن
اِسْتِدْراج : اندك اندك دچار ساختن- نعمت دادن درحال گناه تا یکیفر گرفتارشود
اِسْتِدْراك : دریافتن -تلافی
اِسْتِدْعاء : درخواستن
اِسْتِدْلال : دلیل جستن و دلیل آوردن

اِسْتِرٰاحَتْ: آسودگی جستن پرداختن
اِسْتِرٰاقْ : دزدیده بکاری
اِسْتِرٰاقِ سَمْعْ : دزدیده گوش داشتن، گوش ایستادن
اِسْتِرْجٰاعْ: بازپس خواستن- کلمه استرجاع گفتن : «انا لله وانا الیه راجعون»
اِسْتِرْحٰامْ : طلب رحمت و مهربانی
اِسْتِرْخٰاءْ : سست شدن ـ فروهشته شدن ـ آسایش داشتن
اِسْتِرْدٰادْ : باز پس گرفتن
اُسْتُرْدَنْ «بضم»: موی تراشیدن و پاک کردن
اِسْتِرْزٰاقْ : روزی خواستن
اِسْتِرْسٰالْ : رها ساختن
اِسْتِرْشٰادْ: راه راست جستن
اِسْتِرْضٰاءْ : رضا جستن
اِسْتِرْضٰاعْ: شیرده خواستن و دایه طلب نمودن
اِسْتِرْعٰاءْ : رعایت جستن ـ چراگاه جستن
اَسْتَرْوَنْ : زنی که نزاید «ماننداستر باشد» وسَتَرْوَنْ مخفف آنست
اُسْتُرَهْ : آلت ستردن موی
اِسْتِرْوٰاحْ : راحت جستن ـ بو کشیدن و بو گرفتن
اِسْتِرْهٰابْ : ترسانیدن
اِسْتِرْهٰانْ : بکروخواستن
اِسْتِزٰادَهْ : فزونی جستن وگله کردن ودلتنگ شدن
اِسْتِسْعٰادْ : سعادت جستن- یاری خواستن
اِسْتِسْقٰاءْ : باران خواستن ـ آب جستن ـ بیماری است که شکم آماس کند و پی در پی آب خورد
اِسْتِسْلٰامْ : گردن نهادن ـ سلامتی جستن
اِسْتِسْمٰانْ : فربه شمردن و یافتن وخواستن
اِسْتِشٰارَهْ : مشورت خواستن وصلاح پرسیدن

اِسْتِشاطَه: ازخشم برافروختن
اِستِشْعارْ : طلب شعور کردن- پنهان داشتن ترس- شعار پوشیدن
اِستِشْفاعْ : شفاعت خواهی
اِستِشْمامْ : بوئیدن و بو کشیدن
اِستِشْهادْ : شهادت خواستن - شهید شدن
اِستِصْحابْ : طلب صحبت و معاشرت و در اصطلاح فقه اجراء حکم سابق درلاحق نمودن وادامه آن
اِستِصْعابْ : دشوارشمردن - دشوارشدن
اِستِصْغارْ : کوچك شمردن
اِستِصْوابْ : صواب شمردن و پسندیده داشتن
اِستِضائَه : روشنی یافتن
اِستِضْعافْ : ضعیف شمردن
اِستِطابَه : خوش وپاکیزه یافتن ولذت بردن
اِستِطارَهْ : پراکنده نمودن - انتشارروشنی صبح
اِستِطاعَتْ : توانائی
اِستِطالَتْ: درازشدن- تکبر نمودن - گردنکشی
اِستِطْرابْ : طرب یافتن
اِستِطْرادْ : راندن و طرد کردن - برای فریب دشمن گریختن - شامل شدن
اِستِطْراداً : بالتبع شامل شدن
اِستِطْرافْ : نوشمردن و طرفه دانستن- شگفت داشتن
اِستِطْعامْ : طعام خواستن
اِستِطْلاعْ : آگاهی جستن- درمقام اطلاع بر آمدن
اِستِطْلاقْ : رهائی جستن- گشوده شدن شکم باسهال
اِستِظْلالْ : بسایه رفتن - پناه بسایه بردن
اِستِظْهارْ : پشت گرمی داشتن - یاری خواستن
اِستِعادَتْ: بازگشت خواستن - عادت یافتن

اِستِعاذَت : پناه جستن - کلمه استعاذه گفتن « اعوذ بالله من الشیطان الرجیم »
اِستِعارَت: بعاریت خواستن
اِستِعارَه : استعمال لفظ در غیرمعنای حقیقی بشرط مشابهت میان آندومعنی همچو « حسن شیراست » یعنی‌همانندشیراست وازین گونه بسیارست « جمعش استعارات »
اِستِعانَت : یاری جستن
اِستِعتاب : رضا جستن - ازتقصیر گذشتن
اِستِعجاب : بشگفت آمدن
اِستِعجال : شتاب جستن
اِستِعجام : ناتوانی‌ازبیان سخن
اِستِعداء : یاری خواستن
اِستِعداد : آماده گشتن -
اِستِعذاب: پاکیزه‌وگوارا یافتن وشمردن
اِستِعراب: مانند عرب‌شدن

اِستِعصاء : نافرمانی و عصیان جستن
اِستِعصام : چنگ زدن و نگاهداشتن
اِستِعطاء : عطا خواستن
اِستِعطاف: مهربانی‌جستن برسرمهرآرودن، دل بدست آوردن
اِستِعظام : بزرك شمردن بزرك منشی کردن
اِستِعفاء : عفوجستن- عفو ازخدمت خواستن
اِستِعفاف : پارسائی‌جستن، باز ایستادن ازبدی وحرام
اِستِعلاء : بلندی جستن ، برآمدن برچیزی
اِستِعلاج : علاج خواستن وچاره‌جوئی کردن
اِستِعلام : آگاهی خواستن
اِستِعمار : عمران وآبادی خواستن و از همین است استعمار دولتهای معظم ممالك‌دیگران راچه‌آبادی

خواستن بهانه و عنوان آنهاست هر چند مقصود انتفاع و بهره است

اِشتِعمال : بکاربردن ـ عامل گذاشتن

اِشتِغاثه : فریادرس جستن

اِشتِغراب : غریب وعجیب شمردن ـ بغربت رفتن

اِشتِغراق: همه را فراگرفتن ـ درکاری فرورفتن

اِشتِغفار : طلب مغفرت و بخشش نمودن

اِشتِغلال : غله خواستن از زمین ـ بغل وزنجیر داشتن

اِشتِغناء : بی نیازی

اِشتِغنام : غنیمت جستن

اِشتِفاده : فایده جستن

اِشتِفاضه: فیض و بهره جستن ـ روانی جستن آب

اِشتِفتاء : فتوی خواستن، نظر قاضی را خواستن

اِشتِفتاح : کشودن ـ فتح و ظفر جستن

اِشتِفراغ : آسودگی جستن ـ قی کردن ـ تهی شدن بدن از فضلات اخلاط

اِشتِفراغ وُسع : تمام توانائی بکاربردن

اِشتِفسار : جویا شدن و آگاهی خواستن

اِشتِفصال : جدائی جستن

اِشتِفضال : فزونی خواستن ـ باقیمانده گذاشتن

اِشتِفظاع : رسوا شمردن ـ زشت وسخت یافتن

اِشتِفهام : طلب فهم نمودن ، پرسیدن ، جویا شدن

اِشتِقاء : آب خواستن ـ آب ازچاه کشیدن

اِشتِقاله : طلب برهم زدن و فسخ قرارداد

اِشتِقامت : پایداری، راست برپا بودن ـ راست برپا ایستادن

اِشتِقباح : قبیح شمردن

اِشتِقبال : پیشباز رفتن ـ

روی بر چیزی کردن
اِشتِقذار : پلید شمردن و ناخوش داشتن
اِستِقراء : جستجو نمودن - در پی رفتن - مهمانی خواستن - در اصطلاح منطق استدلال از حال جزئیات است بر حال کلی
اِستِقرار : قرار یافتن
اِستِقراض : وام خواستن، قرض گرفتن
اِستِقراع : قرعه کشیدن
اِستِقصاء : نهایت جستجو، بنهایت کاری رسیدن
اِستِقصار: تقصیر کار دانستن
اِستِقضاء : قضای وام خواستن و طلبکاری نمودن - قاضی کردن
اِستِقلال : خودکاری نمودن بدون شرکت غیر - کم شمردن
اِستِکانَت : فروتنی و عجز آوردن
اِستِکبار : خود را بزرگ شمردن و گردنکشی نمودن
اِستِکتاب: نوشتن و خواندن نامه خواستن
اِستِکثار : بسیار مال شدن - بسیاری خواستن
اِستِکراء: بکرایه خواستن
اِستِکراه : کراهیت داشتن - ناخوش شمردن، مجبور ساختن
اِستِکشاف: طلب کشف نمودن
اِستِکمال : تمام و کمال خواستن و بجا آوردن.
اِستِلاب : ربودن
اِستِلام: لمس کردن - بوسیدن
اِستِلذاذ: لذت بردن
اِستِلزام : لازم داشتن چیزی چیز دیگر را
اِستِلقاء : بر پشت خوابیدن
اِستِماحَت : شفاعت خواهی وطلب بخشش
اِستِماع :گوش فراداشتن و شنیدن
اِستِمالَت : دلجوئی وسخن خوش گفتن تا بمیل آید

اِسْتِمْتاع : بر خوداری و منفعت جستن
اِسْتِمْداد : مدد خواستن
اِسْتِمْراء : گــواراشمردن طعام
اِسْتِمْرار: همیشگی داشتن
اِسْتِمْزاج : مـزاج بدست آوردنـ رای کسی‌را جویا شدن
اِسْتِمْساك : چنگ زدن و چسبیدن
اِسْتِمْلاء : املا خواستن که دیگری بگوید تا بنویسد
اِسْتِمْلاح : نمکین شمردنـ
اِسْتِمْلاك : ملك خواستن‌و ملك خود نمودن
اِسْتِمْناء : طلب منی‌ازخود کردن
اِسْتِمْهال : مهلت خواستن
اُسْتُن «بضم‌اول‌وسوم»: ستون عمارت «مخفف اُسْتُون»
اِسْتِنابَه : نایب گرفتن
اِسْتِناد: بچیزی پشت‌دادنـ سند قراردادن
اِسْتِنارَه : روشنی جستن
اِسْتِنامَت :آرامش یافتن و خواب جستن
اِسْتِنْباط : بیرون‌آوردن و دریافتن
اِسْتِنْتاج : نتیجه‌گرفتن ـ نتیجه خواستن
اِسْتِنْجاء: پاك نمودن‌مخرج بول وغایط، وسنك‌استنجاء سنگی است که بدان محل پلیدی را پاك کنند
اِسْتِنْجاح: حاجت بر آمدن خواستن
اِسْتِنْجاد : یاری خواستنـ دلیرشدن
اِسْتِنْزال : فرو فرستادن و فروافتادن
اِسْتِنْساخ : نسخه برداری کردن، نوشتن‌کتاب و نسخه
اِسْتِنْشاق :آب‌یا غیرآن در بینی‌بالاکشیدنـ بوی کردن
اِسْتِنْصار : یاری خواستن

اِسْتِنْطاق : طلب نطق و گویائی کردن - باز پرسی
اِسْتِنْقاذ : رهانیدن
اِسْتِنْکار : ناشناسی نمودن- محال شمردن
اِسْتِنْکاف : سر پیچی نمودن و ننگ داشتن
اِسْتِنْهاض : طلب نهوض و قیام - برخاستن
اِسْتِواء: راست‌شدن- یکسان شدن - قرار گرفتن - خط استواء دایره ایست که گرداگرد زمین از مشرق بمغرب فرض کرده اندو کرهٔ زمین‌را بدو نیمکره شمالی و جنوبی تقسیم کرده است و نیز استواء هنگام ظهر را گویند
اُسْتُوار : محکم و پا برجا - راست ودرست - امین
اُسْتُوان : استوار است وزنا و معنی
اُسْتُور : ستور است که چهار پا باشد
اِسْتِهام : با یکدگر قرعه زدن
اِسْتِهانَت : خوار شمردن
اِسْتِهْجان : زشت شمردن
اِسْتِهْداء : هدیه خواستن- رهنمائی خواستن
اِسْتِهْزاء : ریشخند نمودن و مسخره کردن
اِسْتِهْلاک : هلاك خواستن- نیست و نابود کردن
اِسْتِهْلال :طلب‌رویت هلال، ماه نودیدن - بانگ کردن کودك هنگام تولد -بیرون آمدن شمشیر از نیام
اِسْتِهْواء : سر گشتگی -و حیرانی - سر گشته کردن و ازراه بدر بردن -
اِسْتِیاک : مسواك کردن
اِسْتِیثار : بخود مخصوص کردن
اِسْتِیثاق : طلب وثیقه- استواری جستن

اِستیجاب : سزاوار و مستوجب شدن
اِستیحاش : وحشت یافتن و اندوهگین شدن
اِستیداع : ودیعت گذاشتن
اِستیذان : اذن خواستن
اِستیزه : ستیزه است
اِستیصال : از بن بر کندن- درمانده و بیچاره شدن
اِستیضاح: آشکاری خواستن - توضیح خواستن - باز خواست کردن
اِستیطان : وطن گرفتن و جای ساختن
اِستیعاب: همه را فرا گرفتن و شامل شدن
اِستیفاء : تمام خواستن و تمام و کمال گرفتن- منصب مستوفیان است از راه آنکه خرج و دخل کشور را تمام رسیدگی کنند
اِستیقاظ : هشیار و بیدار بودن

اِستیلاء : دست یافتن و غلبه پیدا کردن
آستیم « همچو هستیم » : آستین - جراحت که از سرما آماس نماید و چرك کند - دهان ظروف
اِستیمان : ایمنی خواستن وز نهار آمدن - ایمنی یافتن
اِستیناس : انس جستن و خو گرفتن
اِستیناف : ازسر گرفتن
اِستیهاب : طلب هبه و بخشش نمودن
اِسجاح : عفو کردن با نیکی - آسان داشتن
آسجاع: آوازهای کبوتران -سخنان هم آهنگ وهم قافیه « جمع سجع »
اِسجام: روان کردن و ریختن
آسحار « بفتح » : جمع سحر
اِسحار « بکسر » : وقت سحر رفتن - در سحر و جادو

انداختن
أَشخَیٰ : با سخاوت‌تر
اِشخانْ : گرم ساختن
أَشخِیاءِ : سخاوتمندان
أَسَدْ : شیر درنده « جمعش آساد واسود » وماه پنجم سال‌شمسی که مردادماه‌است - برج اسد
اِشداءِ : نکوئی و بخشش کردن
أَسداسْ : «شش‌یک‌ها» جمع سدس بضم»
اِسدالْ : فرو هشتن پرده وجامه .
أَسدالْ : «بفتح‌اول» پرده‌ها «جمع‌سدل بضم سین»
اِسرائیلْ : لقب یعقوب پیغمبراست و بنی‌اسرائیل یهودیان باشند
أَسْرْ : اسیر کردن - رسن وپیرند
أُسَراءِ « بضم اول و فتح ثانی » : اسیران

اِسراءِ : بشب راه رفتن و راه بردن
اِسْراجْ : اسب زین‌کردن - چراغ افروختن
أَسْرارْ « بفتح اول » رازها « جمع سر»
اِسْرارْ « بکسراول» : پنهان کردن -شادنمودن
اِسْراعْ : شتاب نمودن - شتابانیدن
اِسْرافْ : ولخرجی و زیاد روی
اِسْرافیلْ : نام فرشته‌ایست که صورقیامت‌خواهد دمید
أُسْرُبْ : سرب است
أَسْرَعْ : تندتر، سریع‌تر
أُسْرَةْ « همچوبرده »: قوم و طایفه هرکس
أَسْطارْ : سطرها
أُسْطُرلابْ : لفظ یونانی است نام آلتی است برای معرفت حالات آفتاب و ستارگان

اُسْطُقُسْ «بضم اول وسوم» : اصل-ماده - عنصر-طبیعت «جمعش اسطقسات»
اُسْطُوانَه : ستون
اُسْطُورَه : افسانه «جمعش اساطیر»
اِسْعٰادْ : نیکبخت گردانیدن - مساعدت ویاری
اَسْعٰارْ : نرخها «جمع سعر»
اِسْعٰافْ : بر آوردن حاجت
اَسْعَدْ: نیکبخت تر-نیکبخت
اِسْغٰابْ : گرسنه نمودن - بگرسنگی افتادن
اَسَفْ : اندوه - افسوس
اَسْفٰارْ : سفرها -روشنیهای صبح-کتابها وباینمعنی جمع سفر «همچو مهر» است
اِسْفٰارْ «بکسر اول»: پرده ازروی برداشتن،روشن شدن
اَسَفٰا : افسوسا و اندوه و الف برای ندا باشد گوئیا اندوه را میخواند که درین وقت لازم است

اَسْفَلْ : پائین تر
اَسْفَلُ السّٰافِلِین : هفتم طبقه دوزخ
اِسْفَنْجْ : حیوانات دریائی است
اِسْفِیدٰاجْ : سفیداب است
اِسْفَنْدْ : ماه دوازدهم سال شمسی-دانه ایست که بر آتش بجهد و بعربی حرمل گویند وباین معنی دراصل «اسپند» باشد و سپند هم گویند
اِسْفَهْبُدْ : سپهبد است
اِسْفِیدٰارْ : درخت سپیدار است
اِسْقٰاءْ : سیراب نمودن
اِسْقٰاطْ : افکندن وساقط - نمودن
اَسْقٰاطْ «بفتح اول» : چیز های دور افکندنی-بچه‌های افکنده «جمع سِقْطْ وسَقَطْ»
اِسْقٰامْ : سقیم و بیمار گردانیدن
اَسْقٰامْ «بفتح» : بیماریها

اُسْقُفْ : عالم دین ترسایان
اِشْقَنْقُورْ : حیوانی است شبیه سوسمار و خاصیت آن تقویت باه است
اِسْکاتْ : ساکت نمودن
اِسْکارْ : مست گردانیدن، بمستی آوردن
اِسْکافْ: کفشگر- جائی است نزدیك بغداد و از آنست اسکافی لقب جمعی از دانشمندان
اِسْکانْ : ساکن نمودن ؛ آرام نمودن-
اَسْلاتْ : «بفتح سین»: چیز- های تیز و برنده «جمع اَسَلَه»
اَسْلافْ : پیشینیان و در - گذشتگان
اِسْلافْ بکسر: خرید پیشکی نمودن- پیش فرستادن
اِسْلامْ: گردن نهادن- مسلمان شدن - واگذاشتن و فرو گذاشتن - خرید پیشکی کردن

اَسْلِحَه : آلات جنگ ، جمع سَلاح »
اَسْلَمْ : سالم‌تر
اُسْلُوبْ : روش وطریقه
اَسْماءْ : نامها «جمع اسم»
اَسْمارْ: افسانه‌ها «جمع سمر»
اَسْماعْ : گوشها «جمع سمع»
اِسْماعْ «بکسر» :شنوانیدن
اِسْمانْ : فربه گردانیدن
اَسْمَرْ : گندم گون
اَسْمَنْ : فربه‌تر
اَسْنادْ : سندها وقراردادها
اِسْنادْ «بکسر» : پشت دادن وتکیه نمودن- نسبت دادن
اَسْنامْ :کوهان های شتران «جمع سَنامْ»
اَسْنانْ : دندانها
اَسْواءْ : بدیها «جمع سوء»
اَسْوارْ «بفتح اول» : دست برنجنها «جمع سِوارْ» دیوار- های شهر « جمع سُوْرْ » - بپارسی سوار که مقابل پیاده است

أَسْواطْ : تازیانه‌ها «جمع سَوْطْ»
أَسْواقْ: بازارها «جمع سوق»
أَسْوَءْ : بدتر
أَسْوَدْ : سیاه رنگ ـ مار سیاه وبزرگ
أُسُوِدْ «همچو فرود» :شیران جمع أَسَدْ
أَسْوِرَه «همچو امثله» :جمع سِوار که دست برنجن باشد
أَسْهَلْ :آسانتر
إِسْهابْ : پرگوئی ـ بسیار بخشیدن
إِسْهالْ : آسان ساختن ـ روانی شکم
إِسْهادْ : گرفتار بیخوابی نمودن
إِسْهارْ : بیدار داشتن
أَسْيافْ : شمشیر ها « جمع سیف »
أَسيرْ: دربندآمده‌وگرفتار
أَشاجِعْ: پیوندبنِ‌انگشتان
إِشاحَتْ : اعراض کردن ـ پرهیز و حذر نمودن
إِشادَتْ : افراشته و بلند نمودن بام وساختمان
إِشارَتْ : فرمان‌ـرای‌ـرمزـ نشان‌دادن بسوی چیزی
إِشاعَتْ : شایع ساختن : پراکنده وآشکارکردن
أَشاعِرَه: گروهی ازمسلمانان که پیرو اشعری باشند واز مذهب آنها سلب اختیار است ازبندگان در مقابل طایفه معتزله کدقائل باختیار باشند مولاناگوید « اینکه‌گوئی این‌کنم یا آن‌کنم این‌دلیل اختیاراست ایصنم »
أَشافِيّ : سوراخ کننده ها «جمع إِشْفا» آلت سوراخ‌کنی
أَشْباحْ :سیاهیها ودورنمای اجسام «جمع شبح»
أَشْبارْ : جمع شبر که وجب و بدست گویند
إِشْباعْ : سیرگردانیدن
أَشْبالْ : بچگان شیر

اَشْباهْ : همانندان « جمع شبیه »
اَشْبَهْ : شبیه‌تر
اِشْتالَنْگ : شتالنك است بمعنی استخوان پا
اَشْتاتْ: پراکندگان «جمع شَتّ»
اِشْتِباكْ: بهم‌درشدن، آمیختن ـ شبکه شبکه شدن
اِشْتِباهْ : ماننددبودن ـ شبهه و خطا
اِشْتِدادْ : سخت شدن
اَشْتَرْ بفتح: آنکه‌را پلك‌چشم بازگونه شده باشد
اُشْتُرْ «بضم» : شتر
اِشْتِراءْ : خریدن
اِشْتِراطْ : شرط‌کردن
اِشْتِراكْ : هم انباز بودن ـ شرکت داشتن
اِشْتِعالْ : شعله‌ور شدن ـ برافروختن
اِشْتِغالْ : سرگرم شدن ، بکاری پرداختن
اِشْتِقاقْ: لفظی ازلفظ دیگر درآمدن ومشتق بودن
اِشْتِکاءْ: شکایت‌وگله‌کردن ـ نالیدن ازمرض
اُشْتُلُمْ «بضم»: تندی وغلبه وزور و دادوفریاد
اِشْتِمالْ: فراگرفتن ـ شامل شدن ـ جامه‌برخود گرفتن
اِشْتِمامْ : بوئیدن
اِشْتِهاءْ : آرزو کردن و خواستار شدن ـ خواهش طعام
اِشْتِهارْ : شهرت یافتن ـ شهرت دادن
اِشْتِیاقْ : آرزومند شدن
اَشْجارْ: درختان«جمع‌شجر»
اَشْجانْ: اندوه‌ها «جمع شَجَنْ همچو شجر»
اَشْجَعْ : شجاع تر ـ پیوند بن‌انگشتان
اِشْحاذْ : تیزکردن
اِشْخاصْ «بکسر» : ازجای برکندن

آشخاص «بفتح اول» :جمع شخص
آشَدّ : شدیدتر
آشداق :گوشه های دهان «جمع شِدْق بکسر»
اِشراب : سیراب نمودن
آشرار : بدان «جمع شریر»
اِشراف « بکسر » : بلند شدن و ازبلندی نگریستن ـ نزدیك شدن
آشراف : بزرگان « جمع شریف»
اِشراق : درخشیدن
اِشراك : بخداشرك آوردن وشریك قراردادن
آشربه : آشامیدنیها « جمع شراب »
آشرَس : بدخو
آشرَف : شریف‌تر
آشرَفی : سکهٔ زرکه سابقاً رواج داشته بوزن‌سه‌چهارم مثقال
آشعار : سخنـان منظـوم «جمع شعر»
اِشعار «بکسراول» : آگاه ساختن ـموی برآوردن
اِشعال : شعله ورساختن
آشعَب : نام مردی ـطماع است که‌درطمع‌بوی‌مثل‌زنند
آشعَث : آشفته موی
آشعَر: بسیارموی‌ـ شاعرتر
آشِعّه : جمع شعاع
آشغال « بفتح » : کارهـا «جمع شغل »
اِشغال « بکسر» : بکار وا داشتن و مشغول ساختن
آشفار : لب پلك چشم که مژه روید ـ لب هـر چیز « جمع شفر»
اِشفاق : مهربانی کردن ـ ترسانیدن وترسیدن
آشَقّ : پرمشقت‌تر
آشقَر : سرخرنگ مایـل بسیاهی ـ اسب سرخرنگ
آشقِیا‌ء:بدبختان‌ـسنگدلان « جمع شَقِیّ »

اِشْكاء : بشكايت وگله انداختن ـ رفع گله وشكايت
اِشْكال: «بكسر» پوشيدگی و اشتباه
اَشْكال : «بفتح» جمع شكل
اَشْكانِيانْ : گروهی از پادشاهان ايران پس از اسكندر وپيش ازساسانيان
اشكره و شكره : مرغ شكاری
اُشْكُوخيدَنْ : شكوخيدن است كه بمعنی لغزيدن و بسردرآمدن باشد
اِشْماتْ : بغم دشمن شاد گردانيدن
اِشْمامْ: بويانيدن ـ بوئيدن
اِشْمِئزازْ : نفرت وبيزاری
اُشْنانْ «بضم اول» : گياهی است كه بدان جامه شويند
اَشْنَعْ : زشت‌تر وشنيع‌تر
اَشْواطْ : جمع شوط بمعنی يكبار تا بنهايت رسيدن ـ يكبار گرديدن دورخانه كعبه

اَشْواقْ : شوقها
اَشْواكْ: خارها «جمع شَوْكْ»
اَشْهىٰ : مرغوبتر و باشتها نزديكتر
اِشْهادْ : شاهد گرفتن
اِشْهارْ :مشهورساختن ـ بماه درآمدن
اَشْهَبْ : سياه و سپيد ، خاكستری رنگ
اَشْهَرْ : مشهورتر
اَشْهُرْ « بضم هاء» : ماهها «جمع شَهْر»
اَشْهَلْ : ميش چشم «شهلاء مؤنث آن است»
اَشْياءْ : چيزها «جمع شی»
اَشْياخْ: پيرمردان ـ بزرگان و رؤسا «جمع شيخ»
اَشْياعْ : پيروان
اِصابَتْ : رسيدن تير بر نشانه ـ درستی وصواب آوردن
اَصابِعْ : انگشتان « جمع اصبع»
اَصاغِرْ : خردتران « جمع

أصْغَر»
إِصالَتْ : ریشه‌دار بودن و اصل داشتن
إِصْباحْ : صبح کردن
أَصْبَحْ : روشن روی تر - روشنتر
إِصْبَعْ : انگشت
أَصَحّ : صحیح تر
إِصْحاءْ : بی ابر شدن آسمان
أَصِحّاءْ «بتشدید حا» : جمع صحیح، تندرستان
أَصْحابْ : یاران- صاحبان
أَصْداءْ : زنگ‌ها که بر آهن و غیر آن زند
إِصْدارْ : بازگردانیدن
أَصْدافْ : صدفها
إِصْداقْ : کابین نمودن و مهریه قراردادن- راستگوئی کردن
أَصْدِقاءْ : دوستان «جمع صدیق»
إِصْرْ «همچو مهر» : بارسنگین
إِصْرارْ : پافشاری
إِصْطِبارْ : شکیبائی نمودن
إِصْطِفاءْ : برگزیدن
إِصْطِكاكْ : بهم سائیده شدن- بهم واکوفتن
إِصْطِلاحْ : صلح کردن - اتفاق قومی بر اختصاص لفظی بمعنائی
إِصْطِناعْ : نیکوئی، پرورش- اختیار کردن برای خود
إِصْطِلامْ : از بیخ بر کندن
إِصْطِيادْ : صید کردن
إِصْعادْ : بالا بردن و بالا بر- آمدن
أَصْعَبْ : دشوارتر
إِصْغاءْ : گوش فرا داشتن
إِصْغارْ : خرد گردانیدن - خوار گردانیدن
أَصْغَرْ : خردتر
أَصْفی : صاف تر
أَصْفادْ : زنجیرها که اسیر بدان بندند- بخششها
إِصْفادْ «بکسر» : مال بخشیدن -بند سخت نهادن
أَصْفَرْ : زرد رنگ

اِصْفِرار : زرد شدن
اَصْفِیاء : برگزیدگان
اَصْقاع: نواحی «جمع صقع»
اَصْل : ریشه ، پایه
اَصْلاب : جمع صُلْب و آن استخوان پشت است
اِصْلاح : بصلاح آوردن ـ سازش دادن ـ آرایش کردن
اَصْلان: شیر است در لغت ترك
اَصْلَح: نیکوتر و صالح تر
اَصْلَع : آنکه در پیش سر موی ندارد
اَصْلَم :گوش بریده
اَصَمّ «بتشدید آخر» : کر
اِصْمام: کر نمودن ـ کر شدن ـ کر یافتن
اِصْمات : ساکت گردانیدن و بودن
اَصْمَعی : نام یکی از علمای لغت عرب که در سال ۲۱۷ وفات یافته
اَصْناف : جمع صنف
اَصْنام : بتها «جمع صَنَم»

اَصْوات: آوازها «جمع صوت»
اَصْوَب : درست تر و با صواب تر
اَصْوُع «بضم واو» :جمع صاع و آن پیمانه‌ایست
اُصُول : ریشه ها و پایه ها «جمع اصل»
اَصِیل : با اصل ـ نزدیك غروب آفتاب
اِصْهار «بکسر اول» : بدامادی گرفتن
اَصْهار «بفتح»: ها جمع صهر بمعنی داماد وخویش
اِضائَت : روشن ساختن روشنی دادن
اَضاحِیّ : جمع اُضْحِیَه و آن قربانی است که درموسم حج کنند
اَضاحِیك : جمع اضحوکه
اِضاعَت : ضایع نمودن
اِضافَت : افزون کردن ـ مهمان کردن
اِضاقَت : تنک گردانیدن ـ بتنکی افتادن

اِضْجار : دلتنگ نمودن
اِضْجاع: بر پهلو خوابانیدن
اَضْحیٰ: عیدقربان ـ گوسفند قربانی
اُضْحِیَّه « بتشدید یاء » : گوسفند قربانی
اِضْحاء : درچاشت شدن ـ درچاشت کردن از «ضُحیٰ» بمعنی چاشت وصبح
اُضْحُوکَه « بضم » : چیز مسخره وخنده آور
اَضْداد : جمع ضد
اَضْراب « بفتح اول » : همانندان
اِضْراب « بکسر اول » : روگردان شدن
اِضْرار : زیان رسانیدن
اَضَرّ بتشدید : زیان آورتر
اَضْراس : دندانها « جمع ضرس »
اَضْراع : پستانها « جمع ضرع »
اِضْرام : آتش برافروختن

اِضْطِجاع: بر پهلو خوابیدن
اِضْطِراب : پریشانی ، دلتنگی، نگرانی ـ خروشیدن دریا
اِضْطِرار: ناچاری
اِضْطِرام : افروخته شدن آتش
اِضْطِلاع : پهلودار شدن و قوت داشتن
اِضْعاف « بکسر» : ضعیف ساختن ـ مضاعف نمودن
اَضْعاف« بفتح»: دوبرابرها « جمع ضِعْف بکسر»
اَضْعَف : ضعیف تر
اَضْغاث : دستههای گیاه تر و خشك در هم آمیخته ـ خوابهای آشفته وباینمعنی مخففاضغاث احلام است
اَضْغاث اَحْلام : خوابهای آشفته وپریشان
اَضْغان : کینهها «جمعضغن»
اَضَلّ : گمراهتر
اَضْلاع : پهلوها ـ جوانبو

اطراف ـ ودر هندسه خطوط اطرافرا گویند «جمع ضلع»
اِضلال : گمراه نمودن
اِضمار: دردل گرفتن ـ پنهان داشتن ـ لاغر گردانیدن
اِضمام : ضمیمه نمودن
اِضمِحلال : نیست و نابود شدن، ازهم پاشیدن
اِضناء : بیماری ازپای در آوردن وسست وسنگین کردن
اَضیاف : مهمانها « جمع ضَیف»
اَضیَق : تنگ‌تر ـ دشوارتر
اَطایِب : پاکیزگان
اِطابَت : پاکیزه نمودن ـ خوشبوی ساختن ـ خوشی و پاکیزگی
اِطارَت : پرانیدن ـ پراکنده نمودن
اِطاعَت : فرمان بردن
اِطاقَت : طاقت آوردن ـ توانستن
اِطالَت : دراز نمودن وطول دادن
اَطِبّاء: پزشکان «جمع طبیب»
اِطباق « بکسر » : اجماع نمودن ـ فرا پوشانیدن
اَطباق « بفتح » : جمع طَبَق بمعنی جماعت و گروه ـ ظرف بزرگ و پهن ـ حال و حالت ـ طبقه
اَطبال : جمع طبل
اِطراء : بسیار ستودن و مبالغه در مدح ـ در عسل پروردن
اِطراب : بطرب آوردن
اِطراح : دورافکندن
اِطراد:طرد نمودن و ازخود دورساختن
اِطِّراد « بتشدید دوم » : شامل شدن ـ پی‌هم آمدن ـ جاری شدن
اَطراف : کنار و گوشه‌ها ـ چشمها
اِطراق « بکسر » : سر فرو افکندن

اُطْرُوش «بضم» : کر
اِطْعانْ : یکدیگر را نیزه زدن وطعن کردن
اِطْعامْ : طعام دادن
اَطْعِمَه : طعامها
اِطْفاء :خاموش کردن آتش
اِطْلاء:چیزی بر بدن مالیدن
اِطْلاعْ:دیده ور کردانیدن- آگاه ساختن - شکوفه بر آوردن
اِطِّلاعْ « بتشدید دوم » : آگاهی
اِطْلاقْ : رهـا دادن - و اطلاق کلام رها بودن وقید نـداشتن آنست و همچنین اطلاق بطن که شکم روش را کویند
اَطْلالْ : نشانهای بازمانده از جای خراب
اَطْلَسْ : پارچه ابریشمین ساده - فلك اطلس فلك نهم است که از ستاره ساده است
اَطْمارْ : جامه هـای کهنه «جمع طمر»
اِطْماعْ « بکسر » : بطمع انداختن
اَطْماعْ «بفتح» : جمع طمع
اِطْمینانْ : آرامش خاطر، خاطر جمعی
اِطْناء: بسوی منزل ومسکن میل نمودن
اِطْنابْ : دراز کردن سخن
اَطْوادْ :کوهها «جمع طود»
اَطْوارْ : حالات - انواع
اَطْواقْ : طوقها ، کردن بندها
اَطْوَلْ : درازتر
اَطْهارْ: پاکها «جمع طاهر» پاکیهای زنان «جمع طُهْر»
اِطْهارْ : پاکیزه ساختن
اَطْهَرْ : پاکیزه- پاکیزه تر
اَطْیابْ: پاکیزگان- بویهای خوش
اَطْیَبْ: پاکیزه تر- خوشبوتر
اَطْیَبانْ : دو پاکیزه وآن کنایه ازخوردن وجماع است

اَظافیر: ناخنها «جمع ظفر»
اَظعان «بفتح» : هودجها
اِظعان «بکسر»: کوچاندن
اَظفار : ناخنها- پیروزیها
اِظفار : ظفر دادن- ناخن بچیزی فرو بردن
اَظلاف : سم چار پایان «جمع ظلف»
اَظلال: سایه‌ها «جمع ظل»
اِظلال «بکسر» : سایه افکندن
اِظلام «بکسر»: تاریک شدن وظلمت گرفتن
اِظهار : ظاهر ساختن و آشکار نمودن
اَظهَر : ظاهر تر
اَظهُر «بضم سوم» جمع ظَهر که پشت و کمر باشد
اَعاجِم : عجمها که خلاف عرب باشند- اعجمیان که از سخن ناتوان باشند
اَعاجیب : چیزهای عجیب «جمع اُعجُوبَه»

اِعادَت و اِعادَه: بازگردانیدن بازگو کردن- عیادت بیمار نمودن
اَعادی : دشمنان «جمع اعداء»
اِعاذَت : پناه بردن
اِعارَت : عاریه دادن
اِعاشَت و اِعاشَه: زندگانی دادن و داشتن- معیشت نمودن
اَعاظِم: بزرگان و بزرگتران «جمع عظیم واعظم»
اِعالَت: عیالمند شدن
اَعالی: بلندمرتبه‌ها- بلندیها
اِعانَت : یاری نمودن و کمك کردن
اِعتاب«بکسر» : خوشنود گردانیدن وخشم ببردن
اَعتاب «بفتح» : آستانه‌ها «جمع عَتَبَه»
اِعتاق : آزاد کردن بنده
اِعتِبار: پندوعبرت گرفتن- قدر و منزلت - اطمینان

اِعْتِدادْ : بشمار گرفتن و اعتناء کردن
اِعْتِداء : ستم کردن
اِعْتِدالْ : میانه‌حال‌شدن
اِعْتِذارْ : پوزش‌وعذرخواهی
اِعْتِراء : فرو گرفتن ـ عارض‌شدن‌چیزی برچیزی
اِعْتِراضْ : عیب گرفتن ، خرده‌گیری‌ـ‌جلوگیری
اِعْتِرافْ : شناسائی خطا و اقرار بر آن
اِعْتِزالْ : کناره‌گرفتن
اِعْتِزازْ : عزیز شدن، عزیز شمردن
اِعْتِسافْ : ستمکاری‌ـ‌بیراهه رفتن
اِعْتِصابْ : گروه‌گروه‌شدن
اِعْتِصارْ : فشردن انگورو غیر آن
اِعْتِصامْ : چنگ درزدن ـ پناه‌آوردن،خودرانگهداشتن
اِعْتِضادْ : بازو ببازودادن وکمك کردن

اِعْتِقادْ : در دل گره زدن، گرویدن، باورداشتن
اِعْتِقالْ: بسته‌شدن‌وبندآمدن
اِعْتِکافْ : اقامت‌گزیدن ـ اقامت‌درمسجد و آن عبادتی مخصوص‌است
اِعْتِلاء : بلندی یافتن
اِعْتِلافْ: علف‌خوردن‌ستوران
اِعْتِلالْ : علت دارشدن ، بیماری، بهانه‌گیری،
اِعْتِمادْ : تکیه نمودن ـ اطمینان‌کردن
اِعْتِمارْ : عمره بجا آوردن وآن شبیه حج‌است
اِعْتِمامْ : عمامه برسربستن
اِعْتِناء : توجه وعنایت
اِعْتِناقْ:دست‌درگردن‌کردن
اِعْتِوارْ:بنوبت‌ازهم‌گرفتن ودست بدست گردانیدن
اِعْتِیادْ : عادت‌کردن
اِعْتِیاضْ : عوض دادن و گرفتن
اِعْثارْ : آگاه نمودن‌ـ‌بسر

در آوردن
اِعْجاب : شکفتی نمودن
شادشدن ـ خودپسندی
اِعْجاز : عاجز ساختن ـ
چیزخارق عادت آوردن
اِعْجال : بعجله انداختن
اَعْجَب: عجیب‌تر
اِعْجام : بزبان عجم سخن
گفتن ـ نقطه بر نوشته نهادن
اَعْجَب : عجیب‌تر
اَعْجَز : عاجزتر ـ بزرگ
سرین و کون گنده
اَعْجَمی : ناتوان ازسخن ـ
غیر عرب
اَعْجَم : ناتوان از سخن ـ
کنگ
اُعْجُوبَه : آنچه بشگفت
اندازد
اَعْداء : دشمنان «جمع عدو»
اِعْداء «بکسر» : یاری نمودن
دوانیدن اسب ـ ستم کردن
اِعْداد « بکسر » آماده
ساختن

اَعْداد «بفتح» جمع عدد
اَعْدال : همانندان، کالهها
و گونیها «جمع عِدْل بکسر»
اَعْدام : جمع عدم
اِعْدام «بکسر» : نیست کردن
ـ ناداری
اَعْدَل : عادل تر
اِعْذاب : آب راخوشگوار
نمودن
اِعْذار : عـذر آوردن ـ
معذور داشتن
اَعْذار : عذرها «جمع عذر»
اَعْذَب : خوشگوارتر
اِعْراب : بیان کـردن و
آشکار نمودن ـ حرکات آخر
کلمات عرب
اَعْراب : تازیان
اَعْرابی : عرب صحرا نشین
اِعْراس «بکسر» : عروس
بخانه بردن ـ دامادشدن ـ
اَعْراس «بفتح» : جمع عِرْس
«بکسر» که همسر و جفت
باشد و طعام عروسی را نیز

عِرش گویند
اَعْراش «بکسر» : سایه‌بان ساختن
اَعْراش: تختها «جمع عرش»
اِعْراض : روی گردانیدن
اَعْراف : میان دوزخ و بهشت ـ جمع عُرْف «همچو قفل» که یال اسب و تاج خروس باشد
اَعْراق : رگ‌ها و ریشه‌ها
اَعْرَج : لنگ
اَعْرَف : معروف‌تر ـ عارف‌تر
اَعَزّ «بتشدید آخر» : عزیزتر و گرامی‌تر ـ کمیاب‌تر
اَعِزّاء «بتشدید زا» عزیزان
اَعْزاب : جمع عَزَب که مرد بی‌زن وزن بی مرد باشد
اِعْزاز : عزیزداشتن
اِعْزام : روانه ساختن و گسیل داشتن
اَعْزَل : بی‌سلاح
اِعْسار : تنگدستی
اَعْشی : آنکه شب نبیند ـ نام یکی ازشعرای عرب
اِعْشاب : گیاه رویانیدن زمین ـ گیاه ترچریدن
اَعْشار : جمع عشر و آن‌ده یك باشد
اَعْصاب : پیها
اِعْصار «بکسر» : باد شدید
اَعْصار «بفتح» : زمانها
اَعْضاء : اندامها: جمع عضو
اِعْضال : عاجز نمودن
اِعْطاء : عطا نمودن
اَعْطاف : جمع عِطْف بکسر بمعنی زیر بغل ـ کنارهرچیز
اِعْظام : بزرگ داشتن
اَعْظَم : بزرگتر
اِعْفاء : عافیت بخشیدن ـ ازگناه گذشتن ـ موی را بلند گذاشتن و نچیدن
اِعْفاف : پارسا گردانیدن، ازحرام بازگردانیدن
اَعْقاب : بازماندگان ـ پاشنه‌ها «جمع عَقِب»
اِعْقاب «بکسر» : پسرراجانشین

خود نمودن
أَعْقَلْ : عاقل‌تر- ستوریکه پایش کج شده باشد
إِعْلاء : بلند نمودن
أَعْلیٰ : بلند تر
إِعْلالْ : بیمار وعلیل نمودن
أَعْلامْ : پرچمها «جمع عَلَمْ»
إِعْلامْ : آگاهانیدن
إِعْلانْ : آشکارا نمودن
أَعْلَمْ : داناتر
أَعْلَنْ : آشکارتر
أَعَمْ : عام‌تر ، شامل تر ، فراگیرتر
أَعْمیٰ : نابینا
إِعْماء : کور و نابیناساختن
أَعْمارْ : عمرها وزندگیها
إِعْمارْ «بکسر» : مادام‌العمر زمین و غیر آنرا دراختیار کس گذاشتن و این در فقه « عُمْرٰی » باشد- عمره حج نمودن
أَعْماقْ : ژرفیها «جمع عمق»
أَعْمالْ : کارها «جمع عمل»

أَعْمالْ : درکارداشتن
أَعْمامْ : عموها «جمع عم»
أَعْمَشْ : آنکه چشمش آب ریزد- لقب یکی ازفقهای قدیم
أَعْنابْ : انگورها «جمع عنب»
إِعْناتْ : خود را برنج و دشواری انداختن-دراصطلاح علم بدیع از محسنات است بآنکه شاعر آنچه لازم نیست برخود واجب بشمارد « لزوم مالا یلزم » مانند رعایت الف تأسیس درقافیه
أَعْناقْ : گردنها « جمع عنق»
اعْنِی : قصد میکنم، واین لفظمرادف «یعنی» است که درمقام بیان مقصودمیآورند وهر دو فعل مضارع‌اند از «عَنیٰ یَعْنِی عِنایَةً»
أَعْوادْ : چوبها «جمع عود»
إِعْوازْ : عاجز گردانیدن- نیازمندشدن- دشوار شدن
أَعْواضْ : جمع عوض

اَعْوامْ : سالها «جمع عام»
اَعْوانْ : یاران وهمدستان
اَعْوَجْ : کج و خمیده
اِعْوِجاجْ : کجی
اَعْوَدْ : سودمندتر
اَعْوَرْ : یك چشم
اِعْیاءِ : خستگی - خسته کردن و درمانده نمودن
اَعْیادْ : عیدها
اَعْیانْ : بزرگان - ذاتها- چشمها «جمع عین»
اَعْیانی : آنکه ازدو سوی پدر و مادر باشد نه از یکسو «برادر اعیانی»
اَعْیانی ایضاً : ساختمان خانه وعمارت که زمین را با آن در حساب نیارند
اَعْیُنْ بضم یاء: چشمها و چشمهها «جمع عین»
اَعْیَنْ «بفتح یا» درشت‌چشم
اِغاثَتْ : بفریاد رسیدن
اِغارَتْ: غارت‌کردن- بغور چیزی‌فرورفتن

آغالیطْ : سخنانی که بدان درغلطا بداز ند«جمع اغلوطه»
آغانی : ساز وآوازها
اَغْبَرْ : غبار آلوده
اِغْبِرارْ:غبار آلوده‌وتیره‌شدن
اِغْتِباطْ : شادمان ونیکو- حال شدن -رشگ بردن و آرزوی‌حال‌دیگری‌کردن
اِغْتِذاء : پرورش بغذا
اِغْتِرابْ : از جایگاه خود دورشدن ، بغربت رفتن - غریب‌شمردن
اِغْتِرارْ : فریفتگی وغفلت
اِغْتِرافْ : بکف دست آب برگرفتن وآب خوردن
اِغْتِسالْ : غسل کردن و شستشو نمودن
اِغْتِشاشْ : آشفتگی‌وپریشانی
اِغْتِصابْ : غصب کردن ، بستم گرفتن
اِغْتِماسْ : بآب فرو رفتن
اِغْتِمامْ : غمگین‌شدن
اِغْتِنامْ : غنیمت شمردن

اِغْتِیابْ : غیبت کردن و پشت سر بدگفتن .
اِغْتِیاظْ : بخشم آمدن
اِغْتِیالْ: ناگهان هلاك نمودن
اَغْذِیَهْ: غذاها
اَغَرّْ: سپیدپیشانی - شریف وبزرگ و نامدار
اِغْراء : برانگیختن
اِغْراء بِجَهْلْ : بنادانی واداشتن
اِغْرابْ: چیز غریب و عجیب گفتن و آوردن - بسوی مغرب رفتن
اَغْراش«بفتح» : درختهای نشانده و غرس شده
اِغْراش : درخت نشانیدن
اَغْراضْ : غرضها
اِغْراقْ : مبالغه کردن - غرق و غرقه ساختن
اَغْرَبْ : غریب وعجیب‌تر
اِغْشاء : فروافکندن وفرو پوشانیدن - تاریك شدن
اَغْشِیَه: پوششها«جمع غشاء»

اَغْصانْ : شاخه ها
اِغْضاء : چشم‌پوشی -چشم برهم نهادن
اِغْضابْ : بخشم آوردن
اِغْفالْ: غافل نمودن- گول‌زدن
اِغْلاء : بجوش آوردن - گران نمودن
اَغْلاطْ «بفتح» : غلطها
اِغْلاطْ « بکسر » : بغلط افکندن
اَغْلاظْ : جمع غلیظ بمعنی درشت وزبر و گنده
اِغْلاظْ «بکسر»غلیظ کردن
اِغْلاقْ : دربستن - دشوار ساختن
اَغْلال : زنجیرها و بندها «جمع غل»
اِغْلالْ « بکسر » : خیانت کردن- کینه داشتن - غله دادن
اَغْلَبْ : غالب‌تر وبیشتر
اَغْلَظْ : غلیظ‌تر
اُغْلوطَه : غلطانداز«سخن

یا کاری که درغلط اندازد»
اِغماء : بیهوشی
اِغماد: شمشیر در نیام نمودن
اَغماد «بفتح»: نیامهای شمشیر «جمع غمد»
اِغماض: چشم پوشی و آسان گرفتن - چشم فرو خوابا ندن
اِغناء : توانگر ساختن و بی نیاز نمودن
اَغنی : بی نیازتر
اَغنام : گوسفندان «جمع غَنَم»
اَغنیاء : توانگران، بی نیازان
اِغواء : گمراه ساختن
اَغوار : غارها - گودیها
اَغیار : بیگانگان
اُفّ «بضم و تشدید» : کلمه ایست که هنگام تنگدلی گویند
اِفادَت : فایده دادن و در عرف امروز (افاده) بمعنی تکبر و خود فروشی است

اِفاضَت : فیض بخشیدن و فایده دادن - روان شدن آب - آب برخود ریختن
اَفاضِل : صاحبان فضل و کمال «جمع افضل»
اَفاعی : ماران خطرناك «جمع افعی»
اَفاغِنه : جماعت افغان
اِفاقَت : بهوش آمدن - بهبود یافتن
اَفّاك «بتشدید فاء»: دروغگو
اَفانین : شاخه‌های درخت
اَفاوِیَة : ادویه طعام
اَفئِدَه : دلها «جمع فواد»
اِفتاء فتوی دادن
اُفتادگان : بی آزاران - از پادر آمدگان - فقیران
اُفتادگی : ناتوانی - تواضع - بی آزاری
اِفتال «همچو اقبال» : پراکنده، پاشیده، دریده، شکافته
اِفتالیدَن : پراکنده

کردن، دریدن، پاشیدن، شکافتن
اِفْتِتاحْ : گشودن و آغاز کردن
اِفْتِتانْ : در فتنه افتادن و انداختن
اِفْتِخارْ : بخود نازیدن ، سرافرازی
اِفْتِراءْ: دروغ و بهتان بستن
اِفْتِراسْ : شکار کردن درندگان ـ بفراست دریافتن ـ سوار اسب شدن
اِفْتِراشْ: برزمین گستردن درفراش و بستر درآمدن
اِفْتِراضْ : فرض و واجب گردانیدن
اِفْتِراقْ : ازهم جداشدن ـ جدائی و پراکندگی
اِفْتِضاحْ : رسوائی
اِفْتِضاضْ: دوشیزگی بردن
اِفْتِعالْ : شرمندگی ـ دروغ بر کسی بستن
اِفْتِقادْ : گم کردن ـ جویا ـ شدن ـ دلجوئی ومهربانی
اِفْتِقارْ: احتیاج ـ نیازمندی ودرویشی
اِفْتِکاكْ : رها شدن ـ جدا گشتن، ازگرو درآوردن
اَفْتیمُونْ : شکوفه گیاهی است که دربیماریهای مغز و غیر آن سودمند است
اَفْجَعْ : فجیع‌تر
اِفْحامْ: ساکت نمودن خصم با دلیل ـ ساکت شدن از جواب
اَفْحَشْ: زشت‌تر ـ فاحش‌تر
اِفْخامْ : بزرگ داشتن ـ بزرگ گردانیدن
اَفْخَمْ : بلند مرتبه‌تر
اَفْدَسْتا : ستایش
اِفْرادْ : یکه وتنها نمودن
اَفْرادْ : اشخاص ـ یکیك جماعت «جمع فرد»
اِفْرازْ : جدا ساختن چیزی وکنار گذاشتن آن
اَفْراس: اسبها «جمع فَرَسْ»
اَفْراسِیابْ : پادشاه توران

زمین که بارستم دستان جنگها نمود
اِفْراش : فرش نمودن
اِفْراطْ زیاده‌روی واز حد در گذشتن
اِفْراغ : فارغ ساختن و خالی کردن ـ بر خود آب ریختن
اَفْزارْ : آلت کار پیشه وران که اَبْزارْ وآوْزارْ هم گویند
اَفْزاعْ : جمع فَزَع
اِفْزاعْ «بکسر»: ترسانیدن ـ ترس بردن ـ فریاد رسی
اِفْسادْ: فاسد نمودن «خلاف اصلاح»
اَفْسانِه : سر گذشت
اَفْسَدْ : فاسدتر
اَفَسانْ : سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند فَسان و فَسَنْ هم میآید
اِفْشاءْ : فاش ساختن
اَفْسایْ: رام کننده ـ افسون کننده و پساوند باشد «همچو مار افسای» از افسائیدن بمعنی رام کردن و افسون کردن
اِفْصاحْ : فصیح سخن گفتن بیان کردن ـ آشکار شدن ـ
اَفْصَحْ : فصیح‌تر
اِفْضاءْ : رسیدن ـ کشیدن و منتهی شدن ـ
اِفْضاحْ : رسوا نمودن
اِفْضالْ : بخشش کردن ـ افزونی داشتن
اَفْضَحْ : رسواتر
اَفْضَلْ : برتر وافزون‌تر
اِفْطارْ : روزه گشودن
اَفْطَحْ : پهن بینی، پهن‌سر
اَفْطَسْ : بینی فرورفته
اِفْظاعْ: بر رسوائی انجامیدن ـ بزشتی رسانیدن
اَفْعالْ : کارها «جمع فِعْلْ»
اِفْعامْ : پر کردن ـ بخشم آوردن
اَفْعیٰ : مار سیاه بزرگ
اَفْغانْ : فریاد و زاری ـ

طایفه افغان
اِفقار: فقیر نمودن، محتاج ساختن- بصحرا شدن
اُفُق: کرانه آسمان، کرانه عالم
اَفکار: فکرها
اَفگار: آزرده، خسته، مجروح
اِفك «بکسر» : دروغ بستن ودروغ گفتن
اِفلات: رها ساختن
اِفلاس: بی‌چیزی ــ ورشکستگی
اَفلاطون: ازحکمای بزرگ یونان استاد ارسطو وشاگرد سقراط است
اَفلاك: جمع فلك
اِفناء: فانی ونابود کردن
اَفنان شاخه‌های درخت
اَفنِیَه: جمع فنا وآن فضای جلوی خانه‌است «پیشگاه» «جلوخان»
اَفواج: فوجها
اَفواه: دهانها
اُفُول: فرورفتن و ناپدید شدن که غروب هم گویند
اِفهام «بکسر» : فهمانیدن
اَفهام: فهمها
اَفیاء: سایه‌ها «جمع فی»
اَفیُون: تریاك است که از شیره خشخاش گیرند در اصل «اپیون» بوده
اَقاحِیِ: جمع اقحوان
اَقارِب: خویشان و نزدیکان
اَقاصِی: جاهای دور، نهایتها «جمع اَقصی»
اِقالَت: بر همزدن معامله بارضایت دوطرف
اَقالید: کلیدها «جمع اِقلید» اصل کلمه یونانی است
اَقالیم: جمع اقلیم
اِقامَت: ایستادن ـ بر پا داشتن ـ جای و مقام گرفتن
اَقانیم: جمع اقنوم بمعنی اصل وشخص «کلمه یونانی است»
اقانیم ثلاثَه: اب وابن و روح القدس است نزد پیروان

عیسی علیه السلام
أَقاویل : گفتار ها
اِقباح: زشت وقبیح گردانیدن
اِقبار : درقبر کردن
اِقباض: بدست دادن
اَقبَح : زشت تر و ناپسندتر
اِقبال: روی آوردن ـ بخت نیکو
أَقتاب : پالانهای شتران
اِقتار: تنگ گرفتن در نفقه ـ تنگدستی
اِقتِباس : فایده بر گرفتن ـ از آتش شعله‌ئی بر گرفتن
اِقتِتال : باهم جنگ نمودن
اِقتِحام : بامشقت بکاری در آمدن ـ بیباکی کردن
اِقتِداء : پیروی نمودن
اِقتِداح: گیرانیدن آتش زنه ـ تدبیر کار کردن
اِقتِدار : توانائی و قدرت
اِقتِراب : نزدیك شدن
اِقتِراح : بی درنگ سخن گفتن ـ طرح نوانداختن
اِقتِراض : وام گرفتن

اِقتِراع: قرعه‌زدن، وبرگزیدن
اِقتِراف : اکتساب ـ بجا آوردن
اِقتِران : بهم پیوستن
اِقتِسام : قسمت نمودن ـ بهم سوگند خوردن
اِقتِصاد : میانه‌روی
اِقتِصار : کوتاه کردن
اِقتِصاص : قصاص کردن ـ قصه گفتن
اِقتِضاء : خواستاری ـ وام باز خواستن
اِقتِضاب : بریدن
اِقتِطاع : قطعه‌ئی از چیز بر گرفتن
اِقتِطاف : میوه چیدن ـ فایده بردن
اِقتِفاء : پیروی نمودن
اِقتِلاع : ازبیخ بر کندن و کنده‌شدن
اِقتِناء : کسب کردن ـ ذخیره نمودن
اِقتِناص: شکار کردن

اِقْحام : بی اندیشه بکاری
در [illegible] ختن ـ بسختی انداختن
أَقْحَو [illegible] « همچوارغوان »
گ [illegible] نه است
أَقْدا [illegible] : کاسه‌ها جمع قدح
اِقْداح ـ [illegible] کسر » : قدح نمودن
و [illegible] دن
أَقْ [illegible] **ر** : اندازه‌ها ـ مقدرات
أَقْدا [illegible] مها
اِقْدا [illegible] فرا پیش رفتن و در
کا [illegible] پیش نهادن
أَقْدَر : قادر تر
أَقْدس [illegible] پاکتر
أَقْدم : بیشتر و قدیم‌تر
اِقْذاء « بکسر » : خاشاك درچشم
انداختن و بر آوردن
أَقْذاء : خاشاکها که درچشم
رفته باشد « جمع قذی »
أَقْذار : پلیدیها
اِقْراء ضیف : پذیرائی مهمان
اِقْرار : اعتراف
أَقْراص : جمع قرص بمعنی
گرده نان و گردی آفتاب

اِقْراض : قرض دادن
اِقْراع : بازایستادن ـ قرعه
زدن
أَقْران : همسالان و همسران
« جمع قرین »
أَقْرَب : نزدیکتر
أَقْرِباء : نزدیکان و خویشان
أَقْرَع : کچل که موی سرش
ریخته
أَقْساط : جمع قسط بمعنی
نصیب و جزء و عدل
اِقْساط : عدل و داد کردن
اِقْسام « بکسر » : قسم دادن،
قسمت کردن
أَقْسام « بفتح » : بخشها، قسمها
« جمع قسم »
أَقْسَط : عادلانه تر
اِقْشِعْرار : موی بسر بدن
ایستادن ـ تن لرزیدن
اِقْصاء : دور نمودن
أَقْصای کار : نهایت آن
أَقْصیٰ : دورتر ـ نهایت، ومسجد
اقصی مسجد بیت المقدس است

اَقصَر : کوتاه تر
اَقضی : داناتر درقضاوت
اَقضَی القُضات : داناترین قاضیان ، رئیس قاضیان
أقطاب: جمع قطب و آن میلهٔ وسط آسیاب است که گردش آسیاب بر آنست و بمناسبت مهتر گروه ویگانه روزگار وسر آمد خداشناسان را نیز قطب گویند
أقطار : نواحی وکرانه‌ها «جمع قطر»
اِقطاع : زمین را بدیگری بخشیدن ـ بخشش ، مقرری وراتبه.
اِقطاع خوار: راتبه‌خوار
اَقطاع : قطعه ها وزمینها ومزارع
اَقطَع : دست بریده
اِقعاء نشستن بنوعی خاص
اِقعاد : نشانیدن
اِقفال : قفل کردن
اَقفال : جمع قفل

اَقَلّ : کم‌تر و اندکتر
اِقلال : کم نمودن ـ کم شمردن ـ ناداری و تنگدستی
اِقلید : کلید. «معرب از یونانی است»
إقلیدُس : نام یکی از حکمای یونان که درهندسه وریاضی کتابی مشهور از وی در دست است
اَقلام : قلمها
اِقلیم : کشور و مملکت ... بخشی از هفت بخش کره زمین چنانکه قدماء تقسیم کرده اند
أقمار:جمع قمر که ماه آسمان باشد ـ سیاراتی که بدور سیاره دیگر گردش کنند
اَقمِشه : متاعها «جمع قماش»
اِقناع : قانع ساختن
اَقوی : قوی‌تر
اَقوات:خوراکها،خوردنیها «جمع قوت »
اَقوال : گفته ها «جمع قول»

اَقوام : قومها وقبیله‌ها ـ خویشان
اَقوَم : درست تروراست تر
اَقویاء: نیرومندان،زورمندان «جمع قوی»
اُقیانوس : دریای بزرگ
اَکابِر : بزرگان
اَکاذیب : سخنان دروغ «جمع اکذوبه»
اَکّار: «بتشدیدکاف» زارع
اَکارِع : پاچه های گاو و گوسفند «جمع کراع»
اَکارِم: گرامی‌تران، بخشنده تران
اَکاسِرَه : جمع کسری ـ پادشاهان باشوکت
اِکاف : پالان
اَکّاف «بتشدید» : پالان‌گر
اَکّال«بتشدید»: بسیارخورنده
اَکالِب واَکالیب : سگان
اِکباب : برروی افتادن و انداختن
اَکباد :جگرها«جمع کبد»

اِکبار : بزرگ پنداشتن
اَکباش: گوسفندان نر «جمع کبش» مهتران
اَکبَر : بزرگتر
اَکتاف: دوشها «جمع کتف»
اِکتِتام : پوشیده و مکتوم داشتن وشدن
اِکتِحال : سرمه‌کشیدن
اِکتِراء : کرایه‌کردن
اِکتِراث : پروا داشتن و اعتنا کردن
اِکتِساء:پوشیدن‌ودربر کردن،
اِکتِساب : کسب نمودن ، بدست آوردن
اِکتِشاف : کشف وپیداشدن
اِکتِفاء: بسنده‌کردن وکافی شمردن
اِکتِناه : بکنه‌چیزی‌رسیدن
اِکتِیال : پیمودن ، پیمانه کردن
اِکثار : بسیار نمودن
اَکثَر : بیشتر
اَکثَم : فراخ شکم ـ نام،

شخص است

اَکْدَرْ : تیره‌تر

اَکْذَبْ: دروغ تر-دروغگوتر

اُکْذُوبَه : دروغ

اِکْرَاء بکرایه دادن

اَکْرَادْ : جماعت کرد

اِکْرَامْ : گرامی و بزرگ داشتن

اِکْرَاه: بزور بر کاری داشتن -ناخشنودی

اَکْرَمْ: گرامی‌تر، بخشنده‌تر

اُکْرُومَه: بزرگی وجوانمردی

اِکْسَاء : جامه پوشاندن

اِکْسَالْ : بکاهلی انداختن و کسل ساختن

اَکْسُونْ: جامه‌سیاه ابریشمین

اِکْسِیرْ: کیمیا که‌مس‌را زر کند

اَکْفَاء «بفتح»: همسران و بکسر آب‌ظرف ریختن-ازعیوب‌قافیه

اَکْلْ : خوردن

اِکْلِیلْ : تاج

اِکْمَالْ : کامل کردن

اَکْمَامْ : آستینها «جمع کم»

اَکْمَهْ «بهای ملفوظ بر وزن اکمل»: کور مادرزاد

اَکَمَة «بتای‌موقوف بروزن حسنه» : پشته، تپه

اَکْنَافْ : اطراف وکرانه‌ها

اَکْوَابْ : کوزه‌های‌بی‌دسته «تنگها»

اَکْوَانْ: موجودات، وجودات

اَکُولْ : پرخور

اَکْیَاسْ : زیرکان

اَکْیَالْ : پیمانه‌ها

اَکِیدْ : استوار ومحکم

اَکْیَسْ : زیرک‌تر

اَلَا : آگاه باش

اِلَّا «بتشدید» : مگر، جز، غیر

اَلْآنْ : هم‌اکنون

اَلْأَمَانْ : امان میخواهم و این کلمه راهنگام التجا در جنگ وحوادث وگرفتاریها گویند

اَلَاوْ : شعله آتش ودرعرف امروز «الو» گویند وآلاو

وآلاوه هم با این یکی است
اِلْاَنَث : نرم گردانیدن
اِلٰهْ : معبود ـ خدا
اِلٰهِیُّون : حکمای الهی ـ گروه خداپرستان درمقابل منکران وطبیعیان
اَلِبّاء «بتشدید باء» خردمندان «جمع لبیب»
اَلْباب : عقول «جمع لب»
اِلْباب «بکسر» : لازم گرفتن ومقیم شدن
اِلْباس : جامه پوشاندن
اَلْبان : جمع لبن ، شیرها
اَلْبِسَه : لباسها
اِلْتِباس : پوشیده شدن
اِلْتِثام : بوسه دادن ـ دهان بند زدن
اِلْتِجاء : پناه بردن ، در پناه رفتن
اِلْتِحاد : ازدین برگشتن ـ برگردیدن
اِلْتِحاف : خود را بلحاف و مانند آن پوشیدن

اِلْتِحاق پیوستگی یافتن
اِلْتِحام : گوشت آوردن
اِلْتِذاذ : لذت بردن
اِلْتِزام : لازم گرفتن
اِلْتِزاق : التصاق است
اِلْتِصاق : چسبیدن ، التساق هم آمده است
اِلْتِفات: بگوشه چشم نگریستن توجه داشتن
اِلْتِفاف : درجامه پیچیدن ـ گیاه درهم پیچیدن و بسیار شدن
اِلْتِقاء بهم رسیدن
اِلْتِقاط : برچیدن دانه و جز آن
اِلْتِقام : لقمه فرو خوردن
اِلْتِماس: خواهش ودرخواست
اِلْتِماع : درخشیدن
اِلْتِواء: پیچیدن ـ خمیدن ـ روی گردانیدن ، بر خود پیچیدن مار
اِلْتِهاب : برافروختن و شعله ور شدن ـ سوزش

اِلْتِیام : بهم آمدن زخم بهبود یافتن
اِلْجاء : ناچار ساختن ـ سپردن وگذاشتن
اِلْجام : دهانه ولجام زدن
اَلْچَخْت: امیدوطمع‌وحاجت فردوسی گوید : (به‌الچخت خود را میفکن‌بدام)
اِلْحاح با فشاری واصرار ـ زاری والتماس
اِلْحاد : ازدین برگشتن ـ ستم کردن ـ درلحد گذاردن
اِلْحاف :مبالغه‌کردن،لجاج وستیزه نمودن
اِلْحاق:دررسانیدن‌وپیوستن
اَلْحان آوازهای خوش
اِلْحام : گوشت آوردن و فربه‌شدن وسرزخم استوار کردن
اَلْحَذَرْ : بپرهیز وحذرکن
اَلَذّ : لذیذتر
اِلْزاق : چسباندن ـ الصاق والساق هم‌آمده است

اِلْزام : بر کسی لازم کردن وبر گردن کسی انداختن ـ بعجز معترف ساختن
اَلْزَمْ:لازم‌تر
اَلَسْتْ : بپارسی کفل‌وسرین وآلست وآلر هم گویند
اَلَسْتْ : روزیکه خدا از بندگان پیمان گرفت‌چنانکه درقرآن‌است (الست بربکم قالوا بلی)
اَلْسُنْ وآلْسِنَه : زبانها «جمع لسان »
اِلْصاق چسباندن
اَلْطاف:مهربانیهاونوازشها
اِلْطاف«بکسر»: مهربانی‌و نیکی‌ولطف‌و نوازش‌نمودن
اَلْطَفْ: پاکیزه‌تر،لطیف‌تر، نرمتر
اِلْعاب:بربازی‌برانگیختن
اَلْعاب : بازیها
اِلْغاء : لغو وبیهوده کردن وازشمار افکندن
اَلْغاز : جمع لغز که‌بپارسی

چیستان گویند و آن سخن سربسته است

اَلْغِیاث: پناه میخواهم و این کلمه در مقام طلب فریادرسی میآید

اَلْف : هزار

اِلْف «بکسر» : انس

اَلْفاظ : لفظها

اُلْفَت : انس گرفتن

اَلْفَختَن و اَلْفاختَن: اندوختن و بهم رسانیدن

اَلْفَغدَن و اَلْفَخدَن: اندوختن وجمع کردن چنانکه در بالا

اَلْفَنجیدَن: اندوختن چنانکه در بالا

اَلْفیدَن : اندوختن چنانکه در بالا

اِلْقاء : فرو افکندن

اِلْقاء شُبْهَه: در اشتباه افکندن

اَلْقاب : لقبها

اِلْقاح : آبستن گردانیدن

اِلْقام : لقمه خورانیدن

اِلْقان : بشتاب ازبر کردن

اُلْکا «همچو خرما»: بترکی ملك و بوم و سرزمین است و بو او معدوله هم نویسند «اولکا»

اَلْکَن : کند زبان

اُلْکَه: الکاست بمعنی سرزمین

اَلَم: رنج و درد

اِلْمام: فرود آمدن و نزدیك شدن

اَلْمَعی: روشن رای و تیزهوش

اَلْواح: تختهها و صفحههای پهن از چوب وغیر آن «جمع لوح»

اَلَنگ «همچو پلنگ» دیوار محافظ قلعه ـ مردم محافظ قلعه و آلنگ هم گویند

اُلَنگ «بضم اول» : لغت ترکی است بمعنی سبزهزار

اَلْواز : جماعت لور

اَلْوان : رنگها «جمع لون»

اُلوف : هزاران «جمع الف»

اَلْوِیَه: پرچمها «جمع لواء»

اِلْهام : در دل افکندن ـ تلقین کردن ـ خدای بردل کسی

خیر و صلاح افکندن
آلیَة « بفتح اول وثالث » : دنبه گوسفند
آلیاف : رشته‌های گیاهی «جمع لیف»
آلِیف : الفت گرفته
آلیَق : سزاوارتر
آلیم : دردناك
اُمّ « بضم و تشدید» مادر و بمناسبت بمعنی اصل هم بیاید همچو امّ الخبائث امّ القری ام الفساد »
اِماء : کنیزان « جمع امة»
اِمّا «بکسر وتشدید» : یا
اِماتَت : میرانیدن
اَماثِل : همانندان
اُماج « بضم » : آشی است که آرد گندم در آن کنند
اَماجِد: بزرگان«جمع امجد
اَمارات : نشانه‌ها
اَمارَت «بفتح» : نشانه
اِمارَت بکسر»: حکومت و فرمانفرمائی

اَمارِد : جمع امرد که پسر ساده‌روی باشد
اِماطَت:دور کردن، برطرف نمودن
اَماکِن : مکانها وجایها
اِمالَت : میل دادن چیزی را بسوی چیز دیگر و در اصلاح علم‌قرائت میل‌دادن فتحه است‌مثلا بسوی کسره والف را بسوی یا « همچو کتیب و رکیب که در اصل کتاب و رکاب است
اِمام«بکسر» :پیشوا
اَمام «بفتح» : پیش‌روی
اِمامَت : پیشوائی
اِمامیّه : گروه امامیان از اهل‌اسلام که قایل بدوازده امام باشند « شیعه اثنا عشری »
اَمان : ایمنی وبیهراسی
اَمانَت : امین بودن ـ امین شمردن ـ سپرده
اَمانی : آرزوها«جمع امنیه»

منسوب باما نت یعنی اما نتی
اُمَّت : گروه
اِمْتاع : بهره‌مندساختن و شدن
اِمْتِثال : فرما نبرداری
اِمْتِحان : آزمودن
اِمْتِداح : ستودن
اِمْتِداد : کشش یافتن و درازشدن
اِمْتِراء : درشك افتادن
اِمْتِزاج : آمیخته شدن
اِمْتِساك : چنگ آویختن
اِمْتِصاص : مکیدن
اَمْتِعَه : متاعها
اِمْتِلاء : پرشدن
اِمْتِلاءِ معده : پرشدن معده واختلال هضم
اِمْتِناع : باز ایستادن و سر پیچی نمودن - محال بودن
اِمْتِنان : منت نهادن - نعمت دادن
اِمْتِهان : خواری - بخدمت گرفتن
اِمْتِیاز : جداشدن - برتری، وامتیاز چیزی گرفتن که درعرف میگویند یعنی آن چیز را جداساخته ومختص او شود
اَمْثال : مثل هاوداستانها، مانندها «جمع مثل و مثل»
اَمْثَل: بهتر وبحقیقت مانندەتر - افضل
اَمْثِلَه : جمع مثال
اَمْجاد : بزرگان
اَمْجَد : بزرگتر، *بزرگوارتر*
اِمْحاء : نابود و محو گردانیدن
اِمْحاق : نابود شدن - بی برکت شدن
اَمَد «همچوقند»: هنگام و زمان
اَمَد «همچومدد» : مدت - نهایت مدت
اِمْداد : یاری ومدد کردن
اُمْدوحَه : ستایش - آنچه

بدان ستایش کنند
آمْرْ : فرمان ـ کار
اُمَرَاءِ « همچو علماء » : فرماندهان « جمع امیر»
اِمْرَاءِ «همچو امضاء» گوارا شدن طعام
اِمْرَارْ : گذرانیدن ـ تلخ گردانیدن
اَمْرَاضْ : مرضها و بیماریها
اِمْرَاضْ «بکسر» : مریض گردانیدن
اِمْرَئَة : زن
اِمْرَءُ الْقَیْسْ : از شعرای عرب در زمان جاهلیت که بعض اشعار سبعه معلقه ازوست
أَمْرَدْ : پسر ساده روی یعنی موی بر روی نرسته باشد
أَمْرُودْ «همچو کم دود » : میوه ایست که « گلابی نامند» « امروت و انبرود نیز آمده است »
أَمْزِجَهْ : مزاجها و طبیعتها

أَمْسِ : دیروز
اِمْسَاءِ : شب کردن
اِمْسَاسْ: چیزی را لمس کردن
اِمْسَاكْ : نگهداشتن ـ خودداری نمودن ـ باز داشتن
اَمْصَارْ : شهر های بزرك «جمع مصر»
اِمْصَاصْ : مکانیدن یعنی واداشتن برمکیدن
اِمْضَاءِ : گذرانیدن وروان گردانیدن فرمان وحکم ـ دستخط که بر نوشته نویسند وعلامت قبول وروانی آن باشد
اَمْطَارْ: بارانها «جمع مطر»
اَمْعَاءِ : روده ها
اِمْعَانْ : نیك اندیشیدن و دور را نگریستن
أُمُغِیلَانْ : بمعنی مغیلان است و در لفظ جز الف مفتوح با آن تفاوت ندارد و مغیلان نام درختی است خاردار، وبعربی ام غیلان و شوكة المصریه گویند

اِمْکان : ممکن بودن ـ متمکن و توانا ساختن ـ قدرت
اَمْکِنَه : مکانها
اَمَل : آرزووامید
اِمْلاء : فرو خواندن تا دیگری بنویسد ـ نوشتن
اَمْلاح : نمکها «جمع‌ملح»
اِمْلاح «بکسر» : شورکردن
اِمْلاق : ناداری ودرویشی
اَمْلاك : ملك و مالها ـ پادشاهان ـ فرشتگان
اِمْلال : ملول و افسرده گردانیدن
اَمْلَح : نمکین‌تر ، ملیح‌تر
اَمْلَس : صاف و هموار «ضد خشن»
اُمَم : امت ها
اَمْن : ایمنی ربیهراسی از آسیب و زیان
اُمَناء «همچوعلماء»: امینان جمع امین
اَمْنَع : بلندپایه‌ترومنیع‌تر

اُمْنِیَّة «بضم وتشدید»: آرزو
اَمْنِیَّت «بفتح و تشدید» : امن بودن
اَمْوات : مردگان «جمع میت»
اَمْواج : موجها
اَمْوال : مالها
اُمُور : کارها «جمع امر»
اُمَوِیّ : از طایفه بنی‌امیه «منسوب به امیه‌است»
اُمَّهات : مادران «جمع‌ام»
اِمْهال : مهلت دادن
اُمّیّ : منسوب به ام است وبمعنی‌درس‌نخوانده‌هم آید
اَمْیال : میل ها
اَمیر : فرمانده ـ حاکم
اَمین : درستکار
اِناء : ظرف
اِنائَت : آهستگی و تانی کردن
اِنابَت : توبه‌کردن و باز گشتن
اَنابیب «بفتح» جمع‌انبوب

«بضم» : و آن نی میان‌تهی، و میان هردو گره نی و نیزه باشد
آناة «همچوقنات» : وقار و آهستگی و تحمل
اُناث : مادگان که مقابل نران باشد
اَناجیل : جمع انجیل که کتاب ترسایان باشد
اِناخت : فرو خوابانیدن شتر
اِنارت : روشن و نورانی شدن و گردانیدن
اُناس : مردمان
اَناشید : شعرها که برای هم خوانند «جمع انشوده»
اِناطت : بستگی دادن و منوط گردانیدن
اِنالت : رسانیدن ـ عطا بخشیدن
اَنام : مردمان
اِنامت : بخواب نمودن
اَنامل: سرانگشتان «جمع اَنمُلَه »

آنانیت : خویشتن بینی
انباء « بکسر» : با خبر کردن و آگاهی بخشیدن
اَنباء « بفتح » : خبر ها «جمع نبأ»
اِنبات : رویانیدن
اَنباذ « بفتح » : جمع نبذ که چیز اندك باشد و انباذ الناس :مردم اوباش است
اَنبار : توده‌ها ـ جاهای توده کردن « جمع نبر » و در پارسی بمعنی مفرد استعمال شود و نیز انبار امراست از انباردن
اَنباردن : انباشتن
اَنباز : شریك وهمتا
اَنباغ :بپارسی هبورا گویند یعنی زن دیگر که شوهر این زن داشته باشد شریك و انباز مطلقا
اَنبان و اَنبانه :کیسه وسفره چرمی
اِنباه : بیدار کردن وهشیار ساختن

اِنْبِثاثْ : پراکندگی
أَنْبِذَه : شرابهای خرما «جمع نبیذ»
اِنْبِساطْ : گشادگی ، خوشی شادی ـ گستاخی
اِنْبِعاثْ : برانگیخته‌شدن، روان شدن بسوی‌مقصود
أَنْبُوبْ «همچو مرغوب» : بپارسی فرش و بساط و گستردنی «بوب» نیز آمده
اُنْبُوبْ «بضم» : بندنی و نیزه که میانه دوگره است
اَنْبُوبَه «بفتح» : نی میان تهی ومانند آن همچو لوله آفتابه
اَنْبُودَنْ : بالای‌هم چیدن، «ابن یمین گوید : باغبانی بنفشه‌می انبود»
اَنْبُوهْ: مجتمع‌و برهم‌درآمده و پرومملو و بسیار
اَنْبَهْ : مخفف انبوه است
اَنْبُوئیدَنْ : بوئیدن است
اَنْبِیاءْ: پیمبران «جمع نبی»
اَنْبِیقْ : آلتی است که در تقطیر مایعات بکار دارند با آلت‌دیگرکه‌قرع‌است و رویهم قرع وانبیق گویند
اِنْتاجْ : بچه‌آوردن ـ نتیجه دادن
اِنْتِباذْ: یکسو شدن‌وکناره گرفتن
اِنْتِباهْ : بیداری
اِنْتِثارْ: پاشیدن وپراکندن
اِنْتِجاءْ:رازگفتن ـ برگزیدن برای راز
اِنْتِجاعْ : بطلب آب‌وگیاه رفتن ـ نکوحالی،
اِنْتِحارْ : خود را کشتن
اِنْتِحالْ : بر خود بستن و چیزکس بهرخویشتن ادعا کردن
اِنْتِخابْ : برگزیدن
اِنْتِزاحْ:ازدیارخوددورشدن
اِنْتِزاعْ : برکندن و جدا ساختن
اِنْتِسابْ : نسبت داشتن

اِنْتِساخْ : نسخه برگرفتن
اِنْتِساقْ : منظم شدن و نظم وقاعده یافتن
اِنْتِشارْ: پهن و گسترده شدن
اِنْتِصابْ : برپای خاستن- بکاری قیام کردن- برافراشتن
اِنْتِصارْ : کینه کشیدن، دادستاندن، انتقام مظلوم گرفتن
اِنْتِصافْ : دادستاندن، به نیمه رسیدن
اِنْتِظارْ : چشم داشتن
اِنْتِظامْ : ترتیب یافتن
اِنْتِعاشْ: بهبودی‌ازبیماری- آسودگی وخرمی
اِنْتِفاءْ : نیست شدن، نیست بودن
اِنْتِفاخْ : برآماسیدن‌ونفخ کردن
اِنْتِفاعْ : سودگرفتن، نفع بردن
اِنْتِقاءْ : برگزیدن - مغز استخوان برآوردن
اِنْتِقادْ : نقدسره از ناسره جدا کردن کاه از دانه جدا کردن-درعرف‌امروز:ایراد وخرده گیری
اِنْتِقاشْ : نقش گرفتن و صورت بستن
اِنْتِقاصْ : کم‌شدن کم کردن عیب گرفتن
اِنْتِقاضْ : شکستن عهد و پیمان
اِنْتِقالْ : از جائی بجائی رفتن
اِنْتِقامْ : کینه‌کشیدن
اِنْتِکاسْ : نگونسار شدن‌و سرنگون افتادن
اِنْتِماءْ : نسبت یافتن
اِنْتِهاءْ : بپایان رسیدن - بازایستادن ازکاری وگرد آن نگشتن - پایان
اِنْتِهابْ : غارت کردن و غنیمت گرفتن
اِنْتِهازْ : غنیمت شمردن فرصت- باشتاب گرفتن

اِنْتِهاجْ : راه پیمودن ـ راه راست جستن
اِنْتِهاضْ : برخاستن
اِنْتِهاكْ : نقض احترام ـ خسته ورنجور کردن
اُنْثیٰ : ماده
اِنْثِلامْ: رخنه یافتن وسوراخ شدن
اُنْثَیان و اُنْثَیَیْن : هر دو خایه ازحیوان وانسان
اِنْجاءْ : رهانیدن و نجات دادن
اِنْجابْ : گرامی داشتن و گرامی شدن
اَنْجابْ «بفتح» جمع نجیب
اِنْجاحْ : رواکردن وشدن حاجت ـ پیروزی، کامیابی
اِنْجازْ : رواکردن حاجت ـ وفا کردن بوعده
اَنْجاسْ : پلیدیها
اِنْجاسْ «بکسر» : پلید گردانیدن
اَنْجامْ: نهایت وآخر هرچیز وهرکار
اَنْجامیدَنْ : بنهایت رسیدن
اِنْجِذابْ : جذب شدن
اِنْجِرارْ : کشیده شدن
اِنْجِلاءْ: آشکارشدن ـ حجاب ومانع پس رفتن
اَنْجُمْ : ستارگان «جمع نجم»
اِنْجِمادْ: یخ بستن ـ افسردگی
اَنْجُمَنْ : مجمع ومجلس
اِنْجیلْ: کتاب مذهبی عیسویان
اَنْجُوخیدَنْ و اَنْجُوغیدَنْ : برهم کشیده شدن وچین یافتن پوست
اَنْجُوغْ و اَنْجُوخْ : چین و شکنج پوست روی واندام
اَنْحاءْ «بفتح» : راهها ـ طریقه‌ها ـ نوعها و اقسام ـ «جمع نحو»
اِنْحِدارْ: بسرازیری ونشیب رفتن
اِنْحِرافْ :کج شدن بیکسو
اِنْحِصارْ : تنگ افتادن

اِنْحِطاطْ فرود آمدن
اِنْحِلالْ : فروگسستن واز هم‌بازشدن وبرهم پاشیدن‌و نابود شدن
اِنْحِناءْ : خمیده شدن ـ خمیدگی
اِنْخِداعْ فریب خوردن
اِنْخِذالْ : خوار شدن
اِنْخِراطْ:درمیان‌در آمدن‌ـ برشته در آمدن
اِنْخِراقْ : دریده شدن
اِنْخِرامْ: بریده‌شدن‌ـشکافته گردیدن
اِنْخِسافْ : ناپدید شدن ، فرو رفتن ، گرفتن ماه
اِنْخِفاضْ : سرازیر شدن و بپستی آمدن
اِنْخِلاعْ : بر کنده شدن
اَنْدْ : بپارسی چند باشددر مقام عدد وشامل ازسه تا نه است‌ودرعربی«بضع» گویند
اَنْدادْ : همتایان ، ضدها «جمع نِدّ»

اَنْدامْ : پیکر ـ عضو
اِنْدِراجْ : داخل شدن در حکم چیزی‌ـ کم کم از میان رفتن
اِنْدِراسْ : کهنه شدن ـ از میان رفتن از کهنگی
اَنْدَرْزْ : پند و نصیحت
اِنْدِکاكْ : برابر و هموار گردیدن‌مکان ـ فشرده‌شدن خاك‌وآثار آن ازمیان‌رفتن و از همین معنی است که میگویند «مندك در چیزی است» یعنی‌در آن فشرده و ازمیان رفته‌است
اِنْدِماجْ : بهم در آمدن و استوار شدن
اِنْدِمالْ : به شدن وگوشت آوردن زخم
اَنْدَمِه : غمهای گذشته بیاد آوردن
اَنْدُودَنْ : مالیدن‌کاهگل و غیر آن
اَنْدُهْ : مخفف اندوه است

اَنْدُهان : اندوهها
اِنْذار : ترساندن به‌پند و موعظه
أَنْذال : فرومایگان «جمع نذل»
اِنْزال: فروفرستادن- بیرون کردن منی
أَنْزال «بفتح» : جمع نُزُل بضم اول ودوم و آن‌چیزیست ازخوردنی‌وغیر آن که‌چون مهمان‌فرودآید نزدوی نهند
اِنْزِجار : بازایستادن
اِنْزِعاج : ازجای کنده‌شدن
اِنْزِواء: گوشه‌گیری کردن
أُنْس «بضم» : خوگرفتن
اِنْس «بکسر» : آدمیان «مقابل جن»
أُناس «بضم» : مردمان
اِنْساء : تأخیر انداختن و مهلت دادن
أَنْساب : نسبها
أَنْسال : نسلها
اِنْسال «بکسر» : نسل آوردن

اِنْسانِ عَیْن : مردمك چشم
اَنْسَب : مناسب‌تر
اِنْسِباك : بقالب‌ریخته‌شدن طلا و نقرۀ گداخته‌وغیر آن
اِنْسِجام : روان‌شدن - ودر اصطلاح از محسنات بدیع است‌باآنکه کلام‌سهل‌التر کیب و بی‌تکلف و خوش سبك و چون آب روان باشد .
اِنْسِداد : بسته‌شدن
اِنْسِلاخ : برهنه‌شدن مار از پوست- برهنه شدن‌وازجامه درآمدن
اِنْسِلال : آهسته آهسته و پنهان بیرون آمدن
اِنْشاء : ایجاد- نویسندگی
اِنْشاد: شعرخواندن-رهنمائی گمشده- پرسیدن‌ازگمشده
اِنْشِراح : گشاده‌شدن
اِنْشِعاب : پراکندن وشعبه شعبه شدن
اِنْشِقاق : شکافته شدن - پریشان وپراکنده شدن

أُنْشُودَهْ : شعر که برای هم خوانند
أَنْصَابْ : بتها و سنگها که در کعبه افراشته بودند و بپرستش آنها می‌پرداختند
إِنْصَاتْ: ساکت‌شدن‌وساکت کردن برای استماع
أَنْصَارْ: یاران «جمع ناصر»
أَنْصَافْ: نیمه‌ها «جمع نصف»
إِنْصَافْ : داد دادن و پای برحق ننهادن- نیمه‌کردن
أَنْصِبَاءْ : بهره‌ها و نصیبها
إِنْصِبَابْ : ریخته شدن آب وما نند آن
إِنْصِبَاغْ : رنگ گرفتن
إِنْصِدَاعْ : شکاف خوردن
إِنْصِرَافْ : بازگشتن
إِنْصِرَامْ : بریده‌شدن- بآخر رسیدن
أَنْصَفْ : باانصاف‌تر
إِنْضَاءْ : لاغر گردانیدن
أَنْضَاءْ : لاغران‌ازشترو‌غیر آن «جمع نِضْوْ»

إِنْضَاجْ: رسیده کردن‌میوه، پخته‌کردن خلط و ماده
إِنْضِبَاطْ : نظم وقاعده‌-متقن داشتن- نگهداشته شدن
إِنْضِجَارْ : دلتنگ شدن
إِنْضِمَامْ : بهم پیوستن
إِنْطَاقْ : گویا و ناطق گردانیدن
أَنْطَاكِيَهْ : شهری بزرگ است
إِنْطِبَاخْ : پخته‌شدن‌با آتش وطبخ
إِنْطِبَاعْ : نقش‌شدن چیزی برچیزی- رام‌شدن، چاپ
إِنْطِبَاقْ: برابرو‌موافق‌آمدن
إِنْطِفَاءْ : فرومردن آتش
إِنْطِلَاقْ : برفتن ورهاشدن، گشادگی، روی بشادی
إِنْطِمَاسْ: محوونا‌پدیدشدن
إِنْطِوَاءْ : درنوردیده‌شدن- فراگرفتن وشامل‌شدن
أَنْظَارْ : نظرها
إِنْظَارْ : مهلت دادن

اِنظِلام : ستم کشیدن و بار ظلم بردن
اِنعام : نعمت دادن ـ عطاو بخشش نمودن
اَنعام : چهار پا یان
اِنعِدام : نیست شدن
اِنعِزال : گوشه گرفتن ـ بر کنار شدن
اِنعِطاف : کجی و پیچیدگی
اِنعِقاد : بسته شدن
اِنعِکاس : باژگونه شدن ـ شکل چیزی درآینه وآب وما نند آنها نمودارشدن
اِنغِراس : روئیدن درخت
اِنغِمار : در آب پوشیده و پنهان گشتن
اِنغِماس : بآب فرورفتن
اِنغِمام : غمگین شدن
اَنف «همچو برف» : بعربی بینی وبمعنی هرچیز پیش و پیشتر
اَنَف «بدوفتح» ننگ وعار
اِنفاد: نابود کردن

اِنفاذ:روان ساختن وجاری کردن
اِنفار: رما نیدن ـ یاری دادن
اَنفاس: جا نها ـ دمها «جمع نفس و نفس»
اِنفاق : خرج کردن ـ رواجی یافتن بازار
اَنفال : غنیمت ها ـ نام سوره ئی ازقرآن
اَنَفَت بسه فتح : ننگ وعار ـ نقصان وخسارت
اِنفِتاح : کشوده شدن
اِنفِتاق : از هم دریده و شکافته شدن
اِنفِتال : تافته شدن ریسمان
اِنفِجار : شکافته شدن وروان گردیدن
اِنفِحَه : شیردان بره وبزغاله هنگام شیرخوارگی و پس از آن «کرش» گویند و مشهور در معنای آن پنیر مایه است
اِنفِراد : تنها شدن ـ تنها

بکاری پرداختن
أَنْفَسْ : «بفتح فا» نفیس تر و گرانبها تر
أَنْفُسْ «بضم فاء» : جانها و ذاتها «جمع نفس»
اِنْفِساخْ : بر هم خوردن
اِنْفِصالْ : جدا شدن
اِنْفِصامْ : از هم گسستن
اِنْفِطارْ : شکافته‌شدن
اِنْفِطامْ : باز ایستادن
أَنْفَعْ : نافع‌تر، سودمندتر
اِنْفِعالْ : شرمنده شدن
اِنْفِکاکْ : از هم‌جداشدن
اِنْفِلاتْ : رها شدن ـ فوت شدن و درگذشتن
اِنْفِلاقْ : شکافته شدن
أَنْفِیَهْ : داروئی که در بینی برند و عطسه آرد
اِنْقاذْ : رهائی دادن
اِنْقاصْ : کم کردن و بنقصان آوردن
اِنْقاضْ: بار بر پشت سنگینی کردن

اِنْقِباضْ : گرفته شدن، دلتنگ گشتن
اِنْقِراضْ : بریده شدن ـ سر آمدن زمان و بآخر رسیدن آن
اِنْقِسامْ : قسمت شدن
اِنْقِشاعْ : دل از غم پراکنده شدن، پراکندن ابر و باز شدن آسمان
أَنْقَصْ : ناقص‌تر
اِنْقِضاءْ : سر آمدن و سپری شدن
اِنْقِطاعْ : بسریده شدن، جداشدن و حالت انقطاع بریدن است از غیر خدا
اِنْقِلابْ : واژگون شدن، پشت رو شدن، دگرگون شدن،
اِنْقِلاعْ : برکنده شدن
اِنْقِیادْ : رام‌شدن و فرمان برداری کردن
اِنْکاحْ : بز ناشوئی در آوردنه
اِنْکارْ : ناشناسائی نمودن،

باور نداشتن، نا پسندشمردن
اَنْکَالْ : بند و زنجیر ها «جمع نِکْلْ بکسر»
اِنْکَالْ : از کسی چیزی فرو نهادن
اِنْکِبَابْ : برروی در افتادن
اِنْکِدَارْ : تیره شدن ، فرو ریختن
اَنْکَرْ : نا شناخته تر - نا پسنده تر
اِنْکِسَارْ: شکستگی ،شکسته شدن
اِنْکِسَافْ : گرفتن آفتاب
اِنْکِشَافْ : برهنه و آشکارشدن
اِنْگَارْ : تصور کن و چنین بگیر
اِنْگَارْدَنْ : پنداشتن « انکاریدن و انکاشتن » هم آمده است
اِنْگَاره : اندازه چیز
اِنْگَارَدَه، اِنْگَارِشْ: افسانه، سرگذشت
اَنْگَازْ : افزار کارپیشه وران

اَنْگَبِینْ : عسل
اَنْگِشْتْ «بکسر کاف» : ذغال وبضم گاف معلوم است و بعربی اصبع گویند
اَنْگُشْتوَانِه : انگشتانه خیاطان
اَنْگِیزه : سبب وباعث
اَنْگِیزِیدَنْ : بر انگیختن
اِنْمَاء : افزون کردن
اَنْمَارْ : پلنگها «جمع نمر»
اِنْمِحَاء: محوشدن، سائیده شدن
اَنْمُلَه : سرانگشت «جمعش انامل »
اَنْمُوذَجْ : نمونه ، پارسی است که بعربی در آمده
اَنْوَارْ : روشنیها-شکوفه‌ها
اَنْوَاعْ : گونه ها و نوعها
اَنْوَرْ : نورانی تر
اَنُوشَهْ : آفرین و مرحبا، شاه نوجوان،خرمی وخوش حالی
اُنُوفْ « بضم » : بینی ها

جمع انف
آنُوف «بفتح»: سر پیچی کننده
اِنْهاء : رسانیدن پیغام و خبر
اِنْهاب : بشارت دادن
اَنْهار : نهرها
اِنْهاض : بسر خیزانیدن ، برانگیختن
اِنْهِتاك : دریده شدن
اِنْهِدام : ویران شدن
اِنْهِزام : شکست یافتن و گریختن لشکر
اِنْهِضام : گوارش یافتن و هضم شدن
اِنْهِماك : کوشش و مبالغه کردن
اَنْیاب : دندانهای نیش
اَنیس : انس دهنده ، همدم
اَنین : ناله و فریاد
اَواخی : جمع اخیه که میخ وبندطویله باشد که ستوررا بدان بندند
اَواسِط : میانها

اَوامِر : فرمانها «جمع امر»
اَوان : هنگام وزمان
اَوانی : ظرفها «جمع آنیه»
اَوّاه : «بتشدید» بسیار آه کشنده و زاری کننده
اَوائِل : جمع اول
اَوْبار : بعربی جمع «وبر» است که پشم شتر باشد و در پارسی اسم فاعل وامر از «اوباریدن» است خواجو گوید « تا نهنگی شوی محیط آشام تا پلنگی شوی جهان اوبار »
اَوْباریدن : بحلق فروبردن و بلعیدن
اَوْباش : مردم فرومایه ، مردم درهم آمیخته ـ مردم بی باك و رند لاابالی
اَوْتاد : میخها «جمع وتد» اولیاء خدا که به منزله میخ های زمین باشند
اَوْتار : تارهای ساز ـ زه های کمان

أَوْثانْ : بتها «جمع وثن»
أَوْثَقْ : محکم تر
أَوْجْ : بلندی
أَوْجاعْ: دردها «جمع وجع»
أَوْجَبْ : واجب تر
أَوْحَدْ : یگانه
أَوْحَدی : بترکی جامه نیمه آستین، یکی از شعرای ایران که بسال (٥٣٦) وفات یافته
أَوِدّاءْ «بتشدید» : دوستان
أَوْداجْ : رگهای گردن
أَوْدِیَه: دره‌ها، جمع وادی
أَوْرادْ : دعاها «جمع ورد»
أَوْراقْ : برگها «جمع ورق»
أَوْرامْ : آماسها «جمع ورم»
اُوْرامَنْ : خوانندگی بزبان پهلوی [لحن اورامن و بیت پهلوی . زخمه رود و سماع خسروی]
اُوْرامَنانْ : شعرهای زبان پهلوی ولهجه های محلی
أَوْرِدَه : جمع ورید که سیاه رگ باشد ، مقابل شرائین
أَوْرَعْ : پارساتر
اُوْرْمُزْدْ : بپارسی ایزد است و نام فرشته و نام روز
اَوْرَنْگْ : تخت ـ شکوه و زیبائی ـ شادی و خوشحالی
اَوْزارْ: بعربی جمع وزر است که بمعنی سنگینی و گناه باشد و بپارسی افزار است وزنا ومعنی
اَوْزانْ : وزنها
اَوْژَنْ : «همچو روزن» بمعنی افکن است [شیراوزن]
اَوْژَنْدیدَنْ : افکندن و انداختن
اَوْساخْ : چرکها «جمع وسخ »
اَوْساطْ : وسطها
اَوِسْتا : کتاب زردتشت «اَبِستا» نیز گویند
اُوَسْتادْ : آموزنده ـ دانا وکاردان
اُوُسْتا : مخفف اوستاد
اَوْسَطْ : میانه چیز ـ

گزیده و افضل
اَوْسَعْ : فراخ تر
اَوْصافْ : جمع وصف
اَوْصالْ : استخوانهای محکم - بندهای اندام
اَوْصِیاء : سفارش شدگان
اَوْضاعْ : حالات ، وضعها
اَوْضَحْ : واضح تر
اَوْطارْ : حاجتها « جمع وَطَرْ »
اَوْطانْ : وطنها
اَوْعِیَه :ظرفها «جمع وعاء»
اَوْفَرْ : فراوان تر
اَوْفَقْ : موافق تر
اَوْقاتْ : وقتها
اَوْقارْ: بارهای گران «جمع وقر »
اَوْقافْ : وقف ها و بیشتر بمعنی موقوفات آید که از مصدر معنی اسم مفعول قصد کرده اند
اَوْقِیَه : وزنه ایست بمقدار چهل درم

اَوْکارْ: آشیانها «جمع وکر»
اَوْگارْ : افکار است بمعنی مجروح و آزرده
اَوْکَدْ : استوار تر
اَوْگَنْجْ « همچوشطرنج» : پشیمانی و ندامت
اَوَّلْ : نخستین
اَوَّلُ الْاَوَّلین : آفریدگار است
اَوْلی «همچومولی : بهتر وسزاوارتر ودر کلام بزرگان سخن « اولی تر » آمده است ، سعدی فرماید ،ترك احسان خواجه اولی تر کاحتمال جفای بوابان
اُولی«همچوبودا» : نخستین «مونث اول»
اَوْلادْ :فرزندان «جمع ولد»
اُولُوا الْاَبْصارْ : صاحبان بصیرت
اُولُوا الْاَرْحامْ : صاحبان خویشاوندی، خویشاوندان
اُولُوا الْاَمْرْ : صاحبان

فرمانده‌ی: پادشاهان، امیران، حاکمان
اُولُوالعَزْم : پیغمبران بزرگ که بر عهد خود باخدا کوشا و ثابت بوده‌اند
اُولُوس : بترکی قبیله و طایفه و جماعت است
اَوْلِیاء : دوستان ـ نزدیکان ـ صاحبان ـ دوستان خدا
اَوْهام : خیالات «جمع وهم»
اَوْهَن : سست تر
اُوِیژه « همچو همیشه » : خالص ـ مخصوص
اِهاب « بکسر » : پوست گوسفند وغیر آن که دباغت نیافته
اِهابَت : بانگ بر زدن بر چارپا
اَهالی : ساکنان، صاحبان
اِهانَت : خوار کردن ـ سبك داشتن
اِهْباط : فرو فرستادن و فرود آوردن
اُهْبَة « همچو نصرت » : ساختگی و آمادگی کار
اِهْتِداء : راه راست یافتن
اِهْتِراش: شورانیدن و بهم انداختن
اِهْتِزاز: جنبیدن و بحرکت و نشاط آمدن
اِهْتِمام : همت گماشتن و کوشش کردن ـ غمگین و مهموم شدن، غمخواری کردن
اِهْداء : هدیه و تحفه دادن
اِهْدار : مباح کردن خون، باطل کردن و بهدر دادن
اَهْداف : هدفها و نشانه‌ها
اِهْذار: بیهوده گوئی کردن
اَهْرام : جمع هرم بمعنی پیری و گنبد
اَهْرام ثَلاثَه : سه بنای معظم است در مصر کـه فراعنه ساخته‌اند وازعجایب ابنیه جهان است
اَهْرَم « همچو همـدم » : چوبیست که هلیم و هریسه را

بدان کوبند وبرهم زنند

اَهْرِمَنْ و اَهْرِیمَنْ: شیطان

اِهْزال : لاغر گردانیدن

اَهْلْ : کسان ـ سزاوار، صاحب

اَهْلاً سَهْلاً « به تنوین » : کلمه‌ایست که عرب هنگام آمدن‌مسافر یامهمان گوید وبپارسی «خوش آمدی»

اِهْلاك : هلاك کردن

اَهْلی : حیوان رام شده «خلاف وحشی»

اَهْلیَّت : سزاوار بودن

اَهَمّ «بتشدیدمیم» : مهم‌تر وواجب‌تر

اِهْمال : فروگذاشتن

اِهْمام : باندوه درآوردن وغمکین گردانیدن‌ومشغول ساختن

اَهْواء «بفتح» : آرزوهای نفسانی «جمع هَوای»

اِهْواء«بکسر»:قصد کردن‌ـ دوست داشتن

اَهْوال : کارهای خطرناك «جمع هول»

اَهْوَن : آسانتر ، سبکتر

اَهْوِیَه : هواها

اَهْیَب : ترسناکتر

اَیا : حرف ندا بمعنی یا«ای»

اَیاب : آمدن و بازگشتن «مقابل‌ذهاب» که‌رفتن‌است

اَیادی : نعمتها ـ دستها

اَیار : ماه سیم بهار نزد رومیان پس‌از ماه نیسان

اَیاز : نام غلام تـرك‌است که سلطان محمود غزنوی شیفته وی‌بوده است

اَیاش : ایازاست

اَیاغ : پیاله شراب و ایاق هم‌آمده است‌واین لفظ‌اصلا ترکی است

اَیّام «بتشدیدیاء» : روزها «جمع یوم»

اَیامِن: خجسته‌ها ـ دست‌های راست

اَیْبَس : خشك‌تر

اَیْتامْ : یتیمان
اِیثارْ : دیگری را برخود مقدم داشتن در نفع وخیر گرامی داشتن
اِیجابْ: واجب گردانیدن۔ دراصطلاح منطق ثبوت نسبت است مقابل سلب
اِیجادْ : پدید آوردن
اِیجارْ : اجردادن۔ کرایه دادن
اِیجازْ : کوتاه کردن و اختصار سخن
اِیچْ : هیچ است
اِیحاءْ : وحی فرستادن
اِیداعْ : ودیعت نهادن
اِیدَرْ«همچو بی‌سر»: اینجا۔ اینك ، اکنون
اِیدُونْ: اکنون، اینچنین ، اینجا
اَیْدی : دستها «جمع ید»
اِیذاءْ : آزار کردن
اِیذانْ:اعلام کردن و بگوش رساندن
اَیْرْ: آلت نره۔ فرزند نرینه
اِیرا : زیرا
اِیراءْ : آتش گیراندن
اِیراثْ : وارث گردانیدن۔ بارث گذاشتن
اِیرادْ : وارد کردن، خرده گرفتن
اِیسارْ : توانگر شدن
اَیْسَرْ : آسانتر۔جانب چپ
اِیصاءْ:سفارش کردن۔وصی گردانیدن
اِیصالْ : رسانیدن
اَیْضاً : نیز ، بازهم
اِیضاحْ : آشکار کردن و واضح گرداندن
اِیطاءْ : پایمال کردن، در اصطلاح تکرار قافیه است
اِیطانْ : وطن کردن
اِیعادْ : بوعده ترسانیدن وعده ترسناك دادن
اِیغَرْ : بترکی خر نر را گویند
اِیفاءْ : وفا کردن بعهد ۔

بتمام وکمال ادا کردن
ایغاز : بخشم درآوردن و آتش خشم گیراندن
ایفاد: فرستادن برای پیام
ایقاد : آتش افروختن
ایقاظ «بکسر»: بیدار کردن
اَیقاظ «بفتح» : بیداران «جمع یقظ»
ایقاع : درافکندن بجنگ ومکروه
ایقان : بیقین دانستن
ایکال: واگذاشتن-خورانیدن
ایل «همچوبیل» : بترکی گروه‌وجماعت وقبیله است
اَیّل «بتشدید یا» :گوزن
ایلاء : سوگند خوردن
ایلاج : درآوردن چیزی درچیزی
ایلام : ولیمه دادن- بدرد آوردن
ایلچی : پیك وپیام‌آورو قاصد،ترکی‌است مرکب از «ایل» بمعنی پیام و «چی» بمعنی دارنده
ایلغار و الغار : بترکی بردشمن‌تاخت آوردن‌است
ایلول : ماه‌اول پائیزاست نزد رومیان
اَیّم«بتشدیدیا»:زن‌بی‌شوهر «جمعش ایامی»
ایماء : اشاره‌کردن
اَیماق «بضم» : قبیله است بترکی «جمعش ایماقات»
اَیمان «بفتح» : سوگندها- دستهای‌راست- «جمع‌یمین»
ایمان «بکسر» : گرویدن ومومن‌شدن-ایمن‌گردانیدن وامان دادن
ایمن «همچو بی زن» : آسوده از ترس و خوف و بعربی «آمن» گویند
اَیمن«همچوبرزن» : طرف راست- مبارکتر
ایناس : انس گرفتن
ایواء : مأوی دادن
ایوار «همچو دیوار» :

هنگام عصر نزدیك بغروب
برای مسافر مقابل شبگیر
که هنگام سحر وصبح است
ایهام: در گمان وشك افکندن ـ
دراصطلاح ازمحسنات بدیع
است با آنکه لفظی گویند
دارای دومعنی قریب وبعید
وفهم سامع بمعنی قریب رود
وحال آنکه معنی بعید اراده
شده باشد

ب

با : آش وطعام «مخفف اَبا»
وبازار که بمعنی سوق است
ازهمین کلمه وزار که پساوند
مکان است مرکب می باشد یعنی
جائیکه طعام بسیارست
باب بپارسی : پدر، درخور
و شایسته ـ و بعربی: درب
خانه وغیر آن وازهمین است
بابهای کتاب بمعنی قسمتهای
آن گوئیا هر قسمت دری
بسوی معانی مخصوص است
«جمعش ابواب»
بابُر : از سلاطین تیموری
هندوستان است
بابزن: سیخ کباب آهنی یا چوبی
بابك : جدمادری اردشیر
است ـ نام شهری است ـ نام
مردی که درزمان عباسیان
خروج کرد ودین خرم دینی
را آورد واورا بابك خرم دین
گفتند
بابل « همچو قابل » : نام
یکی ازشهرهای بزرگ تاریخ
است که درکنار فرات نزدیك
شهر حله بوده وقرنهاست ویران
شده است
بابیزن : بادبزن ـ کفیل .
باتِرْ : شمشیر بران

باج: مالیات وخراج و آن مالیست که زبر دستان از زیر دستان گیرند
باحث : بحث کننده ـ کاونده
باحور : شدت گرمای تابستان
باختر : مغرب مقابل خاور که مشرق است
باخه : سنگ پشت، لاك پشت
باد افراه : پاداش بدی « باد افراه ـ باد آفره » نیز آمده است
بادپا : اسب تیز تك و تندرو
باد پیمودن : کار بیهوده کردن ـ سخن بی اصل گفتن
بادخان : بادگیر که باددر آن درآید
باددست: ولخرج ومسرف ـ تهی دست
بادروج: ریحان کوهی ـ گل بستان افروز «معرب بادرویه»
بادسار: سبك مغز و بی وقار ـ سبك سیر و تندرو
بادسر : آنکه باد نخوت درسر داشته باشد
باده : شراب
بادی : ابتدا کننده ـ آغاز
بادیه: بیابان «جمعش بوادی» درپارسی وترکی ـ پیاله را گویندواصلش «باطیه» است
باذخ : بلند وسرافراشته
باذل : بخشنده
بار «بتشدید راء»: نیکوکار
باربد : یکی از استادان موسیقی است درزمان خسرو پرویز سرود خسروانی از ابتکار اوست
بارحه : شب گذشته
بارد : سرد ـ شمشیر بران
بارز : آشکار
بارع : کامل ، و برتر از همسران
بارقه : چیزیکه بدرخشد، درخشندگی .
بارك الله : خدا مبارك گرداند و این کلمه بمعنی

آفرین آید
بَارِگِی : اسب ، قحبکی
بَارْگیز : حیوان بارکش
بَارُو : دیوارقلعه
بَارِه : اسب- بارو- نوبت-
نوع - پساوند است ومعنی
دوست دهد: «غلام باره. زن
باره. شاعر باره»
بَارِي: آفریدگار، فی الجمله،
بهرحال
بَازِغْ : طلوع کننده
بَازْیَارْ : پرستاربازشکاری-
برزگر
بَاژْ : باج است وآن مالی
است که از زیردستان گیرند
بَاژْگونه : وازگونه است
بِئْرْ : چاه
بَأْسْ : عذاب- باك وترس،
شدت -
بُؤْسْ : تنگدستی
بَأْسَاءْ : سختی وبلا
بَاسْتَانْ : قدیم ، زمانهای
گذشته

بَاشْتِی : فروتنی وافتادگی
بَاسِطْ : پهن کننده وگسترنده.
بَاسِقْ: بالیده، سربرافراخته
بَاسِقَاتْ : جمع باسقه
بَاسِلْ : شجاع-شیر
بَاسِلِیقْ: شاهرگ دست است
واین لفظ دریونانی بمعنی
پادشاه بزرگ است
بَاسِمْ : تبسم کننده و لب
خندان
بَاشِقْ : باشه است
بَاشِه : مرغیست شکاری
بَاصِرَه : قوهٔ بینائی
بَاطِلْ : نابود، ازمیان رفته.
- ناپدید- ناحق - فاسد
بَاطِنْ: درون هرچیز، پنهان
«مقابل ظاهر»
بَاطِیَه : ظرف شراب است
وبپارسی مطلق کاسه را بادیه
گویند
بَاعْ : مقدارفاصله میان هر
دودست که گشاده وبازکنند.
«تقریباً ۲ متر» طول باع :

نما یداز بخشندگی وبزرگی است

باعِثْ: انگیزنده ـ انگیزه ، سبب و علت

باغِی : سرکش و نافرمان ـ جویا وطالب

بافدَمْ : عاقبت و سرانجام

باقَهْ : دسته سبزی

باقِعَهْ : زیرك و باهوش که فریب نخورد

باقِلْ : نام مردی است در عرب که بحماقت وی مثل زنند

باقِی: بازمانده ـ بازمانندہ

باقِیاتِ صالِحاتْ :کارهای شایسته که بکار آخرت آید

باكْ : بیم وترس ، اندیشه وهراس

باكِرَهْ : دوشیزه، زن‌دست نخورده و شوهر ندیده

باکُورَـ باکوره : نورس و اول هرچیز ـ میوه نورس که «نوبر» گویند

باکِی ـ باکِیَه : گریان . گریه کننده

بالْ : خاطر «فراغ بال : فراغ خاطر » و بال مرغ بمنزله دست اوست که هم بدان بپرد

بالانْ : بالنده ـدام وتله، راهرو خانه ، متحرك

بالانیدن : جنبانیدن

بالِغْ : رسنده ـ و جوان بالغ یعنی بحد مردی، رسیده

بالوعَهْ : چاهك فاضل آب

بالیدَنْ : نمو کردن‌و تنومند شدن و افزونی یافتن

بامْ : سقف ـ مخفف‌بامداد

بامْدادْ و بامْگاهْ : صبح آفتاب نزده

بامْدادانْ : صبحگاهان

بامْشادْ : نام نوازنده‌ئیست

بامِیانْ : نام‌شهریست نزدیك بلخ

بانْ : بام ـدرختی‌است که‌ا

میوهٔ آن روغن خوشبو گیرند،
بساوزن بمعنی دارنده همچو
« نگهبان فیلبان دربان»
بانی : بنا کننده
باه : جماع و شهوت آن
باهر : روشن و تابان
بایت : شب مانده
بایر : زمین وا افتاده و
بیکار وغیر مزروع
بایستن : واجب بودن
بایع : فروشنده
باین : دور وجدا
ببغاء : طوطی
بتفوز «همچو مرموز» :
پیرامون دهان ، بدپوز هم
آمده است
بث «بتشدید» : پرا کندن ـ
بر انگیختن ـ راز خود
آشکار کردن
بث شکوی : درددل گفتن
وراز اندوه خود آشکار
نمودن
بحث : کاویدن و جستجو
کردن
بحاث «بتشدید» : بسیار
بحث کننده
بحار : دریاها «جمع بحر»
بحبوحه : میان کار و چیز
بحت : خالص و محض
بحث : کاوش وجستجو
بحر : دریا ـ در اصطلاح
وزن مخصوص شعر و آن نوزده
بحر است «رمل، رجز، هزج»
متقارب خفیف . . . . »
بحران : شدت
بحل : حلال
بحلی :حلالی
بحور : دریاها «جمع بحر»
بحیره « بضم » : دریاچه
بخار : آنچه از آب گرم
برخیزد
بخارا : نام شهریست
بخ بخ : به به وخوشا ومفرد
هم میآید و با تنوین هم
آمده
بخت : بهره و نصیب ـ

بهره ازلی که باختیار نیست
بختیار : با بخت ودولت و خوشبخت که همه جا بخت اورا یاری دهد
بخرد : خردمند دراصل «باخرد» بوده
بخردی : باخردی ودانائی
بخس : اندك و ناچیز
بخش : قسمت و بهره
بختی «بضم» : نوعی ازشتر که قوی و بزرگ است
بخر «بدوفتح» : گنده‌دهان
بخل : امساك در مال ـ «ضد کرم» وبپارسی «زفتی» بضم اول گویند
بخلاء : بخیلان
بخیل : تنگ‌چشم وممسك و بپارسی زفت است بضم زاء
بخیه : دوختن ـ کوك دوخت
بد «بتشدید» : چاره
بدائت : آغاز واول هرچیز
بدار : مبادرت است
بدانت : تنومند شدن

بداوت : صحرا نشینی ـ ابتدای کار
بداهت : بی اندیشه سخن گفتن ـ بدیهی بودن
بدایت : آغاز
بدایع : شکرفیها ـ چیز های نو ـ « جمع بدیع »
بدبدك ـ بدبکه : مرغیست
بدخشان : ولایتی است که لعل آن معروف است
بدخش : بمعنی لعل وکنایه از شراب
بدر : ماه تمام درشب چارده
بدرقه : رهنمای راه ـ دنبال رفتن مهمان که «مشایعت» گویند ـ باصطلاح اطباء دوا یا غذای مایع که دنبال دواخورند
بدره : کیسه که زر وسیم درآن کنند
بدرود : وداع ـ سالم وسلامت
بدشت «بکسر وفتح هردو» : وجب که بعربی «شبر» گویند

بَدْسگالْ : بداندیش
بِدْعَتْ : چیز نو آوردن ـ
بَدَلْ : جایگزین
بُدَلاء : طایفهٔئی از اولیاء خدا « جمع بدیل »
بُدُّوحْ «بضم» : نام فرشته ـ ئیست که نام وی بخط زر بالای تیغ و خنجر وما نند آن بجهت تیمن نویسند و اکنون این نام و یا عدد آنرا « ۲٤٦۸ » بجهت زود رسیدن و سالم ماندن نامه ها نگارند
بَدْوْ : آغاز ـ صحوا
بَدَوِیّ « بفتح دال » : صحرا نشین
بَدْوِیْ « بسکون دال » : ابتدائی
بَدِیعْ : نوظهور ، شگفت ـ و علم بدیع : بیان محسنات کلام است
بَدِیلْ : بدل ،
بَدِیهَهْ : بی درنگ شعر وسخن نیکو گفتن
بَدِیهی : واضح که دانستن آن بر همه کس پیدا باشد و احتیاج بتفکر نباشد مثالش: « پاره هر چیز از تمام آن کوچکتر است » و بدیهیات بسیار است
بِذاءْ : بهم دشنام و ناسزاء گفتن
بَذاذَتْ : بدحالی
بَذّالْ بتشدید: بسیار بخشنده
بَذْرْ : دانه که درزمین خواهند کاشت
بَذْلْ : بخشش کردن
بَذْلَه: سخن دلکش وخوش طبعی، جامه که هرروز پوشند
بُذُورْ « بضم » : دانه های کاشتنی «جمع بذر»
بَذِیّ : بدزبان وبیهوده گو
بَرّْ « بفتح وتشدید»: خشکی زمین « مقابل بحر » ـ و درعربی بمعنی نیکو کردار، مهربان **هم آمده است**
بِرّْ « بکسر و تشدید » :

نیکوئی
بَرائَت : بیزاری - پاکی
بَرائَت ساحَت : بیگناهی
بَرات : نوشته‌ئی که بعهده کسی بدیگری دهند
بَراجِم : پیوند انگشتان
بَرازِش: زیبندگی و برازیدن: زیبندگی داشتن است
بُرادَه « بضم » : ریزه‌های آهن و فلزات که هنگام سوهان کردن بریزد
بَراعَت : برتری و کمال
بَراعَتِ اِستِهلال: اصطلاح علم بدیع است بآنکه آغاز سخن رامزیتی باشد که موضوع اصلی را که از پس آید بنمایاند
بَراغیث : « جمع برغوث»
بُراق «بضم» : اسب - اسب پیمبر درشب معراج
بَرّاق « بفتح و تشدید» : درخشان
بَرامِکَه: فرزندان برمك و ایشان گروهی از ایرانیان بودند که بدستگاه خلفای عباسی در آمدند و مدتها وزارت داشتند تا آنکه هارون‌الرشید آنان را برانداخت ولی احسان و سخاوت آنان نامشان بلندساخت.
بَراهِمَه: برهمنان و علمای دینی هندیان
بَراهین : جمع برهان
بَرایا : خلایق و مردمان «جمع بریه»
بُرْء « بضم » : از بیماری برخاستن
بَربَط : نوعی از ساز شبیه بسینه مرغابی
بُرثُن : پنجه شیروسباع
بُرج : بنای دراز و بلند که کنار قلعه برای دیده بانی سازند-قلعه-قصر- هریك از قسمتهای دوازده گانه فلك که زمین درحرکت سالیانه خود هرماه یکیرامی پیماید اسامی آنها بدینقرار است، «حمل، ثور، جوزا، سرطان،

اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت ـ که بترتیب ازماه فروردین تااسفندبراینهامنطبق است

بِرْجیس : ستاره مشتری و اورا قاضی فلك گویند

بَرْخ و بَرْخَه : پاره و حصه و جزو

بَرْخی : یك پاره، اندکی

بَرْدْ «بفتح باء»: بعربی سرما، سرد وخنك

بَرْدِ عَجُوزْ : سرمای آخر زمستان

بُرْدْ «بضم باء» : جامه

بَرَدْ «همچو حسد»: تگرگ

بَرْدَعَه و بَرْذَعَه: گلیم زیر پالان چارپایان

بَرْدَه : بنده وغلام وکنیز

بَرْدِیدَنْ: ازراه بیکسوشدن ودور شدن

بِرْذَوْنْ : قاطر

بَرَرَهْ : نیکان ، مهربانان ـ «جمع بارّ» بتشدید

بَرْزْ : بپارسی کشت وزراعت «ورز» هم گویند

بَرْزَخْ : حایل میان دو چیز و عالم برزخ یعنی فاصله میان مرگ وقیامت

بَرْزگر : زارع

بَرْزَنْ : کوی ومحله

بَرْزِه : زراعت است و از آنست «برزه کار و برزه گر بمعنی زارع، وبرزه گاو بمعنی گاوزراعت»

بَرْزِیدَنْ : ورزیدن است

بَرْزِینْ : آتش ـ نام شخص ـ برزن ومحله

بِرْسامْ : بیماری ورم سینه

بَرَصْ : پیسی وآن مرضی است که پوست بدن جای جای سپید گردد

بَرْصِیصا : نام عابدی است دربنی اسرائیل که بوسوسه شیطان کار ناشایسته کرده او را بدار آویختند واز خدا بر گشت

بِرْطِيل «بکسر» : رشو ـ سنگ نوچك دراز
بُرْغُوث «بضم» : کیك ،
بَرْغُول: نیم کوفته که «بلغور» گویند
بَرْق : درخشیدن ، روشنی که ناگاه ازابرجهد
بُرْقَع «بضم» : روبند
: [آنروی‌را بهرکس منمای الله الله، یا پرده‌ئی بیفکن یا برقعی فروهل] «کمال اسمعیل»
بَرَکات: برکتها وزیادتیها
بَرَکَت: افزونی‌وخوش‌بختی
بِرْکَه «بکسر» : حوض‌آب
بَرَکی «بدوفتح» منسوب به برك‌و آن‌بافته‌از پشم‌شترست
بَرْگَشت «همچو سرمست»: خدا نکند، معاذالله [فلك چون او بود برگست ومه چون‌او بودحاشا] «قطران»
بَرْگُستَوان زرهی که‌برای محافظت درجنگ بر خود میکرده وبراسب و پیل هم می‌پوشانیده‌اند **بَرْگُستان** «همچو انگشتان» هم آمده
بُرْهچیدَن : دست بریدن کسی کشیدن
بَرْمَخیدَن : نافرمانی و خودرائی کردن
بُرْنا : جوان
بِرَنجَن : زیور آلات که بر پای‌ودست کنند«دست‌برنجن وپای‌برنجن»
بُرْنُس : جامه و کلاه پشمین که نصاری می‌پوشیده‌اند ـ کلاه دراز ـ کلاه درویشی
بُرُوت : موی لب بالا که سبلت وسبیل گویند
بُرُوج : جمع برج
بُرُودَت : سردی
بُرُوز : نمایان شدن
بُرُومَند «بفتح» : بارور ، میوه‌دار،صاحب‌نفع‌ـ کامیاب و برخوردار
بُرْهان : دلیل قاطع‌ـ ودر

علم منطق قیاسی که نتیجهٔ دومقدمه آن یقینی باشد مقابل جدل وخطابه وسفسطه
بُرْهانِ اِنّی : در اصطلاح منطق ازمعلول بعلت دلیل گرفتن است: «دود میآید پس آتش هست
بُرْهانِ لِمّی: ازعلت بمعلول دلیل گرفتن است: « آتش هست پس میسوزاند»
بَرَهْمَنْ : دانشمند دینی هندویان- بت پرست وضبط آن بروزن «قلمزن» است و بجهت ضرورت شعر بروزن «سرمزن» آید
بَرَهُوتْ : نام بیابانی است درحضر موت و در آن چاهی است که گویند ارواح کفار ومنافقین در آنجا باشند وهر صحرای بی آب و علف و بیابان خشك رابدان تشبیه کنند
بَرْهیخْتَنْ : بر کشیدن و بر آوردن
بَرّی : منسوب به بر که خشکی زمین باشد «خلاف بحری»
بَری «همچوقوی»: بیزار- بیگناه
بَرِیّة «بتشدید» : مخلوق
بَرِیدْ : نامه‌رسان وقاصد - مسافت چهار فرسنگ راه
بَرِیقْ : درخشندگی
بُزاةْ «بضم»: بازهای شکاری «جمع باز»
بَزّازْ «بتشدید» : جامه فروش پارچه فروش
بُزاقْ : آب دهان
بَزْرْ : دانه کاشتنی ودر پارسی «بزرا» هم گویند
بَزْرَكْ : تخم کتان است که روغن آنرا گیرند
بَزْرِقَطُونا :اسفرزه، اسپغول
بَزْمْ : مجلس عیش و نشاط ومطلق مجلس
بِزِهْ : گناه
بِزِهْکار : گنهکار

بَساتِینْ : باغها ، بوستانها جمع بستان
بِساطْ : فرش وگسترده نی- دستگاه
بَسالَتْ : دلیری وشجاعت
بَسانْ : مانند
بَسّامْ « بتشدید » : بسیار لبخند زننده وشادان
بَسایِطْ : جمع بسیط
بُسْتْ « بضم » : نام جائی است درافغانستان
بُسْتانْ : باغ و گلستان ، وگوئیامخفف بوستان است که‌عرب‌از پارس گرفته‌باشد
بَسْتُو و بَسْتُكْ « بفتح » : سبوی روغن ومربا
بُسَّدْ « بتشدید » : مرجان
بُسَّدِینْ : « بضم و تشدید » مرجان رنگ : سرخرنگ
بُسْرْ « بضم » : خرمای نارس
بَسْطْ : گستردن وپهن کردن
بَسْطامْ : نام شهری است
بَسْطَتْ : گشادگی وپهناوری
بِسْمِلْ : ذبح کردن
بِسْمَلَه : مخفف بسم‌الله- الرحمن‌الرحیم
بَسَنْدْ ، بَسَنْدَه : بس‌وکافی
بَسُودَنْ : دست‌مالیدن‌ولمس کردن-سوراخ کردن،سائیدن
بَسُودَه : لمس شده- سوراخ شده- سائیده شده
بَسیجْ : آهنگ‌وقصد- آمادگی
بَسیجِیدَنْ : آماده‌کردن - قصدکاری کردن
بَسیجیده : آماده
بَسیطْ : گسترده- گستردگی، ساده مقابل مرکب
بَسیمْ : خندان وخوشروی
بِشارَتْ : مژده دادن
بَشّاشْ « بتشدید » : تازه‌روی
بَشاشَتْ : تازه‌روئی‌وشادمانی
بَشاعَتْ : ناخوبی،بیمزگی
بَشَرْ : انسان
بُشْرای « همچو کبری » : مژده
بَشُولیدَنْ : دیدن‌ودانستن- پریشان کردن - سرگردان

نشستن ـ کارسازی کردن
بَشَرَهْ : ظاهر پوست بدن
بَشیرْ : مژده آورنده
بِصارَتْ : بینائی
بُصاقْ : آب دهان «بزاق»
بَصَرْ : چشم ـ بینائی
بَصَلْ «بدو فتح» : پیاز
بَصیرْ : بینا
بَصیرَتْ : بینائی
بِضاعَتْ: سرمایه ـ مال التجاره
بِضاعت مُزْجاةْ : مال اندك وسرمایهٔ ناچیز
بِضْعْ «بکسر» : اندك ـ پاره ـ ازیك تا نه ـ
بُضْعْ «بضم» : عورت زن ـ جماع
بِضْعَه «بکسر» : پاره وقطعه
بَطْ : مرغابی
بُطْوءْ : کندی
بَطارِقَه : بزرگان دین ترسائی «جمع بطریق»
بَطّالْ «بتشدید» : بیکار ـ یاوه گو ـ شجاع
بِطالَتْ : بیکاری و تن آسائی، شجاعت
بِطانَه : آستر جامه ـ محارم وخواص ـ اندرون
بَطایِحْ : گندرگاههای سیل «جمع بطیحه» وآن بمعنی بطحاء وابطح است
بَطْحاءْ : گندرگاه سیل که سنگریزه بسیار داشته باشد
بَطَرْ : شدت خوشحالی ـ سرکشی ونافرمانی
بِطْریقْ : بزرگ ترسایان
بَطْشْ : سخت گرفتن، ناگهان گرفتن، بسختی مواخذه کردن
بَطَلْ : شجاع وجنگجو ودلیر
بُطْلانْ : باطل شدن ـ بیهوده شدن
بَطْلَیمُوسْ : نام یکی از حکمای بزرگ یونان
بَطْنْ : شکم ـ اندرون ـ قبیله
بُطْنانْ «بضم» : درونها و شکمها «جمع بطن»
بُطُونْ : جمع بطن
بَطیءْ : کند «مقابل سریع»

بِطِّيخ «بتشديد» : خربزه
بَطِين : بزرگ شکم
بَعْث : برانگیختن‌وفرستادن، لشکر و گروهی که بجائی فرستند
بِعْثَت : برانگیختگی و فرستادگی
بَعْد «بفتح» : پس‌از
بُعْد «بضم» : دوری
بُعْدُالْمَشْرِقَيْن: اندازه‌دوری میان مشرق ومغرب
بَعْر : پشکل «جمعش‌ابعار»
بَعْض : پاره
بَعْل : شوهر ـ نام بتی‌است
بَعُوض‌وبَعُوضَه : پشه‌ریز
بَعِيد : دور «مقابل‌قریب»
بَعِير : شتر «جمعش اباعر واباعیر»
بِعَيْنِه : بذات وحقیقت آن در مقام‌فرق نداشتن‌آورند
بُغَاث «بضم» : جویندگان وخواستاران «جمع باغی»
بِغَاث : پرنده‌ئی استمحقر

بِغَال : استران «جمع‌بغل»
بَغَايَا : زنان بدکاره «جمع باغی‌وبَغِيَّه
بِغَايَة : کسب و طلب‌معاش
بَغْتَة «به‌تنوین»: بناگاه ، ناگهانی
بَغْضَاء : دشمنی‌سخت
بُغْض : دشمنی وکینه
بَغْل «بسکون دوم»: استر،
بَغَل «بفتح‌هردو » : کنار، بر ، آغوش
بَغْي : ستمکاری، گردنکشی
بَغِيّ «بتشدید همچوغنی : زن‌بدکاره
بُغْيَه «همچو سفره» : حاجت و مطلوب
بَقّ : پشه
بَقَاء: ماندن‌ـ زیست کردن
بِقَاع «بکسر» : بقعه ها و مکانها
بَقَايَا : باقی‌مانده ها «جمع بقیه»
بَقَر : گاو

بَقَرَه : یك گاو
بَقَرات : گاوها
بُقْعَه : قطعه زمین
بَقْل : سبزی که از تخم روید نه از بیخ
بَقْلَةُ الحَمْقاء : خرفه
بَقَّم «بفتح و تشدید» : چوب درختی است بغایت سرخ رنگ و بدان رنگرزی کنند «معرب بکم است»
بُقُول : سبزیها «جمع بقل»
بَقِیَّه «بتشدید» : باقیمانده
بَقیع : نام گورستانی است درشهر مدینه
بُکاء : گریه
بُکات : گریه کنندگان «جمع باکی»
بِکارَت : دست نخوردگی، دوشیزگی
بِکْر : دوشیزه ، دست نخورده
بُکْرَة «بضم» : صبح زود
بَکَم «بدو فتح» : گنگی - پارسی بقم که گذشت و بکاف پارسی هم آمده است
بُکْم «بضم باء» : گنگان «جمع ابکم»
بُکُور : بامدادان برخاستن و بکار رفتن
بِگاه : زود و بهنگام و با پای پارسی بمعنی سحر است
بَلاء : گرفتاری و مصیبت
بَلابِل : پریشانیها، اندوهها - بلبلان «جمع بلبل و بلبال»
بِلاد : شهرها «جمع بلد»
بَلادَت : کند فهمی و کودنی
بِلار : بلال است که بیاید - نام وزیر پادشاهی از هند
بَلادُر : میوه درختی است که بکار درمان آید
بِلارَك : جوهر شمشیر - شمشیر جوهر دار
بِلاس : پلاس است که بیاید
بَلاغ : کفایت
بَلاغَت : رسیدن - رسا بودن، دراصطلاح علم معانی بلاغت

آنست که کلام فصیح و باقتضای حال آورده شود
بَلاقِعْ : زمین های خالی از مردم و آب و گیاه «جمع بلقع»
بِلالْ «بکسر» نام غلام حبشی که پیمبر را اذان نماز گفتی ـ و بمعنی رطوبت ـ
بَلالْ «بفتح» : بیارمی بیخ خاری است که آنرا چوبك اشنان گویند و «بلار» براء هم آمده است و درعرف امروز «ذرت» را بَلال گویند
بِلاهَتْ : نادانی ، ساده لوحی
بَلایا : گرفتاریها، وسختیها «جمع بلیه»
بَلْبالْ : وسوسه ـ اندوه
بَلَدْ : شهر ـ و در عرف بمعنی با وقوف و رهنما آید
بِلْدانْ : شهرها «جمع بلد»
بَلَعْ : بگلو فرو بردن
بُلْعُومْ «بضم» : مجرای طعام ، گلو
بَلْعیدَنْ : بگلو فرو بردن
بُلَغاء : جمع بلیغ
بُلْغار : نام شهری است ، چرم موجدار خوشبوی رنگین
بَلْغَمْ : ماده لزجی است و یکی از چهار خلط است در مزاج انسان : «سوداء، صفراء ، خون ، بلغم»
بَلْغُورْ : نیم کوفته گندم و مانند آن «برغول»
بُلْکامَه : بسیار کام و پر آرزو
بَلْوای : هنگامه ـ گرفتاری
بُلُورْ : سنگ سفید براقی است مانند شیشه و در عربی بتشدید لام آید
بَلُوطْ : درختی است که چوب و میوه آن سخت باشد و در عربی بتشدید لام آید
بُلُوغْ : رسیدن
بُلُوكْ : بترکی جماعت است

ر از همین است باوك بمعنی چند آبادی که مجتمع باشد

بُلَهاءِ وبُلهٌ : ابلهان

بَلی : «بفتح اول ویاء در پارسی بمعنی آری است و درعربی باالف مقصوره آید.

بِلیٰ «بکسر اول و الف مقصوره» : کهنگی

بلیتٌ بتشدید : گرفتاری

بلیذ : کودن وکند هوش

بلیغ : رسا و فصیح

بَم : آواز که بلند ودرشت باشد مقابل زیر- تار بلند آواز ازتارهای چنگ

بُنْ بضم : بیخ و بنیاد، و بفتح زراعت و باغ است و بَنْوان محافظ باغ وزراعت وخرمن را گویند

بَناءِ : ساختمان و بتشدید بمعنی سازنده است

بَنات : دختران «جمع بنت

بَناتُ النَعش : ستاره هفت برادران

بناگوش : بیخ گوش و نرمه گوش

بنام ایزد : بنام خدا واین کلمه رادرمحل تعجب و به جهت چشم زخم استعمال کنند [بنام ایزد زهی خط و بناگوش]

بِنامیزَد : بنام ایزد است که در مقام تعجب و دفع چشم زخم گویند و بهتر آنست که بنا بر اصل «بنام ایزد» نوشته شود ولی بیشتر «بنامیزد» نوشته اند

بَنان : سر انگشت

بِنت : دختر

بَنْج : بنگ است

بُنْجُشك : گنجشك

بُنْجُل : متاع نامرغوب

بُنداد : بوزن و معنی بنیاد است

بُندار «بضم باء» : صاحب

مکنت و اموال ــ نام یکی از شعرای قدیم : «بندار رازی»
بَنْدْ بَازْ : ریسمان بازست که برریسمان آویخته بر آید و بازی کند
بُنْدُقْ : فندق : گلوله گل
بَنْدِیشَه : اندیشه است
بِنْصِرْ : انگشت چهارم دست و پا
بَنَفْسَجْ : بنفشه است
بنفشه : گیاهی است که گل های کبود وخوش رنگ دارد و درطب بکار میآید
بَنْگْ : گیاهی است که دانه آن مستی آرد و در عرف دانه کوبیده را بنگ گویند
بِنْگَانْ : پیاله ، و فنجان معرب آنست ـ طاس سوراخی که دهقانان در تقسیم آب بکارمیبردند
بُنْگَاهْ : مکانی که نقدوجنس در آن نهند و اصلش بنه گاه است

بَنْوَانْ «بفتح با» : نگهبان زراعت و باغ وخرمن ــ «بضم با» نگهبان مال و بنه
بَنُونْ : پسران
بُنَهْ : اموال و اسباب خانه و املاك ـ بیخ و بنیاد ــ مکان وخانه
بَنِی آدَمْ : فرزندان آدم
بَنِی إِسْرائِیلْ : فرزندان یعقوب ــ قوم یهود
بَنِی الْجَانّ : جنیان و پریان
بُنْیَادْ : پایه ، بیخ ، ریشه
بُنْیَانْ : اساس وپایه
بُنْیَتْ : نهاد وسرشت
بُوكْ : مخفف بود که، باشد که
بَوَّابْ «بتشدید» : دربان
بَوَادِی : بیابانها « جمع بادیه »
بَوَارْ : هلاکت
بَوَارِدْ : شمشیر های بران
بَوَارِقْ : درخشنده ها جمع بارقه
بَوَاسِیرْ : بیماری است در

مقعد که رگها ورم کند و سوزش داشته باشد و گاه خون آید
بَواطِنْ : جمع باطن
بَواعِثْ : علتها «جمع باعث»
بَواقِی : باقیمانده‌ها
بُوبْ: فرش وبساط [تختها بنهاد و بر گسترد بوب] «رودکی»
بُوتیمارْ : مرغ ماهیخوار وغم خورك گویند پیوسته برلب آب بنشیند و از غم آنکه مباداآب کم شودآب نخورد
بُورِیا : حصیر
بُوژ:رنگ سبز که ازرنگ رطوبت بهمرسد
بُوزینَه : میمون ، انتر
بُوسَلیكْ : نام مقامی از مقامات‌دوازده‌گانه‌موسیقی
بُوشْ :کرو فروخودنمائی
بُوقْ : شیپور « جمعش اَبْواقْ »
بُوقَلَمونْ :نام مرغی‌است۔ دیبای رومی‌رنگارنك ـ . کنایه از دگرگـونی و رنگارنگی دنیا
بُوالفُضُولْ : یاوه‌گو
بَوْلْ : شاش
بُویَحْیی : کنیه عزرائیل
بُومْ : سرزمین ـ جغد ـ
بَوْنْ : فاصله میان دوچیز بپارسی: بچه‌دان۔ بیخ وبن.
بَها : قیمت۔بهاء : روشنی
بَهادُرْ: پهلوان،شجاع‌ودلیر « ترکی است »
بَهایِمْ : چار پایان
بُهْتْ«بضم»سرگردانی۔دروغ
بُهْتانْ : دروغ بستن
بَهْجَتْ : شادمانی
بَهْرامْ : نام ستاره مریخ۔ نام فرشتهٔ محافظ‌مسافران
بَهْرَمانْ : یاقوت سرخ ـ بافته ابریشمین رنگارنگ
بَهْرَمَهْ :افزاردرودگران که چوب و تخته بدان

سوراخ کنندو بعربی «مثقب» گویند
بِهِلْ : فروگذار « امراز هلیدن »
بَهْلَهْ : دستکش چرمی که هنکام شکار دردست کنند
بَهْمانْ : ردیف «فلان» است
بَهْمَنْ : ماه یازدهم سال شمسی ـ نام فرشته موکل چهار پایان ـ نام داروئی
بَهْمَنْجَنَه:عید پارسیان‌است روز دوم بهمن ماه
بَهِیّ ، روشن وتابان
بَهِیمَهْ : حیوان چارپا
بِهِینْ و **بِهِینَه** : بهترین ، گزیده
بَیاتْ : شبانگاه بر دشمن هجوم آوردن. ودر پارسی شب مانده راگویند « نان بیات» واینمعنی رادرعربی «بائِتْوبَیُوتْ» گویند
بَیاضْ : سفیدی
بَیّاعْ « بتشدید » : بسیار خرید وفروش کننده
بی‌بی : خاتون خانه ـ زن نیکو ـ لقب‌عمومی‌زن، خانم»
بَیْتْ : خانه
بَیْتُ‌الأَحْزانْ : خانه‌غمها
بَیْتُ‌الْحَزَنْ : خانه اندوه
بَیْتُ‌الْمالْ : جایکاه مال حکومتی
بَیْتُوتَه : شب گذراندن ، شب بروز آوردن
بیجادْ ـ **بیجادَهْ** : کهربا ـ نوعی‌از یاقوت‌که بسیارکم بهاست
بیختَنْ : غربال‌کردن
بَیْداء : بیابان
بیدادْ : ستم
بَیْدَرْ : جائی‌که‌گندم وجو درو شده را در آن‌کنند و بکوبند ـ خرمن
بَیْدَقْ : پیاده،راهنمای سفر، مهرهٔشطرنج که‌پیاده گویند. واصل‌بیدق «پیادگ» است که‌اصل‌پارسی پیاده است

بَیْرَقْ : پرچم ، علم
بِیْزِیدَنْ : بیختن و غربال کردن
بیشهْ: نیستان وجنگل
بیض «همچو نیز» : جمع بیض است و بفتح بمعنی تخم دیوان
بَیْضَه: تخم حیوان وخایه آن
بَیْضَتَیْن : دوخایه
بَیْضَاء: سفید
بَیْطَارْ : پزشك حیوانات
بَیْعْ: فروختن-خریدوفروش
بَیْعَتْ : دست پیمان دادن و پیمان وفاداری بستن
بَیْعَهْ : معبد یهود و نصاری [جمعش بِیَع وبِیَعَاتْ]
بَیْغَارْ - بَیْغَارَه : سرزنش و طعنه
بیغوُله : گوشه
بیقیاس: بی اندازه وبسیار
بیگار : کار بی‌مزد
بیگاهْ : دیر وقت - وقت شام- هنگام نامناسب

بَیْلَقَانْ : نام شهریست
بیلَكْ: تیردوشاخه- منشور پادشاهان - قباله‌خانه‌وباغ
بَیِّنْ «بتشدید»: آشکار
بَیِّنَتْ«بتشدید»: دلیل آشکار دوشاهدعادل«جمعش بینات»
بَیْنُونَتْ : جدائی
بُیُوتْ : خانه‌ها.جمع بیت
بیوُزْ«همچو زیور»:دهعزار
بُیُوسیدَنْ : امید داشتن ، طمع کردن،چاپلوسی کردن
بَیُوگْ: عروس، ونو بیوگ نوعروس است
بَیُوگانی«همچوسبوخالی»: عروسی [ساخت انکه یکی بیوگانی هم‌بر آیین و رسم یونانی] «عنصری»
بیوَهْ : غریب و تنها - زن شوهراز دست‌داده- مرد که زنش مرده باشد
بَیْهَقْ:نام‌شهریست که‌اکنون سبزوار برجای آنست
بیهَمَالْ : بی‌همتا-بیمانند

پ

پاافزار : کفش و پاپوش
پابرنجن و پاورنجن :
حلقه طلا و نقره که زنان
بپای کنند وبعربی خلخال
گویند
پاپ و پاپا : پیشوای بزرگ
ترسایان
پاتیل و پاتیله: دیگ، دیگ
دهن گشاد
پاچله : غربال مانندی است
که بپای بندند و برف را
بکوبند تا بفراغت ازروی
آن عبور کنند
پاچیله : کفش و پاافزار
پادزهر : داروی ضدزهر
که تریاك و تریاق گویند
پار : سال گذشته
پاردم : چرمیست پهن که
برعقب زین و پالان دوزند
وتازیردم چارپا بیاید
پارسا : پرهیزکار
پارگین : منجلاب که آبهای
کثیف گردآید
پاریاب : زراعت که بآب
رودخانه ومانند آن سیراب
شود «خلاف دیمی»
پارین و پارینه : سال گذشته
پازند : تفسیر کتاب زند
پازهر : پادزهر است
پاس: نگهبانی وحراست-
پاره‌ئی از شب یاروز-
پاکباز: آنکه درباز یها پاك
باشد و دغلی نکند-آنکه
همه دارائی خود ببازد ،
آنکه پاك وبی‌آلایش عشق
بازد
پالا : اسب یدکی- پساوند
بمعنی صاف کننده همچو

«باده پالا، ترشی پالا
پالانْ : بر پشت ستوران نهند
پالایِشْ : صافی و پالائیدگی
پالاوَنْ: ظرفی سوراخ سوراخ که بدان صاف کنند «آبکش»
پالاییدَنْ : صاف کردن
پالودَنْ : صاف کردن
پالودَه : خوردنی است که نشاسته پخته را بپالایند و با شربت قند بخورند و آنچه بعربی فالوذج گویند حلوائی است معطر از آرد و عسل و آب
پالِهَنْگْ: ریسمانی که اسب را بدان بکشند- ریسمانی که صید و شکار و گنهکار بدان بندند
پالیدَنْ : جستجو کردن- پالودن
پالیزْ : کشتزار، باغ [بپالیز بلبل بنالد همی، گل از ناله او ببالد همی] «فردوسی»
پالیزْبانْ : نگهبان مزرعه و باغ- نام صوتی از موسیقی

پایا : پاینده و بر پا و قایم
پایابْ: آب کم که بپای خود توان گذشت
پایچه : شلوار
پایگاهْ : قدر و مرتبه-
پایماچانْ:صف نعال و کفش کن و کنایه از پستی و ذلت و حقارت است
پایمَرْدْ : مددکار و یاور
پایمَرْدی: یاری و دستگیری
پایمُزْدْ : مزد پا که برای کار قاصد و مانند او دهند
پَتیارَهْ : آفت و بلا- زشت و نازیبا- آشوب و غوغا، فریب و دغا
پَدْرامْ : آراسته و نیکو و خرم- همیشه و پاینده
پَدْ«بفتح»: درختی که هرگز بار ندهد- و بکسر: مخفف پدر- و بضم: چوب پوسیده که آتش گیره کنند
پَذیرَهْ : استقبال و پیشواز
پَرْچَمْ: دراصل موی دم گاو

کوهی است که بر نیزه وعلم
و گردن اسب بندند و علم
را نیز گویند و بمعنی کاکل
پَرْچِینْ «بفتح» دیواری از
شاخ وبرگ که برگرد باغ
ومزرعه سازند
پَرْخَاشْ : جنگ وجدال و
خصومت، خصومت زبانی
پَرْخَاشْجُو: جنگجو وشجاع
پَرْخِیدَهْ : اشارت، رمز
پَرْدِیسْ : باغ وبوستان
پَرْگَازْ : افزاریست که بدان
دایره رسم کنند-چنبر کردن،
جمعیت واسباب وسامان
پَرْگَسْ و پَرْگَسْتْ: هرگز،
معاذالله بیاء وباء هم آمده
پَرَنْ : پروین - دیروز
پَرَنْد : بافته ابریشمین ساده
پَرْنِیَانْ: بافته ابریشمین منقش
پَرْوَا: باك وترس-صبر وآرام
پَرْوَانَه : پرنده‌ئی کوچك
است که بآتش علاقه دارد-
اجازه وحکم وفرمان

پَرْوَنْدَه: بستهٔ قماش واسباب
پَرْوِیزَنْ : غربال والك که
بدان آرد وغیرآن بیزند
پَرْوِینْ : نام چند ستاره
مجتمع است و بعربی ثریا
نامند
پَرْهِیخْتَنْ : ادب کردن
پَرِی : طایفه از ما بهتران،
مخفف پریر
پَرِیرْ : روز پیش ازدیروز
پَرِیشِیدَنْ : پریشان شدن
پَرِیوَشْ: زیبا وخوش اندام،
همچون پری
پِزِشْكْ : طبیب وجراح
پَژْمَانْ : افسرده وپژمرده،
اندوهگین وغمناك
پَژُولِیدَنْ : پژمرده شدن،
جستجو کردن -
پَژُوهَنْدَه : جستجو کننده
پژوهیدن : جستجو کردن،
پژوهش : جستجو
پَژْوِینْ : چرکین
پَسَاوَنْدْ : کلمهٔ که پس از

دیگری در آید و معنی ترکیبی پدید آرد همچو «سودمند، کارگر، باغبان» ـ قافیه شعر را نیز گویند

پَسِینْ : هنگام عصر و شام ـ مؤخر و منسوب به پس

پُشْتْوارَه : کوله بار ـ مقداریکه بر پشت توان برداشت

پُشْتْوانْ، پشتوانه : چوبی که پشت دیوار دارند مبادا فرو ریزد ـ پشتیبان و مدد کار

پُشْتیوانْ و پُشْتیبانْ : چوبی که پشت دیوار دارند، مدد کار

پُشْتَه : تپه و تل ـ بر آمدگی، بار که بر پشت نهند

پَشَكْ «بدو فتح» : شبنم

پِشْكْ «بکسر اول» : سرگین گاو گوسفند و آهو و شتر و امثال آنها «پشکل»

پَشْكْ «بفتح» : جعل ـ جعد

پَشْماگَنْد : چیزی که از پشم پر کنند و بر پشت ستور گذارند

پُشیزْ : پول سیاه «پشیزه» هم آمده

پَگاهْ : صبح زود و سحر

پَلاسْ: جامه پشمینهٔ درشت، فرش پشمین نازك که «جاجم» گویند

پَلَهْ «بدو فتح» : مال اندك، شیر حیوان تازه زائیده «فله»

پَلَشْتْ «بدو فتح» : پلید و چرکین و مردار

پَلْوانْ «همچو نقصان» : اطراف مزرعه که بر آن رفت و آمد کنند تا زراعت پایمال نگردد و معنی ترکیبی آن پل مانند است و پَلْوَنْ و پَلْوازهم گویند

پَلیدْ : ناپاك و نجس

پَنْگانْ : پیاله و کاسه و معرب آن «فنجان» بنگر بنکان

پُنْدُش و پُنْدُك «همچوارِدك»: گلوله پنبه زده شده
پَنْج پایَك : خرچنگ
پَنْدار : خیال وتصور
پُوزِش : عذرخواهی
پُویا : رونده ـ دونده
پُویَه : دوندگی، رفتارتند
پُوئیدن : دویدن ـ راه‌رفتن
پُوْد : رشته پهنائی پارچه
پَهْلَوان : دلیر و شجاع و زورمند
پَهْلَوی : شهری، پهلوانی، زبان پارسی‌زمان‌ساسانیان: [بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی، میخواندوش‌درس مقامات معنوی] «حافظ»
پَهْلَه : شهر ـ
پَیام : پیغام
پیرا : پیراینده و مرتب کننده و اصلاح کننده
پیرار : پیش سال گذشته
پیراسْتَن : مرتب کردن و آراستن
پیرامُون : گردا گرد و اطراف
پیرانه سَرْ : زمان پیری، سر پیری
پیرایه : زیور و آرایش
پیس : مرض برص‌است که پوست بدن رالکهای سفید پدیدار شود
پیسَه : سیاه و سپید بهم آمیخته
پیشاهَنْك : پیشرو لشکرو قافله ـ حیوانی که‌پیشا پیش رود
پیشْوا : سرکرده وپیشرو
پَیْك : قاصد ، نامه‌رسان
پیکار : جنگ
پیکان : سر نیزه و نوك تیر
پیکَرْ : جثه و بدن
پیلَه‌وَرْ : آنکه اجناس‌عطاری و مانندآن‌بخانه‌ها گرداند و بفروش رساند
پیمان : عهد وشرط و قرار داد ـ خویش و پیوند

پیمانَه : ظرفی که بدان به پیمایند و اندازه گیرند
پینَکی : خـواب سبک، که «چرت» نامندومانندحالتی بین خواب و بیداری است
پیوَنَد : پیوستگی، پیوسته، خویش ـ خویشی
پینو ـ پینوک : کشک ، ماست چکیده

ت

تاب : روشنی وتابندگی ـ پیچیدگی و خمیدگی ـ طاقت و توانائی
تابِع : پیرو
تابِل : ادویه طعام ،دیگ افزار « جمعش توابل »
تابَه : ظرفی که درآن‌چیز سرخ وبریان کنند « ماهی تابه »
تَأَبّی گردنکشی‌و نافرمانی ـ کسی راپدرخود قراردادن
تَأبید : جـاویدان و ابدی کردن
تاپو :ظرف گلین که در آن گندم وحبوبات گذارند
تاتار : طایفه مغول
تَأَتّی « بتشدیـد سوم » : حاصل آمدن ومیسر گشتن
تَأَثُّر : اثر پذیرفتن
تَأَثُّل : ریشه گـرفتن و محکم شدن
تَأثیر : اثر کردن
تَأثیل :اصل‌دارومحکم کردن
تَأَجُّج : افروخته‌شدن
تَأجیج : برافروختن
تاجیک : غیر ترک‌وعرب

تَأجِیلْ: مهلت دادن ـ مدت قرار داد معین کردن
تَأخُرْ : پس ماندن ـ پس ماندگی
تَأخِیرْ : پس انداختن
تَأدُبْ : ادب شدن
تَأدِیبْ : ادب کردن
تَأذّی : آزار یافتن ـ آزرده شدن
تارْ : رشته طرف طول بافته؛ «تار و پود» ـ تاریك ـ تار موی و تار ابریشم و تار ساز
تاراتْ : تاراج و غارت ـ دفعه ها و بارها جمع تارة
تاراجْ : غارت و چپاول
تارَةً اُخرای : بار دیگر
تارِكْ : ترك کننده ـ میان سر
تاری : تاریك
تَأزُرْ : ازار پوشیدن
تازی : عربی ـ سگ شکاری که می تازد
تازیكْ : تاجیك که قوم غیر ترك و عرب است
تاسِعْ : نهمین
تَأسُفْ : اندوه خوردن
تاسَهْ ـ تاسْ : بیقراری و اضطراب « تلواسه» هم بیاید
تَأسّی «بتشدید» : پیروی
تَأسیسْ : بنای کار نهادن
تاشْ : ماه گرفتگی اندام، صاحب و خداوند خانه ، شریك و یار ، و در آخر بعض اسماء معنی شرکت در آن دهد همچو «خواجه تاش» بمعنی خواجه شریك و همخواجه [من و تو هر دو خواجه تاشانیم] یعنی همخواجگانیم و خواجه ما هر دو یکی است
تَأصُلْ : با اصل شدن ریشه دار ومحکم شدن
تَأكُدْ : استوار بودن
تَأكُلْ : خورده شدن
تَأكیدْ : استوار کردن ـ لفظی افزودن کـه مقصود

راا ستوار کند
تالاب: حوض بزرگ، استخر
تَأَلُّف : الفت یافتن
تَأَلُّف اَهْواء: همساز شدن خواهشها
تَأَلُّم: درد کشیدن، رنج بردن
تالی : درپی آمده
تَأْلِیف: جمع آوردن والفت دادن
تَأْلِیفِ قُلُوب : نوازش دلها ومالوف ساختن آنها
تامّ : تمام ، کامل
تَأَمُّر: امیری یافتن وفرمانروا شدن
تَأَمُّل : اندیشه کردن و نیك نگریستن
تأمیر: امیروفرمانده ساختن
تَأَنُّف : سرپیچیدن و ننگ و عار داشتن
تَأَنُّق: شکفت و نیکو و پسندیده اختیار کردن
تَأَنّی : درنك و آهستگی
تَأْنِیث: زنانه دانستن-زنانه وماده گردانیدن و تانیث کلمه ازهمین معانیست
تَأْنِیس : انس دادن
تَأْنِیق : بشکفت درآوردن
تاوان : غرامت ، زیان
تَأَوُّه : آه کشیدن
تَأْوِیل: بازگشت دادن چیزی بسوی چیزی و کلامی را بمعنائی
تَأَهُّب : آماده شدن
تَأَهُّل: درخور بودن و اهلیت داشتن- صاحب اهل وعیال شدن وزن گرفتن
تَأْهِیب : آماده گردانیدن
تَأْهِیل : اهلیت دادن- زن واهل دادن
تَأْیِید: یاری کردن - توانا گردانیدن
تَباب : هلاکت
تَبادُر : پیشی گرفتن
تَبادُل : باهم بدل شدن
تَبار: دودمان وطایفه ،هلاکت
تَباشُر: بهم مژده وبشارت دادن

تَباشیر : ماده سفید رنگی است که از درون نی هندی برآورند ودرطب بکار آید ومعرب آن طباشیر است و در کلام بمناسبت سفیدی بدان تشبیه آید« تباشیر صبح»
تَباعُد : ازهم دورشدن
تَباغُض: باهم‌دشمنی‌داشتن
تَباکی:خودرا بگریه‌وا نمودن
تَبانی : با هم بنا گذاشتن «ساخت وپاخت»
تَباه : نابود- ازمیان‌رفته، فاسد
تَباهی : بپارسی تباه‌شدن ، وبعربی باهم فخرو مباهات کردن
تَبایُن : جدائی - ضدیت
تَبَتُّل: بریده شدن- ازغیر بریدن وبخدا روآوردن
تَبَجُّح : شادی‌کردن -
تَبجیل : بزرگ داشتن
تَبَحُّر: مانند دریا بودن‌از بسیاری علم یامال

تَبخال و تبخاله : جوششی است بر اطراف لب که از تب وحرارت مزاج خیزد
تَبَختُر : نازوغرور وتکبر
تَبخیر : بخارگردانیدن
تَبَدُّد: تفرق وپراکندگی
تَبَدُّل : دگرگونی - بدل کردن - بدل‌شدن
تَبدیل: بدل کردن-دگرگون گردانیدن
تَبَذُّخ : تکبر و بزرگی
تَبذیر - تبذیر : ولخرجی
تَبَر «بدوفتح» : آلتی‌است پولادین که‌بدان‌چوب‌درخت بشکنندمعرب آن‌طبر است
تِبر «بکسر تاء» : بعربی طلای‌خام‌غیرمسکوك‌و نساخته
تَبرِئَه : بیگناه دانستن
تَبَرُّج : خود آراستن
تَبَرخون: عناب- چوبیست سرخ‌رنگ
تَبَرزَد : قند ونبات سفید - صمغی‌است‌تلخ - نمك‌سخت

شفاف ـ انگوردانه سخت که گوئیا بایستی به‌تبر شکست
تَبَرزِین : نوعی تبر که سپاهیان پهلوی زین اسب خود می‌بسته‌اند
تَبَرُّع: انجام کار نیکو بدون توقع عوض و ثواب وبدون آنکه واجب باشد
تَبَرَك:قلعه‌وحصار ـ نام‌قلعه‌ئی
تَبَرُّك «بتشدید» : بر کت یافتن ـ مبارك بودن
تَبَرُّم : بستوه آمدن،مانده شدن ـ دلتنگی
تَبَرّی «بتشدید» : بیزاری
تَبرِید : سرد گردانیدن
تَبرِیك : مبارك گردانیدن ودعای برکت گفتن ـ مبارکباد وشاد باش
تَبَسُّط : گشادگی یافتن ـ گستاخ وبی‌پروا شدن
تَبَسُّل : ترشروئی
تَبَسُّم : لبخند زدن
تَبِش : گرمی ـ تابش

تَبَصْبُص : چاپلوسی ـ دم جنبانیدن سگ
تَبصِرَه: بینا گردانیدن ـ توضیح دادن
تَبَع : پیروان ـ پیروی
تَبِعَت : نتیجه ناگوار
تَبِعَه : پیروان‌وتابعان
تَبعِید : دور گردانیدن ، کسی راازشهری بجای دیگر بردن
تَبعِیض: بعض بعض گردانیدن میان ابعاض فرق گذاشتن
تَبغِیض : دشمن گردانیدن
تَبقِیَه : باقی گذاشتن
تَبکِیَه : گریانیدن
تَبکِیر: صبح‌زود برخاستن وبکاری پرداختن
تَبَنگُو ـ تَبَنگُوی : سبد ، صندوق ـ بپای پارسی‌هم آمده است «تپنگو»
تَبَلُّد: کندذهنی ـ ترددخاطر
تَبَلُّغ : اکتفا نمودن
تَبلِیغ : رسانیدن پیغام

تبن : کاه گندم وجو

تبنّی «بتشدید نون» : پسر خواندن

تبوّء «بتشدید» : فرود آمدن جای گرفتن

تبوك : نام محلی است در شام که جنگ تبوك در آنجا واقع شده جعفر طیار کشته شد

تبویب : باب باب کردن

تبیان : آشکار گردانیدن

تبیر ـ تبیره : طبل و کوس

تبیّن : آشکار شدن

تبییت : بشب کاری ساختن

تبیین : آشکار گردانیدن

تبییض : سفید گردانیدن

تپش : بیقراری و اضطراب، لرزش ـ «طبش» معرب است

تپّه : کوه پست و پشته بلند

تپیدن : بیقراری و اضطراب کردن ـ لرزیدن وازجای جستن و بعضی « طپیدن » نویسند و این نادرست است

تتابع : پیاپی هم در آمدن

تتار و تتر : تاتار است

تترای : تاتاری و مغولی

تتبّع : درپی رفتن وجستجو کردن

تتق : چادر، پرده [فرش کشیدند و تتق بر زدند پردهٔ دهلیز براختر زدند] « امیرخسرو دهلوی»

تتق نیلی : آسمان است

تتمّه : باقیمانده

تتمیم : تمام گردانیدن

تثاؤب : دهن دره

تثاقل : سنگینی خاطر ـ گرانی کردن وزیر بار نرفتن

تثبّت : درنگ ـ پایداری، آرامی

تثبّط ـ ازکاری فرونشستن

تثبیت : ثابت گردانیدن

تثبیط : بازداشتن ، درنگ داشتن ، فرونشاندن

تثلیث : سه بخش کردن . سه گوشه کردن ـ

تثریب : سرزنش کردن

تَجاذُبْ: یکدیگر را کشیدن
تَجارُبْ : تجربه‌ها
تَجاسُرْ : گستاخی وجسارت
تَجافی: برجای قرار نگرفتن
تَجانُسْ : هم جنسی
تَجاوُزْ : گذشتن
تَجاویف : جمع تجویف ،
تَجاهُرْ : آشکارا بجا آوردن
تَجاهُلْ : خود را بنادانی وانمودن
تَجاهُل العارِف : اصطلاح بدیع است بآنکه گوینده چیزی را که ظاهرست بپرسد مثال : [یارب آن رویست یا برگ سمن، یارب آن مویست یامشک ختن] «سعدی»
تَجَبُّرْ : گردنکشی وتکبر
تَجَدُّدْ : نوشدن
تَجْدیدْ : نو کردن
تَجْرِبَه : آزمایش
تَجَرُّدْ : تنهائی ـ برهنگی
تَجَرُّعْ : اندك اندك وجرعه جرعه نوشیدن

تَجَرّی : جرئت کردن ، گستاخی. دلیری
تَجْریدْ : برهنه کردن
تَجَسُّسْ : جستجو
تَجَشُّمْ : تکلف ، رنج ومشقت کشیدن
تَجْفیفْ : خشك کردن ، خشکاندن
تَجْصیصْ: گچکاری کردن ـ گچ مالیدن
تَجَلّی : آشکار شدن
تَجْلیدْ: کتاب را جلد کردن، پوست شتر کندن
تَجَلُّدْ : چابکی، بردباری
تَجْلیلْ : بزرگ داشتن
تَجَمُّعْ: گرد آمدن وجمع شدن
تَجَمُّلْ : آرایش
تَجَنُّبْ : دوری گزیدن
تَجَنُّنْ: خود را دیوانه وانمودن
تَجَنّی: گناه بر کس ادعا کردن
تَجْنیسْ : جنس هم ساختن ـ ودر اصطلاح آنستکه دو کلمه آورند که در تلفظ یکی ودر

معنی مختلف باشند: [بهرام
که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام
گرفت] گور بدو معنی آمده:
گور خر، قبر
تَجَوُّز «بتشدید»: جائز
داشتن - مجاز آوردن کلام
تَجْوِید: نیکو آوردن و
تجوید قرآن نیکو قرائت
کردن و صحیح خواندن آنست
تَجْوِیز: جایز گردانیدن
تَجْوِیف: تهی کردن و تو
خالی ساختن - لابلای و میان
هر چیز «جمعش تجاویف»
تَجْهِیز: اسباب و جهاز کار
آماده کردن و فراهم آوردن
«تجهیز عروس تجهیز سپاه
تجهیز جنازه»
تَجْهِیل: نادان شمردن
تَحَادُث: باهم حدیث گفتن
تَحَارُب: باهم جنگ کردن
تَحَاسُد: بهم حسد ورزیدن
تَحَاشِی: بیکسو شدن وانکار
کردن وحاشا نمودن
تَحَاكُم: نزد حاکم رفتن
تَحَالُف: بهم سوگند دادن،
هم‌قسم شدن
تَحَامُل: گرانی کردن و
بمشقت کاری ساختن
تَحَامِي: پرهیز کردن
تَحَاوُر: گفتگو کردن
تَحَايَا: درودها و تحیتها
تَحْبِيب: دوست گردانیدن -
دلجوئی کردن
تَحْتُ: پائین، زیر
تَحْتُ الثَّرٰی: زیرزمین
تَحْتُ الْحَنَكِ: آنچه از
دستار زیر گلو و بر گردن
خود اندازند
تَحَتُّم: حتم و لازم شدن
تَحَجُّر: بصورت سنگ در
آمدن
تَحَدُّب: برآمدگی، گوژ
پشتی
تَحْدِيد: اندازه گرفتن -
حد معین کردن - تیز کردن

تَحَدّی: خصم را بمقابله خواندن
تَحْذِیرْ: ترسانیدن
تَحَرُّزْ: پرهیز، خودداری
تَحَرُّسْ: پاسبانی
تَحَرُّكْ: جنبیدن
تَحَرّی: طلب کردن - در پی سزاوار بودن
تَحْرِیرْ: آزاد کردن
تَحْرِیشْ: بهم انداختن
تَحْرِیصْ: برسر حرص آوردن
تَحْرِیضْ: برانگیختن
تَحْرِیفْ: دگرگون ساختن کلمات و نوشته ها
تَحْرِیكْ: جنبانیدن، حرکت دادن
تَحْرِیقْ: سوزانیدن
تَحْرِیمْ: حرام ساختن
تَحَسُّرْ: حسرت بردن
تَحْسِینْ: نیکوشمردن
تَحَصُّنْ: بقلعه درآمدن
تَحْصِیلْ: حاصل کردن
تَحْصِینْ: استوار نمودن
تَحْضِیضْ: برانگیختن بر سر شوق آوردن
تُحَفْ: تحفه ها
تَحَفُّظْ: خودداری و پرهیز
تَحَفّی: کوشش، مبالغه در اکرام
تَحَقُّقْ: بوقوع پیوستن
تَحْقِیرْ: حقیر شمردن
تَحْقِیقْ: حق و حقیقت بدست آوردن - کنجکاوی
تَحَكُّمْ: از پیش خود حکم کردن - زورگوئی
تَحْكِیمْ: حاکم ساختن، محکم کردن
تَحَلّی: زیور یافتن
تَحْلِیَهْ: آراستن بزیور
تَحْلِیفْ: سوگند دادن
تَحْلِیلْ: حلال ساختن - فروگشودن - حل کردن
تَحَمُّلْ: باربرداشتن - بر خود هموار کردن
تَحْمِیدْ: حمد و ستایش گفتن
تَحْمِیقْ: احمق شمردن

تَحْمِیلْ: بار بر کسی گذاشتن، وادار کردن
تَحَوُّلْ : دگرگون شدن ـ جابجا شدن، حیله بکار بردن
تَحْوِیلْ :دگرگون کردن ، واگذار کردن بدیگری ، جابجا کردن
تَحِیَّتْ : درود ـ زنده باد گفتن
تَحَیُّرْ: سرگردانی
تَخَاصُمْ : باهم دشمنی کردن
تَخَاطُبْ : باهم سخن گفتن وخطاب کردن
تَخَالُفْ : خلاف و ناسازگاری با یکدیگر
تَخَارِیبْ : سوراخهای خانه زنبور «جمع تِخْرِیب» بکسر
تَخْجِیلْ: شرمسار گردانیدن
تَخْدِیرْ : سست گردانیدن ـ درپس پرده داشتن
تَخْرِیب : ویران کردن
تَخْرِیجْ : بیرون آوردن
تَخْرِیقْ : پاره کردن
تَخْسِیرْ : زیان رسانیدن ـ
تَخَشُّعْ : فروتنی
تَخْصِیصْ :خاص گردانیدن
تَخْطِئَه : خطا گرفتن
تَخَطِّی : گام برداشتن ـ تجاوز کردن ـ خطا کردن
تَخْفِیفْ : سبك کردن ، خوار نمودن
تَخَلْخُلْ : سوراخ سوراخ داشتن «ضد تکاثف»
تَخَلُّصْ : رهائی
تَخَلُّفْ : واپس ماندن ، وعده را خلاف کردن
تَخَلُّقْ : خوگرفتن
تَخْلِید : جاودان کردن
تَخْلِیصْ : رهانیدن
تَخْلِیطْ : آمیخته کردن ، آشفته کردن
تَخَلِّی : بجای خلوت رفتن، خالی شدن
تُخْمَه«همچو سرمه»: بپارسی اصل ونژاد، تخم کدو و مانند آن ـ وبعربی: سنگینی غذا بر

معده وفساد هضم از پرخوری
تَخمیرْ : خمیر کردن
تَخمیسْ : پنج پاره کردن ـ
تَخمینْ : بر آورد کردن از روی گمان
تَخویفْ : ترسانیدن
تَخییرْ : اختیار دادن
تَخَیُّلْ : خیال و اندیشه
تَخییلْ : خیال کردن
تَدابیرْ : تدبیرها
تَداخُلْ : درهم داخل شدن
تَدارُكْ : تلافی وجبران ، ـ آماده کردن
تَداعی: همدیگر را خواندن
تَداعِیِ مَعانی : از هر معنی بمعنی دیگر منتقل شدن
تَدافُعْ : یکدگر را دفع کردن وازخود دورساختن
تَداوُلْ : دست بدست گشتن
تَداوی : درمان کردن
تَدانی بهم نزدیك شدن
تَدَبُّرْ : اندیشه کردن
تَدبیرْ چاره جوئی کردن و نیك اندیشیدن
تَدخینْ : دود کردن
تَدَرُّبْ عادت کردن
تَدَرُّجْ : اندك اندك بسوی چیزی رفتن
تَدریجْ : اندك اندك ودرجه درجه آوردن
تَدریسْ : درس گفتن
تَدفینْ : دفن کردن، بخاك سپردن
تَدَفُّقْ : آب بیرون جستن
تَدقیقْ : موشکافی و دقت کردن
تَدلیسْ : پوشاندن نقص، و معیوب را سالم وانمودن
تَدمیرْ : هلاك كردن
تَدَنّی :کم کم نزدیك شدن
تَدویرْ: گرد ومدور کردن
تَدوینْ: نوشتن در دیوان و جمع کردن
تَدهینْ : روغن مالیدن
تَذَبْذُبْ: جنبیدن ـ درکاری تردد داشتن

تَذَرُو : پرندنی است که قرقاول گویند و بعضی تیهو گفته‌اند

تَذکار : یادآوری

تَذَکُّر : یادداشتن

تَذکِرَه : یادآوردن، پنددادن

تَذکیر : بیاددیگری آوردن، موعظه کردن

تَذَلُّل : فروتنی کردن وخود را بیمقدار گرفتن

تَذلیل : خوار گردانیدن

تَذنیب : دنباله آوردن

تَذهیب : زراندودن-طلاکاری

تَذییل : دنبالـه آوردن ، دامنه‌دار کردن

تَرائِب : استخوانهای سینه «جمع تریبه»

تُراب : خاك

تَراپیدَن : تراویدن است که بیاید

تُراث : ارث

تَراجُع : برگشتن

تَراجِم : ترجمه‌ها - شرح حالها «جمع ترجمه»

تَرادُف : پس‌هم در آمدن - چندکلمه یك‌معنی داشتن

تَراضی : ازهم راضی شدن

تَرافُع : باهم‌برداشتن دعوی بسوی حاکم

تَرافُق : باهم رفیق شدن

تَراقی : جمع تر قوه

تَراك : بپارسی شکاف را گویند و نیز صدای‌شکستن و شکاف‌خوردن وصدای‌رعد

تَراکُم : رویهم‌انباشته‌شدن

تَرانه : آوازخوش- سرود، دوبیتی - جوان خوش صورت و تروتازه

تَراوُش : ترشح

تَراویدَن : ترشح کردن

تُرُب «همچوقلب» : بپارسی مکر و حیله - زبان‌آوری گزافگوئی رودکی گوید : [اندرآمد مرد بازن چرب چرب ، گند پیر از خانه بیرون شد به ترب]

تُرْبَتْ : خاك ، گور
تَرْبیعْ : چهار پاره کردن
تَرْبیتْ : پرورش
تَرْتیلْ : هموار و آشکار و نیکوخواندن
تَرْجُمانْ : کسیکه زبانی‌را بزبان دیگر بیان کند
تَرْجَمَه : زبانی را بزبان دیگر در آوردن - شرح حال کس مذکور ساختن
تَرْجیحْ : برتری دادن
تَرْجیح بِلا مُرَجِّحْ : بدون جهت‌ترجیح دادن یکی‌بر دیگری
تَرْجیعْ : برگرداندن ، آواز را درگلو گردش‌دادن
تَرْجیعْ بَنْدْ : اشعاری بریك وزن‌که در هر چند بیت آن قافیه‌بکردد ویك بیت‌مناسب‌درمیان‌فاصله آید
تَرَحُّمْ : دلسوزی ، رحمت فرستادن
تَرْحیبْ : خوش آمدومرحبا بتازه وارد گفتن
تَرْحیمْ: رحمت کردن
تَرْخانْ : کسیکه تکلیف ازو برداشته است‌وهر گناه کند مؤاخذه نشود
تَرَخُّصْ : رخصت یافتن - ارزانی قیمت
تَرْخوانَه و تَرْخینَه : بلغور گندم است که‌با شیر یا آب غوره خمیر کرده وگلوله سازندو برای زمستان‌نهند
تَرْخُونْ : نام سبزی است خوردنی
تَرْخیصْ : رخصت دادن - ارزان وفراوان‌گردانیدن
تَرْخیمْ : دم بریدن، ترخیم لفظ‌حذف آخر آنست
تَرَدُّدْ : رفت وآمد-دودلی وشك
تَرْدیدْ : دو دلی کردن
تَرْسا :ترسنده ، پیرو دین حضرت عیسی
تَرَسُّلْ : نامه نوشتن -

تَرْسیمْ : رسم کردن
تَرْشیخْ : پرورش دادن
تَرَصُّدْ : درکمین بودن
تَرْصیعْ : جواهر نشاندن، ودراصطلاح بدیع ازمحسنات کلام است بآنکه دو جمله یا دو مصرع را کلمات هم وزن و متساوی باشد
تَرْضِیَهْ : خشنود گردانیدن
تَرْغیبْ : راغب گردانیدن
تَرْفَنْدْ « همچو فرزند » : محال و بیهوده و دروغ و مکر و حیله : ترفنده و ترفنده وترکند وتروند و ترکنده هم آمده است ناصرخسرو گوید : [چون خود نکنی چنانکه گوئی، پند تو بود دروغ و ترفند]
تَرَفُّهْ : آسودگی
تَرْفیعْ : بالا بردن و بلند گردانیدن
تَرْفیهْ : آسوده وخوشحال گردانیدن

تَرَقُّبْ : انتظاروچشمداشت
تُرْقُوَهْ : ابتدای گلو که دم بالا آید، استخوان بالای سینه بین گودی گردن و شانه
تَرَقّی : بالارفتن
تَرْقیمْ : نوشتن ورقم کردن
تَرْكْ : واگذاشتن - دست برداشتن
تَرْکَشْ « همچوسرکش » : تیر دان که تیر ها از آن بیرون کشند
تَرِکَهْ «بدوفتح» : بازمانده از مرده ،میراث
تَرْکیبْ : چیزی بر چیزی بر نشاندن و بهم آمیختن، آمیختگی
تَرْکیب بَنْدْ : مانندترجیع بندست جز آنکه بیت فاصله میان بندها آنجا یکی است واینجا مختلف
ترمد : نام شهری است آنسوی جیحون

تَرْمِیمْ : درست کردن و باصلاح آوردن
تَرَنْگ «بفتح» آواز کمان وگرز و شمشیر
تَرَنُّمْ : آوازخوش وسرود خواندن
تُرُنْجْ : نام میوه ایست ترشمزه از طایفه لیمو که ازپوستآن مربا سازند - چین و شکنج
تَرَنْجِیدَنْ : سخت درهم کشیده شدن و چین وشکن بهم رسانیدن
تَرَوِّی : اندیشه کردن
تَرْوِیَهْ : سیراب کردن - اندیشه نمودن ، روزترویه هشتم ماه ذی الحجه است
تَرْوِیجْ : رواج گردانیدن
تَرْوِیحْ : راحت دادن - خوشبو کردن
تُرَّهَاتْ : سخنان بیهوده و باطل
تَرَهُّبْ : پارسائی

تَرْیَاقْ : داروی ضد زهر و بپارسی تریاك است
تَرِیدْ : نان که در شیر و مانندآن ریز کنند وبخورند
تَزَاحُمْ : یکدگررا زحمت دادن وفشار آوردن
تَزَاوُرْ : یکدیگر زیارت کردن - تجاوز وانحراف
تَزَایُدْ : زیاد شدن
تَزْرِیقْ : نسبت زرق و ریا بکس دادن - زرق و ریا کردن، ودر عرف : دوائی را باسوزن مخصوص داخل بدن کردن (آمپول زدن)
تَزْکِیَه : بنیکی ستودن ، خود ستائی - پاك کردن، زکوة مال دادن
تَزَلْزُلْ : لرزیدن
تَزَوُّجْ : جفت گشتن - زن وشوهر شدن
تَزَوُّدْ : توشه بر گرفتن
تَزْوِیجْ : جفت گردانیدن - بزناشوئی در آوردن

تَزْوِیرْ : آراستن دروغ - ریا وظاهرسازی
تَزَهُّدْ : خودرازاهدکردن
تَزَیُّنْ : زینت یافتن
تَزْیِیدْ : افزون گردانیدن
تَزْیِینْ : زینت دادن
تَسَابُقْ : ازهم پیشی گرفتن
تَسَاقُطْ : با هم افتادن
تَسَامُحْ : آسان گرفتن
تَسَاوِی : برابر بودن
تَسَاهُلْ : آسان گرفتن
تَسْبِیبْ : سبب گردیدن - سبب ساختن
تَسْبِیحْ : پاک شمردن - خدا را بپاکی یادنمودن، کلمهٔ «سبحان الله» گفتن
تَسَتُّرْ : پرده پوشیدن
تَسْتِیرْ : پرده پوشاندن
تَسْجِیلْ: پیمان نامه نوشتن وکارخود با دیگری محکم کردن-ازبالابزیرانداختن
تَسَخُّرْ: رام شدن
تَسْخِیرْ : رام کردن -
تَسْخِینْ : گرم کردن
تَسْدِیدْ : استوار داشتن
تَسْدِیسْ : شش پاره و شش گوشه کردن
تَسْرِیحْ : رها سردادن
تَسْرِیعْ : سرعت کردن
تَسْطِیحْ : هموار و مسطح کردن
تِسْعْ : نه
تِسْعُونْ : نود - نودم
تَسْعِیرْ : نرخ گذاشتن
تَسْقِیَهْ : آب دادن
تَسْکِیتْ : ساکت کردن
تَسْکِینْ : ساکن گردانیدن
تَسَلْسُلْ : زنجیروار شدن یعنی پی هم آمدن
تَسَلُّطْ : چیره شدن
تَسَلِّی : دل آرامی یافتن
تَسْلِیَتْ : دل آرامی دادن و اندوه دل بردن
تَسْلِیحْ : سلاح جنگ آماده کردن
تَسْلِیمْ : سلام کردن-کردن

نهادن ـ سپردن
تَشمِیتْ : عطسه زننده را دعا گفتن
تَشمِیطْ : مروارید برشته کشیدن ـ شعر مسمط سرودن
تَشمِینْ : فربه گردانیدن
تَسْمِیَهْ : نام نهادن ـ بسم‌الله گفتن
تَسْنِیمْ : نام چشمه آبی است در بهشت ـ همچو کوهان شتر برآمده ساختن
تَسُو : یك بیست و چهارم شبانروز که یکساعت است ویك بیست و چهارم چوب خیاطان و وزنه بقالان ـ مقدار اندك از زمان ومال ، معرب آن «طسوج» است
تَسْوِیَه: برابر کردن ـ هموار کردن
تَسْوِیدْ : سیاه گردانیدن ـ
تَسْوِیلْ: آراستن کاری ناپسند، و سوسه کردن ـ بگمراهی افکندن
تَسْوِیفْ : سر دوانیدن و امروز و فردا کردن و تاخیر انداختن
تَسْهِیلْ : آسان گردانیدن
تَسْهِیمْ : سهم بندی کردن
تَشَابُهْ : باهم شبیه بودن
تَشَاجُرْ: نزاع کردن با یکدیگر
تَشَارُكْ : شریك بودن باهم
تَشَاغُلْ : سرگرمی
تَشَاكُلْ : شکل هم بودن
تَشَاوُرْ : مشورت کردن باهم
تَشَبُّثْ : چنگ زدن بچیزی ودر آویختن
تَشَبُّهْ : همانند بودن
تَشْبِیبْ : روزگار جوانی بیاد آوردن ـ ابتدای کلام ـ دراصطلاح: ابتدای قصیده که ذکر معشوق کنند
تَشْبِیهْ : همانند گردانیدن ـ در اصطلاح: مانند کردن چیزی است بچیز دیگر در صفتی
تَشَتُّتْ : پراکندگی

تَشْجیعْ : بشجاعت واداشتن
تَشْحیذْ : تیز کردن
تَشَخُّصْ : جداومعین شدن
تَشْخیصْ : جداومعین کردن
تَشَدُّدْ : سختی وشدت داشتن
تَشْدیدْ: سخت گرفتن ـ محکم کردن
تَشَرُّفْ: بالا آمدن برچیزی ـ شرف یافتن
تَشْریحْ : شرح دادن وبیان کردن قطعه قطعه کردن، و علم تشریح دانستن ساختمان قطعات بدن است
تَشْریفْ : شریف وبزرگوار گردانیدن ـ خلعت
تَشْریقْ: بطرف مشرق رفتن ـ گوشت در آفتاب خشك کردن وایام تشریق سه روز است یازدهم تا سیزدهم ذی الحجه وجه تسمیه آنست که گوشتهای قربانی را درین روزها در آفتاب خشك کنند
تَشْریكْ : شریك کردن
تِشْرینْ : از ماههای رومی «تشرین اول تشرین ثانی»
تَشَعُّبْ : شعبه شعبه شدن
تَشْعیثْ: پریشان گردانیدن
تَشَعْشُعْ : شعاع نورافکندن
تَشْطیرْ : دو نیمه کردن مال وغیر آن
تَشَفّی : شفا گرفتن و خشم فرو نشستن
تَشَکُّرْ : سپاسگزاری
تَشَکُّلْ: شکل وصورت یافتن
تَشْکیكْ : بشك انداختن
تَشَکّی: شکوه وشکایت کردن
تَشْکیلْ: شکل وصورت دادن
تَشَمُّرْ: بکاری اهتمام کردن، بسرعت گذشتن
تَشْمیرْ : دامن بکمر زدن، بسرعت گذشتن
تَشَنُّجْ : بهم کشیده شدن
تَشْنیعْ : زشت گفتن ، زشت شمردن
تَشَوُّفْ : خودنمائی ـ خود آرائی ـ ازبالا نگریستن

تَشْوِیرْ : شرمساری ـ آشوب
تَشْوِیشْ: پریشانی، اندوه ـ پریشان وشوریده کردن
تَشْوِیقْ: برسر شوق آوردن
تَشَهِّی : آرزو و خواهش داشتن
تَشَیُّعْ : مذهب شیعه گرفتن
تَشْیِیدْ : برافراشتن و بلند ساختن بنا ـ استوار کردن
تَشْیِیعْ : بدنبال رفتن
تَصَابِی : عشقبازی ـ پی لهو ولعب رفتن
تَصَاحُبْ : صاحب شدن
تَصَادُفْ : باهم روبروشدن
تَصَادُمْ : بهم واکوفتن
تَصَارِیفْ : دگرگونگیها و گرفتاریها
تَصَاعُدْ: بالای بلندی رفتن، اندك اندك بالارفتن
تَصَافُحْ: دست دادن بیکدیگر
تَصَامُمْ : خود را بکری و ناشنوائی وانمودن
تَصَاوِیرْ: تصویرها وعکسها

تَصَانِیفْ : جمع تصنیف
تَصْحِیحْ : صحیح گردانیدن
تَصْحِیفْ : نوشته وکتابرا دگرگون کردن
تَصَدُّقْ : صدقه دادن
تَصَدِّی : بعهده گرفتن و تعرض نمودن
تَصْدِیرْ : در صدر مجلس نشاندن
تَصْدِیعْ : دردسردادن
تَصْدِیقْ : باور کردن، راست گردانیدن
تَصَرُّفْ : دخالت ـ دست در کاری زدن
تَصَرُّمْ: برید. ومقطوع شدن، بسر آمدن
تَصْرِیحْ : آشکارا گفتن
تَصْرِیفْ : تبدیل کردن ، جابجا کردن وتصریف کلام بعضی ازبعض دیگر اشتقاق یافتن است
تَصْعِیدْ: ببالا بردن ـ بخار ببالا رفتن

تَصْغِیرْ: کوچك گردانیدن. کلمه را بمعنی مفید کوچکی آوردن مثال آن بپارسی «پسرك، باغچه» ودر عربی رجیل که تصغیر رجل است
تَصَفُّحْ : جستجو
تَصْفِیقْ : دستها برهم زدن
تَصْفِیَهْ: پالودن وصاف کردن
تَصَلُّبْ : سخت ومحکم شدن
تَصَلُّفْ : لاف زدن
تَصْمِیمْ : خالص کردن ، استوار کردن. اراده خالص کردن
تَصَنُّعْ : خود آراستن - نیکوئی برخود بستن
تَصْنِیفْ : صنف صنف کردن. کتاب نوشتن.
تَصَوُّرْ : صورت بستن. خیال کردن
تَصَوُّفْ : پشمینه پوشیدن. صوفی وعارف و درویش شدن
تَصْوِیبْ : صواب شمردن
تَصْوِیرْ : صورت کردن ، صورت که بر دیوار وغیر آن کشند یا از چوب و فلز و مانند اینها سازند
تَضَاحُكْ : خندیدن با هم
تَضَادّْ : ضد ومخالف بودن
تَضَارِیسْ : دندانه ها «جمع تضریس»
تَضَاعُفْ : دوچندان شدن
تَضَاعِیفْ : میانها واواسط «در تضاعیف کلام»
تَضَایُفْ : بهم اضافه شدن
تَضَایُقْ : تنگ شدن
تَضْحِیَه : درچاشت گوسفند سر بریدن یا طعام دادن
تَضَرُّعْ : زاری
تَضْرِیبْ : بهم زدن ، بجان دو کس - دوبهم زنی. سخن چینی
تَضْرِیسْ : دندانه دار کردن - دندانه
تَضْعِیفْ : ضعیف کردن ، دو برابر کردن
تَضْلِیلْ : گمراه گردانیدن

تَضَمُّنْ : در برداشتن
تَضْمِيدْ : ضماد نهادن بر جراحت - آلودن چیزی بچیزی
تَضْمِينْ : ضامن شدن - در ضمن کلام آوردن
تَضْيِيعْ : ضایع کردن - تباه نمودن
تَضْيِيقْ : تنگ گرفتن ، تنگ کردانیدن
تَطَابُقْ : برابر هم بودن و شدن
تَطَاوُلْ : درازدستی ، تعدی و ستم و گردنکشی
تَطْبِيقْ : برابر کردن
تَطَرُّقْ : راه یافتن
تَطْرِيبْ : بطرب آوردن
تَطَفُّلْ : طفیلی شدن
تَطْفِيفْ : کم دادن پیمانه
تَطْلِيقْ : رها کردن ، طلاق دادن
تَطْمِيعْ : در طمع انداختن
تَطَوُّعْ : فرمان بردن - مستحبات بجا آوردن
تَطَوُّقْ : طوق در گردن کردن
تَطَوُّلْ : منت نهادن
تَطْوِيلْ : دراز کردن ، مهلت دادن
تَطْهِيرْ : پاك و پاکیزه کردانیدن
تَطَيُّبْ : خوشبو کردانیدن
تَطَيُّرْ : فال بد زدن
تَظَاهُرْ : پشت بپشت هم دادن - ظاهر سازی
تَظَلُّمْ : دادخواستن و فریاد و ناله کردن از ظلم
تَظْلِيلْ : سایه افکندن
تَعَاتُبْ : بهم خشم گرفتن و عتاب نمودن
تَعَادُلْ : برابر و یك اندازه شدن باهم
تَعَادِي : دشمنی با یکدیگر
تَعَارُضْ : نا سازگاری و اختلاف
تَعَارُف : هم را شناختن ،

آنچه در عرف رسوم است
تَعاضُدْ : یاری کردن بیک دیگر
تَعاطُفْ : مهربانی کردن بیکدیگر
تَعاطِی : دست بدست چیزی را گرفتن، بکاری پرداختن
تَعاقُبْ : ازپس هم در آمدن
تَعاقُدْ : باهم پیمان بستن
تَعالَ : بعربی بمعنی «بیا»
تَعالِی «بکسر و یاء»: بلندی یافتن
تَعالیٰ «بالف»: بزرگ است و آفرید کار را گویند
تَعالِیم : جمع تعلیم
تَعامِی : خود را بکوری وا نمودن
تَعانُدْ : دشمنی
تَعانُقْ : دست گردن هم کردن
تَعاوُنْ : کمك کردن بیك دیگر
تَعاوُرْ: چیزیرا دست بدست گردانیدن و بنوبت از هم گرفتن
تَعاوِیذ : جمع تعویذ
تَعاهُدْ : هم پیمان شدن ، مواظبت کردن
تَعَبْ : رنج ، خستگی
تَعَبُّدْ : بندگی کردن
تَعَبُّداً : از روی بندگی و کورکورانه
تَعْبِیَهْ : آماده کردن ـ لشکر آراستن
تَعْبِیرْ : بیان کردن ـ تفسیر خواب گفتن
تَعَجُّبْ : شگفتی کردن
تَعْجِیلْ : شتاب کردن
تَعْجِیمْ : عربی را عجمی ساختن ـ نقطه گذاری
تَعْدادْ : شماره کردن ـ شمار
تَعَدُّدْ : شمارداشتن ـ بیش ازیکی بودن
تَعَدِّی : از حد گذشتن ، تجاوز کردن ، ستم نمودن
تَعْدِیلْ : برابر و معادل کردن ـ عادل شمردن

تَعَذُّرْ : عذر آوردن ـ دشوار شدن.محال بودن

تَعْذِيبْ : عذاب کردن

تَعْذِيرْ : عذر تراشیدن ، تقصیر کردن

تَعَرُّبْ : عرب شدن

تَعَرُّضْ: پیش چیزی در آمدن ، پرخاش کردن

تَعَرُّفْ : شناسائی ـ پرس وجو

تَعْرِيبْ : بعربی در آوردن

تَعْرِيشْ : سایبان ساختن ، سقف بالا بردن

تَعْرِيضْ : بکنایه سخن گفتن

تَعْرِيفْ : شناساندن ـ مدح کردن

تَعْرِيقْ : بعرق در آوردن

تَعْرِيكْ : گوشمالی دادن ـ سرزنش کردن

تَعَزُّزْ : عزت یافتن

تَعْزِيَتْ:عزاداری و ـ سوگواری کردن ـ دلداری و سر سلامتی دادن

تَعْزِيرْ : ادب کردن . کمتر از حد شرعی تازیانه زدن

تَعْزِيزْ : عزیـز وارجمند گردانیدن

تَعَسُّرْ : دشواری

تَعَسُّفْ : ستم نمودن ـ زور گفتن . تکلف

تَعْسِيرْ : دشوار گردانیدن

تَعَشُّقْ : عشق ورزیدن

تَعَشِّيَ:شام خوردن ـ بشامگاه در آمدن

تَعَصُّبْ : یـاری و حمایت چیزی کردن ـ سخت دلبستگی داشتن

تَعَطُّفْ : مهربانی کردن ، ردا بردوش افکندن

تَعَطُّلْ : بیکار ماندن

تَعْطِيرْ : خوشبو گردانیدن

تَعْطِيلْ : بیـکار و ضایــع گردانیدن

تَعْظِيمْ : بزرگ داشتن ـ بزرگ شمردن

تَعَفُّفْ : پارسائی نمودن ـ ازحرام باز ایستادن

تَعَفُّن : بد بو و گندیده شدن
تَعْفیر : خاك مالی کردن
تَعْفین: گندانیدن
تَعَقُّب : از پس آمدن ، جستجوی لغزش کس نمودن
تَعَقُّد : گره داشتن
تَعَقُّل : اندیشه کردن
تَعْقیب : دنبال کردن ، از پس درآمدن
تَعْقید : گره زدن ـ سخن پیچیده و گره دار گفتن واز اینست تعقید دراصطلاح علم معانی که میگویند کلام فصیح بایستی تعقید نداشته باشد وتعقید آنستکه سخن رمقصود ظاهر الدلالة نباشد. ازکار باز داشتن
تَعْقیم : عقیم و نازا گردانیدن
تَعَلُّق : دلبستگی ـ آویختگی و همبستگی
تَعَلُّل : بهانه جوئی ، کوتاهی و تاخیر
تَعَلُّم : آموختن و یاد گرفتن
تَعْلیف : علف دادن
تَعْلیق : آویختن ـ هم بستن
تَعْلیقَه : آویخته ـ نوشته ـ حاشیه
تَعْلیل : علت آوردن
تَعْلیم: آموختن و یاددادن
تَعَمُّد : ازروی قصدکاری را کردن
تَعَمُّق : فرو رفتن در کنه چیزی
تَعَمُّل : بکار و کوشش افتادن
تَعْمِیَه : کور کردن ـ معما گفتن
تَعْمید : غسل ترسایان مر کودك و تازه ترسا را باداب مخصوصه
تَعْمیر : آباد ساختن ـ عمر و زندگانی دادن
تَعْمیق : عمیق گردانیدن، بعمق کار نگریستن
تَعْمیم : عمومیت دادن و شامل گردانیدن
تَعَنُّت : سرزنش ـ خطا س

کسی گرفتن. آزار بر کسی رساندن . مشقت و لغزش کسی خواستن

تَعْنیف: درشتی کردن- رفتار سخت آوردن

تَعَوُّد : خو گرفتن و عادت کردن

تَعْوید : عادت دادن

تَعْوید: دعا و افسون که بجهت پناه از بلا بر بازو بندند ـ پناه دادن ودرپناه آوردن

تَعْویض: عوض و بدل کردن

تَعْویق : بازداشتن- تاخیر انداختن

تَعْویل : اعتماد کردن ، بصدای بلند گریه کردن

تَعَهُّد : عهد بستن ـ بعهده گرفتن- مواظبت و پرستاری

تَعَیُّش: زندگانی

تَعَیُّن : اختصاص یافتن ، جاه ومقام ودارائی داشتن

تَعْییب : عیب گرفتن- عیب ناك کردن

تَعْییر : سرزنش

تَعْیین : اختصاص دادن

تَغابُن : زیانکاری- افسوس و پشیمانی

تَغار : ظرف بزرگ گلین، آذوقه ـ پیمانه

تَغافُل:خودراغافل وانمودن، غفلت و ناآگاهی

تَغامُز : بچشم و ابرو بهم اشاره کردن ـ عیبجوئی

تَغایُر : دگرگونگی وغیر یکدگر بودن

تَغَدّی : چاشت خوردن

تَغَذّی : غذا خوردن

تَغْدِیَه : چاشت خورانیدن

تَغْذِیَه:غذادادن،غذا گرفتن

تَغْریب : غریب کردن، از وطن دورساختن، سوی مغرب رفتن

تَغْریر : فریب دادن ودر معرض هلاکت در آوردن، خودرامغرور کردن

تَغَرُّب : غربت رفتن

تَغْرِيقْ : غرق ساختن
تَغَزُّلْ : عشق ورزیدن ـ اشعار عاشقانه خواندن
تَغْسِيلْ : غسل دادن ـ شستن
تَغَشِّي : فرا پوشیدن
تَغْشِيَهْ: فرا پوشاندن ـ پرده انداختن
تَغَلُّبْ : غلبه وچیرگی
تَغَطِّي : پوشیدن به‌پرده و مانند آن
تَغْلِيبْ : غالب و چیره گردانیدن
تَغْلِيطْ : غلط انداختن ـ غلط شمردن
تَغْلِيظْ : سخت و غلیظ گردانیدن ـ درشتی کردن
تَغَنِّي : آواز خواندن ـ بی‌نیاز شدن
تَغَنُّجْ : نازو کرشمه نمودن
تَغْنِيَهْ : آواز خواندن
تَغَوُّطْ: پلیدی‌خودافکندن،
تَغَيُّبْ : غائب شدن
تَغَيُّرْ: دگرگونی ـ بر آشفتن
تَغْيِيبْ: غائب کردن و ناپدید ساختن
تَغْيِيرْ : دگرگون کردن
تَفْ «بفتح» : گرمی و بخار ـ روشنی و پرتو
تُفْ «بضم» ـ **تُفُوْ**: آب‌دهان
تَفَأُّلْ : فال نیك زدن
تُفّاحْ : سیب
تَفاحُشْ : ازحد درگذشتن
تَفاخُرْ: بالیدن وفخر کردن
تَفارِيقْ : اندك اندك
تَفاسِيرْ : جمع تفسیر
تَفاصِيلْ : جمع تفصیل
تَفاضُلْ: ازهم افزون آمدن
تَفاوُتْ : فرق و جدائی و دوری میان دوچیز
تَفاهُمْ: مقصود یکدیگر را دریافتن وفهم کردن
تَفْتْ : نام شهری از توابع یزد ـ گرم و گرمی ـ تندو تیز و باشتاب: [سپهدار گودرز کشوادرفت، بنزدیك خسرو خرامید تفت] «فردوسی»

تَفَتُّت: شکستن و ریزریز شدن
تَفْتیت: شکستن و ریزریز کردن
تَفْته: گداخته و بسیار گرم شده
تَفْتیح: گشودن
تَفْتیدَن: گداختن - بسیار گرم شدن در آتش یا آفتاب
تَفْتیده: گرم شده. گداخته
تَفْتیش: جستجو و بازرسی کردن
تَفْتین: در فتنه افکندن - فتنه برپا کردن
تَفَجُّع: دردمند شدن
تَفْجیع: دردمند و مصیبت زده کردن
تَفَحُّص: جستجو کردن، کاوش نمودن
تَفْخیم: بزرگ داشتن
تَفْدِیه: فدیه دادن: برای خلاص خود یا دیگری مالی بذل نمودن
تَفَرُّج: گشوده شدن. گردش

تَفَرُّس: بفراست دریافتن، خود را فارسی زبان وا نمودن
تَفَرْعُن: ستمکار شدن مانند فرعون
تَفَرُّق: جدا شدن از هم
تَفْرِقه: جدا و پراکنده کردن - ترساندن - جدائی
تَفْریج: از هم گشودن - از غم رهانیدن
تَفْریح شادی آوردن
تَفْرید: یکانه گردانیدن گوشه گرفتن
تَفْریط: فرو گذاشتن - کوتاهی کردن
تَفْریع: فرع از اصل بیرون آوردن
تَفْریغ: فارغ گردانیدن، ظرف را خالی کردن
تَفْریق: جدا کردن - پراکندن، ترسانیدن
تَفْسیدَن: گرم شدن
تَفْسیر: بیان کردن
تَفْسیق: فاسق و بد کار

دانستن
تَفَصّی : رهائی
تَفْصِیلْ : فصل فصل ساختن وبیان کردن و شرح وبسط دادن
تَفْضِیحْ : رسوا ساختن
تَفْضِیلْ : برتری دادن
تَفَضُّلْ : برتری - نیکی و بخشش
تَفَطُّنْ : فهمیدن ودریافتن
تَفْظِیع : زشت گردانیدن، زشت شمردن - دشوارشمردن و گردانیدن
تَفَقُّدْ : جویا شدن - گمشده راجستن - احوال پرسی - مهربانی
تَفَقُّهْ : فهمیدن - فقیه‌شدن
تَفَکُّرْ : اندیشه کردن
تَفَکُّهْ : لذت بردن - میوه خوردن « فاکهه : میوه »
تَفْکِیكْ : ازهم جدا شدن
تَفَنُّنْ : وسعت‌دادن‌وتصرف در کلام - فنون‌مختلف آوردن

تَفَوُّقْ : برتری
تَفَوُّهْ : لب گشودن وسخن گفتن
تَفْوِیضْ : واگذاشتن
تَفَهُّمْ : فهمیدن
تَفْهِیمْ : فهمانیدن
تُقٰی « همچو خدا » : پرهیزکاری
تَقِیّ « همچوقوی » باتقوی وپرهیزکار
تَقابُلْ : روبرشدن بایکدگر
تَقاذُفْ : یکدیگررا انداختن - دشنام بهم دادن
تَقارُبْ : بهم نزدیك شدن - نام بحری از بحور شعر بتکرار « فعولن »
تَقارُعْ : قرعه زدن
تَقارُنْ : همنشینی‌ومصاحبت
تَقاصّ : قصاص گرفتن
تَقاضا : خواهش
تَقاضی : وام باز خواستن - خواهش نمودن
تَقاطُرْ : چکیدن و قطره

قطره شدن
تَقاطُعْ : همدگر را قطع کردن
تَقاعُدْ : بازنشستن ـ باز ماندن ، سستی ، گوشه‌نشینی
تَقاعُسْ : سرباز زدن
تَقَبُّلْ : پذیرفتن و قبول کردن
تَقْبیحْ : زشت شمردن ـ سرزنش کردن
تَقْبیلْ : بوسیدن
تَقَدُّسْ : پاکی از عیب
تَقَدُّمْ : پیشی جستن
تَقْدیرْ : اندازه گرفتن ـ قدر دانستن ، آنچه‌در ازل گذشته و مقدر شده
تَقْدیسْ : پاك شمردن
تَقْدیمْ : پیش انداختن
تَقَرُّبْ : نزدیکی
تَقْریبْ : نزدیك ساختن
تَقْریرْ : برقرار کــردن ـ بیان‌مطلب ـ سخن گفتن
تَقْریضْ : بریدن و جدا کردن ـ مضطرب ساختن
تَقْریظْ : ستودن و تعریف کردن
تَقْریعْ : سرزنش کردن
تَقْسیطْ : قسط‌بندی کردن
تَقْسیمْ : قسمت کردن
تَقَشُّرْ : پوست باز شدن ، پوسته پوسته شدن
تَقَشُّفْ : بسختــی و تنگی بسر بردن‌درخوراك‌وپوشاك
تَقْشیرْ: پوست کندن میوه و مانند آن
تَقْطیرْ : چکانیدن ، قطره قطره کردن
تَقْطیعْ : جدا کردن وقطعه قطعه‌کردن
تَقَلُّبْ : گردیدن ـ درکارها بمیل خود تصرف کردن ، نادرستی
تَقَلُّدْ : برگردن گرفتن عهده‌دار شدن
تَقَلُّصْ : بهم کشیده شدن
تَقْلیبْ : وارونه کردن ـ

زیر ورو کردن
تَقْلِیدْ : بر کردن انداختن کورکورانه پیروی دیگری کردن
تَقْلِیلْ : کم کردن وکاستن
تَقَوُّلْ : افتراء
تَقْوای : پرهیزکاری
تَقْوِیَتْ : قوت دادن
تَقْوِیمْ : راست کردن ـ قیمت کردن ـ ترتیب احوال سال از روی قواعد
تَقِیّ «بتشدید یاء» : پرهیزکار
تَقَیُّلْ : شباهت وهمانندی
تَقِیَّهْ : پرهیز کردن از دشمن درکارها
تَقْیِیدْ : قید کردن
تَكْ : دویدن وخیز برداشتن، ته و بن آب و غیر آن ـ یکدانه
تَكَابْ : کندآب ومرداب، زمینی که آب در آن فرو رود و جابجا بماند و علف و سبزه باشد ـ جائیکه آب کم باشد : [نه مرا با تکاب او پایاب ، نه مرا با گشاد او جوشن] «ابوالفرج»
تَكاپُو : جستجو ـ دوندگی
تَكَاتُبْ : نوشتن بیکدیگر
تَكَاثُرْ : افزون شدن ، فخریه نمودن ببسیاری مال
تَكَاثُفْ : غلیظ وستبر شدن
تَكَاسُلْ : سستی ، تنبلی
تَكَافُؤْ : برابری
تَكَالِیفْ : تکلیفها
تَكَامُلْ : بکمال رسیدن
تَكَاوْ : نام دهی است در گنجه ـ تکاب
تَكَاوَرْ : اسب تیز رفتار
تَكَبُّرْ : بزرگی نمودن و گردنکشی کردن
تَكْبِیرْ : بزرگ شمردن، خدا را ببزرگی یاد کردن و «الله اکبر گفتن»
تَكَثُّرْ : بسیاری
تَكْثِیرْ : بسیار کردن وافزونی آوردن

تَكَحُّلْ سرمه کشیدن
تَكَدُّرْ : تیره شدن
تَكَدّی : گدائی کردن
تَكْدِيرْ: تیره کردن
تَكْذِيبْ : دروغ شمردن
تَكْرِيرْ : تکرار کردن
تَكْرِيمْ : گرامی داشتن ،
تَكَسْ «همچومگس» :هسته انگور
تَكَسُّرْ: شکستن
تَكْسِيرْ : شکسته گردانیدن و قسمت بندی کردن ـ در علم حساب : ابعاددریکدگر ضرب کردن
تَكَفُّلْ : بر عهده گرفتن
تَكْفِيرْ : کافرشمردن
تَكْفِينْ : کفن کردن
تَكَلُّفْ خودرا برنج افکندن ـ
تَكَلُّمْ : سخن گفتن
تَكْلِيسْ : آهك گردانیدن
تَكْلِيفْ :رنج برکس نهادن ـ بکاری امر کردن
تَكْمِيلْ : کامل گردانیدن

تَكَنّی : کنیه گرفتن
تُكُوكْ «همچوملوك»: ظرفی که بصورت حیوانات سازند ودرآن شراب خورند
تَكَوُّنْ : بوجود آمدن
تَكْوِينْ : بوجود آوردن و عالم تکوین عالم وجود است
تَلّ : پشته ، جمعش تلال
تَلاحُقْ : بهم پیوستن
تَلازُمْ : لازم داشتن هریك دیگری را
تَلاشْ : کوشش ورنج
تَلاشِی : از هم پاشیدن
تَلاطُفْ : باهم نرمی کردن
تَلاطُمْ: بهم خوردن آب دریا و مانند آن
تَلافِی : تدارك ، جبران
تَلاقِی : یکدگر را دیدن و بهم رسیدن
تِلالْ : تپه ها و پشته ها « جمع تَلّ »
تَلامِذَهْ و تَلامِيذْ:شاگردان

« جمع تلمیذ »
تَلاوَت : خواندن
تَلألُؤ : درخشندگی
تَلَبُّث : درنگ کردن
تَلَبُّس : جامه پوشیدن ـ پوشیده گی کار
تَلْبِیَة : لبیك گفتن در حج وغیر آن
تَلْبِیس : جامه پوشاندن ـ فریب دادن ـ باشتباه انداختن
تَلْخِیص : خلاصه کردن
تَلْثِیم : بوسیدن
تَلَجْلُج : طلب سرعت ـ ادعا ـ زبان نیکو ادا نکردن
تَلَذُّذ : لذت یافتن
تَلَطُّف : مهربانی
تَلْطِیف : مهربانی کردن ـ پاك و لطیف نمودن
تَلْطِیخ : آلوده کردن
تَلْطِیم : بر چهره زدن
تَلْفِیق : ضمیمه نمودن و بهم ترکیب کردن

تِلْقاء : روبرو
تَلَقِّی « بتشدید قاف » : برخورد کردن و دیدار نمودن ، پیش آمدن ـ فرا گرفتن
تَلْقِیح : آبستن کردن
تَلْقِین : فهمانیدن ـ سخن، بر دهان کس گذاشتن
تَلَمُّذ : شاگردی
تَلْمِیح : اشاره کردن
تِلْمِیذ : شاگرد
تَلْواسه : بیقراری « تَلْوَسَه » مخفف آنست ، بنگر : تاسه
تَلَوُّث : آلوده شدن
تَلَوُّن : رنگ برنگ‌شدن
تَلْوِیح : اشاره کردن از دور ـ آشکارساختن
تَلْوِین : رنگارنگ کردن
تَلَهُّب : افروختگی آتش
تَلَهُّف : اندوه ، افسوس ـ دریغ
تَلْیِین : نرم گردانیدن
تَلِید : مال کهنه و قدیمی

مقابل طریف که مال نو و جدید است
تَماثُلْ : همانندی
تَماثِیلْ : تصویرها « جمع تِمْثالْ »
تَماخِرَهْ : شوخی و مزاح و تمسخر
تَمادِی : دراز شدن زمان
تَمارُضْ : خود را بیمار وانمودن
تَماسُكْ : خویشتن‌داری و صبر و تحمل
تَماشا : برای دیدن رفتن
تَماشِی : با هم پیاده راه رفتن
تَمالُكْ : خودرامالك‌بودن و نماختن
تَمایُلْ : بیکسو کج شدن‌و علاقت آوردن
تَمایِمْ : جمع تمیمه: مهرهٔ که‌بر گردن کودك آویزند
تَمَتُّعْ: بهره بردن، برخوردار شدن

تِمْثالْ: تصویر، پیکر نگاشته
تَمَثُّلْ : بصورت چیزی در آمدن- مثل‌زدن
تَمْثِیلْ : مثل‌آوردن- نقاشی کردن-شکنجه ومثله کردن
تَمَجْمُجْ: آب‌دهان‌فرو بردن- سخن را نیك‌بیان نکردن
تَمْجِیدْ : بزرگ شمردن
تَمْحِیصْ : امتحان کردن
تَمَدُّدْ: کشیده ودراز شدن
تَمَدُّنْ : شهرنشینی
تَمْدِیدْ: کشانیدن‌ودراز نمودن
تَمْرْ : خرمای خشك
تَمَرُّدْ : سرکشی ونافرمانی
تَمَرُّغْ : درخاك غلطیدن - ازدور برخود پیچیدن
تَمَرُّنْ : عادت کردن
تَمْرِینْ : عادت دادن
تَمَزُّقْ : پاره شدن
تَمْزِیقْ : پاره پاره کردن
تِمْساحْ : نهنگ
تَمَسْخُرْ : مسخره کردن
تَمَسُّكْ: چنگ‌زدن‌و نگهداشتن،

سندو قباله که درچنگ است
تَمْشِیَتْ «بفتح یاء»: روبراه کردن- راه‌انداختن
تَمَکُّنْ: توانائی-جای گرفتن
تَمْکِینْ: توانا ساختن-جاه وجلال- فرمانبرداری
تَمَلُّقْ : چاپلوسی
تَمَلُّکْ : مالك شدن
تَمْلیکْ : مالك گردانیدن
تَمَنْ «همچو چمن» : بخار هوا که‌مه‌باشد وبعربی‌ضباب گویند
تَمَنّاو تَمَنّی :خواهش‌وآرزو
تَمُوزْ : تابستان - ماه دوم تابستان نزد رومیان
تَمْوِیهْ :زراندود کردن‌مس، فریب دادن
تَمْوِیهاتْ : فریب‌ها
تَمَهُّلْ : درنگ کردن
تَمْهیدْ : آماده کردن
تَمْهیلْ : مهلت دادن
تَمیمَهْ : مهره یا طلسم که برای چشم زخم برگردن کودکان آویزند
تَمْییزْ-تَمِیزْ : جدا کردن- جدا کردن خوب‌وبد
تَنادی: یکدیگررا نداکردن
تَنْ آسائی و تَنْ آسانی : تن پروری، خوشگذرانی
تَناسُخْ : روح‌ازقالبی‌بقالب انسان دیگر درآمدن
تَناسُلْ : زاد وولد کردن
تَناشُدْ : باهم‌شعر خواندن
تَناصُحْ: یکدیگررا نصیحت کردن
تَناطُحْ : بهم شاخ زدن
تَنافُرْ:ازهم‌رمیدن
تَنافُسْ : فخر کردن
تَناقُضْ : ضدهم شدن
تَناکُرْ : ناشناسائی نمودن
تَنانیرْ : جمع تنور
تَناوُبْ : بنوبت‌کار کردن
تَناوَرْ : تنومند مرکب از «تن، آور»
تَناوُشْ : فراگرفتن
تَناوُلْ : بر گرفتن. خوردن

تَناهِی : بپایان رسیدن
تَنائی : دورشدن ازهم
تُنْبان «بفتح» شلوار،زیر-جامه «معنی ترکیبی آن محافظ تن است» و بعضی بضم اول گفته‌اند چنانکه عرف امروز میگویند ولی ظاهر ترکیب بفتح است و بعضی هم آنرا تصریح کرده‌اند
تَنَبُّهْ «بتشدید»: آگاه شدن
تَنْجامَه : جامه و پوشش تن
تَنْبِیهْ : آگاه کردن - ادب کردن
تَنَجُّسْ : نجس شدن
تَنْجِیسْ : نجس گردانیدن
تَنْجِیمْ : ستاره شناسی
تَنَحُّلْ : کلام دیگری را برخود بستن
تَنَحِّی : دور شدن
تَنْخواهْ : متاع و کالا- مال ودارائی - پول نقد
تُنْدُرْ «بضم»: غرنده-رعد، بلبل

تَنَدُّمْ «بتشدید» : پشیمانی
تَنْدِیسْ -تندیسه : صورت و پیکر وقالب-معنی ترکیبی آن «مانند تن» تندس و تندسه مخفف است
تَنْبَسَه : قالی و معرب آن طنفسه است
تَنْبَلْ «بفتح» تن پرور بیکار «بضم همچو بلبل» : حیله و نیرنك و فریب
تَنَزُّلْ : فرود آمدن
تَنَزُّهْ : دورشدن- درباغ و سبزه گشتن،خوشی وشادی
تَنْزِیلْ:فرود آوردن - ربح پول کم کردن، قرآن کریم
تَنْزِیهْ : پاك و پاکیزه کردن دور کردن
تَنَسُّكْ : عبادت و پارسائی
تَنَسُّمْ: نسیم هوا بخود کشیدن - وزیدن - آگاهی یافتن
تَنْسِیقْ : ترتیب دادن
تَنْسِیقُ الصِّفاتْ :دراصطلاح بدیع آنستکه صفات متعدد

بیابی آورند مانند : [گر گدائی کنی از درگه آن کن یاری، که کریم است وعطوف است ورحیم است وودود] «سعدی» شاهد مثال درمصرع دوم

تَنْشِیطْ : برسر نشاط آوردن

تَنْشِیفْ : خشکاندن رطوبت

تَنْصِیصْ : صریح و آشکار گفتن

تَنْصِیفْ : نصف کردن

تَنَطُّقْ : کمربند بر میان بستن ـ سخن گفتن

تَنْظِیفْ : پاکیزه کردن

تَنْظِیمْ : برشته کشیدن ترتیب دادن

تَنَعُّمْ : خوشی ونعمت داشتن

تَنْغِیصْ : تیره کردن عیش

تَنْفِیذْ : پیشرفت دادن و اجرا کردن وموافقت نمودن

تَنْقِیحْ : پاکیزه کردن کلام ازعیب و نقص

تَنْقِیصْ : ناقص کردن وکم نمودن

تَنْقِیَهْ : پاک کردن ـ لاروبی قنات . دوای مایع از راه مخرج برووده رساندن

تُنُکْ «بدوضم» باریک، نازک، اندک

تَنْکَارْ : داروئی است که طلا ونقره ومس وبرنج ومانند اینها رابدان پیوند کنند و بعربی «ملح الصناعة» گویند

تَنْکِیرْ : ناشناسا گردانیدن از حال نیکو بحال بد گردانیدن

تَنْکِیسْ : نگونسار کردن، برسر برگردانیدن

تَنْکِیلْ : شکنجه و عقوبت کردن

تَنْگَه : مقداری زر وسیم ، باریکه ئی که دودریارا بهم پیوسته گرداند

تَنَمُّرْ : بسان پلنگ شدن و خشم وتندخوئی گرفتن

تَنْمِیَهْ : نمودادن و افزون گردانیدن

تَنْمیق : نوشتن
تَنُورْ : جای نان پختن ودر عربی بتشدید نون آید
تَنَوُّرْ: «بتشدیدواو» روشن شدن ـ نوره کشیدن
تَنَوُّعْ : گوناگون و نوع نوع بودن
تَنَوُّقْ : خوش سلیقگی در خوراك وپوشاك
تَنُوَمَنْدْ: فربه و بزرگ اندام ، توانا و تندرست ، تن پرور
تَنْویرْ : روشن و نورانی گردانیدن ـ شکوفه کردن ـ نوره کشیدن
تَنْویمْ : بخواب کردن
تَنْوینْ: نون ساکن که آخر کلمات عربی درآید
تَنیدَنْ : تابیدن و بافتن مانندعنکبوت که تارها بیافد
تِنّینْ «بتشدید» : ازدها
تَوّابْ : بسیار توبه پذیر ـ بسیار توبه کننده

تَوابِعْ : پی درآیندگان
تَوابِلْ : ادویه طعام
تَواتُرْ : پی درپی بودن ـ بسیاری روایت کنندگان بحدیکه باعث یقین بر آن خبر گردد
تَوارُثْ : از یکدیگر ارث بردن
تَوارُدْ : باهم وارد شدن ـ یکی پس ازدیگری وارد شدن
تَواری : پنهان شدن
تَواریخْ : جمع تاریخ
تَوازُنْ: هم‌وزن‌شدن ـ برابر هم شدن
تَوازی : مقابل هم‌شدن
تَواصُلْ : بهم پیوستن
تَواضُعْ : فروتنی
تَواطُؤْ : همگام شدن ـ برکاری سازش کردن
تَواعُدْ : بهم وعده دادن
تَوافُرْ : بسیاری وبهناوری وفراوانی
تَوافُقْ: باهم‌سازگاری کردن

تَوالُدْ : ـ زادن
تَوالِي : پی‌هم در آمدن
تَوانْ: توانائی وقدرت وقوت
تَوانِی : سستی کردن
تَوْأمْ : همزاد
تَوْأمانْ : دوهمزاد
تَوْبَتْ : بازگشتن از گناه
تَوبیخْ : سرزنش
تُوتِیا : سنگ سرمه
تَوْثیقْ : استوار و محکم کردن۔ ثقه‌وامین شمردن
تَوَجُّعْ : درد بردن۔ازدرد نالیدن
تَوَجُّهْ : بجمزی‌روی کردن
تَوْجیهْ: فرستادن۔ گردانیدن وجیه ساختن
تَوَحُّدْ : یکی‌وتنها ماندن
تَوَحُّشْ : وحشی شـدن . وحشیگری
تَوْحیدْ : یکی‌کردانیدن۔ خدارا یکتا دانستن
تُوخْتَنْ و تُوزیدَنْ: کشیدن وگزاردن واداکردن

تَوَدُّدْ : دوستی نمودن
تُودَهْ : هرچیز که بالای‌هم ریزند همچو خرمن غله ۰ پشتهٔ خاکستر
تَوْدیعْ : امانت گذاشتن ـ وداع کردن
تَوَرُّعْ: پارسائی‌وپرهیزکاری
تَوَرُّقْ : ورقه ورقه شدن
تَوَرُّمْ : ورم کردن
تَوْرِیَهْ: پنهان کردن۔ آوردن کلامی که ظاهرش مقصود نباشد
تَوْرِیثْ : ارث گذاشتن ـ وارث گردانیدن
تُوزْ : تاخت وتاراج ، نام شهری نزدیك اهواز
تَوَزُّعْ : پراکندن‌پریشانی
تُوزِی: جامه نازك تابستانی منسوب بشهر توز
تَوْزیعْ : پراکندن
تَوْزینْ : وزن کردن
تَوَسُّطْ : میان در آمدن
تَوَسُّعْ : وسعت یافتن

تَوْسِعَهْ : گشادگی دادن۔ توانائی ، توانگری
تَوَسُّلْ : وسیله جستن
تَوَسُّمْ : دریافتن بفراست و نشانه
تَوْسَنْ : اسب سرکش
تَوْسِیطْ : درمیان درآمدن
تَوْسِیعْ : وسعت دادن
تَوْسِیمْ : موسم را حاضر آمدن
تَوُشْ : توانائی و طاقت [چو بگسست زنجیر بی توش گشت بیفتاد وزان درد بیهوش گشت] «فردوسی»
تَوْشِیحْ : آراستن ، حمایل بگردن کس آویختن
تَوُشَهْ : طعام که مسافر باخود بردارد ـ طعام اندك
تَوْصِیَهْ : سفارش کردن
تَوْصِیفْ : وصف کردن
تَوَضُّأْ : وضو گرفتن
تَوْضِیحْ : واضح گردانیدن
تَوْطِئَهْ : همگامی وسازش کردن
تَوَطُّنْ : وطن گرفتن

تَوَعُّدْ : ترسانیدن
تَوَغُّلْ : فرورفتن در کاری
تَوْفِیرْ : فراوان گردانیدن ، تفاوت
تَوْفِیقْ : راه کاربدست نهادن ، پیشرفت ـ اصلاح ـ الهام
تَوَقُّدْ : بر افروختن آتش
تَوَقُّعْ : چشم داشت وانتظار
تَوَقُّفْ : ایستادن و درنگ کردن
تَوْقِیتْ : وقت گذاشتن
تَوَقِّی « بتشدید » خود را نگهداشتن وپرهیز کردن
تَوْقِیرْ : بزرگ داشتن
تَوْقِیعْ : مهر بر نوشته نهادن۔ دستخط وفرمان
تَوْقِیفْ : بازداشتن
تَوَکُّلْ : تکیه واعتماد داشتن بر آفریدگار
تَوْکِیدْ : استوار نمودن ـ کلمه ئی برای استواری معنی مکرر کردن
تَوْکِیلْ : وکیل گردانیدن۔

واگذاردن
تَوَلّا « بتشدید » : دوست داشتن
تَوَلُّد« بتشدید»:زائیده‌شدن
تَوَلُّع« بتشدید»:حرص‌داشتن
تَوُلَه « همچو لوله » : بچه ـگ ـ سگ شکاری ـ وزن هندی که معادل دو مثقال‌و نیم است
تَوَلّی « بتشدید » : دوست داشتن ـ برگشتن و پشت کردن
تَوْلِیَت:عهده‌دار گردانیدن‌ـ عهده‌دارشدن،والی گردانیدن
تَوْلِید : چیزی از چیزی زائیده کردن‌وحاصل نمودن
تُومان : بترکی ده هزارو امیرتومان‌سرکرده‌ده‌هزار لشکر است
تَوَهُّم : خیال و گمان
تَوْهِین :ضعیف گردانیدن‌ـ بی‌احترامی
تَهاتُر : بهم درشدن
تَهاجُم : بهم‌هجوم آوردن
تَهاوُن : خوار داشتن
تَهَتُّك: بیشرمی، پرده‌دری رسوائی
تَهَجُّد : بشب بیدار شدن نمازشب خواندن
تَهَجُّع : بشب خوابیدن
تَهَجّی : حروف هجا را برشمردن « الف تا یاء »
تَهْجِیَة: حروف‌هجاخواندن
تَهْدِید : ترسانیدن
تَهْذِیب : پاکیزه نمودن ـ پرورش دادن
تَهْلِکَة : هلاك‌شدن
تَهْلِیل:کلمه‌لااله‌الاالله گفتن
تَهَم «بدو فتح» : بپارسی بیهمتا ، دلاور ، بزرگ ، فردوسی گوید : [همانا که شاه تهم‌زاده بود]
تُهَم «بضم‌اول وفتح‌ثانی»: جمع تهمت
تُهْمَت : گمان بدبردن
تَهْمِینَة : نام مادر سهراب

پسر رستم دستان
تَهَمْتَنْ : تنـومند و دلاور بیهمتا ـ لقب رستم دستان
تَهْنِیَتْ : شادباش گفتن
تَهَوُّرْ : بی باکی
تَهَوُّعْ : بهم خوردن معده ـ قی کردن بشدت
تَهْوِیلْ : ترسانیدن
تَهَیُّأْ : آماده شدن ـ فراهم شدن
تَهَیُّجْ : برانگیخته شدن و بهیجان آمدن
تَهْیِئَهْ : آماده کردن
تَهْییجْ : برانگیختن
تَیاسُرْ : بسوی چپ مائل شدن
تَیامُنْ : بسوی راست مایل شدن
تِیانْ : بپارسی دیگ سرگشاده مولوی گوید : [عشق چو مغزست وجهان همچو پوست، عشق چو حلواست جهان چون تیان]
تِیانْچِهْ : دیك کوچك
تِیجانْ : تاجها
تَیّاهْ «بتشدید» : متکبر

تیره : تاریك ـ ناصاف ـ دسته و گروه
تَیْسْ : بز نر
تَیَسُّرْ : آسان شدن ـ آماده شدن ـ حاصل شدن
تَیْسِیرْ : آسان کردن
تَیَقُّظْ : بیداری
تیسفُونْ : شهری بزرگ بوده است درکنار دجله نزدیك بغداد
تَیَقُّنْ : یقین داشتن
تیمْ : کاروانسرای بزرگ وتیمچه مصغر آنست
تیمارْ : غمخواری ـ پرستاری
تیماجْ : بترکی چرم است
تَیَمُّمْ : قصد کردن، دست بر خاك زدن و آن درشرع بجای غسل ووضوء باشد
تَیَمُّنْ : مبارکی و یمن داشتن
تینْ : انجیر
تُیُولْ «بدوضم» : مددمعاش ، مقرری ، «ترکی» است
تِیهْ : تکبر ـ سرگردانی ـ

بیابان که در آن سرگردان شوند

تَیْهُو : مرغیست کوچکتر از کبك گوشتش مرغوب ولذیذ

ث

ثَابِتْ : استوار، برقرار
ثَاقِبْ : درخشان ـ سوراخ کننده ، راه‌یابنده
ثَالِثْ : سومین
ثَالِثَةُ الاَثَافِی : سنگ ثابت که دو سنگ دیگر پهلوی آن نهاده دیگ بر آن نهند کنایه ازهمکی‌شر
ثَامِنْ : هشتمین
ثَانِی : دومین
ثَآلِیل: زگیلها «جمع ثولول»
ثَبَاتْ : برقراری ـ استواری ایستادگی
ثَبْتْ : برقرار کردن، نوشتن
ثُبُوتْ : ثابت شدن
ثَخَانَتْ : ستبری وغلظت

ثُخُونَتْ : ستبری وغلظت
ثَخِینْ : ستبروغلیظ
ثَدْیْ : پستان
ثَرَاء : دارائی زیادوثروت
ثَرَی : خاك ، زمین
ثَرْوَتْ : دارائی
ثُرَیَّا : ستاره پروین
ثَرِیدْ : تریدکه نان خورد کرده درکاسه است
ثَعَالِبْ : جمع ثعلب
ثَعْلَبْ:روباه ـ خصیة‌الثعلب و آن بیخ گیاهی است که‌درطب بکاربرندو ثعلب فروش آنکه آن‌بیخ‌را جوشانده‌دربازار بفروشد
ثُعْبَانْ : ازدها

ثَغْر : دندان ـ حد و مرز مملکت
ثُغُور :دندانها ـ مرزهای مملکت
ثِقَال : ته‌نشین
ثِقَات : جمع ثقه
ثِقَافَت : کاردانی ، زیرکی
ثُقْب :سوراخ
ثُقْبَة : یکسوراخ
ثِقَت : اعتماد. وثوق
ثِقَة : آنکه بوی وثوق کنند
ثِقْل : سنگینی ـ بارگران وسنگین
ثَقَلَیْن : «بدو فتح» جن و انس
ثُقُوب : سوراخها « جمع ثقب»
ثَقِیف : نام قبیله‌ایست در ... سوب بآن ثقفی
... : سنگین
... کم کردن فرزند و ... بعزانشستن مادر ... زند

ثَکْلی : زن بچه مرده
ثَلاث : سه
ثَلاثه‌غَسّاله : سه کاسه شراب که صبحگاه خورند و گویند معده را شستشو دهد
ثَلاثُون : سی
ثُلاثی :سه‌تائی،دراصطلاح: کلمه سه‌حرفی
ثُلث«بضم» : یك‌سوم
ثُلثان : دو سوم،و گویند چون آب انگور بآتش بجوشد حرام است‌تا ثلثان شود یعنی دوثلث آن برود ویك ثلث بماند
ثَلْج : برف
ثُلَّة : «بتشدیدلام» : گروه
ثُلْمَة : رخنه
ثِمار : میوه‌ها «جمع ثمر»
ثَمانُون : هشتاد ،هشتادمین
ثَمانِیَة : هشت
ثَمَر : میوه ـ فایده
ثَمَرَت و ثمره : نتیجه و فایده
ثَمَن : بها ، قیمت

ثَمِینْ : گرانبها و پرقیمت
ثَنا : ستایش
ثُنائی : دوتائی-دراصطلاح دوحرفی
ثَنایا : دندانهای پیشین
ثَواءْ : بجائی اقامت کردن
ثَوابْ : مزد طاعت مقابل عقاب-عمل نیکومقابل گناه
ثَوابِتْ: ستارگانی که گردش ندارند وبرجای ثابت باشند مقابل سیارات
ثَواقِبْ : جمع ثاقب
ثَوْبْ : جامه
ثَوْرْ : گاونر - برج دوم از بروج فلك ، بنگر : برج
ثَوَرانْ : برانگیخته شدن
ثُؤْلُولْ: زگیل وآن باندازه نخود است که بر بدن بر آید
ثُوْمْ : سیر
ثِیابْ : جامه‌ها «جمع ثوب»
ثَیِّبْوثَیِّبَهْ «بتشدید یاء» : مرد زن دیده وزن مرددیده
ثَیِّباتْ : زنان غیر باکره «جمع ثیبه»

ج

جائِرْ: ستمگر-شکسته بند، نام شخص
جابِلْسا: نام شهری درسرحد مغرب -کنایه ازمنزل آخر سالك راه حقیقت
جابِلْقا: نام شهری درسرحد مشرق -کنایه ازمنزل اول سالك راه حقیقت
جاثِلیقْ : عالم نصاری
جاثُومْ : کابوس است که بختك گویند ، بنگر خفتك
جاجیمْ : بافته پشمین

جاحِد : انکار کننده
جاحِظْ : نام یکی ازعلمای بزرگ که درسال ۲۵۵ هجری وفات یافته و کتابهائی از وی در دست است
جادَّه : راه باریك
جادُو: ساحر، وسحر جادوی باشد ودرعرف جادو بمعنی سحر و ساحر را جادوگر گویند
جاذِبْ : جذب کننده
جاذِبَه : قوهٔ جذب کننده
جارْ: همسایه ـ وبترکی جار بمعنی نداکردن و جمعیت است که معنی اول آن در فارسی متداول است
جارّ «بتشدید آخر» : کشنده وجر دهنده
جارِحَه : دست، عضو، مرغ شکاری «جمعش جوارح»
جارِي : روان شونده
جارِیَه کنیزك، دختربچه، روان شونده

جازِمْ : قاطع ومحکم ـ در اصطلاح ساکن کننده متحرك
جاسِرْ : جسارت کننده
جاسُوسْ : جستجو کننده، آنکه ازجائی بجائی خبر برد
جُأش : سینه و دل
جاشْ : انبار غله پاك کرده درخرمن وبعربی صبره گویند
جاشُو: کارگر کشتی «جمعش جاشوانْ»
جاعِلْ : قراردهنده
جافّ «بتشدید» : خشك «اسم فاعل از جفاف»
جافِي : جفاکار، ستمگر
جالِبْ : جلب کننده
جالِسْ : نشسته
جالُوتْ : نام پادشاه کافر که در جنگ داود پیغمبر کشته شد
جالیزْ : کشتزار هندوانه و خربزه و خیار
جامْ : پیاله ـ نام شهری از خراسان

جامِدْ : خشك ، یخ بسته ، وهرچه روان نباشد مقابل مایع
جامِعْ : جمع کننده
جامِعَه : تودهٔ مردم-زنجیر که دست و پای و گردن بهم بندند
جامگی : مستمری، مدد معاش: معنی ترکیبی واصلی آن پول رخت که بغلام و خادم دهند
جاموش : گاومیش
جامه : پارچه نادوخته و دوخته که بپوشند ـ جام و کوزه وصراحی
جانِبْ : سوی ـ طرف
جانْشکر : شکار کننده‌جان وکنایه‌ازمعشوق وعزرائیل
جانی : جنایتکار
جاوِدانْوجاودانه‌وجاوید و جاویدان و جاویدانه : ابد ، همیشه ، همیشه‌باقی
جاهْ: قدروبزرگی نزدمردمان
جاهِدْ : کوشا ـ آرزومند طعام وغیر آن
جاهِلْ : نادان
جاهِلِیَتْ : نادانی ـ زمان قبل از اسلام که عربها در نادانی بودند
جائِرْ : جور کننده
جائِزْ : روا
جائِزَه : بخشش و عطیه ، آنچه در مسابقه یا بحکم قرعه بکسی داده‌شود
جائِعْ : گرسنه
جَبابِرَه:جمع‌جبار؛ستمکاران.
جَبائِر : جمع جبیره
جُبا: خراج «مخفف‌جبایت
جَبّارْ : ستمکار ـ جبران کننده،از نامهای آفریدگار
جِبالْ : کوهها «جمع‌جبل»
جَبانْ : ترسو
جِباهْ: جمع جبهه، پیشانیها
جِبایَتْ:خراج-جمع‌آوردن.
جُبَّه : «بضم و تشدید» جامه‌ئی که روی جامه ها.

پوشند ـ زره را نیز گویند
جِبْت : «بکسر» نام بتی است
جَبْر: شکسته بندی، باصلاح آوردن، بزور بر کاری داشتن، از فنون ریاضی ـ مذهب جبریان که گویند بندگان در تمام کارها مجبورند و اختیاری ندارند
جِبْرَئیل : فرشتهٔ وحی
جُبْران : تلافی ـ
جَبَروت: بزرگی ـ عالم بالا
جَبَل : کوه
جِبِلَّت : سرشت وطبیعت
جِبِلّی« بتشدیدلام »: مرکوز درطبیعت وسرشت، «منسوب بجبلت»
جُبْن بضم : ترس
جِبْهَه : پیشانی
جَبیرَه : چوب که براندام شکسته بندند
جَبین : پیشانی ـ واصل آن در عربی دو طرف پیشانی است که شقیقه گویند

جُثَّه : هیکل
جُثْمان «بضم»: جسم، پیکر
جَحْد: انکارباعلم بحقانیت
جُحُود: انکارباعلم بحقانیت
جَحیم : دوزخ
جَدّ «بتشدید» : بفتح اول پدر بزرگ ـ بخت نیکو
جِدّ« بکسر: کوشش، ضدهزل
جِدار : دیوار
جِدال : خصومت
جَداوِل : جمع جدول
جَدْب : تنکسالی
جُدْران:دیوارها «جمع جدار»
جُدَری : آبله
جَدْع: بریدن گوش و بینی واعضای دیگر
جَدَل : مرافعه وخصومت ـ باصطلاح منطق قیاسی است که ازقضایای مشهور ومسلم بین مردمان باشد هرچندبحکم عقل یقینی نباشد
جَدْوَل : جوی آب ـ خطها
جَدْوی : فایده
جدوار: ریشه گیاهیست که دفع سموم کند

جَدْیْ : بزغاله- نام برج دهم
جُدْیْ : نام ستاره ایست
جَدِیدْ : تازه و نو
جَدِیرْ : سزاوار
جَذّابْ : بسیار جذب کننده
جُذامْ : بیماری خوره
جَذْبْ : بخود کشیدن
جَذْبَه : کشش
جَذْرْ : از بن کندن - اصل هرچیز- باصطلاح علم حساب ضرب کردن عدد درخودش
جَذْرِ اَصَمّ : در اصطلاح آنستکه جذر تحقیقی بدست نیاید مثل جذر عدد ده
جِذْعْ «بکسر» : تنه درخت
جَذْوَةْ : قطعه و پاره از آتش وغیر آن
جُذُوعْ : جمع جِذْعْ
جَرّ : کشاندن
جِرابْ : انبان- غلاف شمشیر
جُرْأَتْ : دلیری و گستاخی
جَراثِیمْ : اصول و ریشه‌ها «جمع جرثوم»
جِراحَتْ : زخم
جَرّاحْ : زخم‌بند
جَرادْ : ملخ
جَرّارْ «بتشدید» : بسیار کشنده ، کشش‌دار و بسیار
جَرایِدْ : دفتر ها ، جمع جریده
جَرایِرْ : گناهان «جمع جریره»
جَرایِمْ : جمع جریمه
جَرَبْ : بیماری گر و آن جوشها است بر پوست بدن که خارش بسیار کند
جُرْبُزَهْ : پرهوشی،زیرکی ودرعرف علمای اخلاق طرف افراط قوه عاقله است مقابل بلاهت که حد تفریط وحکمت که حدوسط است
جُرَّه «بفتح و تشدید» : سبو وبپارسی : باز نر - حیوان نر - چابك - دلاور
جُرْثُومَهْ و جُرْثُومْ : اصل وریشه

جزجیز : تره تیزك
جَرْخ «بفتح» عیب کردن ـ خسته ورنجور کردن ـ
جُرْخ «بضم»: جراحت
جُرَذْ : موش صحرائی
جَرَس : زنگ ، درای
جُرْعَه : آشامیدن یکبار
جُرْم «بضم»: گناه ـ «بکسر»: جسم وهیکل، ته نشین
جُرُوح: زخمها «جمع جرح»
جَرِیّ «بتشدید» : دلیر
جَرَیان : روان شدن
جَرِیب : مساحتی ارز مین صد ذراع در صد ذراع یا غیر آن باختلاف بلاد
جَرِیح : مجروح ، زخمدار
جَرِید : برهنه و تنها
جَرِیدَه : دفتر ـ شاخه‌ئی از درخت
جَرِیرَه : گناه
جَرِیش : نیم کوفته کـه بلغور نامند
جَرِیم : گناهکار
جَرِیمه : غرامت گناه گناه
جَزّ بتشدید : بریدن موی
جَزاء : پاداش
جَزاف : گزاف
جَزالَت: استواری
جَزایِر : جزیره‌ها
جَزَر: گزر که زردك وهویج نامند
جَزَع «بدوفتح» بی‌تابی و ناشکیبائی
جِزْع «بکسر» مهرهٔ کم‌قیمت که بجهت چشم‌زخم بر گردن کودکان آویزند معدن آن دریمن و حبشه است و لذا جزع یمانی گویند وقسمی از آن را مهرهٔ سلیمانی و دیگر را که نقوشی شبیه چشم دارد باباغوری گویند
جَزْم : بریدن ـ رفع تردید، سکون حرف ـ
جَزُور «بفتح» شتر که برای کشتن باشد

جَزُوعْ «بفتح اول» : بسیار ناشکیبا
جُزُوعْ « بضم اول » :جمع جزع یعنی مهره ها
جَزِیرَهْ : خشکی میان دریا
جَزِیلْ : محکم و استوار- بسیار وفراوان
جِسارَتْ :گستاخی ودلیری
جَسَدْ : پیکر
جِسْرْ : پل
جِسْمْ : تن ، هیکل
جَسُورْ « بفتح » گستاخ و دلیر - بضم :پلها
جَسِیمْ : تنومند - خوش اندام
جُشاءْ «بضم» : آروغ
جَشْنْ : مجلس شادی
جَصّاصْ «بتشدید» :گچکار
جَعْبَه:جای تیر که «تیرکش» باشد - در عرف صندوق کوچك راگویند و سبد را نیز گفته اند
جَعْدْ: «بضم»موی تاب خورده و پیچیده
جَعْفَرْ : جوی کوچك - شترماده پرشیر-نام اشخاص
جَعْلْ «بفتح » : قراردادن و گردانیدن
جُعْلْ و جُعالَه « بضم » : مزدکه برای کاری نامعلوم مقرر شده باشد
جُعَلْ بضم اول وفتح ثانی : حیوانی است از طایفه سوسك شبیه لاك پشت وبسیار کوچکتر که بسرگین تمتع یابدواورا سرگین گردانك وسرگین غلتان هم میگویند
جَفا : ستم کردن- بد کردن
جِفافْ : خشك شدن- خشکی
جَفْوَهْ : ستم وبدی
جُفُنْ « بضم » : پلك چشم
جُلّ « بضم و تشدید » : پوشش ستوران ، گلیم ، معظم گروه وهمگی آنها
جَلاءْ : بیرون شدن ازخانمان - پاك کردن ، زدودن

جُلّابْ « بضم و تشدید » : معرب گلاب است و بمعنی شربت قند و گلاب آید
جُلّابِیبْ : جمع جلباب که پوشش زنان باشد
جَلاجِلْ : زنگـولـه های اشتران و استران
جَلّادْ : تازیانه زننده ـ میرغضب
جَلادَتْ:چابکی و نیرومندی
جُلّاسْ «بضم و تشدید» : جمع جلیس و جـالس
جَلالْ : بزرگی
جَلالَتْ : بزرگی
جَلاهِقْ : گلوله ریسمان ،گلوله گل
جَلْبْ«همچو قلب» : کشیدن چیزی ازجائی بجائی
جَلَبْ « بدو فتح» : زن بد کاره ـ
جِلْبابْ:جامه و پوشش گشاد ، جمعش جلابیب
جُلْجُلْ« بضم » : زنگوله شتر واسب وغیر اینها
جُلْجُلانْ « بضم » : دانه کشنیز و کنجد
جَلْدْ : « بفتح » چابك ، تازیانه زدن و بکسر ، پوست حیوانات
جُلَساءْ : جمع جلیس
جِلْفْ : خود سر ، بی باك، سبك سر
جَلْقْ : با خود شهوت بازی کردن و انزال منی
جُلْگَه : مـرغزار ـ دشت هموار « ترکی است»
جَلْوَتْ : ضد خلوت
جُلُودْ: پوستها «جمع جلد»
جُلْ وَزَغْ : جامه غوك و آن چیزی است سبز رنگ که برروی آبهای ایستاده بهم میرسد
جُلُوسْ : نشستن
جِلْوَهْ : بنوع خاص خودرا بکس نمودن « نمایش» و بعربی: رونمای عروس است

در شب زفاف که داماد بوی دهد
جَلِیّ : آشکارا و روشن
جَلِیَّه «بتشدید یاء» : حقیقت امر ـ خبر یقین
جَلِیدْ : شبنم که یخ بسته باشد ـ چابك و نیرومند
جَلِیسْ : همنشین
جَلِیلْ : بزرگوار
جَمْ : مخفف جمشید که پادشاه ایران بوده
جَمّ «بفتح و تشدید» : بسیار از هرچیز
جَمِّ غَفِیرْ : گروه کثیر و جماعت بسیار
جَمَادْ : جسم بی‌حرکت و نمو مقابل نبات و حیوان
جمازه : شتر تند رفتار
جِمَاعْ «بکسر» : باهم‌جفت شدن
جَمَاعَتْ : گروه مردم ـ نماز دسته جمعی
جَمَالْ «بفتح» : نیکوئی وحسن ـ روی نیکو ـ بکسر : جمع جمل «شتران»
جُمَانْ «بضم» : مروارید ـ گوهر
جَمَاهِیرْ : گروههای مردم
جُمْجُمَه : کاسهٔ سر ـ قدح چوبی
جَمَدْ «بدو فتح» : آب منجمد : یخ و برف و تگرگ
جَمْرَهْ : آتش
جَمَسْتْ : گوهری کم بها شبیه یاقوت سرخ رنگ مایل بکبود ـ کنایه از مردم فرو مایه و بی اصل و به پارسی گمست هم گویند [به پیکان همی سفت لعل و جمست] «اسدی طوسی»
جَمْشِیدْ : از پادشاهان قدیم ایران
جَمْعْ : گرد آوردن ـ دو عدد را برهم افزودن
جُمْعَهْ : روز آدینه که برای نماز گرد آیند
جَمْعِیَّتْ : گروه انبوه ـ

فراهم آمدن مقابل پراکندگی
جَمَل : بدو فتح شتر
جُمْلَه : همه ، همگی - در اصطلاح کلامی است که معنی آن تمام باشد
جُمُود : یخ بستن ، افسردگی ..
جُمُوح «بضم» : سرکشی ونافرمانی - و بفتح: سرکش ونافرمان ، اسب سرکش
جُمُوع : جمعها و گروهها
جُمُوم بضم : آب چاه بسیار شدن - وبفتح : چاه بسیار آب
جُمْهُور: گروه بزرگ مردم، اکثریت قریب باتفاق
جَمِيع : همه ، تمامی ، همگی
جَمِيل : نیکوروی ، نیکو صفات ، احسان
جَمِيلَه : زن خوبروی
جِنّ : دیو و پری
جَنَاب : آستانه و درگاه ،
جَنَابَت : دوری ، ناپاکی حاصل از جماع و انزال منی، ورفع آن بحکم اسلام غسل کردن است
جَنَّات «بتشدید» : جمع جنت: باغ وبوستان وبهشت
جَنَاح : بال مرغ - طرف راست وچپ سپاه
جُنَادِل «بضم جیم» : قوی وبزرگ - بفتح : سنگها ، جمع جندل
جِنَازَه : بدن شخص مرده، تابوت
جِنَاس : دراصطلاح بدیع آنستکه در کلام دو لفظ مختلف المعنی متفق التلفظ آید ، بنگر: تجنیس
جِنَاغ : استخوان سینه مرغ - بازی است که دوتن بر «یاد من ترا فراموش» گرو بندند وجناب وجنا با هم آمده جناق هم نویسند
جَنَان «بفتح» : دل - بکسر: باغها و بوستانها ، بهشت

جِنایات : جمع جنایت
جِنایَت : گناه ـ جریمه گناه ـ میوه چیدن
جَنایِز : جنازه ها
جَنْب «بفتح»: پهلو ـ «بدو ضم»: دور، ناپاك وگرفتار جنابت
جَنَّتْ : باغ ، بهشت
جَنْجالْ : هنگامه و داد و فریاد
جُنْدْ «بضم»: لشکر
جُنْدِیّ : سپاهی ، لشکری
جِنْس : حقیقتی که شامل اقسام باشد و درمنطق کلی که جزوحقیقت افرادخود باشد
جُنْگ «بضم»: کشتی بزرگ، مجموعه اشعارومطالب
جَنُوب «بفتح» : مقابل شمال ـ بادیکه از سوی جنوب آید ـ «بضم» : جمع جنب ، پهلوها
جُنُودْ : لشکریان جمع جند»
جُنُونْ : دیوانگی
جُنَیْبَتْ «همچوطریقت» : اسب یدکی که پیشاپیش سلاطین و اعیان می بودند
جَنِینْ : بچه درشکم مادر
جَوّ «بتشدید» :فضای میان زمین وآسمان
جَواب : پاسخ
جَوادْ : بخشنده ـ اسب نیك رفتار
جَواذِبْ : جذب کننده‌ها « جمع جاذب »
جَوارْ : همسایگی ـ زینهار وپناه
جَوارِحْ : جمع جارحه
جَوارِشْ : دوائی که خوش طعم وهضم کننده باشد
جَوارِی: کنیزکان. دختران، کشتیها «جمع جاریه»
جَوازْ : روا بودن و مانع نداشتن ـ اذن واجازه
جَواسیسْ : جاسوسها

جُوال «بضم»: کیسهٔ پشمین بزرگ که در آن چیزها کنند. بپارسی گوال هم آید و بفتح: در کارزار آمدن
جَوّالَه «بتشدید واو»: آتش که میچرخانند. آتش چرخان
جُوالِق: «بضم» خرجین و جوال است و جَوالیق «بفتح» جمع آنست
جَوالِقی: جوال فروش
جَوامِد: جمع جامد
جَوامِع: جمع جامعه و جامع
جَوانِب: اطراف «جمع جانب»
جَوانِح: دنده‌های سینه
جَواهِر: جوهرها
جُود: بخشش
جَوْدَت: نیکوئی و خوبی هرچیز
جَوْدَر: گاو
جَوْر: ستمکاری
جَوْرَب: پای‌پوش ازموزه وغیر آن
جَوْز: گردو

جَوْزا: برج سوم از بروج فلك. بنگر: برج
جَوْزاغَنْد: شفتالوی خشك کرده که بمغز گردو آگنده باشند
جَوْزَغَه: غلاف پنبه
جُوزَه: جوجه
جَوْسَق: کوشك است
جَوْشَن: زره، سینه
جُوع: گرسنگی
جَوْف: اندرون، شکم لابلای هرچیز
جُوغ: چوبیکه که در وقت زراعت بر گردن گاو نهند
جُولا، **جولاه**، **جولاهه**: بافنده
جَوْلان: گردیدن، درمیدان گشتن واسب دوانیدن
جُولاهك: بافنده کوچك ومقصود عنکبوت است
جُولَخ و **جُولَق**: پارچه پشمی که از آن خورجین دوزند وهم درویشان پوشند

جُولَخی وجُولَقی: درویش که پشمینه وجولخ پوشد
جَوْهَرْ: گوهر-دراصطلاح آنچه قایم بخود باشدچون جسم،متابل عرض که سپیدی عارض برجسم است
جَوْهَرِیّ: گوهر فروش
جُهاتْ: جمع جهت
جِهادْ: جنگ برای دین
جُویبارْ: جوی آب-جائیکه در آن جوی بسیار باشد، جوی بزرگ که جویها از آن بهمرسد
جِهازْ: آنچه آماده سازند از اسباب برای عروس یا مسافر یامرده
جُهّالْ «بتشدید»: جاهلان
جِهالَتْ: نادانی
جَهانْ: گیتی،دنیا،جهنده
جِهَتْ: سوی،جانب،سبب
جُهْدْ: کوشش
جَهْرْ: آشکارا
جَهْلْ: نادانی
جُهَلاء: جمع جاهل
جَهَنَّمْ: دوزخ- چاه‌عمیق
جُهُودْ: کافر، یهودی
جَهُولْ «بفتح»: بسیارنادان
جَهِشْ: جهندگی
جَهیزْ: جهاز، اسباب آماده شده برای عروس ومسافر
جِیادْ: اسبان نیک‌رفتار - گردنها - چیزهای نیکو
جَیْبْ: گریبان
جَیْحُونْ: رودخانه‌ایست که‌ازترکستان وافغانستان گذرد
جَیْدْ: گردن
جَیِّدْ «بتشدید»: نیکو
جیرانْ: همسایکان‌جمع‌جار
جیرَهْ: راتبه ومقرری
جَیْشْ: سپاه
جیفَهْ: مردارگندیده
جَیْلْ: گروهی از آدمیان
جیلْدارُو: چوبی است سیاهرنگ که‌مغز آن‌برنگ پسته‌باشدومنافع آن‌بسیارست

گیل داروهم گویند
جُیُوش : سپاهیان « جمع جَیش »

جِیوَه : سیماب است وبعربی، زیبق گویند

چ

چابُك : زرنگ و چالاك
چاپلُوس : خوشآمدگو ، چرب زبان ، تملق گو ، حیله گر
چاپلُوسی : خوشآمدگوئی وچرب زبانی
چاچی : منسوب بچاچ که شهری است در ترکستان و کمان را نیک ساختندی
چارُق : نوعی کفش که شبانان ازپارچه بهم دوزند ، چارغ هم نویسند «ترکی است»
چارُوا : چارپا
چاشت : ابتدای روز، پیش ازظهر ،طعام ابتدای روز ، ناشتائی
چاشنی : اندك چیز ازطعام، وشراب که مزه آن بچشند
چاق : تندرست وفربه
چاك : دریدگی وشکاف ـ قباله خانه وباغ، صدای زدن شمشیر ومانندآن
چاکر : خادم وخدمتگزار
چال اسب دورنگ ـ چاله و گودال کوتاه که در آن توان ایستاد
چالاك : زرنگ وچابك
چالش : رفتار متکبرانه ـ جنگ وجدال ـ مجامعت
چامَه : شعر وغزل

چامیدن : شاشیدن
چامین : شاش
چاو : پول کاغذی که بعض سلاطین مغول در ایران منتشر کرد ولی مردم زیر بار نرفته رواج نیافت
چاوش : نقیب لشکر و قافله
چتر: سایبان که بر سر گیرند
چخماخ: آتش زنه، چخماق و چقماق هم آمده
چخیدن : ستیزه و گفتگو کردن [الهی راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن« ناصر خسرو»
چراخور - چراگاه : جایگاه چریدن حیوانات
چرانیدن : بچرا داشتن
چربك «بضم»: دروغ راست مانند که در حق کسی گویند، تملق ، خوش طبعی -
چرخ : هر چه بدور خود بچرخد، چرخ پنبه چرخ آب ، چرخ عصاری ، آسمان مرغیست ، بنگر: چرغ
چرخاب : چرخ که بر سر چاه گذارند و آب کشند
چرخشت همچو بدگمت : چرخیکه بدان شیره انگور و نیشکر گیرند ، بسین هم آمده »
چرده: رنگ - رنگ مایل بسیاه
چرش : زندان و قفس - شکنجه و آزار : چراگاه ، گرد آورده درویشان بگدائی
چرغ : پرنده شکاری است چرخ هم گویند
چرمه : اسب ، اسب سفید
چست «بضم» چالاك و زرنگ
چریدن : چرا کردن
چریك : لشکری که از ولایتهای دیگر بمدد لشگری آیند
چشمداشت : توقع
چشمه‌سار : جایگاهی که چشمه بسیار داشته باشد

چُغْبُوتْ «همچو بر توت» : پشم و پنبه میان لحاف و مانند آن

چُغُرْ «بضم» : وزغ وغوك ـ بفتح: ترس و بیم ـ التفات و واحوال پرسی

چُفُتَه «همچو هفته» : خمیده چوب بست انگور ـ طاق ایوان وعمارت

چَكْ : برات مواجب، قباله خانه و باغ ، معرّب آن «صكّ» است

چَكاچاك: صدای زدن شمشیر

چَكاوُك ـ چَكاو : مرغیست خوش آواز باندازه گنجشك وبعربی ابوالملیح گویند ـ مه‌ئی از نغمات موسیقی

چَكامَه : قصیده شعر

چِگِلْ : نام شهریست در تركستان كه زیبارویان آن مشهورست ـ گل ولای ولجن

چِلاش «همچو پلاس» : آنكه درسفره ازهر ظرف لقمه‌ئی چند بخورد وبعربی لواس گویند

چَلپاسَه: كوچكترین اقسام سوسمار است وزغه ومارمولك هم خوانند گویند عقرب را درست فروبرد و اگر در شراب افتدو بمیرد آن شراب كشنده است

چِلِهْ : زه كمان ـ یك چهل روز كه بكذرد

چَلیپا : صلیب ترسایان

چُمْ «بفتح» : خم و پیچ ـ خرام وناز ـ قاشق بزرگ چوبی ـ

چُماق : گـرز آهنین ـ چوبدست سرگره‌دار

چَمان: خرامیدن ـ خرامان پیاله شراب

چَمانَه : پیاله شراب

چَمْچَه: كفگیر، قاشق

چَمیدَنْ : خرامیدن ـ پیچ وخم زدن

چَمینْ : بول وغایط «مخفف چامین»

چِنار: درختی است تنومند۔ حلقه۔ حنای دست و پای زنان
چَنبَر: گردی دایره در هرچیز که باشد
چَنبَرِهٔ مینا: آسمان
چُنبیدَن: جست و خیز کردن
چَندَل و چَندَن: صندل و آن درختی است که چوبی خوشبوی وخوشرنگ دارد گویند ماربدان پیچد
چَنگ: پنجه انگشتان آدمی و حیوانات که چنگال هم گویند ۔ آلتی از آلات طرب
چُوبَك: چوبی که مهتر پاسبانان برای بیداری آنان شبها برچوب دیگر زدی۔ چوبك اشنان که بدان رخت شویند
چُوپان: نگهبان گوسفند
چُوزه: جوجه
چَوگان: آلتی که بدان گوی را زنند
چِهر و چهره: صورت وروی
چیپال: نام پادشاه هند
چیز و چیره: غالب و مستولی وزبر دست ، دلاور وشجاع
چیره دَست: زبردست
چیرگی: غلبه و استیلا و زبردستی
چیستان: پرسیدن از نام چیزی است که صفت آن گفته باشند وبعربی لغز گویند و شعرای پارسی و تازی را ازین بسیارست
چینه: دانه مرغ ،هرمرتبه از گل که در بنای دیوار گلی رویهم گذارند
چینی: هر چیز منسوب بچین و مخصوصاً ظروف و کاسه چینی

ح

حاتم : نام اشخاص است
حاتم طائی : شخصی از عربهای قبل از اسلام که بجود وسخاوت مشهورست
حاجات : جمع حاجت
حاجب: ابرو-مانع- پرده‌دار و پیشخدمت مخصوص شاه
حاجت : نیازمندی- مراد و مقصد
حاجّ : حج گزارنده
حاجز : مانع وحایل میان دو چیز
حاجی : حج کننده
حادّ «بتشدید» : تند و تیز
حادث : تازه پدید آمده و جهان حادث است از همین است یعنی قدیم نیست
حادثه: پیش آمد. گرفتاری که ناگاه پدید آید
حادی : ساربان که برای شتران بخواند وحداءخوانی کند
حاذق : کاردان ، استاد
حارّ «بتشدید آخر» : گرم
حارث: برزگر- نام اشخاص
حارس : پاسبان، محافظ
حازم : دوراندیش
حاسد: بدخواه وحسادت ورز
حاسّه «بتشدیدسین»: حس و قوه ادراك، «جمعش حواس» و آن ده است پنج ظاهری «شنوائی و بینائی و چشائی وبویائی بسائی» وپنج باطنی، بنگر: حواس
حاشا : انکارکردن
حاشیه : کنار هر چیز و کنایه ازکسان و اطرافیان
حاصد : دروکننده

حاصِلْ: نتیجه کار- بدست آمده
حاضِرْ : مقابل غایب
حافِرْ : سم اسب- حفر کننده چاه وغیر آن
حافِظْ : نگهدارنـده - از بر کننده - لقب خواجـه شمس الدین محمد شیرازی شاعر شیرین سخن و عارف بزرگوار ، وفاتش (۷۹۱)
حافِظَهْ : قوهٔ که مدرکات را نگهدارد وجای آن درمقدم بطن اخیر دماغ است
حافِی : پا برهنه
حاقّ : وسط هرچیز
حاقِد : کینه ورز
حاکِمْ: حکم کننده، فرما نروا، قاضی
حاکِی : حکایت کننده
حالِب: دوشنده شیر- رگ‌ران
حامِد : سپاسگو ، ستایش کننده - نـام اشخاص، از نامهای خدا
حامِضْ : ترش مزه
حامِلْ : حمل کننده
حامِلْ وحامله : باربردار، زن آبستن
حامِی : حمایت کننده
حانوت : دکان- دکان شراب فروشی
حاوِی: دربردارنده وشامل
حایِزْ : دربردارنده
حایِضْ وحایِضه : زن که در ایام خون باشد
حایِطْ : دیوار- باغ
حایِكْ : بافنده
حایِلْ : مانع
حَبّْ بفتح: دانه- بضم: دوستی
حُبابْ: کف آب ومانند آن که بسان گنبد برآید
حِبالْ : ریسمانها جمع حبل
حِبالَه : دام صیادان
حَبَّذا: خوشا، این «کلمه را هنگام خوش آمدن ازچیزی گویند»
حِبْرْ «بکسر»: سیاهی دوات که مـرکب گویند- دانشمند

یهودیان و این معنی بفتح هم آمده
حَبْس: بند کردن و نگهداشتن زندانی کردن
حَبَش: نام کشوری است در افریقا و مردم آن بسیاهی مشهورند
حَبْط: ضایع شدن، باطل شدن
حَبْل: ریسمان
حَبْلُ اَلْوَرِید: شاهرگ گردن
حُبُوب: دانه‌ها
حَبِیب: دوست
حَتّیٰ: تا
حَتْف: مرگ
حَتْم: استواری ـ واجب و محتوم
حَجّ: عبادت مخصوص که بمکه معظمه روند
حِجیٰ «همچو بجا»: عقل
حِجاب: پرده ـ مانع
حِجابَت: پرده‌داری
حُجّاج «بضم و تشدید»: حاجیان ـ بفتح: «حجاج بن یوسف ثقفی» نام حاکم عرب در زمان عبدالملك بن مروان که بستمگری مشهور است
حَجّار «بفتح و تشدید»: سنگ تراش
حِجارَه: سنگ
حِجاز: نام یکی از قسمت های عربستان که شامل مکه و مدینه و غیر اینهاست ـ نام آهنگی از موسیقی
حَجّام: حجامت گر، خون‌گیر
حِجامَت: خون گرفتن
حُجُب: بدو ضم: حجابها و پرده ها
حُجَّت «بضم»: دلیل
حُجَج: جمع حجت
حَجَر «بدو فتح»: سنگ و بکسر: دامان، عقل ـ و بفتح: منع کردن
حُجْرَه: اطاق، غرفه، ناحیه
حَجَل «بدو فتح»: کبك است جمعش حِجْلان ـ و بر وزن عُقل و رِفل: خلخال است که

زنان در پا کنند جمعش احجال و حجول
حِجْلَه : پرده عروس، اطاق عروس و داماد که نیکو آرایند
حُجْم : بر آمدگی - پیکر هر چیز
حُجیج : حج کنندگان «جمع حاج»
حَدّ : جانب - عقوبت شرعی
حِداء «بضم و بکسر» : برای شتر آوازخواندن
حِداثَت : خردسالی
حَدّاد «بتشدید»: آهنگر
حَدائِق : باغهای پردرخت «جمع حدیقه»
حَدَب و حدبه «بدوفتح» : کوژ پشتی
حِدَّت : تند و تیزی، شدت
حَدَث : جوان نورسیده، کار تازه پیدا شده، پیشآمد - بدعت - پلیدی که از شخص سرزند «غایط» - در عرف فقها حدث آنست که غسل یا وضو را باطل کند آنچه موجب وضو گردد حدث اصغر و آنچه موجب غسل گردد حدث اکبر گویند
حَدَثان «بدو فتح» حادثه و پیش آمد - و بکسر : سختیها و بلاها
حُدَقَه : سیاهی چشم
حُدُوث : نو پیدا شدن
حُدُود : جمع حد
حَدیث : گفتگو - خبر - قصه - هر چیز نو
حَدید: آهن - تیز
حَدیقَه : باغ پردرخت
حِذاء : محاذی و مقابل
حُذّاق «بضم و تشدید» : جمع حاذق
حِذاقَت :کاردانی و استادی
حَذَر : پرهیز و ترس
حَذْف : انداختن - بریدن، بعصا زدن
حَرّ «بفتح و تشدید» :گرما -

«بضم» آزاد ـ جوانمرد
حُرّاث بفتح و تشدید : برزگر ـ بضم: برزگران جمع حارث
حِراثَت : کشاورزی
حَراج :چیزیرا درمعرض فروش گذاشتن تا بهر که بیشتر بخرد بفروشند
حَرارَت : گرمی
حُرّاس «بضم وتشدید» : نگهبانان وپاسبانان «جمع حارس»
حِراسَت : پاسبانی
حَرامی : دزد وراهزن
حَرایِر : زنان آزاد «جمع حره»
حَرْب : جنگ
حَرْبَه : آلت جنگ
حِرْباء : جانوری است که روی بآفتاب دارد وبرنگ های مختلف درآید او را آفتاب پرست گویند
حَرْث :کاشتن ، کشاورزی ـ کشت، کاشته
حَرَج : تنگی
حِرْز «بکسر» : جای محکم و محفوظ ـ دعائی که بجهت حفظ از بلایا و چشم زخم بر خود بندند «تعویذ»
حَرَس «بدوفتح»: پاسبانان نگهبانان ویاران شاه
حَرَسِیّ «بدوفتح» :پاسبان «مفرد حرس»
حِرْص: آز ومحکم به چیزی چسبیدن وعلاقه شدید داشتن
حَرْف : جانب وطرف ونوك هرچیز ـ کلمه ، کلمه ئی که بخودی خود معنا ندهد «مقابل اسم و فعل»
حِرَف : جمع حرفه
حِرْفَه : پیشه
حَرْق: سوزاندن
حِرْقَت : سوزش
حَرَکات : جمع حرکت
حَرَکَت : جنبش
حَرَم : اندرون خانه ـ اهل

اندرون
حِرْمانْ : نومیدی ، نومید کردن
حُرْمَتْ : احترام ـ رعایت چیزی‌واجب بودن ـ حرام بودن
حَرْمَلْ : اسپنددانه
حُرُوبْ : جمع حرب
حَرُورْ : گرما
حُرُوفْ : جمع حرف
حَرُونْ : سرکش و رمنده
حَرِیّ : سزاوار
حُرِیَّتْ : آزادی
حَرِیرْ : ابریشم
حَرِیصْ : آزمند
حَرِیفْ : هم‌پیشه
حَرِّیفْ «بکسر و تشدید»: آنچه طعم تند داشته باشد
حَرِیقْ : افروخته‌شدن آتش ، آتش‌سوزی
حَرِیمْ : پیرامون
حِزامْ : آنچه میان کمر ستوران بندند ـ وسط میان

حِزْبْ : گروه ـ « جمعش احزاب » حزب قرآن یك بخش از چهار بخش هر جزو از سی جزو
حَزْمْ : دور اندیشی
حُزْنْ : اندوه
حَزِیرانْ: ماه اول تابستان از سال رومی
حَزِینْ : اندوهگین وغمناك
حُسّادْ « بضم و تشدید » : جمع حاسد
حِسادَتْ : حسد ورزیدن
حُسامْ « بضم» : شمشیر بران
حِسانْ « بکسر» نیکورویان و بفتح و تشدید : بسیار نیکو ، نام یکی‌ازشعرای عرب در صدر اسلام
حَسَبْ : بدو فتح : شرف خانوادگی و نژاد مقابل نسب که پیوستگی جسمی است
حِسْبَتْ «بکسر» : اجر و ثواب ، برای خداکاری را

حساب کردن
حَسَد : رشگ بردن و در اصطلاح علم اخلاق آنست که نعمت را بر کس نپسندد و زوال آن بخواهد و این خلقی بسیار مذموم است ولی غبطه و رشگ مذموم نیست بآنکه آرزوی مثل نعمت کس کند وزوالش از او نخواهد
حَسْرَت : دریغ و افسوس واندوه
حَسَك : گیاه خاردار یست
حِسّ مُشْتَرَك : قوه ئیست در مقدم بطن اول دماغ که آنچه را حواس ظاهری درك کنند در آن مرتسم شود و آنها بمنزله جاسوس این قوه باشند
حُسْن «بضم» : نیکوئی و جمال ـ و بدو فتح : نیکو
حُسْنٰی بالف مقصوره: نیکی و پیروزی ـ سرانجام نیك
حَسَنات : کردار های نیکو ـ نیکوئی «جمع حسنه»
حَسَنَه : کردار نیکو ـ نیکوئی
حَسُود : رشگ برنده
حَسِیب: با حسب ـ محاسب. حساب و باین معنی الف را بیاء اماله کرده اند
حَشْر: جمع آوردن
حَشَرات: جانوران کوچك، جانوران گزنده
حَشَفَه : ریشه گیاه که پس ار درو کردن درزمین بماند ـ سر نره که پس از ختنه پیدا شود
حَشَم : سپاهیان وچاکران ،گله ورمه ، اهل و عیال
حِشْمَت : شکوه و بزرگی ـ غضب و گرفتگی
حَشْو : لابلای و میان ـ زاید
حَشِیش : گیاه خشکیده
حَصاة ـ : سنگریزه
حِصاد :درو کردن ـ هنگام

درو ـ زراعت دروشده
حِصَارْ : دیوار ـ محاصره کردن
حِصَافَتْ : نکورائی، محکم عقلی
حِصَانَتْ : استواری
حِصیٰ «بالف مقصوره» : سنگریزه
حُصْبَاءُ : سنگریزه
حُصْبَه : بیماری است سریع الشیوع که اسهال وقی و تب شدید وسردرد از عوارض آنست
حِصَّه : نصیب و بهره
حَصْرْ: تنك گرفتن ـ و بازداشتن ، گرداگرد کسی را گرفتن
حُصْرُمْ : غورهٔ انگور ـ هر میوه نپخته و نرسیده
حِصَصْ «بکسر» جمع حصه
حِصْنْ : قلعه ـ سلاح
حُصُولْ : حاصل شدن ـ بدست آمدن
حُصُونْ : جمع حصن

حَصید و حَصیده : زراعت دروشده ـ مزرعه
حَصیرْ : بوریا ـ جای تنگ ـ
حَصینْ : محکم واستوار
حُضَّارْ «بضم و تشدید» : حاضران
حِضَارَتْ : شهر نشینی ـ آبادی شهر و دهات
حِضَانَتْ : پرورش دادن ـ زیربال گرفتن
پرستاری و نگهداری کودك
حَضَرْ : ضد سفر
حَضْرَتْ : پیشگاه، درگاه حضور
حَضَرِیّ : شهر نشین، خلاف بدوی»
حُضُورْ: حاضر بودن، مقابل غیبت »
حَضیضْ: پائین کوه ـ پستی، مقابل اوج ، واین اصطلا علم هیئت است که نقط مقابل اوج را در گردش سیارات حضیض گویند
حَطّ : فرود آمدن

حُطامْ : گیاه خشکیده و کنایه از هرچیز بی‌ارزش حطام ابیض : پوست تخم مرغ ـ حطام دنیا : اموال آن‌که در مقابل آخرت بی ارزش است

حَطَبْ : هیزم

حَظّ : بهرهٔ نیکو

حُظُوظْ: بهره‌ها «جمع‌حظ»

حَظیرَه : زمینی که برای حفظ چارپایان از سرما و بادشدید دیوار کشند

حَظیرَةُ اَلقُدُسْ : بهشت

حَفّارْ: حفر کننده‌ـ گورکن

حِفاظْ : مراقبت‌ومواظبت و نگهداری

حِفاوَتْ : مبالغه دراکرام و اظهار شادمانی

حَفْرْ : کندن زمین‌ـ کاویدن چیزی

حُفْرَهْ : گودال‌وچاله

حِفْظْ : نگهداشتن ، ازبر داشتن

حَفیدْ : فرزندفرزند« نوه»

حُفَیْرَهْ «بضم: حفرهٔ کوچك

حَفیظْ : نگهدار ـ محفوظ. از نامهای خدا

حَقّ : نصیب وبهره ـ ضد باطل ـموجود ثابت ـ یقین

حَقایِقْ : جمع حقیقت

حِقارَتْ : کوچکی‌ـخواری وذلت

حُقَّهْ « بضم و تشدید » : مکروحیله ـ ظرف کوچك دردارکه‌درآن‌جواهرومانند آن نهند [صوفی نهاد دام و سر حقه بازکرد ، بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد] « حافظ »

حِقْدْ :کینه در دل گرفتن

حُقْنَهْ : ازراه مخرج‌دوائی را برووده مریض‌رساندن

حُقُودْ «بضم»: جمع حقد: کینه ها ـ بفتح : بسیار کینه ورز

حُقُوقْ : حقها و نصیبها

حَقیرْ: کوچك ـ خوار
حَقیقْ: سزاوار
حَكّ: تراشیدن، خاراندن
حَکّاكْ «بتشدید» : تراشنده ،نگین‌سای وسوده‌گر
حُكّامْ «بضم و تشدید» : فرمانروایان «جمع‌حاکم»
حِکایَتْ : سرگذشت
حِکّه «بتشدید» : خارش
حُکْمْ «بضم» : فرمان ـ و بکسراول‌وفتح‌ثانی: حکمتها، بدوفتح: آنکه از دو سوی دعوی‌برای‌قضاوت‌برگزیده شود
حُکَماءْ : حکیمان «جمع حکیم»
حِکْمَتْ : دانش ،بردباری، عدل، فلسفه
حُکُومَتْ : فرمانروائی ـ قضاوت
حَکیمْ : آنکه‌حکمت‌دارد
حَلّ «بفتح» : گشودن ـ «بکسر» جائزوحلال بودن
حَلّاجْ : پنبه‌زن،لقب‌منصور حلاج از عرفای مشهور که درسال«۳۰۹» بسبب سخنان عارفانه خودبالای‌داررفت
حَلّافْ: بسیارسوگندخورنده
حَلّاقْ : موی تراش
حَلالْ: جایز مقابل حرام
حَلّالْ «بتشدیدلام : گشاینده ،حل کننده
حِلاوَتْ : شیرینی
حُلّه «بضم‌وتشدید»جامهٔ نو ـ بکسر و تشدید : محله ، مجلس،شهریست‌ازعراق‌عرب
حَلْفْ «بفتح:سوگندخوردن «بکسر» : عهد و پیمان ، دوستی «جمعش احلاف»
حُلَفا «همچو علماء» : هم سوگندان «جمع حلیف» ـ و حُلَفاء «همچوحمراء» گیاهی است
حَلْقْ: گلوـ تراشیدن
حَلْقَهْ: هرچیزمدوروگرد- انجمن ومجلس که‌گردهم

شسته باشند

حُلقُوُمْ : نای، گلو

حُلَلْ : جامه‌ها «جمع حله»

حِلْمْ «بکسر» : بردباری-

«بضم» خواب دیدن، آنچه درخواب آید، جمعش احلام

حَلَمَه «بدو فتح» : نوك پستان

حُلْوْ «بضم» : شیرین، لذیذ «مقابل مُرّ»

حلواء : طعامی که از آرد وشکر وروغن سازند

حُلْوان «بضم» : عطا و مژدگانی که برای کاری دهند

حُلولْ: فرود آمدن، در آمدن

حُلِیّ «بضم حا و تشدید یاء»: زیورها «جمع حلی همچو حمد»

حَلیبْ : شیر تازه دوشیده

حِلْیَتْ-حِلْیَهْ : زیور-هیئت ظاهری

حِلِیَّتْ «بتشدید لام»: حلال بودن

حَلیفْ : هم‌سوگند-رفیق

حَلیلْ : زوج ، زوجه که با یکدیگر در یك جا زندگی کنند

حَلیلَه : زنی که بعقد نکاح در آمده حلال باشد «جمعش حلائل»

حَلیمْ : بردبار ، وطعام که از گندم وگوشت پزند و بعربی «هریسه» گویند در باب هاء «هلیم» بیاید

حُمّیٰ «بضم حا و تشدید میم»: تب که حرارت بدن زیاد شود و تن بیحال گردد

حُماةْ «بضم» : جمع حامی

حُماجِمْ : پودنه بستانی

حِمارْ : خر ، الاغ «جمعش حمیر»

حَماسَه «بفتح» : دلاوری و شجاعت

حِماقَتْ : ابلهی و کم خردی

حَمّالْ «بفتح و تشدید» : بارکش، باربر

حَمامْ : «بفتح» کبوتر ،

حِمامْ «بکسر» : مرگ

حَمامَة : یك کبوتر
حِمایَت : جانبداری
حَمایِد : خصال پسندیده
حَمایِل : جمع حماله و حمیله بمعنی بند شمشیر که بیاویزند و نیز هرچه برخود بیاویزند
حَمْد : سپاس وستایش
حَمْدان : قبیله‌ئی است از عرب قضیب
حَمْدُونه : میمون
حَمْراء : سرخ
حُمْرَت : سرخی
حُمْق : ابلهی
حَمْقاء همچو حمراء : زن احمق ـ همچو علماء : ابلهان
حَمْل « بفتح و سکون » : باربرداشتن ـ میوه درخت، آبستنی
حَمَل بدوفتح : بره ـ برج اول از بروج فلك که زمین فروردین ماه در آن برج است
حِمْل « بکسر وسکون »: بار
حَمْلَه: هجوم وروی آوردن بدشمن
حُمُوضَت: ترشی ـ ترش مزه بودن
حَمِیَّت : غیرت و مروت ـ ننگ وعار داشتن وسر پیچیدن
حَمید و حَمیده : ستوده و پسندیده
حَمیر : جمع حمار
حَمیم : خویشاوند ـ دوست
حَناجِر : حنجره‌ها
حَنْبَلی: یکی از چهار مذهب اسلام که رئیس آن احمد حنبل باشد که در سال (۲٤۱ هجری) وفات یافته سه مذهب دیگر « شافعی ، حنفی ، مالکی »
حَنْجَره: مجرای صدا در گلو
حِنْطَة : گندم
حَنْظَل : میوه گیاهی است شبیه گلابی و هندوانه کوچك در نهایت تلخی که بدین صفت مثل زده گویند « امرّمن الحنظل » یعنی تلختر از

حنظل» و آنرا هندوانه ابوجهل وخربزه تلخ گویند
حُنفاء : جمع حنیف
حَنَفی: یکی ازچهار مذهب اسلام که دراحکام تابع ابوحنیفه باشند که درسال (۱۵۰ هجری) وفات یافته‌سه‌مذهب دیگر: «حنبلی، شافعی مالکی»
حَنَق «بدو فتح»: بشدت خشم گرفتن، کینه
حَنَك «بدو فتح»: توی دهان‌زیر فك» سغ»-زیرزنخ و چانه
حَنوُط «بفتح‌حاء»:هرچیز خوشبو که مانع فاسد شدن گردد - کافور که بر جسد مرده پس‌از غسل‌زنند
حَنیف: بااستقامت- یکانه پرست
حَنین: فریاد از روی‌اندوه یاطرب- اشتیاق
حَوادِث : گرفتاریها و پیش‌آمدها «جمع حادثه»
حُواریّ«بضم» :سفید نازك، نان سفید
حَواریّ«بفتح»:خیرخواه- یاور، جامه شوی
حَواریّین : یاران عیسی‌بن مریم علیه‌السلام
حَواسّ :«جمع‌حاسّه»قوای مدرکه انسانی‌که پنج حس ظاهری:«لامسه،ذائقه، سامعه، باصره،شامه» و پنج‌حس باطنی «حس‌مشترك،خیال، واهمه، حافظه، متخیله» باشد
حواسّ‌خمسه:بنگر:حواس
حَواشی : جمع حاشیه
حَواصِل : چینه‌دانها«جمع حوصله»
حَواصیل : مرغی‌است
حَوالی: پیرامون‌واطراف
حَوائج : حاجت‌ها
حُوت : ماهی-برج‌دوازدهم
حَوْز«بفتح‌همچوجور»: تحیر وسرگردانی- کسادو نقص-

جامه شستن
حُوْر « همچو مور » : زن سپید اندام بهشتی وش در عربی جمع حوراء است ولی در پارسی بمعنی مفرد آید
[حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف، ازدوز خیان پرس که اعراف بهشت است]
«سعدی»
حُوْرُ الْعِیْن: زنان سپید اندام درشت چشم که در بهشت بسیارست
حَوْراء : زن سپید اندام
حُوری و حُورِیّه : زن بهشتی
حَوْزَه : ناحیه ـ فضای کشور که بین حدود آنست
حَوْش : گرداگرد خانه
حَوْصَلَه : چینه‌دان مرغان که بمنزله معده است
حَوْض: جایگاه جمع شدن آب
حَوْقَلَه: گفتن کلمهٔ «لاحول ولا قوة الا بالله»

حَوْل و حَوْش : حوالی و دور و اطراف حول بمعنی حوالی و حوش: گرداگرد خانه
حَوْل: قدرت و توانائی ـ سال
حَوَل «بدو فتح» : چپ چشمی
حُومَه : اطراف شهر
حَیّ : زنده ـ قبیله «جمعش احیاء»
حَیاء : شرم
حَیات ـ حیوة : زندگی
حَیّات «بتشدید» : ماران «جمع حیه»
حِیازَت: جمع آوردن، بدست آوردن
حِیاض : جمع حوض
حَیاط : فضا
حِیاطَت : فرا گرفتن ـ عهده داری و نگهداری
حَیَّة «بتشدید» : مار
حِیتان : ماهیان « جمع حوت »
حَیْران : سرگردان
حَیْرَت : سرگردانی

حَيِّزْ «بتشديد» : مكان
حَيْصْ وبَيْصْ : تنكی وسختی وگرفتاری شديد
حَيْضْ : خون زنان که هر ماه چند روز بيرون آيد
حيطانْ: جمع حايط
حَيْفْ: ستم ، دريغ وافسوس
حِيَلْ : جمع حيلت
حيلتْ وحيله : چاره .مکر
حينْ : هنگام
حَيْوانْ : جاندار ، ـ آب حيوان : آب حيات

خ

خاتِرْ : فريبنده
خاتِلْ : فريبنده
خاتَمْ بفتح : انگشتر
خاتِمتْ : پايان، سرانجام
خاتُونْ : لقب زنان است
خاجْ : صليب نصاری
خاذْ :مرغيست كه‌زغن‌نامند
خاثِرْ : سست و کسل ـ سرگردان
خادِعْ : فريبنده
خادِمْ : خدمت کننده ، خدمتکار
خاذِلْ : فروگذارنده‌وترك کننده اعانت
خارا : سنگ سخت
خارْبُنْ : بوتهٔ خار
خارِجْ : بيرون
خارِجی : منسوب بخارج ـ
خارْخارْ : خارش و کنايه از خلجان خاطر و دغدغه نفس وتعلق‌خاطر که‌ابتدای ميل و خواهش‌است
خارِشْ : اسم مصدر از خاريدن

خارِقْ : پاره کننده ـ بر خلاف عادت و طبیعت

خارِهْ : خارا ـ پارچه موجدار

خازِنْ : نگهدار ، آنکه اموال پادشاه نگهداری کند

خاستَنْ : از جای بلندشدن

خاسِرْ : زیانکار

خاشِعْ : فروتن

خاصّ و خاصّه : ویژه ـ مردم ویژه «ضد عامه»

خاصِره : تهیگاه و پهلو

خاصگی : کنیز

خاصِیَتْ : ویژگی وطبیعت مخصوص که بدان فایده دهد

خاضِعْ : فروتن

خاطی : خطاکار

خاطِرْ : دل ـ آنچه دردل گذرد

خاطِفْ : درخشان که چشم خیره کند ـ رباینده

خافِضْ : خوار کننده و پست کننده ، از نامهای خداوند

خافِقَیْنْ : مشرق و مغرب

خاقانْ : پادشاه بزرگ و در اصل لقب شاهان چین

خاکشی : دانه ریزی است که خاکشیر گویند وبعربی «خبه» نامند

خاگینَهْ : تخم مرغ که در روغن بریان کنند و بعضی آرد هم مخلوط کنند، اصلش «خایه گینه»

خالْ : بعربی برادر مادر که خالو گویند «جمعش اخوال ـ نقطه سیاه که بر بدن زند جمعش خیلان و معنی ثانی در اشعار پارسی بسیار است

خالِدْ : جاویدان ـ نام اشخاص

خالِصْ : بچیزی نیامیخته و ساده

خالِصه : خاصه ـ زمین مخصوص پادشاه وحکومت

خالِقْ : آفریننده

خالُو : برادرمادر «دائی»

وبعربی خال گویند
خالی : تهی
خام : پخته نشده
خامد : فرو نشسته وخاموش
خامس : پنجمین
خامل : گمنام
خامه: قلم - هرچیزا نباشته.
چربی شیر که رویهم شود-
توده ریگ
خان : خانه - کاروانسرا -
لقب پادشاهان ترك
خانقاه : جایگاه اجتماع
درویشان معرب «خانگاه»
خانگاه : خانقاه
خاور: مشرق
خاوران : ولایتی است از
خراسان
خاویه : زمین خالی شده
از مردمان
خایب : نومید
خایف : ترسان
خاین : خیانتکار
خایه : تخم مرغ - تخم
انسان و حیوانات
خاییدن: جویدن
خبائث : چیزهای پلید و
ناپاك «جمع خبیثه»
خباره : چست وچالاك
خباز «بتشدید» : نانوا
خبث «بضم»: پلیدی
خبر «بدوفتح» : آگاهی
خبرت : دانائی وتجربت
خبز «بدوضم» نان
خبط : بیراهه رفتن
خبل «بدوفتح»: دیوانگی
تباهی
خبوشان«همچوخموشان»:
نام شهری از خراسان که
قوچان گویند
خبیث : پلید وناپاك
خبیر : آگاه
خبیص : طعامیست ازروغن
و خرما
خبه: خفه که فشردن گلو باشد
خپیدن : خمیدن
ختا : شهری از چین که

خوبرویان آن مشهور است
خِتام: گل وموم وغیر اینها که بدان چیزیرا مهر کنند
خِتانْ : ختنه کردن
خَتَلْ : گول زدن ـ بدوفتح: نام ولایتی ازبدخشان
خُتَلانْ : نام ولایتی است از مضافات بدخشان
خَتْمْ : مهر نهادن ـ بپایان رساندن
خَتَنْ «بدوفتح» : داماد و پدرزن و مانند اینها که از وصلت بهم رسد «قوم زن، قوم شوهر»
خُتَنْ «بضم اول»: نام شهری است از چین که خوبرویان آن مشهور
خَتْنَه : بریدن غلاف سر آلت
خِجالَتْ : شرمساری
خُجَسْتَه : مبارك
خَجَكْ : خال و نقطه که در چشم افتد
خَجِلْ : شرمسار
خِجْلَتْ : شرمساری
خُجَنْدْ: قصبه‌ئی است در ماوراءالنهر
خُجیرْ : زیبا وخوش صورت وپسندیده هجیر هم گویند
خَدّ : گونه رخسار «لپ»
خِداعْ : مکر وفریب
خُدّامْ «بضم و تشدید» خادمان
خُدایگانْ : پادشاه بزرگ که مانند خداست
خِدْرْ «بکسر» پرده که در اطاق برای کنیزك آویزند
بدو فتح : سستی اندام ـ تاریکی .. بفتح اول و کسر ثانی : سست و بیحال و سنگین
خَدْشَه : خراش ـ
خُدْعَه: فریب
خَدَمْ : خادمان
خِدْمَتْ : برای کسی کار کردن
خِدْنْ «بکسر» : دوست ، یار ، معشوق «جمع اخدان»

خَدَنگ : چوب گز ــ تیر
خَدُو : آب دهن
خَدُوْ : گونه‌های رخسار
خَدیْ : حسن و نیکوئی و خوش خلقی
خَدیش : پادشاه ـ کدخدای بزرگ ـ صاحب خانه ، کدبانوی خانه
خَدیعَه : مکر وفریب
خَدین : دوست و یار و معشوق
خَدیو : خداوندگار و پادشاه ـ یکانه عصر
خِذلان: یاری نکردن وبخود واگذاشتن
خَراب : ویران وکنایه‌از مست لایعقل
خَرابات : جایکاه فسق و فجور : شرابخانه‌قمارخانه و مانند اینها
خَراتین : نوعی کرم دراز وسرخ که در گل ولای باشد اصل کلمه پارسی است مرکب‌از «خره» بمعنی گل ولای ،و«آتین» بمعنی پیدا شده که مجموع بمعنی در گل پیدا شده و بهمرسیده باشد وخراطین معرب است
خَراج « بفتح » : مالیات
خُراج «بضم» : زخم که‌در بدن برآید
خُرّاج « بتشدید دوم » : بسیارخرج کننده
خَراس : آسیای بزرگ‌و مرکب‌ازدوکلمه«خر، آس»
خَراسِ خَراب :کنایه از آسمان‌است که مانندآسیاب گردش کند « بـر عقیده گنشتکان که زمین ساکن و آسمان متحرك است »
خَرّاط « بتشدید » :چوب تراش
خَراطین : کرمهای دراز سرخرنگ که‌در زمینهای نمناك بهمرسد،بنگر:خراتین
خُرافات : سخنان‌بیهوده‌و

بی اصل که خوشایند دوام باشد
خَرامْ : رفتار ازروی ناز- شادی وخرمی
خَرامیدَنْ : راه رفتن بناز و عشوه
خَرایِدْ : مروارید های نا سفته «جمع خریدة»
خَرْبُنْدَهْ : چاروا دار که خر بکرایه دهد - نوعی بازی که بعربی تدبیج گویند
خَرْجْ: مالیکه از کیسه خارج شود « مقابل دخل »
خَرْجی : مالی که برای خرج کردن درکار باشد
خُرْجینْ «بضم» : دو کیسه سرهم است که بر پشت بار کش گذارند و برهرطرف دهانهٔ دارد که در آن چیز گذارند و بعربی خرج گویند بضم خاء
خَرْپُشْتَه : هرچیز که میانش بلند واطرافش پست باشد مانند خیمه وطاق و تپه - نوعی ازجوشن که روزجنگ پوشند
خُرْدْ «بضم» : کوچك «خورد» هم نویسند
خُرْداد : ماه سیم بهار - روزششم هرماه شمسی
خَرْدَلْ : گیاهی است که دانه هائی بسیار ریزداشته باشد
خُرْدَه : ریزه هرچیز-نکته
خَرَسْ «بدوفتح» : بسته شدن زبان از سخن : گنگی
خَرْساءْ : مصیبت بزرگ - ابر که رعد و برق نکند - زن گنگ
خُرْسانْ «بضم» : جمع اخرس
خِرْسَكْ : تصغیر خرس - نوعی بازی است
خُرْسَنْدْ : راضی وخشنود
خَرْسَنْكْ : سنگ بزرگ ناهموار که پیش راه درآید وراه بند آرد
خُرْطُومْ : بینی ومخصوصاً

بینی پیل را گویند
خَرِفْ «بدوفتح» : کم‌خرد شدن و تباهی عقل از پیری
خَرْقْ : پاره کردن
خِرْقَه : پاره‌ئی از جامه ـ جامه درویشان
خَرْگاهْ : خیمه‌بزرگ‌مدور، جای وسیع
خُرَّمْ : شادمان وخوشوقت
خَرْمَنْ : گندم وجو که درو کرده و برهم انباشته و هنوز از کاه جدا نکرده‌اند و بعربی «کدس» گویند
خَرْمُهْرَه : مهره بزرگ کم قیمت که برگردن خر بندند
خَرْنُوبْ : گیاهی است خاردار برگش باسر که پرورده کنند وبخورند
خُرُوجْ : بیرون آمدن
خُرُوشْ : بانگ و فریاد
خَرُوفْ «بفتح» : بره گوسفند
خَرِیطَهْ : کیسه چرمی
خَرِیدَهْ : مروارید ناسفته دوشیزه دست نخورده
خَرِیدْ : بعربی : مروارید ناسفته «جمعش خرایدد»
خَرِیفْ : پائیز
خَزَّهْ «بدوفتح» : کل‌ولای‌ولجن
خَزّ : ابریشم بافته از ابریشم و پشم ـ حیوانی است که پوستی نرم‌وقیمتی دارد
خَزانْ : فصل پائیز وزرد شدن برگ درخت ـ اسم فاعل ازخزیدن
خُزّانْ «بضم وتشدید» : جمع خازن
خَزانَه : گنجینهٔ که مال در آن محفوظ دارند.
خَزَرْ : نام ولایتی نزدیك دریای‌مازندران که بمناسبت آن دریارا «بحر خزر» گفته اند ـ و نام ولایتی‌از ترکستان، نام قومی
خَزَفْ : سفال
خَزُوكْ «همچو ملوك» :

نوعی سوسك كه بپارسی سرگین گردانك و بعربی جعل خوانند
خَزیدَنْ : آهسته ویواشك بجائی درآمدن ـ راه‌رفتن كه خود را برزمین كشد نه با پای
خَزینَهْ : خزانه و مخزن
خَسْ «بفتح» : خاشاك ـ ناكس‌وفرومایه ـ وبعربی: كاهو
خَسائِس : چیزهای زبون‌و پست «جمع خسیسه»
خِسارَتْ : زیان
خِساسَتْ : پستی
خُسْبیدَنْ : خوابیدن
خِسَّتْ : فرومایكی وپستی
خَسْتَنْ : مجروح كردن و مجروح شدن
خَسْتُو «همچو بدخو» : دانه و هستهٔمیوه‌ها ـ «بضم همچو پُرمو»: اقرار كننده
خُسْتُوانْ«همچو استخوان»: اقرار كنندكان«جمع‌خستو»
خَسْتُوانه«همچوخسروانه»: لباسی استدرویشان را
خَسْ پوش كردن : پنهان كردن از راه احتیاط
خُسُرْ «بضم» :زیانكاری
خُسُرْو،خُسُورَه «بدوضم» : قوم شوهر،**قوم زن**
خُسْرانْ : زیانكاری
خُسْرَوْ «بفتح سوم» : پادشاه بزرگ، پادشاه عادل، انوشیروان
خُسْرُو «بضم سوم نیز» : مادر شوهر و مادر زن، پدر شوهر و مردم‌اصفهان «خارسو» كویند
خُسُفْ : فرورفتن
خَسَكْ : خار سه كوشه
خُسُوفْ : ماه كرفتن
خَسیسْ : فرومایه
خَشّاببتشدید : چوبفروش
خَشاژ ـ خَشاژه «بضم» : هرچیز پست، تهمانده سفره‌ـ

مردمان پست و فرومایه
خَشَبْ « بدو فتح » : چوب ـ بدوضم : چوبها ـ بفتح اول و کسر ثانی : درشت و ناهموار
خُشْکارْ : آردی که نخاله آنرا نگرفته باشندو خاگینه را نیز گویند
خُشْك انگبینْ : عسل که در خانه زنبور خشك شده باشد
خُشْکامارْ : بیماری استسقا
خُشْکنای : نای گلو و به عربی حلقوم گویند
خَشِنْ : درشت و زبر
خُشْنُودْ : راضی وخوشحال
خُشُوعْ : فروتنی
خُشُونَتْ : زبری وناهمواری
خَشْیَتْ : ترس
خَشیجْ « همچو بسیج » : نقیض وضد ـ عنصر « مخفف آخشیج »
خَشینْ و خَشینَه : هر چیز کبود مایل بسیاهی و باز شکاری کبود تیره رنگ
خصاء : خایه کشیدن
خَصاصَة « بفتح » : فقر و ناداری
خِصالْ : جمع خصلت
خِصامْ « بکسر » : دشمنی ـ دشمنان : « جمع خصم »
خَصایِصْ : جمع خصیصه
خِصْبْ « بکسر » : فراوانی، خوشی زندگی
خِصْلَتْ : خوی وخلق وعادت
خَصْمْ « بفتح » : دشمن ـ و بضم ـ : گوشه وجانب
خُصَماء : جمع خصیم
خُصُومْ « بضم » : جمع خصم وبفتح : مجادله کننده
خُصُومَتْ : دشمنی
خَصِیّ : خایه کشیده : « اخته »
خَصیبْ : پرخیر، پرگیاه
خُصْیَه بضم : خایه
خُصْیَتَیْنْ : هردوخایه « تثنیه خصیه »
خَصیمْ : مخاصم و دشمن

ستیزه کننده
خِضاب: حنا و جز آن که دست و پای خود را بدان رنگ کنند
خَضَرْ بدو فتح: سبز رنگ شدن
خِضْرْ «بکسر»: نام یکی از مردان خدا که گویند با اسکندر ذوالقرنین بظلمات رفته آب حیات را پیدا کرده وخورده است و حیات جاودانی نصیبش گشته و اکنون زنده است وبفریاد بندگان ورفع مشکلات آنها تواند رسید وهموست که موسی بن عمران را مصاحبت کـرده نکته آموخت نامش درشعر پارسی بسیار آمده
خُضْراء: سبز رنگ
خُضْرَتْ بضم: سبز رنگی
خُضُوعْ: فروتنی
خَضیبْ: خضاب شده
خِطابْ: سخن گفتن با کسی
خِطابَه: سخنرانـی - در اصطلاح منطق: قیاسی که مقدمات آن از قضایای ظنی و مورد قبول مردم باشد
خَطّ: نوشتن - نوشته
خُطا: شهری است بمنگولیا - ختا
خَطاء - خَطَأْ: نادرستی - اشتباه - گناه
خَطاطیفْ: چنگال درندگان وجمع خطاف
خُطّافْ «بضم و تشدید»: پرنده ئیست که «پرستو» گویند - آهن سر کج تیز
خَطّافْ «بفتح و تشدید»: رباینده
خَطایا گناهان «جمع خطیئه»
خَطْبْ «بفتح»: کار - کار بزرگ و دشوار - وبضم اول وفتح ثانی: خطبه‌ها
خُطَباءْ: جمع خطیب
خُطْبَه «بضم»: مقدمهٔ سخن که غالباً بر منبر میخوانده‌اند وبکسر: خواستکاری
خِطَّه: سرزمین
خَطَرْ «بدو فتح»: قدر و شرف،

نزدیکی به هلاکت
خُطَفْ : ربودن
خَطْوْ «بفتح»: گام برداشتن
خُطُوبْ : کارهای دشوار «جمع خطب»
خُطْوه «بضم»: گام که فاصله میان دو پای است در راه رفتن
خُطُورْ : بیاد آمدن ، در ذهن آمدن، فرا آمدن
خُطُوطْ : جمع خط
خَطیئَه : گناه
خَطیبْ: آنکه خطبه خواند، واعظ و سخنگو
خَطیرْ : باقدر و بلندمرتبه- عظیم - عدیل
خُفّ «بضم و تشدید»: موزه، کفش، مانندسم اسب در شتر و شتر مرغ
خِفاءْ : پنهانی
خُفّاش «بضم» شبکور و آن پرنده‌ئیست که بشب در آید
خِفافْ «بکسر»: جمع خفیف
خَفّافْ «بتشدید» : کفش و موزه فروش
خَفایا : پنهان شده‌ها «جمع خَفیّه»
خَفْتْ : آهسته صدا کردن
خِفّتْ بتشدید: سبکی و کنایه از خواری
خَفْتانْ : نوعی جامه که در جنگ پوشند «قزاکند»
خُفْتُكْ «بضم» : سنگینی و گرانی که در خواب بعض مردم را در افتد بعربی کابوس و عبدالجنه گویند
خُفْتُو «بضم» : خفتك است
خَفْضْ : پائین آوردن- نرم شدن صدا
خَفْضِ عَیْش : گوارائی و خوشی زندگی
خَفَقانْ : تپیدن و اضطراب، بیماری خفقان که تپیدن دل است
خَفیّ : پنهان
خَفیدَن «بفتح» : خفه شدن و عطسه کردن- و بضم: سرفه

کردن
خُفْیَةً «بضم» : پنهانی
خُفِیَّةً «بتشدید» : پنهان شده ـ جنگل در هم پیچیده و پر گیاه
خَفیرْ: پناه‌دهنده وحمایت کننده، پناهنده
خَفیفْ : سبك ـ یکی از بحور شعر: «فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن»
خُلْ «بضم» : خاکستر ـ دیوانه ـ خمیده «بفتح» آمدن و امر بآمدن
خِلّ «بکسر و تشدید» : دوست
خَلّ «بفتح و تشدید» : سرکه
خَلاءْ : جای خالی و خلوت ـ مستراح
خَلاب «بفتح» : گل ولای و آب که بهم آمیخته باشد ـ زمین گلناك که پای در آن بماند
خَلاصْ : رهائی
خُلاصَه : آنچه خالص از غیر باشد ـ مختصر
خَلافْ «بفتح» : درخت بید
خِلافْ «بکسر» : مخالفت
خِلافَتْ : جانشینی
خَلاقْ بفتح : نصیب و بهره ـ بتشدید لام: بسیار خلق کننده
خِلالْ «بکسر» : چوب که بدان دندان پاك کنند ـ میان دو یا چند چیز
خُلّانْ «بضم و تشدید» : دوستان «جمع خلیل»
خَلائِقْ: مخلوقات ـ مردمان
خَلَجانْ «بدو فتح» : بخاطر در آمدن ـ حرکت غیر اختیاری چشم
خَلْخالْ : پای برنجن
خُلْدْ «بضم» : بهشت است باعتبار آنکه جاوید باشد
خُلْسَه «بضم» : فرصت مناسب ربودگی ـ خواب ربودن ـ آمیختگی گیاه خشك و تر
خُلَّصْ «بضم و تشدید» : جمع خالص و گاه بمعنی مفرد استعمال کنند

خُلَصاءِ : دوستان خالص
خَلَطْ «بفتح» : آمیختن ـ یکی از اخلاط اربعه: «خون و بلغم و صفرا و سودا»
خُلْطَه : آمیزش
خَلْعْ : «بفتح» : از جای بر کندن ـ از رتبه انداختن
خُلْعْ «بضم» : مالی که زن بشوهر بخشد تا ویرا طلاق گوید
خِلْعَتْ : جامه که بکس بخشند «جمعش خلع»
خَلَفْ «بدو فتح» : جانشین، بدل وعوض ، فرزند
خُلْفْ «بضم» : خلاف وعده کردن
خِلْفْ «بکسر خاء و سکون لام» : نوك پستان شتر
خُلَفاءِ : جانشینان «جمع خلیفه»
خُلْقْ بضم : خوی
خَلْقْ «بفتح» : آفریدن، مخلوق
خَلَقْ بدو فتح : جامه کهنه
خُلْقانْ بضم: جمع خلق است که جامه کهنه باشد
خِلْقَتْ : آفرینش
خَلَلْ بدو فتح : سستی و فساد ـ گشادگی و فاصله میان دو چیز
خِلُوّ «بکسر» : خالی ـ و بدو ضم با تشدید: خالی بودن
خَلْوَتْ : جای خالی
خُلُودْ : جاودان بودن ـ جاودانی
خُلُوصْ : خالص بودن
خَلِیّ «بتشدید یاءِ»: آسوده، خالی از اندوه ـ مرد بی زن
خَلِیَّه : کندوی عسل ـ کشتی بزرگ ـ جایگاه شیر
خَلیج : پیشرفتگی آب دریا درخشکی ـ جوی آب ـ دو طرف جوی
خَلیدَنْ: فرو رفتن و زخم کردن
خَلیدَه: اسم مفعول از خلیدن
خَلیفَه : جانشین
خَلیقْ : سزاوار
خَلیلْ : دوست مختص
خُمْ «بضم»: ظرف بزرگی است که در آن آب و شراب و

سرکه ودوشاب وغیر اینها کنند- گنبد وعمارت
خَم «بفتح» : کج وخمیده
خُمار «بضم» : افسردگی و سردردکه پس از نشئه کیف شراب دست دهد
خِمار «بکسر» : مقنعه و سرانداز زنان- پوشش
خَمّار «بفتح وتشدید» : باده فروش
خُمخانه: شرابخانه ومیکده
خَمر : شراب
خُمره: خم کوچك وباخمچه یکی است
خَمش «بفتح» : پنج- وبضم: پنج یك
خَمسهٔ مُستَرقه : پنج روز که چون ماهها همه را سی روز میگرفتند در آخرسال میماند وبرماه آخر میافزودند و بپارسی پنجهٔ دزدیده گویند
خُمود: فرونشستن شعله آتش
خَموش : خاموش وساکت
خَموشی: خاموشی وسکوت
خُمول : گمنامی
خَمیدن: کج شدن وخم گشتن
خَنازیر : خوکان «جمع خنزیر» - و بیماری است زیر گلو که غده‌ها برآید و چرك کند وطولانی باشد
خَنّاس «بتشدیددوم» :شیطان
خُناق «بضم» : گلودردکه مجرای نفس تنگ شود تا حدیکه بسته‌شود وبزندگی خاتمه‌دهد وامروز دیفتری گویند
خُنب «بضم» : خم است بمعنی ظرف بزرگ
خُنبُره : خمره است بمعنی خمچه
خُنثی : آنکه آلت زن ومرد هردو داشته باشد
خَنجَر : حربه برنده‌ئیست جمعش خناجر
خَندَریش : شراب کهنه
خَندَق : گودال که گرد

شهر کنده باشند
خنزیر: خوك و بعش «خنازیر»
خنصر: انگشت پنجم دست
و پا که از همه کوچکتر است
خُنفساء: نوعی سوسك سیاه
بدبو که «خرچسونه» گویند
خُنُك: سردوجا ئیده مقابل
گرم ـ خوشا که بعربی «طوبی»
گویند
خِنگ «همچو عشق»: اسب
سپید ـ هرچیز سپید
خنور «همچو تنور»: اسباب
وظروف خانه چون کاسه و
کوزه وخم ومانند اینها ـ
زراعت، زارع [اندراقبال.
آبکینه خنور ـ بستاند عدو
زتو ببلور] «عنصری» یعنی
هنکام اقبال درمقابل ظرف
شیشهٔی باور بتو دهند
خُنیا «همچو دنیا»: سرودو
نغمه
خُنیاگر: سرود کووخواننده
ومطرب
خُنیدن: صدا پیچیدن در
کوه و مانند آن ـ شهرت
یافتن
خُنیده: اسم مفعول از خنیدن:
شهرت یافته ـ صدا پیچیده
خُو «بضم»: عادت وطبیعت
وسرشت. بنگر «خوی»
خَواتیم: جمع خاتمه
خواجه‌تاش: چندغلام که
یك آقا داشته باشند با یکدگر
همخواجه باشند
خوار: ذلیل و بیمقدار ـ
پساوند بمعنی خورنده:
«شراب‌خوار»
خَوارج: گروه خارجیان
و آنها در اسلام چند تیره‌اند
بمناسبت آنکه از حکم
سلطان اسلام خارج شده‌اند
این نام یافته‌اند
خَوارق: چیزهائیکه برخلاف
مقتضای عادت است «جمع
خارق»
خواسته: مال ومتاع دنیا

که همگان خواستار آنند
خواصّ: خاصیتها ـ خاصان
خَواطِر : جمع خاطر است وگاه خاطر را بواء ممدوده نویسند
خَوالِی «همچو عالی»: طعام زیبا ، گوارا . رود خانه
خوالیگر «همچو بازیگر»: طباخ ، خوانسالار
خوانْ : سفره طعام
خوانسالار : متصدی سفره وطباخ
خَوخ : شفتالو .
خُودْ : مغفر وتاج
خُودْ کامَه : خود رای ، خود سر
خَوَرْنَقْ : قصریکه نعمان بن منذر مربی بهرام گور بجهت وی ساخته بود و صلش «خورنگ» است .
خورَهْ : مرضی است که بعربی جذام گویند
خُوزِیْ : منسوب بخوز و آن ولایتی است نیشکر آن معروف و شهر آن شوشتر
خُوشْتْ « همچو پوست» : جزیره میان دریا ـ راه کوفته شده
خُوشابْ همچو دوشاب : هرچیز آبدار وسیراب وتازه
خُوشیدن : خشکیدن و خشک شدن
خوشیده : خشکیده «اسم مفعول از خوشیدن»
خُوصْ «بضم» : برگ درخت خرما
خَوْضْ : فرو رفتن
خَوْفْ : ترس
خُولَنْجانْ : بیخ گیاهی است سرخ رنگ و پر گره که خواص طبی دارد در تقویت باه و شکستن بادها و تقویت معده مؤثر است
خویْ «همچو می» عرق انسان و حیوانات دیگر ـ و « همچو موی » : عادت و

طبیعت ـ ... خود
خَوِیدْ « همچو خرید » : گیاه سبز ـ گندم و جو که سبز شده ولی هنوز نرسیده باشدو بواومعدوله « همچو صید » هم آمده است
خَهْخَهْ : کلمه‌تحسین است: خوشاوآفرین
خِیارْ : نیکان، برگزیدگان
خِیاطْ « بکسر» سوزن ـ بفتح وتشدید : آنکه پیشه دوزندگی دارد
خِیاطَتْ : دوزندگی
خِیال : گمان
خِیامْ « بکسر»: جمع خیمه
خَیّام « بفتح و تشدید » : خیمه دوز ، خیمه فروش ، خیمه نشین ـ لقب حکیم بزرگوارعمرخیام‌نیشابوری که درعلوم‌ریاضی وحکمت سرآمددوران بوده وفاتش بسال (۵۱۷) و قبرش در نیشابور و رباعیاتش در عالم‌مشهوراست
خیانَتْ : نادرستی‌درامانت پیمان‌شکستن
خَیْبَتْ : نومیدی ـ ناکامی
خیدن : خمیدن
خِیرْ « همچو سیر » : سر گشته وحیران ـ بیشرم و دلیر ـ هرزه وعبث ـ گل خیری
خَیْرْ « بفتح » : نیکی ، احسان «مقابل شر»
خَیِّرْ « بتشدید » نیکوکار
خَیْرات : نیکیها
خِیرِه : لجوج وحرف‌نشنو بیشرم ـبیهوده ـ سرگشته
خیری همچو پیری :گلی است که‌نوعی از آن همیشه بهار است
خیز : جهش:اسم مصدراز خیزیدن ـ برخیز: امراز خیزیدن
خیزیدن : برپای‌خاستن،

از جای جهیدن
خیش « همچو بیش » : چوبیست که بر گردن گاو زراعت نهند ـ آهنی که زمین بدان شیار کنند
خَیْطْ « بفتح » : رشته «جمعش خیوط واخیاط »
خَیْلْ « بفتح »طایفه‌وجماعت، گروه اسبان
خَیْلتاشْ : لشکریکه همه از خیل ویکطایفه باشند، صاحب خیل و سپاه
خیلی : درعرف بسیار را گویند و این خیل است بمعنی جماعت که یاء نکره بر آن افزوده‌اند
خِیمْ « همچوجیم» : خوی وطبیعت ـجراحت ـ چرك گوش و لعاب بینی ودهان ـ دیوانه
خِیَمْ « بکسر خاء و فتح یا » : جمع خیمه
خیوْ « همچو دیو » : آب دهن و بفتح اول وضم‌ثانی هم صحیح است
خُیُولْ:گروهها،جماعتهای اسبان« جمع‌خیل »

د

داءْ : درد
داءُ الثَّعْلَبْ : مرضیست که موی بریزاند
دَأْبْ : عادت
دابشلیمْ : نام‌پادشاه هند که سئوالات کتاب کلیله بنام اوست
دابَّهْ «بتشدید» : جنبنده

دائِرْ : کهنه و از بین رفته
داخِل : اندرون
داد : عدل ـ فریاد
دادا : کنیز ـ کنیزك قدیمی
دادار : دادآرنده وخدای و پادشاه عادل را گویند
دادخواه : آنکه دادخواهی و فریاد رسی خواهد از ستم
دادَكْ « همچو چابك » : پیر غلام قدیمی
دارْ : درخت ـ چوبه‌دار ـ و بعربی خانه و محل و مسکن راگویند
دارا : دارنده و پادشاه‌را هم گویند
دار باز : ریسمان باز که برچوب بلند برآید وبازی کند
دارِش : محوشده
داركوب : مرغیست که‌با منقار درخت‌راسوراخ کند
دارُالأمانْ : شهریکه امن و امان باشد
دارُالإنْشاءِ : جای نوشتن دفترخانه »
دارُالأيْتامْ : خانه یتیمان
دارُالبَوارْ : دوزخ
دارُالحَرْبْ : شهردشمن که که باید درآن جنگید
دارُالحُكومَه : جایکاه سکونت حاکم شهر
دارُالخِلافَه : مرکزحکومت. پایتخت
دارُالسَّلام : خانه سلامتی وآسودگی ـ بهشت ـ لقب بغداد
دارُالشِفاءِ : شفاخانه
دارُالضَّرْبْ : جائیکه سکه زنند
دارُالضِیافَه : مهمانخانه
دارُالعَجَزَه : نوانخانه‌وجای نگهداری بینوایان
دارُالعُلومْ : جائیکه علوم مختلف تدریس شود
دارُالفُنونْ : جائیکه‌انواع علم و هنر درس گفته آید
دارُالقَرارْ : خانه همیشگی

که بهشت باشد
دارُالمَجانین : تیمارستان، دیوانه خانه
دارُالمَساکین : گداخانه
دارُالمُعَلِّمین : جایگاه آموزگاران که در آنجا تعلیم را یاد گیرند «دانشسرا»
دارو : دوا [چه‌خوش گفت آن مرد داروفروش ، شفا بایدت داروی تلخ نوش] «سعدی»
دارُوغَه: کسیکه‌امرجماعتی باو متعلق است و داروغهٔ شب رئیس پاسبانان شهر است و این‌لفظ ترکی‌است
داس :افزاری‌منحنی‌شکل که بدان غله درو کنند و بعربی منجل گویند
داسْگاله : داس کوچك که علفهای باغچه را بدان بگیرند، مرکب ازداس و گاله بمعنی کالنده‌وبرنده علف و ... داسغاله،داسخاله، دستگاله، دستغاله، دستخاله، هم‌آمده است
داعی : خواننده برکاری، علت و سبب،دعوت کننده ـ دعا کننده
داعِیَه :سبب‌ـوعلت وباعث
داغ :نشانی که‌ازسوزاندن با آهن تافته‌برتن‌حیوانات گذارند
داغْسَرْ : آنکه پیش سراو تافرق موی نداشته باشدو بعربی اصلع گویند
داغْگاه : جائی که اسبان جمع آرند و داغ نهند
دافِع : دفع کننده
دافِعَه : قوه ئی که فضلات غذا رادفع کند
دافِق : جهنده
دالّ: دلالت کننده
دالان :راهروی‌خانه‌وبعربی دهلیز گویند ـ ، کوچه سر پوشیده

دالَّتْ : نشانه ، وسیله ، سابقه ، حق ، جرئت
دامْ : حیوان غیر درنده « مقابل دد » ـ هرچیز که حیوانـات بفریب در آن گرفتارشوند
دامپزشگک : پـزشگک حیوانات
دامگاه : جای دام وکنایه ازدنیاکه جائی پرازدام و گرفتاری است
دامی ـ دامیار : صیاد
دانق : یكششم درهم معرب دانگ
دانگ «همچوچابك»: دانه
دانگ : شش یك هرچیز
دانگانه : متاع و اسباب و کالا ـ سهم مخارج هریك از جماعتی که میخواهند باهم بسفر روند ودرعرف دانگ ودانگی میگویند [دانگی ات رابده، دنگت رابده ، بکبراین دانگ من]

دانی : نزدیك شونده
داوْ : نوبت بازی قمـار و شطرنج ـ داوطلب دم ازینمعنی استکـه طلب نوبت کند و پیشقدم شود
داوَرْ : حاکم عادل
داوَری: دادخواهی وشکایت، جنگك وخصومت
داهْ : کنیزك و پرستار ـ بددل وناکس ـ عدد ده
داهی : زیرك
داهیَة : مصیبت
دایْ : هرمرتبه ازمراتب و چینه‌های دیوارگلی
دایَه: زن‌شیرده،قابله،پرستار
دایه باغ : ابراست
دایر : دورزننده
دایِرَه : دورزننده ، حلقه، ودر اصطلاح هندسه سطحی استکـه فاصله مرکز آن بهمه‌جای‌محیط بیك‌اندازه باشد
دایِرَةُالمَعارِف : کتابی که

همه‌معلومات‌را درموضوعی شامل باشد
دایم : همیشه
داین : بستانکار
دُبّ «بضم‌وتشدید» : خرس
دُبِّ اَصْغَرْ : خرس کوچك چند ستاره است
دُبِّ اَکْبَرْ : خرس بزرگ چند ستاره است
دَبّا «بفتح وتشدید» : کدو وبعربی قرْع گویند
دِباب «بکسر» : جمع دبّه که‌ظرف روغن باشد
دَبّاغ : پوست‌شو
دِباغَت : پوست شوئی
دَبْدَبَه : صدای‌طبل‌ونقاره ، شوکت وشکوه وعظمت
دُبُرْ «بدو ضم» : مقعد ، آخرودنبال‌هرچیز «جمعش أدبار»
دِبْس «بکسر» : شیره
دِبِسْتانْ : جایگاه درس خواندن که قدیم‌مکتب‌خانه میگفتند و امروز مدرسه ابتدائی راگویند
دَبُورْ «بفتح» : بادکه از جانب‌مغرب‌آید مقابل صبا که‌باد مشرق است
دَبّوس «بفتح»: گرز آهنین وبعربی بتشدید باء است‌و جمعش دبابیس
دَبَّه «بتشدید باء» : ظرف روغن چراغ و مانند آن «جمعش دِباب»
دَبیب: راه‌رفتن بمانندمار
دَبیبُ النَّمْلْ:راه‌رفتن‌مورچه
دَبیر : نویسنده ومنشی
دَبیرِسْتان : مدرسه‌ومکتب خانه‌وامروز مدرسه‌متوسطه راگویند
دَبیرِ فَلَك : عطارد
دَبیقی: پارچه‌ئی‌بوده بسیار لطیف
دِثارْ : جامه روی جامه‌ها «مقابل شعار»ـ آنچه‌شخص خواب رابدان بپوشانند

دَجیّ «همچو دوی»: تاریك
وهمچو خدا: تاریکیها «جمع
دُجیه»
دُجاج «بضم»: مرغ خانگی
کهما کیان گویند
دَجّال «بفتح و تشدید» :
کذاب و نام شخصی که گویند
در آخر الزمان پیش از مهدی
موعود ظهور کند
دُخان «بضم» : دود
دُخت : دختر
دُخله : اندرون، باطن
دَخل: درآمد و فایده مقابل
خرج
دخم : سردابه که مرده را
در آن نهند
دَخمَسه: بعربی خدعه‌دادن
است و در عرف فارسی :
غوغا و گرفتاری
دَخمه : سردابه مردگان ،
گورخانه گبران
دُخن ـ دُخنه : ارزن «بضم
دال»

دُخول : درآمدن
دَخیل: داخل‌شونده وخود
را منسوب سازنده و حال
آنکه داخل نباشد
دَدْ : جانور درنده
دُرّ «بضم»: مروارید بزرگ
درخشان ـ بفتح : بسیاری
شیر، خیر کثیر، گویند « لِلّهِ
دَرُّهُ ». یعنی خیر کثیر او خدای
راست واین را درمقام تعجب
و تحسین گویند
دَرا ـ دَرای: زنگ که بعربی
جرس گویند و بمعنی داخل شو
امر از درآمدن
دُرّاج : مرغیست شبیه
بکبك و بزرگتر از آن
دِراست : درس خواندن و
ازبر نمودن ـ کینه گردانیدن
دَرّاعه و مِدرَعه: جامه‌ئیست
جلوباز مانندجبه
دَرّاك : بسیاردرك کننده
دَرّاکه : قوهٔ درك نمودن
دَراویش : جمع درویش

دَراهِم: جمع درهم که پول باشد
دَرایْ : بنگر «درا»
دِرایَتْ : کاردانی
دَرَبْ «بدو فتح» :کاردانی۔ عادت گرفتن ۔ حریص شدن
دَرْبْ «همچو قلب»: درخانه و اطاق و غیر اینها
دَرْبا۔ دَرْبای۔ دربایَسْت : بایسته وضروری
دُرْجْ «بضم همچو برج»: صندوقچه جواهر آلات ۔
دَرْجْ «بفتح همچو خرج» : طوماری که در آن چیزها نوشته باشند ۔میان ولابلای
دَرَجْ «بدو فتح» جمع درجة : بمعنی نردبان
دَرَجَتْ۔دَرَجه : مرتبه
دَرَجاتْ : جمع درجت
دَرَخْشْ «بدو فتح» : برق، روشنی و فروغ
دَرَخْشیدَنْ : تابیدن و پرتو افکندن
دَرخورْ : سزاوار ولایق
دُرُدْ «بضم» : ته‌نشین
دُرْدَه «بضم» : ته نشین
دُرْدی «بضم» : ته نشسته
دَرْزْ : شکاف جامه‌وغیر آن۔ دوختن۔ نعمت دنیا
دَرْزَنْ: سوزن۔ آنکه بر درز ند
دَرْزی : خیاط
دَرْزیخانه : خیاطخانه
دَرْزیگر : خیاط
دَرْسْ : قسمتی از کتاب که هربار نزدمعلم بخوانند
دُرُسْتْ : صحیح۔سکهٔ طلا
دِرْعْ «بکسر» : زره
دَرَفْشْ : بیرق وعلم۔افزار کفش دوزان۔ روشنی‌وفروغ
دَرَفْشان : درخشان‌وتابان. لرزان
دَرَفْشیدَنْ: درخشیدن۔لرزیدن
دَرَكْ بدو فتح : انتهای تدو قعرچیزی۔رسیدن۔خسارت وبدی
دَرَکاتْ : طبقات پائین‌متابل درجات که طبقات بالا است

دَرْلوزینَه سیرخوردن-سیر دادن : کنایه از تیره کردن عیش کسی است و نیز بمعنی آمدن غم است درمیان شادی چنانکه در میان لوزینه که غذای معطر و نیکوست سیر که بدبوست آید
دِرَمْ : درهم است، بنگر
دَرْمانْ : علاج
دِرَمسَنگ : وزن یکدرم
دَرْمَنَه: گیاهی است که علف جاروب گویند
دَرَنْ «بدو فتح : چرك جامه «جمعش ادران» و بپارسی زالو را گویند
دَرَنْگ : تأخیر و ثبات و آرامی
دَرَنْگیدَنْ : درنگ کردن
دِرَوْ : بریدن علف و غله
دَرْوا: سرگردان و درمانده، سرنگون و آویخته
دَرْواخْ : شجاع و دلیر - گستاخ - محکم - نقاهت و برخاستن ازبیماری
دُرُودْ : ستایش و سلام و صلوات - چوب وتخته
دِرَوْگَر: درو کننده-مخفف درودگر
دُرُودْگَر: چوب تراش و نجار
دِرُوکَنْ و دِرَوِیدَنْ: درو کردن
دُرُوسْ : درسها جمع درس، کهنگی ومحو اثر
دَرْویشْ : نادار و تهیدست وفقیر- صوفی گویند اصلش دریوش بوده
دَرْویزه :دریوزه و گدائی
دَرَّهْ « بفتح » : کشادگی میان دو کوه-
دُرَّهْ بضم وتشدید : تازیانه
دَرْهامْ «همچو فرجام :درهم است، بنگر
دِرْهَمْ : سکه نقره‌ئی که تقریبا نیم‌مثقال وزن‌داشته
دِرْهَمِ بَغْلی : نوعی‌از درهم که برروی‌آن‌سر قاطرنقش کرده بودند و این درهم

میزان درهمهای مختلف الوزن بوده است

دَرِیّ: منسوب بدره کوه «کبك دری» ــ یکی از لهجه‌های زبان پارسی قبل از اسلام که زبان دربار و مشرق ایران بوده و زبان پارسی همان است که دست بدست بما رسیده و بالفاظ عربی وغیر آن کم و بیش آمیخته است

دُرِّی «بضم دال وتشدید راء» درخشان، جمعش دُراری

دَریغ: افسوس واندوه

دَریغا: ای دریغ

دَرْیُوزَه: گدائی و جستن ازدرها ـ دریوز، درویزه هم آمده است

دَرْیُوش: درویش و گدا

دِژ «بکسر»: قلعه وحصار باالاخانه وقصر، بنگر: دژ

دُژْ «بضم»: زشت وبدخوی خشم وقهر ـ بکسر هم گفته اند

دِژ «بکسر»: حصار وقلعه، بنگر: دز

دُژْخِیم و دِژْخِمْ «بکسر اول» بدخو و بد طبیعت و بدروی، زندانبان، جلاد

دُژْکام و دُژْکامَه: سهمناك و خشمگین ـ زاهد و پرهیزکار

دُژَمْ: افسرده و غمگین ـ اندیشه‌مند، آشفته

دَس: مخفف دیس بمعنی مانند و نظیر ـ و بعربی بتشدید سین: پنهان کردن

دَساتیر: جمع دستور، کتابیست که بمه آباد پیمبر نسبت دهند و شامل لغاتی جدید و موضوع است که امتزاج آنها زبان ما را از اصالت میاندازد واین لغات هر چند در بعض کتابهای متأخرین راه یافته ولی خوشبختانه معین وشناخته است و بایستی هشیار بود

دَسایِس: مکرها و دشمنیهای پنهان «جمع دسیسه»

دَسْت : عضو مخصوص که بعربی ید گویند ـ نوع ، قدرت ـ نوبت بازی وقمار. مسند ـ تمام از هر چیز: « یکدست لباس یکدست ظرف»

دست آب : آب که بر دست ریزند

دَسْتار :عمامه و آن پارچه‌ئی است که بر سر می‌پیچیده اند ـ دستمال

دَسْتار خوان : سفرهٔ دراز

دَسْتاران : شاگردانه ، مژدگانی [یك بوسه بده ما را امروز بدستاران] « عنصری »

دَسْتاس : آسیابی که بدست گردانند مرکب از «دست، آس»

دَسْتان : مکر و حیله . جمع دست ـ مخفف داستان، پدر رستم

دَسْتاویز : آنچه را وسیله مدعای خود سازند وبدان در آویزند

دَسْتبُرْدْ : بردن بازی قمار وگروبندی ـ غلبه ، کار نمایان

دَسْتْ پَرَنْجَنْ : زیور آلات که دردست کنند و بعربی سوار گویند بضم سین

دَسْتخوش : زبون وزیر دست و عاجز

دَسْتْرَنْجْ : چیزیکه بارنج بدست آید ـ پیشه و حرفه و کسب وکار

دَسْتْرَسْ : چیزیکه دست بدان رسد وکنایه ازقدرت وسامان

دَسْتْفال : سودا و معامله اول که «دشت» گویند بنگر دست لاف

دَسْتَكْ زن : مطرب وسرود گوی و خواننده ـ پشیمان

دستگاه : جائیکه بالش و مسند گذارند

دَسْتْلافْ : سودای نخست و

معامله اول که کاسب انجام دهد و «دشت» گویند

دستمال : پارچه که دست بدان خشك کنند

دَسْتمُزْد : مزد واجرت

دَسْتَنْبُو : هرچه در دست گیرند برای خوشبوئی ، میوه خوشبو که بو کنند، نوعی از خربزه خوشبو

دَسْتْ نَمَاز : وضو

دَسْتُوُرْ : وزیر ـ قاعده و قانون ـ دفتر ـ اجازه

دَسْتِينَه : حکم و فرمان پادشاه ـ مکتوبی که بدست خود نویسند ـ حلقه طلا و غیر آن که بردست کنند

دَسْكَرَه : شهر، ده ،صومعه، خانه بزرگ ـ نام شهری، نام دهی

دَسِمْ بکسردوم : چرب. بدوفتح : چربی

دُسُومَتْ : چربی

دَسِيسَه : مکر و دشمنی که درپنهان بجای آرند

دَشْتْ : صحرا و بیابان ـ در عرف امروز : سودای نخست که دست لاف باشد

دُشْتْ ـ کُشْ «بضم‌دال» : زشت و بد

دُشْپُل دُشْپِيل : غده و آن گرهی باشد میان گوشت و پوست‌مردم بمعنی ترکیبی آن گره زشت و بد باشد (دش : زشت ـ پل : گره)

دُشْخوار : دشوار

دُشْنَامْ : ناسزا و فحش

دِشْنَه : خنجر یا نوعی از آن

دُشْوَارْ : سخت و مشکل «مقابل آسان»

دُعاء : خواندن

دُعَاتْ بضم : خوانندگان «جمع‌داعی»

دَعَاوِى : جمع دعوی

دَعْوِى : ادعاء،

دَعْوَتْ : خواندن

دَغْ «بفتح» : زمینی که در آن گیاه نرسته باشد ، سر بیموی « مخفف داغ»
دَغا : ناراستی وحیله
دَغْدْ «همچوجغد» : عروس
دَغْدَغَهْ : خارش ـ تشویش و نگرانی
دَغْسَرْ: کچل ، مخفف داغسر ولی در معنی کمی اختلاف دارند
دَغَلْ : نار است و ناسره، مکر و حیله
دَغَلی : ناراستی وحیله گری
دَفْ : چنگ
دَفاتِرْ : دفتر ها
دِفاعْ : دشمن را از خود راندن ودور کردن
دَفاینْ : جمع دفینه
دَفْتَرْ : مجموعه حساب ، مجموعه شعر ،مجموعه نوشته
دَفْعْ:رد کردن ودور ساختن، راندن
دَفْعَه : یکبار

دَفین : پنهان شده ـ دفن شده
دَفینه : گنج ـ چیزیکه در زمین پنهان شده
دَقّ : کوبیدن
دَقّ الباب : در کوبیدن ،در زدن
دَقایِقْ : دقیقه ها
دِقاقْ «بکسر» : جمع دقیق
دِقّتْ : نازکی ـ نازك اندیشی
دَقیقْ : نازك
دَقیقه : نکته باریك ـ یك شصتم ساعت
دَکّانْداری : چرب زبانی
دَكّ «بتشدید» : هموار کردن و صاف نمودن زمین وخاك
دَكْ : پای بست دیوار که چینه بر آن گذارند ـ زمین سخت، *سرنوشت ، سرانگرانی ، صدمه ،*
دَکَن : ولایتی است از هندوستان
دَکّه : دکان ، سکو
دِلارامْ : معشوق زیبا و

پسندیده که دل بدو آرام گیرد
دَلالْ « همچوغزال » :ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو
دَلّال« بتشدید»:واسطه‌میان خریدار و فروشنده
دِلالَتْ : راهنمائی
دِلامْ «بکسر» : نیزه کوچك
دِلاوَرْ : شجاع
دِلاویزْ : آنچه بدل آویزد ومطلوب‌و مرغوب باشد
دُلْبْ « بضم » : درخت‌چنار
دِلْبَرْ : معشوق زیبا که‌دل را میبرد
دِلْبَنْدْ : عزیز که گوئیا بدل بسته است
دِلْپَذیرْ: مرغوب ومطلوب که‌آنرادل‌بپذیرد
دُلْدُلْ «بضم» : خارپشت ـ نام استر پیمبر در شب معراج
دِلْدِلْ «بکسر» : تردید ، اضطراب ، ناله دردناك
دَلْقْ : جامه درویشان
دَلْمَكْ : دلمه است ،بنگر
دَلَمَهْ « بدوفتح » : شیر که پس از مایه زدن بسته‌شود
دِلیرْ : پـردل و شجاع ـ گستاخ
دَلیلْ : رهنما ـ برهان و حجت
دَمْ « بفتح » : نفس ،آه ، افسوس،فریب ، دم‌آهنگری و مانند آن . و بعـربی : خون
دُمْ «بضم» : دنباله ودنب
دَمادَم« بفتح »: نفس‌بنفس ووقت بوقت و همه وقت
دُمادُمْ «بضم » : پیاپی و دنبال هم
دِماء :خونها«جمع‌دم»
دَمارْ : هلاك ـ دود
دِماغْ : مغز سر ـ بینی
دَماغَهْ : هرچیز پیش‌آمده
دَمامَهْ « همچو شمامه » :

نقاره و کوس
دَمان :دمنده ، دم بر آرنده از روی غضب و حمله : غضبناك . حمله گر
دَمْدَمه : افسون و مکر و فریب ـ دهل و نقاره و مانند آن ـ آوازه وشهرت
دَمساز : همدم و موافق
دَمْع : اشک چشم «جمعش دُموع وأدمُع»
دُمَّل : جوش که بر تن زند و چرك و خونابه بیرون دهد «جمعش دمامیل»
دَمَن« همچو چمن »:مخفف دامن،دمن در «دشت و دمن» : بمعنی دامن کوه است ـ و بعربی بکسر اول: جمع دمنه است و بمعنی پشکل و سرگین
دَمَنْدان «همچو نمکدان »: آتش ـ آتش دوزخ ـ شهری از توابع کرمان
دِمْنه : نام یکی از دوشغال که در باب اول و دوم از پانزده باب کلیله دمنه آمده است و همه کتاب را بنام آنها نامیده اند ـ مطلق شغال ـ مکار وحیله گر
دِمْنَه : بعربی : آثارخانه، خاکرو به دان و مزبله «جمعش دِمَن»
دُمُوع : اشکها «جمع دمع
دَمَوی «بدوفتح» : منسوب بدم که خون باشد
دَمَه « بدوفتح » : باد و برف و سرما که درهم آمیزد، دم آهنگران
دَمیدن : دم درچیزی کردن «فوت کردن» ـ روئیدن ، طالع شدن ـ حمله کردن
دَن «بفتح » : خم سرکه و شراب وغیر آن ـ امر واسم فاعل ازدنیدن: [همه ساله بدلبر دل همی ده ، همه ماهه بگردن همی دَن] «منوچهری»
دِنائَت : پستی وفرومایگی

دَنانْ : اسم فاعل ازدنیدن بمعنی بنشاط خرامنده [ابر پشت پیلان تبیره زنان، خروشان وجوشان دمان و دنان] « فردوسی »
دَنانیرْ : جمع دینار
دُنْبْ « بضم » : دم ودنباله
دَنَسْ «بدوفتح» : پلیدی ، چرك ـ «جمعش ادناس»
دَنْگْ : ناهشیار واحمق ، صدای بهم‌خوردن دوچیز ـ آلت برنج کوبی
دَنیّ : فرومایه و پست
دُنْیا : جهان وگیتی
دَنیدَن : بنشاط خرامیدن و از شادی بهرسو حرکت کردن : [ای‌شده مشغول بنا کردنی ، گرد جهان بیهده تاکی دنی] [گرددن مدن] «ناصرخسرو»
دَنیدَه : بنشاط خرامیده : اسم مفعول ازدنیدن
دَوْاءْ : دارو

دَوْابّ : جنبندگان ـ چار پایان « جمع‌دابه »
دَواتْ : جای مرکب
دَواجْ «بفتح» : لحاف
دَوازْ : سرگیجه
دَوّازْ « بتشدید » : بسیار گردنده
دَواعی : جمع داعیه
دَوالْ : تسمه رکاب و غیر آن ـ مکروحیله
دَوامْ : پایداری‌وهمیشگی
دَوانقْ ودوانیق :جمع‌دانق
دَواوینْ : جمع دیوان
دَواهی : گـرفتاریها و مصیبت های بزرگ «جمع داهیه »
دَوْحَه : درخت بزرگ و تنه‌درخت
دودآهنك: دودکش‌مطبخ وبخاری و غیر اینها دود آهنج ، دودهنگ‌هم آمده
دُودْ«بعربی : کرم ،جمعش دیـدان، بپارسی آنچه از

سوختن برخیزد
دُودُ القَز : کرم ابریشم
دُودْمان : خاندان و قبیله
و طایفه
دُودَه : خانواده‌ودودمان۔
دودهٔ چراغ ومطبخ
دودة «بعربی: یك کرم باشد،
بنکر : «دود»
دَوْر «بفتح» : گردیدن ۔
عهد و زمان ۔ پیاله شراب
باعتبار گردیدن
دَوْران: گردیدن‌وچرخیدن،
زمانه
دُوزَخ : جهنم
دُوسْتکام : آنکه‌کارهایش
بکام دوستان باشد
دوستکامی: شراب‌خوردن
بادوستان وبیاد دوستان ۔
کار برکام دوستان بودن
دُوسْتکانی : پیاله مالامال
ولبریز کـه دوستان بهم
دهند ۔ شرابیکه بامعشوق
خورند

دُوش : شب گذشته ۔شانه‌و
کتف
دُوشاب : شیرهٔ انگور
دُوشیزه : دختر باکره
دُوشینه : شب گذشته
دُوك :آلتی که‌بدان‌ریسمان
ریسند
دُوکدان : صندوقچه وسبد
که در آن دوك و پنبه و
ریسمان گذارند
دُوگانه : دورکعت نماز
دُول بضم« همچو پول» :
دلو آبکشی ۔ برج دلـو۔
تیر کشتی ۔ کیسه که بر
میان آویزند۔ فرومایه و
بیحیا و مکار
دُوَل « بفتح واو » : جمع
دولت
دُولاب:چرخ آبکشی‌وهرچه
برمحوری بچرخد ۔ داد و
ستدبافراط۔ مخزن کوچك،
نام جائیست
دَوْلَت : مقابل‌نکبت

دُونْ : پائین و پست ـ غیر ـ پیش روی
دَهاءِ : زیرکی
دَهاقینْ : جمع دهقان
دُهانْ دَرَه : خمیازه
دَهْ پَنْجی : زر غیر خالص
دَهْدَهی : زر تمام عیار ـ خالص
دَهْرْ : روزگار
دَهْرَه : دشنه وخنجر کوچك ـ داس
دَهْریْ : طبیعی مذهب که بخدا عقیده ندارد
دَهِشْ : دهندگی وبخشش
دِهْشَتْ : سرگردانی و مدهوشی
دِهْقانْ : رئیس ـ تاجر ، برزگر
دِهْکَدَه : ده ـ خانه ئی که در ده باشد
دِهْگان : دهقان
دُهُلْ «بدو ضم» : کوس و طبل بزرگ
دِهْلیز : دالان
دُهْنْ «بضم» : روغن جمعش ادهان
دُهورْ : جمع دهر
دی «بکسر» : روز گذشته
دَیْ «بفتح دال و سکون یا» : نام ماه دهم سال شمسی که اول زمستان است
دِیاتْ : جمع دیت
دِیارْ : خانه ها جمع دار
دَیّار «بتشدید یاء» ساکن دیر (دیاری نیست ، یعنی هیچ کس نیست)
دَیّان «بتشدید یاء» : جزاء دهنده ـ قاضی ـ حاکم ، حساب کننده
دِیانَتْ : دین گرفتن ، دینداری
دِیبا : پارچه ابریشمین رنگارنگ
دِیباجْ : جامه ابریشم خالص « معرب دیبا »
دِیباجَه : چهره ، روی ،

نیکوئی روی
دیباچه : جامه کوتاهی از دیبای خسروانی که پادشاهان بر روی جامه‌ها میپوشیده اند ـ سر آغاز کتاب و مانند آن
دیباه : دیبا
دِیَة : مخفف دیباه است
دِیَت : غرامت که برای نقص عضو یا کشتن آدمی تعلق گیرد
دیجور : بسیار تاریك
دَیر « بفتح » : خانه یا اطاقی دور از آبادی که جایگاه راهبان است
دِیر « بکسر » مقابل زود و نزدیك
دیرباز : مدت دراز
دیرند « همچو ریوند » : روزگار و زمانه ـ تعویذ، دیر باز
دیس : همتا و نظیر وشبیه و پساوند مشابهت است « تن دیس : مانند تن که پیکر ومجسمه‌باشد ـ فرخاردیس: مانند فرخار که شهر زیبا رویانست .طاقدیس : طاق مانند
دیك « همچو خیك » : خروس « جمعش دیوك ، ادیاك »
دیگ : ظرفیکه در آن پخت و پز کنند ـ توپ بزرگ که برقلعه اندازند
دیگ افزار : آنچه در دیگ طعام کنند از ادویه خوشبو و بعربی توابل گویند
دَیلَم : نام‌شهری‌از گیلان، نام طایفه‌ئی
دیم « همچوجیم» رخساره روی که‌بعربی «خد» گویند ـمخفف‌ادیم که چرم باشد
دَیم « بفتح » : روشنی ، زراعتی که‌با‌ب‌باران‌مشروب گردد ـ باران

دِیمَة : دیم است بهردووزن آن ، بنگر
دَیْن « بفتح » :وام و قرض «جمعش دیون »
دِین « بکسر » : کیش و منهب ـ « جمعش ادیان»
دینار : سکهٔ طلا بوزن یك مثقال بوده است، و درین زمان پول کاغذی عـراق عـرب است معادل لیره انکلیسی ـ اکنون یکصدم ریال ایرانی است ودرزمان قاجاریك هزارم قران بزده است
دِینَه ـ دِینِینَه : دیروزی ، منسوب به دی بمعنی دیروز
دِیو : شیطان ـ مـوجود خیالی عظیم الجثه وخوفناك وزشت رو، هر که بدکردار بود دیو خوانند دیو سپید ازبهر آنکه بر پادشاه شورید اهرمن ازبهر آنکه نافرمانی خدا کرد وهر چیز کـه از افراد خود عظیم تر باشد بدیو اضافت کنند کلوخ کلان را «دیو کلوخ»وعنکبوت که پای درازدارد«دیو پا »،وباد شدید را«دیو باد « ملخص از فرهنگ رشیدی»
دیوان : دفتر شعر، دفتر حساب ، دفتر نام لشکریان و جیره خواران « جمعش دواوین»ونیز بمعنی محکمه ودفترخانه ـ جمع دیو
دَیُّوث: «بتشدیدیاء» آنکه در باره زن خود غیرت نداشته باشد
دیو جامه : نوعی جـامه پوستین که وارونه پوشند و پشم های آن بـالا آید
دیو سار : دیو مانند وبد خو ، بدکردار ، زشترو
دیولاخ : مکان دیو وجای ترسناك
دُیُون :جمع دین بمعنی قرض.
دِیه «بسکون وسط » : ده، و بفتح ـ دیت است ،بنگر

دَیْهیمْ : تاج و تخت

ذ

ذِئابْ : گرگان «جمع ذئب»
ذِئْبْ : گرگ
ذابِلْ: لاغر و باریک و پژمرده
ذاتْ : حقیقت ـ چیزیکه صحیح است از آن خبر دادن، مؤنث ذو بمعنی صاحب و باینمعنی بایستی بما بعد اضافه شود یعنی پیشاوندست
ذاتُ البَیْنْ : حالتیکه میان دو یا چند نفر است از کدورت وغیر آن ـ میانجی
ذاتُ الصَّدْرْ : چیزیکه در سینه است از کینه و اندیشه وراز وغیر اینها
ذاتِیّ : منسوب بذات یعنی مرکوز در ذات و طبیعت، و در اصطلاح منطق: آن کلی که جزء حقیقت افراد خود باشد چون جنس و فصل مقابل عرضی که خارج از حقیقت است
ذاکِرْ : یادآورنده
ذاکِرَه : بیاد آورنده ـ قوه‌ئی در باطن انسان که چیزها را بیاد میآورد
ذاهِبْ : رونده
ذَبّ «بفتح و تشدید» : حمایت ومدافعه
ذُبابْ بضم : مگس
ذُبابَه «بضم» : تهمانده وام وغیر آن ـ یکی از ذباب که مگس باشد
ذُبُوبْ «بضم» : خشکیدن ازعطش یا گرما

ذاهِلْ : غافل
ذَبایِحْ : جمع ذبیحه
ذَبْحْ : سر بریدن
ذَبْلْ «همچوقبل»: پژمردگی وذبول ـ کاسه لاك پشت ـ ودر برهان ذبل بکسر ذال و سکون باء : پوست لاك پشت
ذُبُولْ : پژمردگی، لاغری
ذَبیح ـ ذَبیحَه : سربریده و ذبح شده ـ حیوانی که ذبح خواهد شد
ذُخْرْ «بضم» : اندوخته و پس انداز ـ بفتح، اندوختن وپس اندازکردن
ذَخایِرْ : جمع ذخیره
ذَخیرَهْ: اندوخته وپس انداز
ذَرّ «بفتح وتشدید»: مورچه ریز و تخم آن ـ غبارهوا ـ نسل
ذَرّ «ایضا» : پاشیدن نمك و غیر آن
ذَرْءْ: خلق کردن ـ چیزاندك
ذَراری : جمع ذریه
ذَرایِح : حشره ئیست بقدر زنبورو پهن و بدبو وبا گیاهان تازه میباشد وازسموم قتاله است «تحفه حکیم»
ذِراعْ : از آرنج تا نوك انگشت وسابقاً اینمقدار را مقیاس طول ومساحت قرار داده بودند
ذَرایِعْ : وسیلهها «جمع ذریعه»
ذُرَتْ: بلال است که دانههای آن را بعضی آرد کرده نان پزند و بعضی بوداده میخورند
ذَرْعْ: اندازه گرفتن باذراع، گز که بدان اندازه گیرند وآن مقدار ۱٦ گره است که در مقایسه بامتر ۲ گره زیادتر است
ذُرُورْ «بضم» : روئیدن و نمایان شدن
ذُرْوَهْ : بلندی و بالای هر چیز ـ قله کوه
ذَرَّهْ : اجسام بسیار کوچك

که چون آفتاب ازروزنه‌ئی
بتابدذرمیان‌هوادیده‌میشود
ذُرِّیَّت-ذُرِّیَّة : نسل‌وفرزند
ذَرِیرَة - ذَرُورْ « بفتح » :
آنچه پاشیده شوداز عطر یا
دارو یاغیر آنها
ذَرِیعَة : وسیله
ذَقَنْ «بدوفتح : چانه،زنخ
ذُکاء «بضم» : آفتاب وابن
ذکاء: صبح است
ذَکاء «بفتح» : تیز هوشی،
شعله‌ور شدن
ذَکاتْ «بفتح» : سر بریدن
حیوان‌برای‌حلالی گوشتش
ذَکاوَتْ : تیزهوشی
ذِکْرْ « بکسر» بیاد آوردن،
بیاد نگهداشتن ـ گفتن ،
نام خدارا برزبان آوردن
ذُکْر «بضم» :بیاد نگهداشتن
ذَکَرْ «بدوفتح»: نر-فرزند
نرینه‌ازانسان‌وحیوان‌مقابل
انثی که‌ماده‌است جمعش‌ذکور
ذُکُورْ : نران «جمع‌ذکر»

ذَکِیّ«همچوقوی»: تیزهوش
ذِلّ « بکسر و تشدید » :
مهربانی ومدارا ونرمی
ذُلّ بضم‌وتشدید : خواری،
فروتنی ونرمی ، آسانی و
رامی
ذِلاقَت: تیززبانی‌وفصاحت
گفتار
ذَلالَتْ: خواری‌وبیمقداری
ذِلَّتْ : خواری
ذَلِقْ : تیزوبرنده وروان
ذَلولْ «بفتح: رام و منقاد
ذَلیق : تیز وبرنده وروان
ذَلیل : خوار وبیمقدار
ذَمّ : نکوهیدن ، نکوهش
«مقابل مدح»
ذِمامْ : حق- حرمت
ذَمایِمْ : ناپسندیده‌ها «جمع
ذمیمه» ذمایم اخلاق‌مقابل
محاسن اخلاق
ذِمَّة : عهده- امان
ذِمّی : کافر اهل ذمه که در
شرع اسلام بآنان‌امان‌دهند

وازیشان جزیه گیرند
ذَمیم‌ـذَمیمه : نکوهیده و
ناپسندیده مقابل ممدوح
ذَنْبْ : گناه
ذَنَبْ «بدوفتح»: دم‌ودنباله
ذُنُوبْ: گناهان«جمع‌ذنب»
ذُو : صاحب و دارنده و
پیشاوند استعمال شود و
اعرابش بحروفست مانند
اب‌واخ
ذَواتْ : جمع ذات
ذَوائِبْ : موهای پیش سر
«جمع ذوابه»
ذَوْبْ : آب‌شدن و از حال
جامد بحال‌مایع درآمدن
ذَوَبانْ «بدوفتح» : ذوب :
آب شدن
ذُوحَیاتَیْنْ : حیواناتی که
هم در آب وهم در خشکی
زندگی کنند
ذُوذَنَبْ : ستارهٔ دنباله‌دار
ذُوراقْ : طعامیست که از
آرد گندم پزند

ذُوفُنُونْ : آنکه هنرهای
بسیار داردیا علوم‌مختلف
داند
ذَواقْ «بفتح» : طعم ومزه
ذَوْقْ : چشیدن ـ طبع،در
عرف‌بمعنی‌شادی‌وخوشحالی
ذُووَجْهَیْنْ : دارای‌دوروی
ودوطریقه
ذَوِی : جمع ذو بمعنی
صاحبان و پیشاوند باشد
ذَوِی‌الْحاجَة:صاحبان‌حاجت،
ذَوِی‌الْعِزّ : صاحبان عزت
ذَوِی‌الْقُرْبی:خویشاوندان
ذَهابْ «بفتح» : رفتن
ذَهَبْ «بدوفتح» : زر،طلا
«جمعش أذهاب، ذهوب»
ذِهْنْ : فهم‌اذهان
ذُهُوبْ : رفتن
ذُهُولْ : غفلت‌ـازیادبردن
وبفراموشی سپردن
ذِی : بمعنی ذو واین نیز
پیشاوندباشدهمچو«ذی‌جود.
ذیحساب، ذیحق»

ذَیْلْ : دامن ـ دنباله ـ مؤخر ـ پائین

ر

رَابِضْ : شیر درنده
رَابِطْ : ربط دهنده
رَابِطُ الْجَأشْ : قوی دل و شجاع، بنگر: جأش
رَابِطَه : پیوستگی و پیوست دهنده
رَابِعْ : چهارم
رَاتِبْ : مقرر
رَاتِعْ : آنکه درفراوانی و نعمت بسر برد، چرنده
رَاتِق : آنکه پارگی وعیب را باصلاح آرد
رَاجِحْ : برتر وبارجحان
رَاجِزْ : آنکه شعری از بحر رجز خواند
رَاجِعْ : رجوع کننده
رَاجِلْ : پیاده
رَاجَه : لقب اعیان هند
رَاجِی : امیدوار
رَاحْ : شراب ـ شادی
رَاحَتْ : آسایش
رَاحِلْ : کوچ کننده
رَاحِلَه : حیوان سواری
رَاحِمْ : رحم کننده
رَادْ : جوانمرد و کریم، دانشمند، دلاور
رَادْمَنِشْ : کریم طبع و سخاپیشه
رَادِعْ : مانع
رَاز : مطلب نهفته وپنهان کرده ـ بنا وگلکار
رَازْبَان : راز نگهدار، آنکه سخن مردم بعرض شاه رساند

رازِق : روزی دهنده
رازِقی: نوعی انگور- نوعی گل
رازی : منسوب بهشهر ری
راژ : قبه وتوده - خرمن پاك نکرده
راسِب : رسوب کننده ، تهنشین، ثابت وبردبار
راستاد« همچو بامداد » : مقرری وراتبه[خدایا بخواهم زتو راستاد ، چوجودت عمه را وظیفه بداد] «فردوسی»
راستَه : آنکه کارها بدست راست کند - راه راست و هموار - صف وقطار بنگر: «رسته»
راستین : واقعی و حقیقی منسوب براست
راسِخ : محکم وپابرجا
راسُو : جانوری است که موش خرما گویند وبعربی ابن‌عرس خوانند شبیه‌موش و قدری بزرگتر ودر مصر فراوانست و بخانه‌ها الفت گیرد گویند چون طعام زهردار مشاهده کند بلرزد وموی بر تنش راست شود ماررا بخوردوموش‌را بکشد
راسِیَه : پابرجا ومحکم که از جای‌کنده نشود
راشِد: راهبر وبرراه‌راست رونده
راشِح : آبیکه از میان سنگها ترشح کند
راشِی : رشوه دهنده
راضِی : خشنود ورضامند
راعِی:رعایت کننده-چوپان
راغ : مرغزار ، دامن کوه وصحرا
راغِب : مایل ودوستدار و خواهان
رافِض : ترك کننده
رافِضَه: گروهی که پیشوای خود راتنها گذاشته باشندو اهل‌سنت همگی فرق شیعه رابمناسبت ترك‌خلفاء رافضه

گویند
رافضی : یکی از رافضه
رافع : بلند کننده ـ رفع دهنده ، بنگر : رفع
راقم: رقم کننده، نویسنده
راقی : بالارونده
راك:قوچ جنگی ـ کاسهٔ چوبی
راکاره : زن فاحشه و بدکاره
راکب : سوار
راکد: آرام وساکن وایستاده
راکع : رکوع کننده عبادت کننده ـ سرفرو آورنده
رام: خوگرفته وفرمانبردار «ضد توسن» ـ خوش وشادو خرم ـ [شهنشه ازین گفته‌ها رام گشت] «فردوسی»
رام «ایضا» نام پادشاهی ازهند ـ نام فرشته ـ نام خدا نزد هندیان ـ نام شخصی که واضع چنگ است «رامین» نام روز بیست ویکم هرماه شمسی
رامبد: نام یکی ازاستادان موسیقی ـ و معنی ترکیبی آن خداوند خوشی وشادی وطرب
رامتین : نام شخصی که گویند چنگ رااووضع کرد
رامح : نیزه‌دار
رامش : آسودگی وآرامش، ساز ونواز وعیش وطرب
رامشگر : مطرب
رامشی : مطرب
رامشین : مطرب
رامی: تیرانداز، بنگر: رمی
رامیار : شبان و گوسفند چران ، اصلش : رمه یار [رسیدم درمیان مرغزاری درآن دیدم رمی بی‌رامیاری] «نزاری»
رامین : نام معشوق ویس ، وقصه ویس ورامین مشهوراست وبنظم آورده‌اند
ران : قسمت بالای پا ازسر زانوتاکفل ـ امراز راندن یعنی بران ،

رانین : شلوار ، معربی «رانان» گویند شلواریکه سپاهیان وقت سواری رانها رابدان پوشانند ولب موزه را بر آن آورند
راوَك «بفتح واو» صاف و لطیف وپالوده هرچیز را گویند راوق معرب آنست [بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پر کن قدح زباده گلرنگ راوکی] «ظهیر»
راوَند : نام جائی است . نام دوائی است که ریوند گویند
راوُوق : چیزیکه بدان صاف وپالیده کنند «صافی»
راوی : روایت کننده
راویَه : آنکه بسیار روایت شعر یا حدیث کند ـ شتر وهر حیوانیکه بر آن آب بار کنند «جمعش روایا»
راه آوَرد : ارمغان سفر که برای آشنایان آرند. راهواره هم گویند
راهِب : ترسا
راهزَن : دزدیکه راه کاروان بگیرد ومالشان ببرد
راهگان : رایگان است
راهِن : گروگذارنده
راهوار : اسب لایق راه و تندرونده
راهواره : راه آورد است. بنگر
راهوی : رهاوی است بنگر
رای : اندیشه، بنگر: رأی، لقب پادشاهان هند
رایَت : علم وبیرق
رایات : جمع رایت
رایج : روان و متداول و باروااج
رایح : بو کننده
رایحه : بوی
رائد : پیشرو کاروان
رایض :رام کننده وتربیت دهنده کره اسب
رایگان: آنچه درراه بیابند هرچیز مفت اصلش راهگان

است
رَأْسْ : سر
رَأْسُ الْمالْ : سرمایه
رَأْفَتْ : مهربانی
رُؤَساءِ : جمع رئیس
رُئُوسْ : جمع رأس
رَئُوفْ : مهربان
رَأْیْ : اندیشه ، عقیده ، تصمیم و بپارسی « رای » هم میگویند بوزن پای
رُؤْیا « بضم » : آنچه درخواب آدمی آید
رَأْیُ الْعَیْنْ : بچشم دیدن
رُؤْیَتْ : دیدن
رَئِیس : سردسته و مافوق
رَبّ « بفتح و تشدید » : مالك ، مربی ، « جمعش ارباب ، ربوب »
رُبّ « بضم وتشدید » : آب میوه است که غلیظ کنند ونگهدارند
رِبا « بکسر » زیادتی که وام دهنده بعنوان سود گیرد و آن درشرع اسلام بشدت ممنوع است
رِباءِ « بکسر ایضا » افزونی و نمومال
رَباب « بفتح » : یکی از آلات طرب - ابرسفید
رِباب « بکسر » : عهدوپیمان گروه یاران
رِباطْ « بکسر » : کاروانسرا آنچه بدان چیزی را بندند - بسته شده ها از اسب و و غیرآن
رُباعی : چهار تائی - کلمه چهار حرفی - شعرچهار مصراعی که جــزدر مصراع سوم درهمه مصراعها رعایت قافیه واجبست
رُبّانْ - رُبّانِی « بضم راءِ و تشدید باءِ » : سر دسته ملاحان و کشتیبانان
رَبّانی - « بفتح را » : منسوب برب : مردخدائی وخداشناس
رَبُّ النوع : خدای هرنوع

بعقیده بعض ملل که برای هرنوع از موجودات عالم موجودی درعالم بالا بنام رب وخداقائل بودند

رِبْح «بکسر»: سود، جمعش ارباح

رَبْط: محکم‌بستن ـ بستگی، پیوستگی

رُبْع «بضم»: چهاریك هر چیز

رَبْع «بفتح»: منزل، محله، خانه

رُبع مَسْکون: خشکی کره زمین که یکچهارم آنست ومیتوان‌در آن‌سکونت کرد وسه چهارم دیگر آب‌است

رِبْقَة: حلقه‌ورسن‌ـریسمان گردن

رُبُوب: جمع رُبّ

رُبوبیّ «بضم»: منسوب بربوبیت ـ بفتح: منسوب به رَبّ

رُبُوبیَّت: پروردگاری

رَبُون «همچوزبون»: پیش مزد و بیعانه. و بعربی: عربون واربون و اربان و ربون گویند

رَبیب: پرورده‌ـ پسرشوهر

رَبیبَة: دختر زن ـ دایه وپرستار کودك

رَبیع: بهارـنام اشخاص

رُتّ «بضم»: برهنه‌ـ تهیدست، خالی

رَتْق: بستن مقابل فتق که گشودن است

رَتْق‌وفَتْق: گشودن وبستن

رُتَیْل ـ رتیلا: جانور گزنده‌ئیست شبیه عنکبوت

رَثّ «بتشدید» کهنه

رِثاء «بکسر»: بر مرده گریستن‌ونیکیهای‌اوشمردن رقت وترحم بر کسی

رَثاثَت: کهنگی

رَجاء: امیدواری

رَجاحَت: سنگینی‌واستواری

رِجال «بکسر»: مردان

«جمع رجل»
رُجّال «بضم و تشدید» : جمع راجل
رَجاسَتْ : کار نا پسند کردن
رُجْحانْ : برتری
رَجَزْ «بدوفتح» : یکی از بحور شعر بتکرار «مستفعلن
رُجْزْ بضم و بفتح : گناه ، عذاب ـ بت پرستی ـ پلیدی
رِجْسْ بکسر : پلیدی ـ کار ناشایست
رَجْعَتْ : بازگشت
رِجْلْ «بکسر» : پای
رَجُلْ «بفتح راء وضم جیم» : مرد. مقابل «مرئه» که زن باشد
رَجْمْ : سنکسار کردن
رُجُوعْ : بازگشتن
رُجُولِیَّتْ ـ رُجُولَتْ بضم : مردی ومردانکی
رَجیمْ : رانده شده
رِحالْ : جمع رحل
رَحْلْ : اثاثیه مسافر ـ پالان شتر ـ منزل وماوی
رِحْلَتْ : کوچ کردن و بار سفر بستن ـ سرگذشت سفر
رَحْمْ بفتح اول و سکون ثانی : نازکدلی ودلسوزی ومهربانی
رَحِمْ : «بفتح اول و کسر ثانی» خویشاوندی ـ زهدان وبچه‌دان زنان
رَحْمانْ : مهربان ـ از نامهای آفریدگار
رَحْمَتْ : مهربانی، بخشش
رَحیبْ : فراخ وگشاد،
رَحیقْ : شراب خالص ـ هر چیز خالص
رَحیلْ : کوچ کردن و از مکانی بمکان دیگر رفتن
رُخْ «بضم» : روی وچهره، مهره‌ئی ازمهره‌های شطرنج نام مرغی افسانه‌ئی مانند سیمرغ، عنان اسب
رَخْ «بفتح» : شکاف ـ غصه و اندوه
رَخاءْ : آسودگی، فراوانی

روزی
رُخام «بضم» : سنگ مرمر
رَخاوَتْ : سستی
رَخْتْ : بارو بنه ـ لباس ، اسب ـ راست ودرست
رُخْسار : روی وچهره
رَخْشْ «بفتح»: رنگ سرخ و سپید ـ نام اسب رستم ، قوس قزح
رُخْشْ «بضم» : پرتووشعاع وعکس
رَخْشا : روشن وتابان
رَخْشان : روشن وتابان
رُخْصَتْ : اجازه ودستور، ارزانی، آسانی
رَخَمَهْ «بسه فتح»: مرغیست مردارخوار که آنرا کرکس گویند
رَخْنَهْ : سوراخ، شکاف
رَخُوَتْ : سستی
رَخیدَنْ: نفس نفس افتادن ازمشقت بارگران
رَخیصْ : ارزان
رَدْ: مخفف راد که جوانمرد ودانشمندودلاوراست
رَدّ «بتشدید» : پس دادن ، برگرداندن ـ مردود واز نظر افتاده
رِداءْ : جامه‌ئی که روی جامه‌ها پوشند جمعش اردیه
رِدائَتْ : پستی ـ تباهی
رَدْعْ :بازداشتن
رَدَهْ : صف ـ چینه دیوار
[رده برکشیدند ایرانیان]
«فردوسی»
رِدَّهْ «بشدید» : برگشتن از دین، سخنی که بدان از دین خارج شوند
رَدیفْ : پشت سرهم
رَذالَتْ: پستی وفرومایگی
رَذایِلْ : جمع رذیله
رَذْلْ : پست وفرومایه
رَذیلَه : پست وناپسند
رَزْ «بفتح» : درخت انگور
رُزّ «بضم وتشدید» برنج وارز هم میگویند ،بنگر

رَزّاز: برنج فروش ـ برنج کوب
رَزّاق : روزی دهنده
رِزانَت : استواری، وقار
رَزایا : مصیبتها جمع رزیه
رَزْبانْ: باغبان انگورستان
رِزْقْ : روزی
رَزْمْ : جنگ ، و بعربی : جمع کردن و بستن ـ بر دشمن حمله کردن
رَزْمَهْ: بقچه و بسته از لباس و پارچه وغیر آن
رَزیئَه ـ رَزِیَّه : مصیبت
رَزینْ : محکم و استوار ، باوقار «از رزانت»
رَساتیقْ : جمع رستاق
رِسالَتْ : فرستادگی
رِسالَهْ: نوشته فرستاده شده، کتاب درموضوع خاص
رَسّامْ «بتشدید» : رسم کننده و نقاش
رَستاخیزْ : روز قیامت
رُستاقْ : ده وقریه
رَستَنْ «بفتح» : رهائی یافتن
ـ «بضم» : روئیدن
رَستَه «بفتح» : بازار ـ گروه
رُسُل «بدوضم» : جمع رسول
رَسْمْ : خط کشیدن و نوشتن، علامت و نشانه ـ اثر حادث، مرسوم ومقرر
رَسَنْ : ریسمان
رُسُوبْ «بضم» : ته نشین شدن
رُسُوخْ: درجای خود برقرار بودن ـ آب فروکش کردن وبجائی نش کردن
رَسُولْ : فرستاده
رُسُومْ : جمع رسم
رَشَأْ «بدوفتح» : بچه آهو که راه افتاده باشد
رِشاءْ «بکسر» : ریسمان ، ریسمان دلو
رَشادْ: براه راست و درست رفتن
رَشادَتْ : راهدانی
رَشاقَتْ : خوش اندامی
رِشْتَنْ بکسر : نخ کردن پنبه و پشم
رَشْحْ : ترشح کردن

رَشحَه: قطره‌ئی که ترشح شود
رُشد : هدایت
رَشک « بفتح » : حسد ـ بکسر : تخم شپش
رِشوَت ـ رِشوَه : چیزیکه برای ابطال حق یا احقاق باطل دهند
رَشید : راه‌یافته‌وباهدایت
رَشیق : خوش‌اندام
رِصاص : ارزیز
رَصَد بدوفتح : کمین کردن ومراقبت
رَصَدخانه : جائیست که منجمین مراقب ستارگان باشند
رِضاء : خشنودی
رِضاع و رضاعَت : شیر مکیدن کودك از پستان
رِضوان : خشنودی ـ باغ بهشت ـ فرشته نگهبان بهشت
رَضیع : کودك شیرخوار
رَطب «همچوقلب»: تر، مقابل یابس که خشك است
رُطَب : خرمای تروتازه
رَطل : پیمانه‌ایست ۱۲ اوقیه» پیمانه شراب
رُطوبَت : تری
رُعات «بضم» : جمع راعی
رِعاعُ الناس: مردم‌فرومایه
رُعاف «بضم» : خون بینی
رَعایا : جمع رعیت
رِعایَت : ـ پاس‌داشتن، در اندیشه چیزی بودن
رُعب «بضم»: ترس ـ ترسیدن
رَعد : صدای غریدن ابر
رِعدَه : اضطراب
رِعشَه : لرزش
رَعنا : خوش اندام و زیبا ودرعربی :خود پسندومغرور
رُعُونَت «بضم» : حماقت، سستی ـ بیهوده گوئی
رَعیَّت : حیوان که‌میچرد ـ مردمانی که‌ایشان راصاحب رعایت کننده باشد
رَغائِب : جمع‌رغیبه بمعنی بخشش فراوان ـ کارمرغوب

رَغبَتْ : خواستاری ومیل
رَغَدْ : گوارائی و آسایش زندگی
رَغْمْ : کراهت ، خواری
رَغْمِ اَنْفْ : بخاك مالیدن بینی وبرخلاف میل
رَغیف : گرده نان
رَف « بفتح » : طاقچه ، سکو
رِفادَه « بکسر » : کهنه ئی که بر زخم نهند ـ زین اسب
رِفاقَتْ : دوستی
رِفاهْ ـ رَفاهِیَتْ : آسایش
رُفْتَنْ « بضمراء» :روبیدن، جاروب کردن
رِفْدْ «بکسر » : بخشش و عطا ـ کمك «جمعش رفود»
رَفْضْ : ترك کردن ـ دور انداختن
رَفْعْ : برداشتن ـ بلند کردن ـ علامت فاعلیت کله در کلام عرب و آن ضمه است غالبا
رَفْعَتْ: بلندی. بزرگواری
رِفْقْ بکسر: نرمی ومدارا ومهربانی
رُفَقاء : جمع رفیق
رُفْقَه « بضم و کسرراء » : جماعت رفیقان
رُفُو « بـدوضم» : اصلاح پارگی جامه و سوراخ آن ودرعربی رَفْوْ «همچوعفو» بمعنی دوختن‌جامه‌واصلاح آنست‌واصلاح‌حال‌را نیز گویند
رُفوگر :اصلاح‌کننده‌جامهٔ پاره وسوراخ
رَفیدَه : چیزیست که نان بر آن نهاده برتنوربندند
رَفیع : بلند ـ بلندمرتبه
رَفیق : دوست
رِقّ « بکسر و تشدید » : بندگی ـ چیزنازك ـ پوست نازك که بر آن کتابت کنند
رِقابْ : گردنها « جمع رَقَبَه »

رِقابَت : هم چشمی -
رَقّاص: پای کوب، بازیگر، مطرب
رِقاع : «بکسر» جمع رقعه
رُقاق «بضم» : نازك -نان نازك پهن
رَقَبَه «بسه فتح» گردن، جمعش رقاب ورقبات
رِقّت «بتشدید» : نازکی، دلسوزی -مهربانی- شرم ، گشادگی و نعمت
رَقص:پای کوبیدن‌وحرکت از روی طرب
رُقعَه «بضم» : پارهٔ کاغذ و جامه و مانند آن ، وصله و پینه جامه
رَقَم «بدوفتح» : نوشته، خط‌خط کرده - علامت عدد «جمعش ارقام ورقوم»
رُقُوم : جمع رقم
رَقیب : منتظر ، نگهبان ، بپا، و در اشعار پارسی به معنی شریك عشق ومزاحم عاشق است
رُقیه «بضم همچو بقعه» : دعا وطلسم
رَقیق: نازك -بنده‌ومملوك
رَقیقُ الحال : تنگ دست و کم پول
رَقیقُ القلب : دل نازك
رَقیمَه : نوشته ، نامه
رِکاب «بکسر» : حلقهٔ آویخته برزین اسب که‌پای درآن کرده سوار شوند. - شتر «جمعش رَکائب و رکابات»
رُکّاب «بضم و تشدید» : جمع راکب
رَکاکَت : زشتی - سستی ، کم عقلی
رَکب «بفتح» : سواران بر اسب وشتر، جمع‌راکب
رُکبَه «بضم» : زانو
رُکبان «بضم» : سواران «جمع‌راکب»
رَکعَت : یکباررکوع

رُکْن «بضم» . ستون و پایه
رَکُوَدْ: ظرفیکه‌شیره‌انگور از چرخ در آن ریزد ، زورق کوچك « جمعش رَکوات ورِکاء »
رُکُوبْ«بضم» :سوار شدن ، بجا آوردن
رُکُوَدْ : آرامی و سکوت و توقف
رُکُوعْ : سرفرود آوردن ، فروتنی ـ عبادت
رَکیب : راکب ـ آنکه با دیگری سوار شود ـ چیزی که‌در ترکیب چیزی در آید رکیدن ـ رگیدن : بنکر ژکیدن
رَکیك زشت و سبك
رَکین : استوار و ثابت
رُگُوَیْ «بضم» : کرباس و جامه ازهم‌رفته ـ چادریك لخت«رگو، رگوگ، رگوه» هم آمده است
رِماح « بکسر» : نیزه ها « جمع رمح»

رَمادْ «بفتح» : خاکستر
رِمال : ریگها «جمع‌رمل»
رَمّال « بفتح و تشدید» : رمل اندازوفالگیر ـ ریگ فروش
رُمّان « بضم و تشدید » : انار
رِمایَتْ : تیر انداختن
رُمْحْ «بضم»: نیزه
رَمَدْ «بدوفتح» : چشم درد
رَمْزْ : اشاره وایماء
رَمْسْ : خاك ، قبر که از زمین بلند نباشد
رَمضاء : شدت گرما ـ زمین گرم ، ریگ گرم
رَمَضان «بدو فتح» : ماه نهم از ماههای عربی که‌در آن‌روزه گرفتن واجب‌است
رَمَق « بدوفتح » ته ماندهٔ جان ـ گله گوسفند «معرب رمه »
رَمْگانْ «ا نبان»: موی‌زهار
رَمْل : ریگ ـ علم رمل که

از روی آن استخراج پوشیده دا کنند ـ آلتی است خانه خانه که رمالان بنشانه جای آن مطالب را باز گویند
رَمَل «بدو فتح» : بشتاب رفتن ـ یکی از بحور شعر بتکرار «فاعلاتن»
رُموز : جمع رمز
رُمُوك «بدو ضم» : درجائی اقامت کردن ـ بفتح «همچو تبوك» : رم کننده
رَمَه : گله گاو و گوسفند رمگ هم آید و آن اصل است
رَمْیْ : تیر انداختن
رَمیدَن : رم کردن
رَمیم : پوسیده
رَنْج: درد، آزار، بیماری، زحمت، خشم، رنگ
رَنجاندَنْ : آزار و زحمت دادن
رَنْجْبَرْ : زحمتکش
رَنْجوُرْ : بیمار
رَنجَه : آزرده

رَنْجیدَن : آزرده شدن
رِنْد بکسر: حیله گر ـ زیرك، بی باك ولاابالی، بی قید و منکر . منکر اهل ظاهر و مقید بباطن
رَنْدیدَن: تراشیدن ـ خراشیدن
رَوا: جایز ـ سزاوار ـ روان ، رایج
رِواءِ «بکسر» : ریسمانی که بارشتر بدان بندند
رَوابِطْ : جمع رابطه
رُوات «بضم» : جمع راوی
رَواجْ : روانی پول ومتاع و دست بدست گشتن آنها «مقابل کساد»
رَواحْ : رفتن ـ رفت و آمد درشب ـ شبانگاه
رَواحِلْ : جمع راحله
رَوارُو : آمدوشد
رَواصیرْ:غذائیست از سبزیهای پخته وادویه و روغن و ترشی
رَوافِضْ : جمع رافضه
رَواق : آستانه و پیشگاه

خانه ـ ایوان درمرتبه دوم عمارت
رَوان : جاری ورونده ـ روح ونفس ناطقه
رَوایَت : نقل کردن اخبار
رُوبیان : ملخ آبی
رُوبیدن : جاروب کردن
رُوج : روزاست
رُوح «بضم» : روان وجان ونفس ناطقه
رَوْح «بفتح راء» : راحت، شادی ـ رحمت ـ نسیم
رُوحُ الامین : جبرئیل
رُوحُ القدس : واسطه میان خدا ومقربان درگاه
روحچکاد: اصلع که داغسر و آدم سرگویند و اینکلمه پهلوی استمرکباز«روح: پهلو ـ چکاد : تارك سر»
رُوحانی : مـرد خدائی ، عالم دینی
رُود: نهرآب بسیاربزرگ، سازی است که می نوازند ، زه کمان
رُودلاخ: جائیکه رودخانه وچشمه بسیارباشد
رُوزْبِهْ : آنکه هرروزش به ازروز پیش باشد ـ نام اشخاص
رَوْزَن : شکاف وسوراخ
رُوزَه: نخوردن و نیاشامیدن وترك شهوات در روز آن از عبادات واجبه است و بعربی صوم وصیام گویند
رُوسَپی: فاحشه، زن بدکاره روسپی همهم آید
رُوسْتا : ده، مقابل شهر
رُوستائی : اهل ده
رَوْضات : باغها جمع روضه
رَوْضَه : باغ و بوستان
رَوْغ : ترس ـ شکفتی
رَوْنَق: تروتازگی، نیکوئی وزیبائی ، تابش وفروغ
رُوی «همچوموی»:صورت، بالای ـ فلزی از ترکیب مس و قلعی که بمحکمی و دوام مشهوربوده:(روئین دز،روئین تن

دیوارروئین) واکنون آنرا مفرغ گویند وفلزدیگری که سفید مایل بکبود استواز معدن برمیآید روی گویند و سفیداب روی معروفست
رَویّ «همچوقویّ»: سیراب، آخرین حرف اصلی قافیه که مدار برآنست ودر همه ابیات تکرارش لازماست
رُویین : هرچیز که ازروی سازند وکنایه ازمحکم وبا دوام
رُویین‌تن : آنکه حربه بر تنش کارگر نیاید ـ لقب اسفندیار
رُویین‌خم : کوس ونقاره
رُویین‌دِژ : نام قلعه‌ئیست
رُوینه : رویین
رُوینه‌تن : رویین‌تن
رُوینه‌خم : رویین‌خم
رُوینه‌دژ : رویین‌دژ
رَوِیّت«بتشدیدیاء»: اندیشه و تفکر درکارها

رِهام «بکسر» : بارانریز ونرمرا گویند (عربی‌است) وبضم ـ نام پسر گودرز است
رِهان «بکسر» : گروبندی ومسابقه گذاشتن
رَه‌آوَرد: تحفه وسوغات که مسافر آرد و بعربی عراضه گویند
رَهاوی : مقامی ازمقامات موسیقی
رُهبان «بضم»: جمع راهب
رُهبانیّت«بضم‌راء»: ترسائی
رَهشه ـ رَهشی : ارده است بنگر
رَهط : گروه
رَهَق بدوفتح: گناه، تهمت، عجله ، دروغ، نزدیک‌شدن
رَهن : گرو
رَهنمون راه‌نموده شده
رَهنَوَرد : راه پیما اسب
رَهوار: اسب رونده،
رُهون : جمع رهن
رَهی : مخفف راهی ـ چاکر

وغلام وبنده ـ تعبیر از نفس خود مرادف اینجا نب و این بنده ـ مثالش (یکی حکایت بشنو زحسب حال رهی) مسعود سعد
رَهیدن : رهائی یافتن
رَهین : گروگذاشته شده
رَهینه : گروگذاشته‌شده
رَیّ « بفتح وتشدید » : سیرآب شدن
رِیاء : خودنمائی
رِیاح : جمع ریح
رَیاحین : جمع ریحان
رِیاسَت : سروری، مهتری
رِیاش : لباس فاخر ـ مال، وسعت معاش
رِیاض : باغها «جمع روضه
رِیاضَت : رنـج کشیدن ، تربیت نمودن ـ ورزش
رِیاضی : علم مقادیر
رَیّان « بتشدید » : سیرآب
رَیب : شك و بدگمانی
رَیبَت ـ رَیبه : شك و بدگمانی ، اضطراب
رِیَه : شش که جگرسفید باشد
ریچار ـ ریچال : مربای دوشابی ـ آنچه‌ازشیرپزند
ریح : باد ـ بوی «جمعش ریاح‌واریاح»
رَیحان : گیاه و گل‌خوشبو
ریدَك : غلام مقبول‌وزیبا، پسر زیبا
ریدَکان : جمع ریدك
ریسیدَن : رشتن وپنبه‌وپشم را نخ کردن
ریش « بپارسی » : زخم و جراحت ـ مجروح ـ موی‌صورت
ریش « بعربی » : پرمرغان «جمعش : رِیاش واَریاش
ریشخَند : مسخره
ریشیدَن: فروریختن ـ ریش وزخم شدن
رَیع: زیادتی‌هرچیز ـ ابتدای رونق‌هرچیز
رَیَعان « بفتحها » : ابتدا و رونق هرچیز

ریغ : راغ است ، بنگر

رَیَم : چرك جـراحت و غیر آن

ریمَن:چرکین، پلید، خسیس، مکار ـ مخفف اهریمن ـ پسر ،مثال بمعنی پلید[که حسد هست دشمنی ریمن کیست کونیست دشمن دشمن] «عنصری»

رَیْو : مکر وحیله

ز

زائو : زنیکه تازه زائیده

زابُل « بضم باء » : نـام ولایت سیستان ـ نام شعبه‌ئی از موسیقی

زاج : معرب زاگ وآن ماده‌ئی باشد معدنی شبیه بنمك که زاغ گویند وآنرا اقسامی است: زاج سبز، زاج سپید، زاج سیاه، زاج کبود

زاجِر : باز دارنده و نهی کننده

زاچ وزاچه : زن نوزائیده تا روز هفتم ـ و با جیم هم درست است «زجه» هم گویند [دلیری که ترسد ز بیگار شیر. زن زاچ خوانش مخوانش دلیر] ابوالمؤید

زاچ سُوز: جشن زائیدن

زاخِر: لبریز و پر

زاد : توشه مسافر ـ مخفف آزاد ـ فرزند ـ فعل ماضی زادن

زاد وبود : تمام هستی و سرمایه

زادو بوم : وطن وجایگاه زادن

زادَنْ : زائیدن
زادَه : زائیده، فرزند
زار : ضعیف ـ نالان ـ ناله و گریه ـ پساوند مکان و کثرت «گلزار ـ علفزار»
زارِعْ : کشاورز
زار و نَزار : ضعیف و نالان
زاری : گریه و ناله
زاریدَنْ : زاری کردن
زاسترْ : زانسوتر و آن طرف تر مثالش : [چون بیمد حرف قلم در کشید ، زاستر ازعرش علم بر کشید» «نظامی» [بسی زخطه امکانش زاستر دیدم] «کمال »
زاغ : کلاغ ـ زاج
زاغ چشم: کبود چشم تشبیه بزاغ کبود
زاغَرْ : بنگر : زاغر
زاكْ : زاج است
زال : پیر سپید موی ـ نام پدر رستم
زالو : کرمیست ساعر نگ مایل بسبزی که در آبها زندگی کندو بر تن حیوانات بچسبد و خون آنها بمکد و چه بسیار برای دفع خون فاسد ازعضوی تعمداً آنرا بر تن چسبانند «زلو، زلوك، زرو » هم گویند
زامِل ـ زامِلَه: چارپائی که بر آن بار نهند جمعش زوامل
زامَهْرانْ «همچو نافرمان : داروئی است مقاوم سموم که در نوشدارو کنند
زامَهْرُون : زامهران است
زانُسْتَرْ «بضم سین» : مخفف زانسوتر
زانیج : وطن
زانی : زناکار
زانِیَه : زن زناکار
زاوُ : شکاف ـ دره کوه ، زبردست و توانا و قوی هیکل ـ بنا و گلکار
زاوَرْ : ستاره ناهید ـ خادم ، بخیل ـ توانا و قوی هیکل

زاوُش « همچو خاموش و خامُش » : ستاره مشتری [فلك سادس است زاوش را ، که دهنده است دانش وهش را] « سنائی»
زاوِیر : بنا وگلکار
زاوِیَه : گوشه
زاهِدْ : پارساو پرهیزکار که بمادیات و متاع دنیا اعتنائی نداشته باشد
زاهِرْ : درخشان
زاهِقْ : اسم فاعل از «زهوق» بنگر
زائِچَه : طالع که منجم از روی ولادت استخراج کند
زایِد : افزون
زایِر : زیارت کننده
زایِش : زائیدن وافزونی
زایِل : نابود وازمیان رفته
زایمان : زاییدن
زاییدن : بچه آوردن
زَبادْ«بفتح»: ماده خوشبوئی است کــه از جانوری شبیه گربه گیرند وآن جانوررا هم زَبادو گربه زَبادو بپارسی گربه دشتی گویند
زُبال « بضم » : آنچــه را مورچگان بردهان گیرند
زُباله « بضم » : در عرف فارسی : اشغال وخاکروبه و کثافات راگویندواصل آن بعربی آب مختصر و کم درته چاه است
زُبانه : شعله آتش میان ترازو ـ میان زنگی
زَبْد « بفتح » : عطا
زَبَدْ « بدو فتح » : کف آب وغیر آن
زُبْدْ « بضم » : کره وچربی که از شیر گیرند
زَبَدُالبَحْر : کف دریا
زُبْدَه « بضم » : برگزیده
زُبُرْ « بدو ضم » : کتابها جمع زبور
زِبْرْ بکسر زاء وسکون باء درشت و ناهموار مقابل نرم

وبعربی : کتاب،عقل
زِبَرْ «بکسر زاء و فتح باء»: بالا مقابل پائین و حرکت فتحه را گویند
زِبْرِجْ «بکسر» : زینت
زِبَرْجَدْ : سنگی است سبز رنگ وگرانبها
زِبِلْ «بکسر» : سرگین و کثافت
زَبُوَنه : تره‌است که گندنا گویند وبعربی کراث‌نامند
زَبورْ «بفتح»: کتاب ـ کتاب من امیر حضرت داودپیمبر
زَبون : ضعیف، بیچاره ، زیردست
زِبْهَرْ «بوزن کشور»: بیزاری پدر و مادر از فرزند ودر عربی عقوق گویند
زَبیب: مویز ، کشمش وهر میوه که بخشکانند ولی بر انگور خشکیده غالب‌است
زُجاجْ «بضم» : شیشه
زَجّاجْ «بفتح و تشدید» : شیشه‌گر نام یکی ازعلمای عربیت
زِجاجَت«بکسر»:شیشه‌گری
زُجاجه «بضم» : شیشه
زَجْرْ : بسازداشتن و نهی کردن ـ بانگ بر زدن و راندن
زِحامْ «بکسر» : بهم فشار آوردن درجای تنگ
زُحَلْ : ستارهٔ کیوان
زَحْمَتْ : فشارتنگی ـ رنج
زَحیر: پیچش‌شکم‌ـبدحالی درماندگی
زَخّار : بسیار پرولبریز
زَخارِفْ : جمع‌زخرف
زَخارِفِ دُنیا : ظاهرهای آراسته وفریبنده‌که ناچیز وفانی‌است، گیاهان‌رنگارنگ زمین
زُخْرُفْ « بدوضم » : طلا ، نیکوئی چیزی‌ـ کلام باطل فریبنده
زَخْمَه : چوبی‌که سازبدان

نوازند و بعربی مضراب گویند
زُدایِیدن : پاك ساختن از زنگ ومانند آن وجلادادن
زُداینده : جلادهنده «اسم فاعل از «زداییدن»
زُدُودَن : زنگ از چیزی دور کردن وجلادادن، بنگر: زداییدن
زَر : طلا ـ پیر سفیدموی، مخفف زرد
زِرّ «بکسر وتشدید» : دگمه است «جمعش از رار، زرور»
زَرّاد «بفتح و تشدید» : زره ساز
زَرابیّ : فرشها و بالشها جمع زربی
زِراعَت : کشاورزی
زَرّافه : حیوانیست باندازه شتر که گردنی دراز و دستهائی بلند تراز پاها دارد و پوستش مانند پوست پلنگ خالدار ومانند گاو دو شاخ نیز دارد واز اینجهات اورا «شتر گاو پلنگ» هم گفته اند
زَرّاق «بفتح وتشدید» : ریاکار و متظاهر
زَرْاَنْدُود : چیزیکه آنرا بزر اندوده باشند
زَرْخَرید : غلام و کنیز که بزر میخریده اند
زَرْخیز : زمینی که پر منفعت و سود خیز باشد
زَرْداب : آب زرد ـ خلط صفرا ـ آب زرد که ازجراحت آید
زَرْدُشت : پیمبر پارسیان که ایرانیان پیش از اسلام بر دین وی بودند زرتشت، زردهشت، زراتشت» ودیگر الفاظ هم آمده است
زَرْدَك : هویج وگزر ـ آب زعفران وگل رنگ را هم بمناسبت زردی گویند
زَرْدوز : آنکه جامه را

زر دوزی کند ـ پارچه ئی
که‌زر دوخته باشد
زَرْدَه : هر چیززرد رنگ
زرده تخم مرغ ، صفرا ،
اسب زرد رنگ [در کش
آخر عنان زردهٔ خویش]
« امیرخسرو »
زَرْزُورْ « بضم »: پرنده‌ئیست
سیاهرنگ که سار نامند
زِرِشْك : دانه ئیست ترش
مزه و سرخرنگ که در
طعامها کنند و نیز آب آنرا
برای خنکی مزاج و تصفیه
خون میخورند
زَرْعْ : کاشتن ـ کاشته
زُرْفِین « بضمزاء » حلقه‌ئی
که برچارچوب درباشد و
زنجیر برآن انداخته قفل
کنند زولفین و زورفین هم
آمده است
زَرْق : دورنگی ـ مکر و
حیله ـ ریا وخود نمائی و
تظاهردرعربی‌بدینمعانی نیافتم

زَرْقاء : کبود چشم ـ آسمان،
شراب
زَرْنَبْ: گیاهی‌استخوشبوی
زُرُنْباد «بدوضم» نام‌داروئی
مانندپای‌ملخ که‌بوی کافوردهد
زَرَنْگْ « همچو خدنگ »:
نام‌شهریست که حاکم نشین
سیستان‌بوده‌زرنج‌هم گویند،
زرشك ـ قله‌کوه ـ کلهٔ اسب،
درختی که آتش چوب آن
دیر بپاید ـ زرچوبه
زَرْنِگار : چیزیکه نقشهای
زردر آن کرده باشند
زَرْنی : مخفف زرنیخ
زَرْنیخ : چیزیست برنگ
های زرد و سرخ کـه از
معدن برآرند و در صنایع
و دوا سازی‌بکار آید ونیز
با آهك مخلوط کرده بـه
مالیدن آن ازاله‌موی کنند
زرنیق: زرنیخ است
زُرُوع : جمع زرع
زَرّین : منسوب بزر، مانند

زر ـ ساخته اززر
زَرْیون : زردرنك، خرم و شاداب ـ «اصلش زرگون است
زَشْ «بفتح» : بمعنی، چه» باشد زش بگویم :چه بگویم
[زش ازو پاسخ دهم اندر نهان ؛ ،زش به پیدائی میان مردمان ؛] «رودکی»
زَعارَتْ : بدخوئی
زُعافْ «بضم» مهلك و کشنده
زَعامَتْ «بفتح: فرمانروائی و پیشوائی ـ بکسر : کفالت و عهده‌داری
زَعْفَران :کیاهی است که ریشه آن مانند پیازو شکوفه آن زردرنك و خوشبوست و این شکوفه هم برای رنك و هم برای بوی و خواص مطلوب و مرغوب است و بسیار مصرف کنند و نشاط آور باشد
زَعْمْ :کمان ، پندار
زُعَماءْ : پیشوایان جمع زعیم
زَعیم : پیشوا
زغال : چوب سوخته سیاه رنگ که بکار سوختن آید
زَغَنْ : مرغیست گوشتربا شبیه کلاغ و از آن کوچکتر
زِفافْ «بکسر» : عروس را بخانه دامادبردن ـ عروس و داماد را دست بدست دادن
زَفان : زبان است
زِفْتْ « بکسر » : قیر صمغیست سیاه و چسبنده و خواص طبی دارد
زُفْتْ بضم : بخیل، ترشروی
زَفْتْ «بفتح :فربه ، محکم، تنومند، درشت، پرومالامال
زَفَراتْ « بفتح »: نفسهای بلند و آههای آتشین
زَفیر : صدای شعله‌ورشدن آتش ـ مصیبت ـ آغازصدای خر و «شهیق» آخر آنست، ـ نفس بیرون کردن مقابل شهیق

زِقّ « بکسر و تشدید » : مشك آب ـ دم آهنگری ، جمعش زِقاق و اَزْقاق
زَقّ « بفتح و تشدید » : شراب جمعش زققه
زُقاق « بضم » : کوچه وراه تنگ جمعش اَزِقّه ـ بکسر زاء : جمع زق بمعنی مشك
زَقّاق « بفتح و تشدید » : آنکه مشك آب و دم سازد
زَقّوم « بتشدید » : هر طعام کشنده ـ درختی در جهنم که طعام دوزخیان باشد
زَکات ـ زَکوٰة : برگزیده مال وهرچیز ـ مالی که جدا کنند و بمستحقان دهند و در اسلام زکوة بر نه چیز واجبست: طلا و نقره، گندم وجو، کشمش، خرما، گاو، گوسفند، شتر ،
زُکام « بضم » : سرماخوردگی
زَکیّ « همچو قوی » : پاکیزه و صالح و افزون شونده جمعش اَزْکیاء ـ بمعنی تیزهوش ذکی است بذال بنگر
زُگال : ذغال
زُگالاب وزگاله : مرکب وسیادی که بدان چیز نویسند وبعربی حبر ومداد گویند
زِگیل : دانه‌ئیست که بر دست وسایر اندام بر آید
زَلابیه « بفتح زاء » : خمیر آرد گندم است که در روغن بریان کنند و در شیره وشکر اندازند و بفارسی زلوبیا و بامیه گویند
زَلّات « بتشدید » : لغزشها جمع زلت
زَلازِل « بفتح اول » : جمع زلزله ـ گرفتاریهای سخت و هولناك ـ و بضم بمعنی زلال است
زُلال « بضم » : صاف وخوشگوار
زَلّت « بتشدید » : لغزش
زِلْزال : تکان دادن زمین ، ترسانیدن ـ شتر را بعنف راندن

زِلزِلَه : تکان‌خوردن زمین
زُلفی « بضم » : منزلت و درجه ونزدیکی
زُلف «بضم»: قسمتی‌ازموی گیسو که‌نزدیك‌چهره‌وگرد گوش بر آمده‌باشد ـ این‌کلمه درشعر بسیار آمده‌است
زُلفَین «بفتح‌فاء» : دوزلف
زُلفین «بکسرفاء»: زرفین است‌که بمعنی‌حلقه درباشد وگاه‌گیسو را بدان تشبیه کنند
زَلَق«بدوفتح» : لغزیدن
زَلَل «بدوفتح» : لغزش
زَمام : افسار
زَمان : وقت ، جمعش‌ازمنه
زَمانه : روزکار
زَمانت «بفتح‌زاء»: ابتلای بنقصان اعضا و تعطیل قوا
زُمُخت « بدو ضم » : طعم چیزیکه دهان را جمع‌کند مانندمازووواینراامروز«گس گویند ـ گره سخت‌مردم گرفته وتندخو. بخیل
زُمُرُّد : سنگیست قیمتی و بسیار سبزرنگ
زُمُرّدین : سبزرنگ،مانند زمرد
زَمزَم: آب‌فراوان ـ آب‌شور وشیرین ـ نام‌چاهی است‌در مکه‌که حاجیان‌باآبش‌تبرك جویند
زِمزِمَه :زیرلب‌سخن‌گفتن، آوازآهسته‌خواندن ـ بعربی بمعنی نیکوآواز خواندن وترنم کردن
زَمَن « بدوفتح » : زمـان جمعش ازمان
زَمِن « بفتح‌زاء وکسرمیم»: مبتلا ـ ناقص الاعضاء و زمین گیر
زَمهَریر : شدت سرما
زَمی : مخفف زمین
زَمیل : آنکه ردیف سوار شود «هم‌کجاوه» ـ هم‌کار و هم پیشه

زِناء : آمیزش مرد و زن بحرام ونامشروع
زَنابیر : جمع زنبور
زَنادِقه : جمع زندیق
زَنادیق : جمع زندیق
زُنّار بضم وتشدید: چیزیست که ترسایان وبت پرستان برخود بندند «جمعش زنانیر
زَناشوئی : زن وشوهری
زَنانیر : جمع زنّار
زَنْباره : زن دوست، بنگر: باره
زَنْبَق : گل سوسن
زَنْبور: حشره ئیست معروف و نوعی از آن که تولید کننده عسل است زنبورعسل و مکس انکبین گویند «جمعش زنابیر» و بعربی بضم زاء است
زَنْبیل : ظرفیست که از نی و شاخه‌های نازك بافند
زَنج : طایفه‌ئی از سیاهان افریقا وهریکی را از آنها زنجی « زنگی » گویند
زِنجار بکسر : زنگ مس معرب زنکار است بنگر
زَنْجَبیل : بیخی خوشبو و تندطعم که در بعض اطعمه برای عطر وطعم میریزند و نیز شراب راگویند
زَنَخ : چانه بعربی ذقن ـ بیهوده ـ بی نفع ـ اعتراض کمال گوید : [بر لاله ز عارض توهردم زنخ است ، پیش زنخت برگ سمن هم زنخ است] زنخ اول بمعنی اعتراض ، دوم بمعنی چانه، سوم بمعنی بیهوده وبی نفع ـ بمعنی سخن و گفتار هم آمده کمال خجندی گوید [گوی چه ماند بزنخدان یار ، این زنخ مردم بیهوده گوست] وبازهم معنی دارد
زَنَخ برخون زدن : کنایه از شرمندگی زیرا هنگام شرم صورت قرمز شود

زَنَخْدان : زنخ است
زَنَخْزدن: پرگوئی کردن، افسانه گفتن - لاف زدن، بیهوده گفتن
زَنْد « همچو قند » بند دست - سنگ آتش زنه (وآهن که برسنگ زنند زنده گویند ،بنگر: زنده)- کتاب مذهبی زردشتیان یعنی تفسیر کتاب اوستا،نام پهلوانی که رستم او را بمشتی بکشت
زِنْد «بکسر همچو رند »: زنده - جان-بزرگ[پیلان زند : یعنی بزرگ]
زِنْدان : جائیست کەمردم مقصررا بند اندازند
زَنْدپیچی : پارچه سفید و درشت که زند خوانان بر سر می‌پیچیده اند،
زَنْدباف : زر تشتی که کتاب زند خواند - بلبل
زَنْدخوان: خواننده کتاب زند -
زندلاف : آنکه زندخواند ولاف زَنْدزَند - بلبل
زَنْدواف : زند باف است بنگر
زَنْدَقه: بیدینی وکفرباطنی
زَنْدَه « بفتح » آهن آتش زنه که بر سنگ زنند و سُنگ‌رازندگویند -بزرگ از هرچیز«زنده‌رود، زنده پیل » و اکثر این معنی‌را بکسر گفته اند رشیدی گوید بفتح صحیح است
زِنْدِه « بکسر »: خلاف مرده - درویش‌وفقیر
زِنْدیق : کافر - بیدین ، آنکه تظاهر بایمان کند و درباطن کافر باشد
زَنَگ : چرك که بر آهن و مانند آن نشیند ، قوم زنگ‌وسیاهان - زنگ که صداکند وبعربی جَرَس گویند - شعاع آفتاب‌وماه

زَنْگان : نام شهریست بین قزوین و تبریز که زنجان گویند.
زَنْگبار: نام کشور زنگیان است در افریقا که بسیاهی معروف باشند«دوات‌مرکب
زَنْگار : زنگ مس که سبز رنگ مایل بکبود است
زَنْگُلَه و زنگوله : زنگ کوچك که بگردن‌چارپایان آویزند «بعربی جلاجل» ـ نام مقامی از موسیقی ـ نام پهلوانی تورانی
زَنْگی : غلام سیاه ، یکی از مردم زنگبار
زَنو: موریانه ـ زالو
زَنُوَیه : ناله سك
زَنُوِیدَنْ : ناله کردن سك
زِنْهارْ: عهد و پیمان ، امان و مهلت ، پرهیز واجتناب
زِنْهاری : زنهار خواه که امان طلبد و پیمان بستن خواهد

زِنْهارخوار : پیمان شکن
زِنْهاردار: پیمان نگهدار ، امان نگهدار که بر عهد و امان خود محکم باشد
زِنْهار داری : پیمان‌داری
زِواج «بکسر» : زناشوئی
زَوّار «بفتح و تشدید» بسیار زیارت کننده
زُوّار «بضم و تشدید» : زیارت کنندگان
زَوار بتخفیف: آنکه‌خدمت زندانیان کند ومطلق خادم
زَوارَه : نام برادر رستم، نام قصبه‌ئیست نزدیك کاشان
زَوالْ : نابودی
زَواه : طعامی که برای زندانیان پزند
زَوایا : جمع زاویه
زَوبین : نیزه کوچکی که بدان‌جنگ‌میکردند، بنگر : زوپین،زوبین
زوپین : زوبین است
زَوْجْ : جفت ، شوهر

زَوَجات : جمع زوجه
زَوْجَه: زن که بعقد زناشوئی درآمده باشد
زورْ : قوت و توانائی ، دروغ - ستم
زَوْرَق : کشتی کوچك
زَوْرَقِ زرین : خورشید
زَوْرَقِ سیمین : ماه
زَوزَهْ : آواز نوحه گر - ناله سگ
زَونْ : بهره وحصه
زِهْ «بکسر» : چله کمان ، تحسین وآفرین- کناره هر چیزی چون زه گریبان ، زه حوض ، زه صفه ، امر بزیستن - روده تابیده
زه «بفتح» : زادن چنانکه گویند «دردزه» یعنی درد- زادن - نطفه وفرزند- محل جوشیدن آب از چشمه- امر بزائیدن
زَه وزاد : خویش وفرزند
زَهابْ «بفتح» : سرچشمه که آب از آنجا جوشد و تراوش کند- چشمهٔ که هرگز نایستد
زُهّاد «بضم و تشدید» : زاهدان جمع زاهد
زِهارْ «بکسر» : پائین شکم که موضع آلت است: شرمگاه
زِهارَهْ : آفرین و تحسین پی در پی
زِهْتابْ : آنکه روده را تابد و چله کمان و غیر آن درست کند
زُهْدْ «بضم» : پارسائی و ترك دنیا
زَهْدانْ : بچه‌دان زنان که بعربی رَحِمْ گویند
زَهْرْ : سم- غضب- اندوه
زَهْرْ «بفتح ایضا» بعربی : شکوفه درخت، جمعش ازهار
زَهْراء : تابان ودرخشان
زَهْراب : آب تند وتیز و تلخ که از بعض گیاهان و میوها برآید «زهراب بادنجان» ونیز بول را هم گویند

زَهْر آگین : بزهر آغشته
زَهْر گیا: هر گیاهی که زهر داشته باشد و کشنده باشد
زَهْر مُهْرَه : مهره‌ئی که بدان دفع زهر کنند
زُهْرَه «بفتح»: کیسه‌ئیست پر از آب زرد که برجگر جانداران باشد ـ کنایه از قوت ودلیری
زَهْرَه «بفتح ایضا» : بعربی شکوفه‌درخت ـ و بضم: زیبائی وخوبی وروشنی
زُهْره «بضم»: ستاره‌ئیست درفلك سوم که ناهید نامند
زَهِش « بوزن دهش » : بمعنی تراوش باشد بنکر زهیدن و مؤید اینگفتار شاهدیست که رشیدی آورده [کمال گوید: آفتاب‌فتح‌را ازسایه‌چترش‌طلوع، آبروی ملك‌راازآتش تیغش‌زهش] طلوع بازهش بمعنی تراوش سازگارترست‌تا بامعنی‌زهاب که‌رشیدی‌وبرهان گفته اند
زَهَك : شیریکه هنگام زاییدن دوشند «آغوز»
زُهم «بضم» : دوائیست که زرنباد گویند وبوی کافور دهد
زُهُمَت: بوی گوشت گندیده وبوی گند ماهی
زُهُوق: خارج شدن ـ پیشی جستن ـ در گذشتن
زُهُومَت: بوی گوشت گندیده
زَهی: این کلمه‌راهرچه گشتم درجایی نیافتم‌با آنکه‌دراشعار وکلمات‌بسیارست [گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف] [زهی تصور باطل زهی خیال محال] وتحقیق آنست که معنی آن بسیارو چه‌بسیاراست‌وترکیبی‌است اززه بمعنی چشمه‌ویاء نکره بمعنی چشمه‌آبی کنایه از کثرت‌ما نندخیلی که گذشت ـ وگاهی هم بمعنی تحسین

وتعجب آید وآنهم مرکب
اززه بمعنی تحسین است با
یاء مثالش (زهی شاهی که
میرهفت خیل‌است،زماهی تا
بمه‌اوراطفیل‌است)«نظامی»
زِهیدَن: زاییدن-تراویدن
زی : سوی وجانب-امراز
زیستن- مخفف زیستن
زیّ«بتشدیدیاء» : شعار و
هیئت - حد واندازه
زَیّات « بفتح وتشدید » :
فروشنده و گیرنده روغن
زیتون
زِیادْ : افزون، بسیار
زِیادات : افزونیها
زِیادَتْ : افزونی
زِیارَتْ : دیدارکردن
زِیانْ: آسیب، ضرر-زیست
کننده
زِیانکار : آنکه‌درکاردچار
زیان‌گردد
زیب : زیور وآرایش
زیبا : خوبروی ، مقبول ،
خوشگل
زیبان : زیبا است
زَیبَق:جیوه که‌سیماب گویند
زیبَنْدگی : شایستگی
زیبیدَنْ : شایسته بودن و
چیزی برای چیزی زیبا و
برازنده بودن
زَیْتْ : روغن زیتون
زَیتُونْ : میوه درختی‌است
بقدر فندق که از آن روغن
گیرند وخام‌هم میخورند
زیج :جدولی‌است‌اهل‌نجوم
راکه بدان حساب حالات
ستارگان کنند
زیجات : جمع زیج
زیر : مقابل بالا - صدای
کوتاه ونازك مقابل بم
زیراب : مجرای زیر آب
حوض و مانند آن که چون
بازکنند همه آبها برود
زیربا : آش زیره است که
در آن گوشت مرغ یادیگر
گوشتهاریزکرده ادارجینی

ونخود مقشر وروغن کنجد و سرکه و شکر و زعفران بعمل آرند- بنگر «با».
زیرباج : معرب زیربا
زیربای معقد : آش زیره است که غلیظ و بسته شده باشد. بنگر : زیربا
زیردست : فرمانبردار
زیرفون : گیاهی است که گل آن برای تداوی بکار آید
زیرک : تیزهوش ودانا
زیرگاه : آنچه زیر خود گذارند و بر آن نشینند
زیره : دانه‌ریزخوشبوئیست که در طعام کنندو بمصرف دوائی هم‌میرسد
زیره‌با : آش‌زیره بنگرزیربا
زیستن : زندگی کردن
زیغ « بکسر » : بوریا و حصیر ،زیلو فراغت ونشاط
زیغ : بعربی بفتح زاء : شات . میل بباطل
زیغگر : بوریاباف
زیغال : قدح شرابخوری . پیاله بزرگ
زیف : پول معیوب‌مردود. جنس زبون
زیگ : زیج است
زیلو : فرشی است پنبه‌ئی وکم قیمت
زین بفتح:خوبی‌وآراستگی «ضد شین»
زین «بکسر»: آنچه‌بر اسب گذارند
زینت : آرایش و زیور و پیرایه
زینهار : امان-عهد، بنگر زنهار
زیور : آرایش وزینت

ژ

ژاژ : گیاهی است که خار بسیار دارد و از بیمزگی هرچند شتر آنرا بخاید فرو نبرد و بعربی غلیص گویند، کنایه از سخن بیهوده و یاوه و هرزه است
ژاژخا: کنایه از بیهوده گو، هرزه گو بنگر «ژاژ»
ژاژ خاییدن : کنایه از بیهوده گفتن بنگر «ژاژ
ژاژه : ژاژ است که علف بیمزه باشد
ژاغر «بفتح سوم»: چینه دان مرغان (زاغرهم آمده است) و بعربی «حوصله» گویند
ژاله : شبنم، تگرگ
ژاو: خالص و خلاصه هرچیز
ژخ : مخفف آژخ که زگیل باشد آواز حزین و آهسته، صدای ناله
ژد : صمغ و آن چیزیست چسبنده که از تنهٔ درخت بر آید
ژدوار: جدوار و آن بیخیست دوائی بعربی جدوار و بپارسی ماه پروین هم گویند معنی آن صمغ مانند است زیرا که هنگام تازگی مانند صمغ نرم باشد
ژرف : عمق ـ گودی و عمق
ژرفا : عمق ، گودی
ژغار : بانگ و نعره ـ گیاهی که جامه بدان رنگ کنند
ژغاره : نان ارزن ـ سرخی که ز نان برروی مالند ـ ناف گاو وغیر آن ـ فریاد
ژغاله : ژغاره است بنگر
ژغاد «بفتح» : زن بدکاره

ژَغَنْدْ: آواز سهمناك و بلند درندگان ، زغند هم گویند

ژَفْ «بفتح»: تر که مقابل خشك باشد

ژُفَرَه بضم «همچو سفره» : پیرامون دهان

ژَفْكْ همچو اشك : چرك گوشه چشم تر باشد یاخشك و بعربی خشك را «رَمَصْ» و تر را «غَمَصْ» گویند

ژَفیدن: تر شدن، خیس شدن

ژَفیده : خیس شده

ژَك : زیر لب سخن گفتن از خشم بنگر، ژکیدن

ژَكاره «بفتح»: ستیزه کار و لجوج

ژِكاسه : خارپشت بزرگ

ژَكان : خشمگین و غرنده. اسم فاعل از «ژکیدن»

ژَكْفَر «همچو جعفر» :شکیبا

ژَكفَری : شکیبائی

ژَكُوْر «همچو صبور» : بخیل و خسیس و فرومایه ـ دزد و راهزن

ژَكیدَن: باخود سخن گفتن و غریدن از خشم [بگفت این و تیغ از میان بر کشید ز خون سیاوش فراوان زکید] «فردوسی» زکیدن و زکیدن هم آمده

ژَنْدْ : پاره و کهنه ـ آتش زنه و چخماق ـ کتاب زند

ژِنْدَه : پاره و کهنه ـ هر چیز بزرگ و مهیب « ژنده پیل » بنگر : زنده

ژَنْگْ : مخفف آژنگ و ارژنگ ، بنگر

ژَنْگَله: زنگوله ـ سم شکافته

ژوپین : نیزه کوچك دو شاخه، بنگر: زوبین

ژوژ : خارپشت بنگر زوزه

ژوژه: خارپشت و در عرف جوجه تیغی گویند

ژُوْلْ : چین و شکنج ، پریشان و درهم

ژوله : مرغیست که چکاوك

راغم گویند و بعربی قبّره نامند
ژولیدن : درهم و پریشان شدن مخصوصا موی
ژولیده : پریشان و درهم
ژومیده : کشت و زراعت آب زده
ژون : بت و بعربی صنم گویند
ژوهیدن : آب از سقف چکیدن بسبب باران
ژی « بفتح » : جوی و آبگیر
ژیان : خشمناك و تندخو
ژیر : مخفف آزیر . بنگر
ژیره : زیره
ژیك : قطرهٔ باران
ژیوه : جیوه

س

سائح : بنگر : سایح
سائر : بنگر ، سایر
سائس : بنگر سایس
سائق : بنگر : سایق
سائل : سؤال کننده ، پرسان ، گدا
ساباط : سقف و راهروی سرپوشیده
سابح : شناکننده . اسم فاعل از سباحت
سابع : هفتم
سابق : پیش ، پیشی جسته
سابقه : پیشرفه
ساتر : پوشنده . پنهان کننده
ساتراپ : والی و حاکم ولایت . استاندار «یونانی است»

ساتگین: پیاله‌بزرگ‌شراب ساتکی‌وساتکنی‌وساتکینی هم گویند
ساج: نام درختی است که چوبی‌سیاه‌ومحکم‌دارد ـ بالا پوش ـ تابه‌آهنی که‌خمیر درآن‌کرده برآتش نهندو نان پزند و این نانرا نان ساجی گویند
ساجی: نانیکه بر ساج پخته باشند
ساجد: سجده کننده
ساچی: سفید
ساحت: پیشگاه ـ میدان وفضای خانه
ساحر: جادوگر
ساحل: کنار ، کناردریا «جمعش سواحل»
ساخن: گرم ، اسم فاعل‌از «سخونت»
ساد: ساده‌و بی‌نقش‌ـ‌استاد، خوك نر ـ دشت وصحرا
سادات: بزرگان‌وسروران جمع سادة
سادس: ششم
سادن: دربان و خادم ، خادم کعبه « جمعش‌سدنه»
ساده: ،بی‌آلایش،بی‌نقش، نیامیخته
ساده لوح: خوش باور و بی اندیشه و نادان
سار: سر [نکونسار ، نکون سر ـ گاو سار : گاو سر]ـ پساوند مکان و کثرت[نمکسار ،کوهسار]ـ پساوند شباهت [خاکسار، دیوسار] ـ نام پرنده ئی سیاهرنگ و حلال گوشت ازکبوترکوچکتر که‌سارنگ و سارك وساری‌هم‌میگویند وبعربی ررزوراست ـ شتر
ساذج: معرب ساده ـ نام برگی‌است دوائی
سارا: خالص و ناب
ساربان: شتربان
سارغ: دستمال بزرگ و

بقچه
سارِکْ : مرغسار
سارِقْ : دزد ، اسمفاعل از «سرقت»
سارنگ،سارنج: ،مرغسار
سارْوان : ساربان است
ساروج : خاکستر وآهك است که آب گیرند وبدان دیوار آبگیر را محکم کنند
ساری : سرایت کننده ـ بشب رونده ـ مرغ سار
ساز : آلت طرب ـ اسم فاعل واسم‌مفعول ازسازیدن سازنده و ساخته
سازیدن : ساختن
ساس: حشره‌ئی‌است‌موذی‌و سرخرنگ بقدر عدس که درهر خانه نفوذ کند اهل خانه را شبها بدخواب کند میگزدوخودرامخفی‌میکند
ساطِرْ: قصاب
ساطِعْ : درخشان
ساطور : آلتی است پهن که‌قصابان استخوانرابدان شکنند جمعش سواطیر
ساعَتْ : وقت ـ قیامت ـ مقدار یك بیست و چهارم شبانه روز ـ دستگاه وقت نما
ساعِدْ : بازوی مردم و بال مرغ «منتهی الارب» و در منجد ساعد را از آرنج تا بند دست گفته است
ساعی: کوشا وسعی کننده ـ دو بهم زن وسعایت کننده
ساغَرْ « بفتحسوم » : پیاله شراب
ساغری : پوست کفل‌اسب و خر که‌بنوع‌خاص دباغت شده باشد « کیمُخْتْ »
سافِل : پائین
ساقْ : از سر زانو تا کعب پا ـ شاخه درخت
ساقه: پس رولشکرودنباله آن
ساقِطْ : افتاده
ساقی : آب‌دهنده ـ شراب

دهنده که اهل مجلس را باده دهد
سارِقیَه : نهر کوچك
سارِبٌ : ریزان
سارِتٌ : خاموش و بیصدا
سارِکنٌ : آرام ، جایگیر - بیحرکت
سال : چوبیست که از آن کشتی سازند - مقدار یك دورحرکت زمین به گـرد خورشید که ۳٦٥ روز و ٥ ساعت و ٤٨ دقیقه و ٤٥ ثانیه است و از همین حرکت است که فصول اربعه پدید میآید و مدارزمین رادرین حرکت ۱۲ بخش کرده و هر بخش را برج گفته‌اند، که برابر آنها ۱۲ ماه محسوبست شش ماه ۳۱ روزه و شش ماه سی روزه و ماه آخر بیشتر ۲۹ روز بـاشد و این سال شمسی است که موافق‌طبیعت‌است ولی سال قمری ۱۲ ماه است بعضی سی‌روز وبعضی ۲۹ روزه که جمعاً ۳٥٤ روز باشد و از این است که تاریخ‌هجری‌اکنون ۱۳۸۲ قمری و ۱۳٤۱ شمسی باشد.
سالار : مهترقوم - پیشرو کاروان
سالِبٌ : سلب کننده
سالِبَه : مؤنث سالب - در علم منطق قضایـای سالبه آنهائیست که منفی باشند مقابل موجبه که‌مثبت‌باشد.
سالخورد : بسیار سال و کهنه و پیر فرتوت
سالخورده :سالخورد است، بنگر
سالِفٌ : گذشته
سالِفَه : گذشته، مؤنث‌سالف.
سالِكٌ «بکسر لام» :رونده و سلوك کننده
سالَكٌ «بفتح لام» : زخمی است طولانی که‌بسا تا یکسال

باقی باشد و پس از یهود هم اثری از خود برای همیشه برجای گذارد

سالِم : تندرست - بی‌عیب و نقص - نام شخص

سالُوس :ریاکارو فریبنده ومتظاهروبعربی‌شیاد گویند « برهان »

سالی : هر چیز کهنه و مستعمل و سالگذشته و به هندی خواهر زن است

سام : نام پسر نوح - نام پدر زال‌وجدرستم - مرض، مرگ - آتش - نام کوهی

سامِ اَبْرَص : جانوریست شبیه چلپاسه که آنراوزغه گویند

سامان : نظام و ترتیب اسباب - قصبه و شهر -نام جد سلاطین سامانی

سامانیان: پادشاهان‌سامانی که‌از سال (۲۷۹ تا۲۸۹) برمشرق‌ایران‌تسلط‌داشتند و بیشتر پایه‌گذاری‌تشویق وترویج زبان‌پارسی‌از آنها بوده است

سامِر : آنکه بشب افسانه گوید

سامِرّاء : نام شهریست بر کناردجله که‌مرکزحکومت بعضی خلفای عباسی بوده است و مدفن امام دهم و یازدهم شیعیان درآنجاست

سامِری : نام مردی ازقوم حضرت موسی که در غیاب وی مردم راگوساله‌پرست گردانید

سامِع : شنونده

سامِعَه : قوه شنوائی

سامَنْدَر : جانوریست که در آتش‌رود بنگر: سمندر

سامَنْدَل : سامندراست

سامی : بلند و عالی اسم فاعل از سمو- منسوب‌بسام از پسران نوح پیغمبر و اکنون قوم عرب ویهود را

قوم سامی گویند
سان : رسم وعادت وروش، سوهان عرض لشکر ـ شبیه وما نند ،سنگی که بدان کارد تیز کنند
سانح : پیش آینده ودر نزداعراب هرگاه در موقع شروع سفر حیوانی از سوی راست بیاید سانح گویند ومبارك دا نندمقابل بارح که نا مبارك دانند
سانحه: پیش آمد، گرفتاری
ساو : باج وخراج ـ سوهان ریزهٔ زر ، حصه
ساویدن : سابیدن است
ساهی : فراموشکار
سایبان : چیزی ما نندچتر کهپیش آفتاب دارند وسایه را نگهدارد
سایح : سیاحت کننده و جها نگرد
سایر: سیر کننده ـ باقیمانده، جملگی و تمام
سایرین : دیگران
سایس: رئیس وادارهٔ کنندهٔ کار مردمان
سایق : پیش اندازنده و سوق‌دهنده‌وراننده‌ٔحیوانات
سایل: جاری . روان
سؤال : پرسیدن‌ـ‌پرسش
سئامت : دلتنگ شدن ، بستوه آمدن
سؤدد «بضم» : بزرگی و سیادت و مهتری و شرف
سؤر «بضم» : نیم‌خورده ، تهمانده «جمعش اسئار»
سب «بتشدید»: دشنام دادن
سبائك : جمع سبیکه
سباب : دشنام
سبابه «بتشدید» : انگشت شهادت که پس‌از شست‌باشد
سباح «بتشدیدباء»:شناگر
سباحت : شناگری
سباع «بکسر»: درندگان «جمع سبع»
سباعی: هفت‌تائی ـ کلمه

هفت حرفی
سِباق « بکسر » : مسابقه گذاشتن - بمیدان مسابقه درآوردن
سَبَب «بدو فتح» : رسن و «علت» هرچه بدان بدیکری پیوسته شود - خویشی- پیوند ،در اصطلاح عروض،دوحرف که هردو متحرك باشد «سبب ثقیل» یا اول متحرك دوم ساکن«سبب خفیف»-جمعش اسباب
سَبت «بفتح» : روز شنبه
سُبحانَ‌الله: پاك‌ومنزه‌است خدا
سُبحانی : خدائی
سُبحه «بضم سین» : دانه‌ها که درنخ کشند وبدان ذکر وتسبیح بشمرند
سَبَد : ظرفیست که ازشاخه های نازك درخت بافند
سِبط « بکسر سین » : نوهٔ دختری- فرزندزاده-امت، قبیله
سَبُع «بضم باء»حیوان‌درنده «جمعش سباع، سبوع»
سَبع «بفتح» : هفت
سُبع «بضم» : هفت‌یك
سَبع‌المَثانی : سوره‌فاتحه که هفت آیه باشد یا هفت سورهٔ بزرگ اول قرآن‌از سورهٔ بقره تا توبه
سَبعون : هفتاد- هفتادم
سَبعه : هفت
سَبعین : هفتاد- هفتادم
سَبَق « بدوفتح »: درس ، چیزیکه بر آن شرط بندی کنند
سِبقت : پیشی جستن
سَبك«بسکون‌باء»: ریختن فلز گداخته درقالب-ریخت وروش را گویند
سَبُك «بضم‌باء» : مقابـل سنگین و بمعنی زود
سَبُکبار : کم قید وآسوده
سَبُك پای : تندرو

سبك خيز : چابك كه‌زود از جای برخيزد

سبك دست : تند دست و چابك

سبك روح : شاد وخندان و شكفته ـ بی تكبر

سبك سار: بی‌وقار وشتاب زده و سبكسر

سبك سايه : گذرنده وبی ثبات

سبكسر : فرومايه وبی‌مغز و سفيه

سبك لقا : گشاده روی كه ملاقاتش گران نباشد

سُبُلْ «بدوضم» راهها جمع سبيل

سُبْلَتْ : موی پشت لب

سَبُو : كوزه‌دسته‌دار

سَبُوحْ «بفتح» شناكر و تندرفتار

سُبّوحْ : بدوضم وتشديد»: نامی از نامهای‌خدا بمناسبت آنكه بسيار تسبيح وی گويند

سَبُوس و سَبُوسَه : نخالهٔ آرد ـ نخالهٔ‌هرچيز، بنگر: سپوس و سپوسه

سَبيك : ذوب‌شده وخالص

سَبيكه : طلا ونقره كه‌ذوب كرده در قالب ريخته اند «شمش»

سَبيل : «بفتح»راه‌وطريق

سِپاسْ : شكروحمد ـقبول و منت ـ شفقت ومرحمت

سپاسی : گدا وگدائی

سپاه : لشكر

سپاه‌زنگ: كنايه‌ازتاريكی شب

سپاهی :لشكری ، يك‌فرد ازافراد سپاه

سِپُرْزْ : يكـی از اعضای اندرون‌شكم كه‌بعربی‌طحال گويند

سِپَرْغَمْ : گـل و سبزه ، سبزی كه ريحان گـويند اسپرغم و اسپرم وسپرم هم

آمده است
سپَری : تمام شده و بسر رسیده و بآخر رسیده
سپری شدن : بسر رسیدن و تمام شدن
سپَنج : عاریت ، مهمان ، مسکن عاریتی - پانزده
سپَنْد - سپندان : اسپند و اسپندان است
سپندآسا : چالاك که مانند سپند ازجای بجهد
سپوختن : چیزی را بعنف وزور درچیزی فروبردن و از چیزی برآوردن (همه زخمگاهش فرودوختند ، بدارو همه درد بسپوختند) « فردوسی » (هرچه درد بیك سپوختنش - چاره ره گم کند بدوختنش)
سپوزکار : آنکه در کارها تأخیر کند باعتبار آنکه بسختی داخل کار شود
سپوزیدن: سپوختن است، بنگر (عدو را چاه کن در چاه بسپوز) «سوزنی»
سُپوس : پوسته گندم و جو، بنگر سبوس
سُپوسه : نخاله آرد ، نخاله هرچیز - پوسته و شوره که برپوست‌سربرآید وفروریزد
سپَه : مخفف سپاه‌است
سپَهْبُد : سپهسالاروصاحب لشکر اسپهبد هم گویند و بعربی اصفهبد گویند
سپَهْدار : رئیس سپاه
سپهْر : آسمان
سپی : مخفف سپید است
سپَهْسالار : سالار و مهتر سپاه
سپیداب : سفیداست بنگر
سپیدار : درختی‌است بی بر که‌چوبی سفیددارد و در عرف « تبریزی » گویند سفیدار، اسپیدار، اسفیدارهم آمده و اصلش « سپیدار »

یعنی درخت سپید و بعربی هم اسفیدار گویند
سپید پا : مبارك قدم مقابل سبز پا که نا مبارك قدم را گویند .
سپید نامه : صالح و رستگار
ستّ : شش
ستا : مخفف اوستا ـ ستایش، ستایش کننده، بستای
ستادن : مخفف ایستادن ، بمعنی ستدن که چیزی را از کسی گرفتن باشد
سَتّار « بفتح و تشدید » : بسیار پوشنده ـ از نامهای خدا
ستار « بکسر » : مخفف ستاره ، ساز بست ـ خیمه ئیکه بجهت منع مگس و پشه زننـد « پشه بند »
سَتام : ساخت و یراق زین اسب ـ افسار پیراسته بزر و نقره
ستاندن : چیزی از کسی گرفتن
ستایش : شکر و ثنا ، مدح و آفرین
ستایشگر : ستایش کننده
ستَبْر : کنده و غلیظ و کلفت سطبر معرب آنست
ستبری : غلظت و کندگی و کلفتی ، سطبری معرب است
ستَدَن : مخفف ستادن بمعنی ایستادن و چیزی گرفتن ، بنگر : ستادن
ستَخْر : مخفف استخر
ستخوان : مخفف استخوان
ستخیز : مخفف رستخیز
سَتْر « بفتح » : پوشیدن ، ـ بکسر : پرده و کنایه از شرم و پرهیز ـ جمعش استار
سَتَر « بدو فتح » : استر است که قاطر باشد
ستُرْدَن : تراشیدن و پاك کردن [نقش طبیعی سترد روزگار . نقش الهی نتواند سترد] « انوری »

سَتْرُنْگ «همچو بدر نگ»: گیاهی است که بیخ آن شبیه صورت دو انسان است روی بروی هم کرده ولذا آنرا مردم گیاه گویند و گیاه سگ کَنْ و مهر گیاه هم گویند وبعربی یبروح الصنم نامندخواص بسیاری برای آن ذکر کرده اند ولی خالی ازسمیت نیست
سَتْرْوَنْ : نازا و عقیم و معنی ترکیبی آن « استر مانند » یعنی مانند قاطر که نمیزاید
سُتْوارْ « بضم » : مخفف استوار است
سُتودَنْ : مدح کردن
ستودان: دخمه‌وگورگبران
سُتُوده : مدح کرده شده
سُتُوْرْ « بدوضم » : بعربی جمع ستر پرده‌ها- بپارسی: هرحیوان‌چارپامخصوصااسب وخرو قاطر

سُتُوهْ : تنگ‌آمده وعاجز شده
سُتُهْ بدوضم : مخفف ستوه بدوکسر: مخفف‌استه‌بمعنی ستیز
سِتهیدَنْ : ستیهیدن است
سَتیخْ: ستیغ است بنگر
ستي : آهن و فولاد -لقب و عنوان احترام زنان
سِتیر «بکسر» : چهل یك من که شانزده مثقال باشد و امروز سیر گویند(۷۵ گرم) و بعضی گویند استار است که چهار مثقال و نیم باشد و در هر حال فردوسی گوید [خدنگی کـه پیکان اوده ستیر ، ز ترکش برآورد گرد دلیر]
سَتیرْ «بفتح» : پوشیده و مستور
سِتیز- سِتیزَه : لجاجت و نافرمانی ، خشم و کین ، عناد و تعصب

ستیزیدن : لجاجت کردن، حرف ناشنودن ، بجنگ درآمدن

ستیغ : قله کوه ـ چیز بلند وراست ایستاده مانندستون

ستیم :چرك وخون جراحت که بنشتر خارج کنند

ستیه : ستیزه

ستیهش : ستیزش ولجاجت

ستیهیدن: بجنگ درآمدن ـ خشم کردن ـ لجاجت نمودن، بنگر ستیزیدن

سجاد « بتشدید » : بسیار سجده کننده ـ لقب زین ـ العابدین علی بن حسین بن علی بن ابیطالب امام چهارم شیعیان علیه السلام

سجاده بفتح و تشدید: جا نماز

سجاف « بکسر » : کنارهٔ لباس و پرده

سجایا : خصلتها جمع سجیه

سجده : پیشانی بـر خاك گذاشتن

سجع :آواز کبوتر ـ سخن موزون [آنچه نپاید دلبستگی را نشاید]

سجل « بدو کسر و تشدید لام »: دفتر ثبت پیمانها و قبضها

سجن « بکسر » : زندان

سجنجل : آینه « جمعش » سناجل

سجود : پیشانی بـر خاك گذاشتن ـ خضوع

سجیل « بکسر و تشدید » : سنگ که مانند کلوخ باشد

سجین « بکسر و تشدید » : دوزخ و اصل کلمـه بمعنی دائم و شدید است

سجیه : طبیعت وخوی وخصلت جمعش ـ سجایا

سحاب بفتح : ابر

سحار « بتشدید » : سحر کننده

سحر «بدو فتح» : پیش از صبح جمعش اسحار

سحر « بکسر » : جادوگری

سُحُرْ «بضم» : ریه جمعش سحور ، وسُحُرْ بدوضم
سَحَرَه«بسه فتح»جمع‌ساحر
سَحْقْ « بفتح » : سائیدن، بشدت کوبیدن ـ بضم: دوری
سَحْنَه‌وسَحْناء :رنگ‌روی، هیئت ورنگ
سَخاء «بفتح » : بخشایش کردن و دل از چیزی بر کندن
سَخافَتْ « بفتح»: سستی ، سبکی ـسستی عقل
سَخاوَتْ : بخشایش کردن
سُخْرَه «بضم» : بیکار که بیمزد بکار دارند ـ آنکه مورد تمسخر قرارگیرد
سُخْرِیَه : مسخرگی
سُخْطْ«بضم» : ناخشنودی
سَخَطْ « بدو فتح » : خشم گرفتن ، کراهت داشتن ، ناخشنودی
سُخُونَتْ :گرمی ـ تب
سَخِیمَه : کینه

سَخِینْ : گرم ـ سوزان
سَخِیّ«بتشدیدهمچو قَوِیّ»: سخاوت مند و بخشایش‌گر
سَخِیف : سست‌رای ـ سست
سَدّ : بستن ـ مانع بین دو چیز ـ ،کوه جمعش‌اسداد
سُداب :گیاهی است
سَداةْ و سَدیٰ « بفتح» : تارجامه مقابل لحمه که‌پود باشد
سِدادْ :درست‌رایی ،استقامت
سِدانَتْ : دربانی و خدمت کعبه
سِدْرْ: درختی است که‌برگ آن نرم کرده بدان‌شستشو کنند
سِدْرَة : یك درخت‌سدر
سِدْرَةُ الْمُنْتَهیٰ : درخت سدری است بالای عرش
سُدْسْ « بضم » : شش یك « جمعش اسداس»
سَدَنَه«بسه‌فتح»:خدمتکاران کعبه ، جمع‌سادن‌است

سَدَه « بدو فتح » : جشنی است مر پارسیان راروزدهم بهمن که در آن بسیار آتش افروختندی
سُدّه « بضم و تشدید » : پیشگاه ، رواق‌خانه ، درب خانه - تخت و منبر - نزد اطباء چیزیکه در روده ها مانع خروج فضلات گردد
سَدِیدْ : محکم-درست‌رأی
سِدِیرْ « بکسر : قصر نعمان است که با خورنق ازبرای بهرام ساخته بود
سَدِیرْ « بفتح » : گیاه - نام نهری - نام ناحیه ئی در یمن- محل‌اجتماع‌زنبوران
سِرّ « بکسر و تشدید » : راز ، پوشیده
سَرّاء « بفتح و تشدید » : خوشحالی
سَرائِر : جمع سریره
سَرائیدَنْ : نغمه‌پرداختن، شعر گفتن

سَرابْ : جائیکه از دور بدرخشد و بنظرآب نماید
سَرابُسْتان : بستان سرای
سَرابیل : جمع سربال
سَراپرده : بارگاه شاهان، پرده‌بلندکه گردخیمه کشند
سِراجْ « بکسر » : چراغ
سَرّاجْ « بفتح و تشدید» : زین ساز ، زین فروش
سَراچه : سرای کوچك سرایچه هم‌آمده‌است
سُرادِقْ « بضم» : خیمه ، سرا پرده
سُرادِقات : جمع سرادق
سَراسیمه: آشفته-سرگردان، پریشانحال
سَراشیب : سرا زیر و رو بپائین
سَراغُجْ و **سَرآغوج** : سراغوش است بنگر
سَراغوش و **سَراگوش**: گیسوپوش زنان[سرآغوجی بر آموده بگوهر ، برسم

چینیان افکنده بر سر ا
«نظامی»
سَرافگون : سرنگون
سَرانَه : آنچه برهر فرد مقرر کنند و بر سر یکیك آنها نهند از باج وخراج وغیر اینها
سَرَاندیب : نام مکانی است درهند که گویند آدم ابوالبشر از بهشت که خارج شد آنجا مقام کرد
سَراوِیل:جمع سروال معرب شلوار
سَرایا : جمع سریه بمعنی پاره ئی از لشکر ، جمع سری بمعنی نیکو وشریف
سَرایَت«بفتح»: اثر کردن، رفتن ، سیر کردن بشب
سِرْب «بکسر» :راه ، دل، کله آهو و غیر آن،
سُرْب «بضم» : فلزی است مایل بکبودی و بسیار نرم که بکارد توان برید بعربی آنك گویند و معرب آن هم اسرب است
سَرِب بفتح اول وکسر ثانی : از هم رفته و افشرده وله شده
سِرْبالْ «بکسر» : پیراهن وهرجامه که بدان تن بپوشند، جمعش سرابیل
سَرْج«بفتح» : زین،جمعش سروج
سَرْچکاد : بالای پیشانی و تارك سر
سَرْچکادی : چیزیکه بر سر چیزی ستانند چنانکه یکمن کشمش بخرند مشتی نخود بر سر آن بگیرند
سِرْخال : گرگ
سِرْحان : گرگ ـ شیر ، وسط حوض جمعش سراحین
سُرْخاب : سرخی که زنان برگونه های خود مالند ، شراب قرمز ـ خون ،
سُرْخَجَهـ**سرخچه** :جوششی

است سرخ رنگ که بر تن
کودکان زند و تب واضطراب
و بیخوابی و تشنگی از
عوارض آنست
سَرْخَیْل : سردسته
سَرْداب « بفتح » : جائی
که زیرزمین برای سکونت
بسازند، بنگر: سردابه ، در
عربی بکسر اول و جمعش
سراديب
سَرْدابه : زیرزمین سرد ،
خانه تابستانی بسیارسرد
سَرْدار : سرکرده و رئیس
کل لشکر
سَرْدسیر : ناحیهٔی که هوای
آن سردباشدمقابل گرمسیر
سَرْکَه« همچو فربه»: قدح
شراب ، ساقـی ، سرحلقهٔ
میخـواران [سردهٔ بـزم
شرابست امروز ، آنکه دي
بود امام اصحاب] « کمال »
سَرْسام : ورمیست درسرو
پرده های مغز که تب آرد
و ذهن پریشان گردد
سَرْشار : لبریز ـ لبالب
سِرِشْت « بدو کسر » : طبیعه ،
ونهاد و خلق و طینت
سِرِشْتَنْ : خمیر کـردن و
آمیختن
سرشته: خمیر کرده و آمیخته
سِرِشْك : اشك چشم و قطره
باران و هرقطره ـ زرشک
سَرَطان : خرچنگ ـ نام
برج چهارم که تیر ماه زمین
درآن باشد بنگر برج ـ نام
مرضیست مهلك و طولانی
که مانند خرچنگ بر تن
آدمی چنگ اندازد هنوز
علاج آن نشناخته اند وهر
ساله بسیاری ازافراد بشر
را هلاك كند
سُرْعَت : تندی و شتاب
سرغج : کاسه چوبین
سَرْفَراز: سربلند ـ متکبر ،
سِرْقَت : دزدی
سَرَقات : جمع سرقت

سِرْکَنگَبین : شربتی است که ازسرکه وانگبین‌سازند «سکنجبین»
سِرْکه‌با : آش سرکه
سَرْگِران:خشمناك ،افسرده وخسته
سَرْگَزیت،**سرگزید**،«همچو زرخرید» :باج سرانه که سلطان اسلام‌ازکافران‌گیرد
سَرْگیجش و سرگیجه : چرخ خوردن سر بـاشد و بعربی دوارگویند
سِرْگین : مدفوع‌حیوانات وانسان
سرگین گـردانك : جعل است زیرا ازسرگین‌چیزی مدور میسازد بنکر: جعل
سُرْلاب «بضم» : مخفف اسطرلاب
سَرْم «بفتح همچوکرم» : گیاهی است کـه کنکر گویندآنرا پخته با ماست میخورندودرطعام هم‌داخل کنندوبعربی حرشف‌گویند
سَرْمامَك:بازی‌است‌کودکان را کـه یکی چشم بندد و دیگران پنهان شوند پس او چشم گشاید تا آنان‌را بیابد ، امروز(قایم‌موشك) گویند
سَرْمَد : همیشه ودایم
سُرْمَه : سنگیست که‌بسایند و گرد نرم آنرا در چشم کشند
سُرْنا «بضم» : نای بلندی که درنقارخانها وروزهای جشن و سور نوازند ونای رومی هـم گویند اصلش سورنای : نای شادی
سِرِنج«بدوکسر» : ماده‌ئی سرخ‌رنگ شبیه شنگرف‌و از آن‌کم رنگتر که‌نقاشان بکار برند وآنرا از سرب وقلعی‌سوخته‌گیرنداسرنج هم گویند
سُرَنج «بضم‌سین‌وفتح راء»:

در عرف امروز ماده ئی سرخ رنگ که بکار نقاشان آید و آهن را نیز بدان رنگ کنند و ترکیب آن گویند از گوگرد وسیماب است
سَرْوْ «بفتح» :درختی است خوش قامت و بلندبالا که قامت معشوقه را بدان تشبیه کنند
سُرُو « بدوضم » : شاخ ، سرون و سروی هم گویند
سَرْوا - سَرْوادْ : شعر ، افسانه
سَرْواده : قافیه شعر
سِرْوال : شلوار است
سُرُود «بدوضم»:خوانندگی و گویندگی مرغان و آدمیان - بدوفتح : مخفف سرواد
سُرُودَن : سرود خواندن، شعر گفتن ،بنگر:سرائیدن
سُرُوْر «بدوضم»:خوشحالی
سَرْوَر « بفتح » : مهتر و رئیس

سُرُوش «بدوضم» :فرشتهٔ پیام آور - جبرئیل
سُرُونْ « بدوضم» : شاخ ،
سَرَه « بدو فتح » : نیکو و پسندیده - خالص و بی عیب
سره مرد : مرد پسندیده خوی و نیکو
سُرَّه «بضم و تشدید» : ناف
سَرْهال : مردم سرگشته و سرگردان - فلك. و هرچه همیشه درگردش باشد
سَرى « بفتح وتخفیف » : مهتری و سپهسالاری
سَرِیّ « بتشدید یاء » : شریف - نیکو ازهر چیز. جمعش سرایا وسریات
سَرَیان «بدوفتح» سرایت است ، بنگر
سِرْیانی : یکی از زبانهای مشرق زمین که زبان اصلی کتاب انجیل بوده است و اکنون لهجه آشوریها و

کلدا نیها بسریانی است.
سُرِّیه بضم وتشدید : کنیز که مخصوص هم بستری باشد جمعش سراری
سَرِّیه « بفتح و تشدید » : پاره‌ئی از لشکریان که به جائی فرستند جمعش سرایا
سُریدن « بضم »: لغزیدن و سُر خوردن
سَریر : تخت
سَریرَه : نیت ـ کارپوشیده و مکتوم جمعش سرایر
سِریش : رستنی باشد که‌در سبزی و تازگی بپزند و باماست بخورند و پس از رسیدگی خشك کنند و آرد سازند و بدان چیزها چسبانند
سَریع : شتابان، تند ، نام یکی ازبحورشعر «مستفعلن مستفعلن مفعولات
سُرین « بضم » : کفل ، نشستنگاه
سِزا : پاداش نیکی وبدی، سزاوار
سِزاوار : شایسته و لایق
سِزیدن : سزاوار بودن
سَطّاره « بفتح و تشدید» : خط کش
سَطْح: روی هرچیز ـ روی بام
سَطْر: خط ـ آنچه بر یك صف باشداز حروف و کلمات و درختان « جمعش سطور، اَسْطُر ، اَسْطار »
سِطْرلاب : اسطرلاب است
سَطْل بفتح: ظرفیست فلزی که مانند دلو است « جمعش سطول واسطال »
سَطْوَت : هیبت ، برجستن وحمله آوردن و غلبه
سُطوح : جمع سطح
سُطور : جمع سطر
سُعات « بضم» : جمع ساعی
سَعادَت : نیکبختی
سُعال «بضم» : سرفه
سَعایَت : سخن چینی و دوبهم زنی

سَعَتْ : گشادگی

سَعْتَرْ : گیاهیست خوشبو و بپارسی مرزه کوهی نامند و «صعتر هم نویسند»

سَعْدْ «بفتح» : مبارکی ، مبارك ـ نام اشخاص

سَعْدان وسَعْدانه «بفتح»: گیاهیست خاردار که بهترین خوراك شتر است

سَعْدانه «ایضا» : کبوتر، نوك پستان

سَعْدیّ : شیخ اجل مصلح الدین شیرازی از بزرگترین شعرا وسخن سرایان ایران وفاتش بسال ۶۹۱ ومقبره اش در شیراز است

سَعْدَیْن «بفتح دال» : دو مبارك و مراد ستاره زهره و مشتری است زهره راسعد اصغر ومشتری راسعد اکبر دانند و دو ستاره مریخ و زحل را نحسین دانند زحل نحس اکبر و مریخ نحس اصغر

سِعْر «بکسر» : نرخ «جمعش اسعار»

سَعَفْ « بدو فتح» : شاخه درخت خرما ـ اسباب خانه، جهاز عروس

سُعُودْ «بدوضم» مبارکی ، خجسته‌ها ، جمع سعد

سَعْیْ : کوشش ـ کوشیدن

سَعید : نیکبخت

سَعیر: شعله آتش ـ دوزخ

سَغ «بفتح» پوشش و سقفه خانه وگنبد و مانند اینها و سقف دهان

سِغابْ «بفتح» :گرسنگی

سَغانَه «بفتح» : زیر زمین و سردابه

سَغْبْ، سُغُوبْ :گرسنه شدن

سَغْبانْ «بفتح» : گرسنه. جمعش سِغابْ

سُغْدْ «بضم» : زمین نشیبه که آب باران در آن جمع شود ـ نام شهری نزدیك

سمرقند
سَغده «بفتح»: آسغده است بمعنی آماده
سَغری«بفتح همچو فخری»: مخفف ساغری [اینچنین سغری ندارد کرگدن] «مولوی»
سَفائن : کشتیها ، جمع سفینه
سِفاح « بکسر » مجامعت حرام و نامشروع
سَفّاح « بفتح و تشدید » : خونریز ـ بسیار بخشش ، فصیح و توانای برسخن
سِفاد « بکسر» :مجامعت
سِفارَت : اصلاح دادن میان طایفه
سَفّاك «بتشدید» :خونریز
سُفال بضم: گل پخته وظرف گلین مانند کوزه و سبو ، سوفال وسوفار هم آمده است، و پوست پسته و بادام ومانند اینها

سَفالَت «بفتح» : پستی و فرومایگی
سُفاله«بضم» : پائین هرچیز
سُفالین « بضم » : منسوب به سفال
سَفاهَت : بیخردی ونادانی
سُفْت «بضم» : فعل ماضی سفتن: سوراخ کرد ـ سوراخ کوچك ـ سوراخ سوزن ، دوش آدمی «کتف»
سِفْت « بکسر » : سخت و محکم ـ ستبر وغلیظ ،
سُفْت گر « بضم » : آنکه مروارید و مانند آن سوراخ کند
سُفْتَن«بضم»: سوراخ کردن
سُفْته«بضم»: سوراخ کرده، مالیکه بکس دهند تا بدیگری برسانند ـ در عرف امروز نوشته ئیست که بدهکار امضا کرده ببستانکار میدهد تا بموعد بدهی خود ادا کند
سُفته گوش «کنایه ازغلام

و فرمانبردار
سَفْچ و سَفْچه : خربزه نارس که کالك گویند [سر بی سجود سفچه است و کف بی جود کفچه] «خواجه عبدالله»
سَفَر « بدو فتح » از شهر بیرون رفتن
سِفْر « بکسر » : کتاب بزرگ، جزئی از کتاب تورات «جمعش اسفار»
سفرود : اسفرود است و آن مرغیست که سنگخوار گویند و بعربی قطا نامند
سُفْره « بضم » : خوان طعام
سَفَرْجَل: به و آن میوه ئیست خوشبو جمعش سفارج ، سفارل»
سَفَرْنگ «همچو خرچنگ»: شرح و تفسیر که بر کلام خدا نویسند «ازموضوعات دساتیر»
سَفْسَطه: حقیقت راباستدلال باطل پوشاندن ـ باصطلاح منطق قیاسی است که از قضایای موهوم وشبیه یقینی تشکیل شود
سَفْك : ریختن
سَفْك دماء : ریختن خونها
سِفْل «بکسر» : پائین
سُفْلی «بضم و الف مقصوره»: پائین مقابل اعلی
سُفْله « بضم » : فرومایه، ناکس
سَفَله « بدو فتح » : جمع سافل
سِفْلیّ « بتشدید یاء » : مقابل علوی
سَفّود بفتح و تشدید: سیخ کباب « جمعش سَفافید »
سُفُور « بدو ضم» : بسفر رفتن ـ زن روی خود باز کردن ـ روشن وتابان شدن
سُفُوف : دوای کوبیده که خشك مصرف کنند
سَفَه « بدوفتح »: نادانی، بیخردی ، بدخوئی

سُفَهاء : جمع سفیه
سِفیداب :گرد سفیدرنگ که از قلعی یاسرب یاروی گیرند ودر مرهمها بسیار سودمند باشد ـ اسفیداج معرب آنست
سِفیدار : درخت تبریزی که چوب سفیددارد، بنگر: سپیدار
سَفیر : اصلاح دهنده میان قوم ـ ایلچی را نیزگویند
سَفینه : کشتی
سَفیه : نادان ـ بدخو
سِقاء «بکسر» : مشك آب «جمعش اساقی ، اسقیه»
سَقّاء « بفتح وتشدید » : بسیار آب دهنده
سِقایَة « بکسر » : ظرف آبخوری ـ محل آب دادن
سَقَر «بدوفتح» : دوزخ
سِقِرْلات : پارچۀ نفیس بوده است پشمی یا ابریشمی سقلاطون وسقلاط هم آمده است
سِقْطْ «بکسر» : بچه که زن آبستن بیفکند
سَقَطْ «بدوفتح» متاع بدوهر چیز بی‌خیرودورانداختنی، اشتباه و خطا، کلام ناپسند «جمعش اَسْقاط»
سَقْفْ : طاق ساختمان که برابر زمین است
سَقلاب «بفتح» : نام‌ولایتی است از روم ـ سگ آبی
سِقْلات: سقرلات است‌سقلاط هم نویسند
سُقلاطون : سقرلات است که گذشت سقلاطین هم آمده و چون غالباً برنگ کبود و سیاه بوده بدان تشبیه کرده اند [چو از صحیفه مینا و چرخ سقلاطون] «جمال الدین »
سَقَم «بدوفتح» : بیماری ، بیماری طولانی بضم اول بروزن « تخم » هم صحیح

است
سُقمُونیا : عصاره گیاهی است بغایت تلخ که مسهل باشد
سَقَنقُور : حیوانی است شبیه سوسمار که در آب و خشکی زندگی کند «ریگ ماهی و نهنگ دشتی هم گویند» خاصیت آن در تقویت باه مشهور است
سُقوط : افتادن
سَقی : آب دادن
سَقیم : بیمار، نادرست
سُك «بضم» : بوی خوش، وبکسر: سرکه، بنگر: سکبا سکنجبین
سُکاچه «بضم»: کابوس است بنگر خفتك، ستیزه کننده و لجباز راهم گویند
سُکاری «بضم والف مقصوره»: مستان جمع سَکران
سَکّاك «بفتح و تشدید»: سکه زننده
سَکّاکی : ابو یعقوب یوسف خوارزمی از علمای بزرگ عربیت صاحب کتاب مفتاح العلوم که بر آن شرحها نوشته اند وفاتش (٦٢٦)
سَکّان «بفتح وتشدید» : سازنده سکین که کارد باشد
سُکّان «بضم و تشدید» : جمع ساکن ـ سکان کشتی و آن چیزیست که درعقب کشتی گذارند برای اینسو و آنسو کردن کشتی
سَکب «بفتح» : ریختن
سِکبا «بکسر» : آش سرکه، آبگوشت سرکه، بعربی سکباج گویند
سِکباج : سکبا، بنگر
سُك وسُکّه «بضم وتشدید»: کوچه بن بست ـ زرهٔ تنگ، چاه تنگ ـ مجرای گلو «جمعش سِکاك»
سِکّه «بکسر وتشدید» : پول طلا و نقره ـ قالبه

پول که طلا و نقره رابدان نقش کنند ـ راه ـ راست و هموار ، خیش برزگران
سَکْتَه :مرضی است که حس وحرکت اعضاء برود
سُکْرْ «بضم» : مستی
سُکَّرْ «بتشدید کاف» : شکر است که از نیشکر یاخرما یا چغندر یاغیر اینها گیرند
سَکَرات « بفتحها » سختیها وبیهوشیها »
سَکْرَان «بفتح» : مست
سَکْرَة « بسه‌فتح » :سختی و بیهوشی هنگام مرگ
سِکْسِکَه : بر جستن معده و صدای گلو و بعربی فواق و بپارسی سچك‌هم گویند
سُکْنیٰ «بضم والف‌مقصوره» مسکن گرفتن ـ مسکن
سِکَنْجَبین : شربتی‌است که از سرکه و انگبین یاشکر سازند، سکنگبین‌هم آمده
سکَنْجِ کَنْ : سرفه کردن
تراشیدن ـ گزیدن ،(رخسار ترا ناخن اینچرخ سکنجد، تاچندلب‌لعل‌دلارام‌سکنجی)»
« ناصرخسرو »
سِکْوا : سکبا است
سُکُوت «بدوضم» :خاموشی
سُکُون بدوضم: آرام شدن، جای گرفتن ، حرکت نداشتن
سُکُونَتْ : جای‌گرفتن
سَکیزَه جست وخیز ولگد اندازی‌ستوران[خرسکیزه میکند در مرغزار]مولوی
سَکیزیدَن : جست و خیز کردن و لگد انداختن و جفته زدن‌ستور[بدشت نبرد آن‌هژبردلیر ، سکیزد چو گور و ستیهد چوشیر]
«دقیقی»
سِکّین « بکسرو تشدید» : کارد، جمعش سکاکین
سَکینَه «بفتح» :وقاروهیبت
سِگال «بکسر» : اندیشه ،

اندیشه کننده ـ بیاندیش
سِگالِش : اندیشه ـ دشمنی، بدگوئی
سَگاله «بفتح»: سرگین سگ
سِگالیدَن «بکسر»: اندیشه کردن ـ گفتن ـ دشمنی کردن
سَکز : صمغی است که بعربی مصطکی گویند «سقز»
سَکزی : سیستانی
سَلائِق : اثر های قدم وسم [ستوران] در راه ـ سلیقه‌ها
سِلاح : آلات جنگ، جمعش اَسْلِحَه
سَلاحِف : جمع سلحفاة
سَلّاخ : پوست کن : قصاب
سَلاسَت : آسانی، رامی، روانی
سَلاسِل : زنجیر ها «جمع سلسله
سَلاطین : پادشاهان «جمع سلطان»
سُلافَه «بضم»: مقدمهٔ لشکر، اول چیزیکه فشرده‌شود و آن خالص ترست
سُلالَه «بضم»: نسل‌وفرزند، خلاصه
سَلام : سلامتی ـ درود
سَلامَت : تندرستی ـ بی‌عیبی
سَلْب «بفتح»: کندن ـ برهنه کردن
سَلَب «بدو فتح»: آنچه برکنند ـ پوست و رودهٔ ذبیحه ـ پوست نی
سَلَحْشُور : جنگ آور
سُلَحْفات : سنگ‌پشت، جمعش سلاحف
سَلْخ : پوست بر کندن، پوست بر کنده‌شده ـ روز سی ام ماه
سَلْسال : آب خوشگوار
سَلْسَبیل : آب خوشگوار، شراب ـ نام چشمه‌ئی در بهشت
سِلْسِلَه «بکسر»: زنجیر
سُلْطان : پادشاه ـ تسلط

و قدرت ـ حجت
سُلطه «بضم» : تسلط و قدرت
سَلطَنَت: پادشاهی ـ تسلط وقدرت
سِلعَه «بکسر»: متاع تجارت ـ زخم غده مانند
سَلَف «بدو فتح» : مردمان گذشته ـ عمل نیکو که پیش فرستاده ـ خرید و فروش پیشکی
سِلف «بکسر»: شوهرخواهر زن که باجناق گویند
سِلفان : دو باجناق، بنگر : سلف
سِلق «بکسر» : چغندر
سِلك «بکسر» : رشته ئی که در آن مهره ها و دانه کنند» جمعش اسلاك و سلوك
سُلك «بضم اول و سکون ثانی»: ناودان ، سلکك مصغر است
سُلَك «بضم اول و فتح ثانی»: بچهٔ کبك
سِلكِ لئالی : رشته مروارید

و کنایه از دندان معشوق
سَلَم «بدو فتح» : خرید و فروش پیشکی
سَلْم «بفتح» : نام یکی از پسران فریدون «سلم تور، ایرج»
سِلْم «بکسر اول و سکون ثانی» : صلح و آشتی تخته و لوح که کودکان بر آن چیزی نویسند و از آن خوانند
سُلَّم «بضم و تشدید» : نردبان «جمعش سلالم و سلالیم»
سَلمان: نام یکی از بزرگان اصحاب پیمبر که ایرانی بوده است
سُلُوّ «بضم و تشدید» : از یاد بردن بنگر ، سلوت
سَلوَی «بفتح و الف مقصوره»: هرچه باعث دلداری گردد، عسل ـ نام مرغیست
سَلوَت «همچو خلوت» :

چیزی را بفراموشی سپردن و از یاد بردن
سَلُوقی «بفتح» : نوعی سگ شکاری چابك
سُلُوك : راه پیمــودن ، بجائی در آمدن
سَلَّه «بفتح و تشدید همچو غله : سبد ، «جمعش سلال»
سَلیح : سلاح است [بپوشید رستم سلیح نبرد] «فردوسی»
سَلیط : تندزبان - بیونانی ، روغن زیتون
سَلیطه : زن زبان دراز و داد و فریاد کننده
سَلیقَه : طبیعت - ذوق
سَلیل : فرزند
سَلیم : سالم - مارگزیده
سُلَیْمانی : نوعی خرما - نوعی سنك ، بنگر، جزع
سَمّ بفتح وتشدید : زهر جمعش سموم - سوراخ ، سوراخ سوزن
سُم «بضم» : سنب چارپایان، جائیکه درزمین یا کوه کنده ودر آن باشند «سُمْچ»
سَماء «بفتح» : آسمان جمعش سماوات
سَماچه «بفتح» : سینه بند زنان ساماخچه و سماخچه سماکچه هم گویند
سَماخچه : سینه بند زنان «سماکچه ، سامـاخچه»
سُماجَت : زشتی - درعرف بمعنی پافشاری و اصرار
سَماروخ : گیاهیست سفید و بی برگ که در زمینهای نمناك روید و آنرا خایه دیس نامند چه بتخم مرغ ماند و کلاه دیوان وچتر مار وجله واکارس هم گویند بعض اقسام آن خوردنی و لذیذ و بعضی از جمله سموم باشد و اکنون قارچ گویند ز ماروغ وسماروغ هم آمده است و بعربی کَمْأة و فِطْر گویند

سَماروغ : قارج‌وخایه‌دیس وچترمـــار و کلاه دیوان بنگر : سماروخ

سُماروك «بضم»: کبوتر

سُماری « بضم » : کشتی و جهاز

سِماط «بکسر» : سفره ، هرچیز بصف در آمده

سَماع « بفتح » : آوازه، خوانندگی ـ شنیدهٔ خلاف قاعده

سَماعی : آنچه ازاهل‌زبان شنیده شده باشد و تحت قاعده نباشد مقابل قیاسی

سُماق : دانه‌ئیست ترش که داخل آش کنند وکوبیدهٔ آن‌بر کباب باشند

سِماك« بکسر »:ماهیان‌جمع سَمَك‌ـ ستاره‌ایست‌ـ بنگر: سماکان

سماکار‌ـ سماکاره:خدمتکار، سبوکش میخانه

سِماکان :دوستاره درخشان که یکی را سماك رامح و دیگری‌راسماك‌اعزل‌گویند

سُماگ« بضم » سماق‌است

سُمّان « بفتح و تشدید » : روغن‌فروش

سَمان « بفتح » : آسمان ، نام مرغیست

سُمانه « بضم » : مرغیست کوچك که‌بترکی بلدرچین نامند

سَمانه بفتح : آسمانه است که سقف خانه‌باشد

سَماوات : آسمانها

سَماوی : آسمانی

سَمْت « بفتح » : طریق ، جانب ، هیئت

سِمَت بکسر سین و فتح‌میم: علامت و نشانه ،علامت‌داغ

سُمْج «بضم» : سوراخ‌کوه و هرجای‌که در کوه وزمین بکنند بنگر: سمچ وسمچه

سَمِج وسَمیج «بفتح اول»: سماجت‌کننده

سُمْج « بضم »: نقب و هر جای که در کوه یا زمین کنده باشند بجهت گوسفندان یا مسافران یا درویشان یا غیر اینها
سُمْچه : بنگر : سمج
سَمَر « بدو فتح » : افسانه
سَمراد : پندار و خیال ، سمرد هم آمده این لغت مجعول دساتیر است
سِمْسار: دلال ـ مقوم اموال،
سِمْسِم بدو کسر: دانه کنجد، دانهٔ گشنیز ـ بدو ضم: مورچهٔ کوچك
سَمَع « بفتح » : گوش ، شنیدن
سُمْعَه « بضم » : مرادف ریاء یعنی کاریرا برای رسیدن بگوش مردم انجام دهد بنگر : ریاء
سَمَك « بدو فتح » : ماهی ، جمعش اسماك ، سموك ، سماك »
سَمْك « بفتح اول و سکون ثانی »: سقف ـ ارتفاع ـ بلندی وقامت هرچیز ستبر و دراز
سَمُك « بفتح اول و ضم ثانی » : بیهنری ورعنائی
سَمَن « بدو فتح » : گل سفید وخوشبوئی است
سَمْن « بفتح سین و سکون میم » : بعربی روغن حیوانی که از شیر گیرند و جمعش أسمان
سِمَن بکسر اول وفتح ثانی : فربهی ، چاقی
سَمَنْد : اسب زرد رنگ ، مطلق اسب
سَمَنْدَر : مرغیست بقدر گنجشکی یا حیوانیست شبیه سوسمار که در آتش رود و نسوزد
سَمَندل: جانور آتشی بنگر: سمندر
سَمَنْدُون سمندول و سمندور: سمندر است بنگر

سَمَنو «بدوفتح» طعامیست که از گندم سبز کرده و آرد پزند وشیرینی داخل نکنند ولی بسان حلوا شیرین و مطبوع باشد و پختن آن زحمتی دارد چه بایستی چند ساعتی بر آتش باشد و متصل بهم زد

سَمو «همچوعمو» : سبزی است که با طعام خورند و تره‌دشتی گویند

سَمور: حیوانیست که پوست آن نرم وقیمتی است

سُمُوّ «بدوضم وتشدید آخر»: بلندی

سُموم «بضم» : زهرها جمع سم

سَموم «بفتح» : باد گرم

سَمِیّ «همچوقوی» : همنام و هم اسم ـ بلند و عالی رتبه

سَمیع : شنوا

سَمین : فربه و چربی‌دار

سِنّ « بکسر و تشدید » : دندان «جمعش اَسْنان ـ مقدار عمر» جمعش سِنین

سَنا : گیاهی است مسهل که سنای مکی گویند، چوبی که از آن مسواك کنند

سناء : روشنی

سَنائی : حکیم و شاعر بزرگوار مجدود بن آدم غزنوی که مولانا در باره وی گوید [عطارروح بود و سنائی دوچشم او ، ما از پی سنائی وعطار آمدیم] وفاتش ٥٤٥

سَنابِل : جمع سنبل

سِنان : نوك نیزه، پیکان نیزه

سُنْب «بضم» :سم حیوانات، پای ـ سمج ،فاعل وامراز سنبیدن، بنگر

سَنْباده : سنگی است که بدان کارد و شمشیر وامثال آن تیز کنند ونگین را بآن تراشند و جلا دهند معدن آن جزایر چین ، معرب

آن سنباذج

سُنْبُك «بدوضم» : نوك سم اسب ، اول و نوك هرچیز، کشتی کوچك، جمعش سنابك

سُنْبُل «بدوضم» : خوشه گندم وجو و غیر اینها ، گیاهی است خوشبو که زلف رابدان تشبیه کنند وقسمی ازآنرا سنبل الطیب گویند

سُنْبُلَه : خوشه ـ نام برج ششم از بروج فلك، بنگر، برج

سَنْبُوسَه : لچك زنان وهر شكل سه گوشه ـ قطاب

سُنْبَه «بضم» : آلتی که بدان سوراخ کنند و آسیا بدان تیز کنند

سُنْبیدَن «بضم» : سوراخ کردن

سُنَّت «بضم و تشدید» : طریقه وروش ـ

سِنْج «بکسر» : دو دایره ها [illegible] ، که بریکدیگر زنند و معرب آن صنج است

سَنْجاب: حیوانیست کوچك که پوستش لطیف ومرغوب است

سِنْجِد : میوه درختیست شبیه بعناب

سَنْجِش : اندازه گیری

سَنْجَق ـ سَنْجُوق «بفتح اول»: پرچم وعلم ـ کمربند، دامن قبا

سَنْجَه : سنگی که چیز ها بدان وزن کنند ـ نام دیوی است

سَنْجیدَن : اندازه گرفتن، وزن کردن

سَنَد بدوفتح : چیزیکه بدان تکیه کنند ـ نوشته‌ئی که در معاملات بدان تکیه کنند

سِنْد «بکسر» : نام ولایتی است ازهند ـ نام رودخانه ایست عظیم درهند ـ کودك سر راهی که بعربی لقیط

گویند
سندان: افزاریست آهنگران را که بر روی آن چیز ها گذارند و کوبند - آهن پهن که بردر کوبند وحلقه بر آن زنند
سندباد : نام کتابیست اصل آن هندی یا ایرانی در نصایح و حکایات که ازرقی بنظم آورده وفعلا ترجمهٔی از آن که ظهیری سمرقندی کرده است موجودست و بچاپ رسیده [چه نغز آمد این نکته درسندباد] «سعدی»
سندر: سندروس است
سَنْدَرُوس : جسمیست زرد شبیه کهربا
سُنْدُس «بدوضم»: نوعی از پارچه ابریشمین
سَنْدَل « بفتح » : کفش و یا افزار، سندله و سندلك هم گویند
سَنْدَلی : چارپایه ئی بوده است که کفش پادشاهان بر آن میگذاشتند و کم کم بر کرسی و چارپایه که بر آن نشینند گفتند وصندلی نویسند
سِنْدِه«بکسر» : سندان، فضله و غایط ستبر و گنده
سَنْگْسار : رسم قدیم بوده است که بعضی گناهکاران را تا کمر در خاك کرده بقدری سنگ بر روی میانداختند که تا نزدیك سر بر آید و در عربی رُجم گویند و در سیاسات اسلامی هم هست
سنگلاخ : سنکستان
سُنَنْ : جمع سنت
سَنَوات : سالها ،جمع سنه
سِنَّور « بکسر سین و فتح نون مشدد» : گربه «جمعش سَنانیر
سِنُون «بکسر» : سالها

سَنَه « بدو فتح » : لعنت و نفرین ـ بعربی : سال « جمعش سنوات و سنین »
سُنَه « بدو ضم » : زن پسر که عروس گویند
سُنّی « بضم و تشدید » : یکی از اهل سنت یعنی مسلمان غیر شیعه
سَنیّ « بفتح و تشدید آخر » : رفیع و عالی و بلند
سَنیّه « بفتح » : رفیع و عالی و بلند
سِنین « بکسر » : سالها
سَو : جانب ـ روشنائی ، مخفف سود ـ مثل و مانند
سَوا : جدا و سوا کردن ، جدا کردن
سَواء : برابر و مساوی، غیر
سَوابِق : جمع سابقه
سَواحِل : جمع ساحل
سَواد « بفتح » : سیاهی ، و در عرف بمعنی دانش و معلومات شخصی استعمال کنند

سِوار « بکسر » : دست برنجن « جمعش أساوِر ، أسْوِرَه »
سِواك « بکسر » : مسواك، بضم : زردی که برزراعت نشیند
سَوانِح : جمع سانحه
سُوء « بضم » : بدی
سَوْء « بفتح » : بد
سُوتام : اندك و قلیل
سُوچه : سوزه است بنگر
سُوج « بضم » : سوز است
سُوخ « بضم » : پیاز، بعربی بَصَل و بترکی، سوغان
سُود « بضم » : نفع و فایده مقابل زیان ـ و در عربی بمعنی سیاهان است جمع اسود
سَوَد « بدو فتح » : سبد
سَوْدا « بفتح » : معامله و خرید و فروش ـ خیال و اندیشه، مالیخولیا
سَوْداء « بفتح » : مؤنث أسْوَد و یکی از اخلاط

اربعه را نیز گویند بنگر: خلط

سَوْدازده : آشفته حال

سَوْداگر: معامله گر، تاجر ،کاسب

سُور « بضم » : جشن و مهمانی وشادی ـ رنگ سرخ و بعربی دیوار شهر را گویند

سُوَر « بضم اول وفتح ثانی »: جمع سوره

سَوْرَت « بفتح » : شدت

سُورَه: قسمتی معین ازقرآن کریم و قرآن را (۱۱٤) سوره است وهرسوره مشتمل بر آیه ها باشد

سُوری : سرخ رنگ ، گلیست سرخ رنگ ـ قسمی از پیکان

سُوزَه «همچو کوزه»: خشتك جامه و آن پارچه چهار گوشه است که زیر بغل جامه دوزند و آنرا بغلك هم گویند ـ نوعی سبزی مانند اسفناج که در آش کنند واهل خراسان برغست گویند و بعربی «قنابری»

سُوش : مخفف سوسمار ، کرمیست که غلات را ضایع کند ـ درختی است که بیخ آنرا اصل السوس گویند

سُوسَك « بفتح ثالث همچو چوبك » : تیهو باشد شوشك هم گویند

سُوسَك : جانوریست که درحمامها بسیار باشدوقسمی ازآن جعل است ، بنگر

سُوسمار: جانوریست کـه پیه و چربی او را زنان بجهت فربه شدن خورند و بر بدن مالند و بعربی ضب گویند بمذهب شافعی گوشت آن حلال است

سَوْسَن : گلی است وقسمی ازآن سوسن آزاد ست که ده زبان دارد

سوسه : کرم گندم خوار
سَوْط « بفتح » : تازیانه جمعش اسواط
سَوْغ : جائز بودن، گوارا شدن ، بنگر، سوغان
سَوْغات : ره آورد و تحفه «ترکی است»
سَوَغان « بدو فتح» : روا گشتن ـ گواراشدن شراب « سوغ ، سواغ » هم بدین معنی باشد و اسم فاعل اینها سایغ است
سَوْغه « بفتح » : مرسومی باشدکه سپاهیان از علوفه و ماهیانه‌وغازیان ازغنیمت خود بنویسندگان دهند
سُوفار : سوراخ سوزن و هر سوراخ ـ سفال ـ دهان تیر که در کمان بندکنند
سُوفال : سفال ـ سوراخ ، دهان تیر ـ بنگر ، سوفار
سَوْف «بفتح سین وفاء» : در عربی بمعنی «بزودی» باشد که بر سر مضارع درآید ودرپارسی گاه «سوف‌ولعل» را برای تأخیر و درنگ ودست بدست کردن استعمال کنند
سُوفَسْطائی : آنکه‌بدیهیات و محسوسات را انکار کند و قابل اعتماد نداند
سوفسطائیه : سوفسطائیان که در بدیهیات و محسوسات تشکیك کنند
سَوْق «بفتح »: پیش‌راندن، سیاقت
سُوق«بضم»: بازار،جمعش اسواق
سُوقه « بضم » : رعیت
سُوك : کوسه‌که چند موی بر زنخ داشته باشد وسوك ریش هم گویند ـ سیخها که بر سر خوشه گندم و جو باشد و داسهٔ گندم گویند
سُوگ : ماتم و اندوه
سَوْگند : قسم

سُوگوار: ماتمدار، ماتمزده
سُوگی: سوگوارو ماتمزده
سُول بضم: خاکستری رنگ، ناودان
سوله: سوراخ مقعد وفرج
سُونْ «بضم»: سوی است
سُومَنات: بتخانه‌ئی که سلطان محمود غزنوی درهند خراب کرد واموال بسیار از آن بدست آورد
سُونش: ریزه فلزات که از دم سوهان بریزد وبعربی براده گویند
سُوهان: آلتی است که بدان چیزها بسایند اصلش سویان بوده بمعنی ساینده
سُوهن: مخفف سوهان
سَویّ «بتشدید همچو قوی»: برابر و مساوی
سُوَیْداء: نقطه سیاه تصغیر سوداء
سَویق «بفتح»: قاووت
سَوین «همچو زمین»: دیگ وسینی وکاسه وکوزه وسایر ظروف ـ ظرف آب سگ
سُها : سُهیٰ «بضم»: ستاره ایست کوچك که بچشم هرکس نیاید
سُهاد «بضم»: بیخوابی
سُهاله «همچو نخاله»: خرده طلا و نقره که سوهان کنند
سِهام «بکسر»: قسمتها و بهره‌ها ـ تیرها «جمع سهم»
سَهَر «بدوفتح»: کم‌خوابی، بیخوابی
سِهْر «بکسر همچو مهر»: گاو [بیاورد فربه یکی ماده سهر] «فردوسی»
سُهْد «بضم»: بیخوابی
سَهَر «بدوفتح»: بیداری و بیخوابی درشب
سَهْل «بفتح»: آسان
سَهْم «بفتح»: تیر ـ بهره ونصیب ـ ترس و بیم
سَهَنْد: نام کوهی در

آذربایجان
سَهْمگین : ترسناك
سَهْوْ : فراموشی ، اشتباه
سُهُولَتْ : آسانی - نرمی و همواری
سَهی « بفتح » : راست و درست - هر چیز راست رسته : « سرو سهی - سهی قد - سهی بالا [وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن] «معزی» [جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر ، درکنارم بنشانند سهی بالائی] حافظ»
سُهَیْل « بضم» : ستاره ئیست پر نور
سَهیم: شریك وصاحب سهم
سَیّاح « بفتح و تشدید » : جهانگرد
سِیاحَتْ« بکسر »: جهانگردی
سِیادَتْ : آقائی ومهتری و سروری
سِیار « بکسر » : نانی که از جو و گاورس و باقلا پزند
سَیّار بتشدید : سیر کننده
سَیّارات : ستارگانی کــه پیوسته در حرکت باشند مقابل ثوابت که برجای خود ثابت باشند
سَیّاراتسَبْعَه: هفت ستاره اند مشهور که بگرد خورشید چرخند ، عطارد - زهره - مـریخ - مشتری - زحل ، زمین ، ماه که بدور زمین چرخدو بعضی سیارات دیگر هم اخیراً کشف کرده اند
سِیاسَت : اداره امورمردم تربیت، رام کردن
سِیاط « بکسر»: تازیانه ها «جمع سوط»
سَیّاف « بفتح و تشدید » : شمشیردار - شمشیر زن
سِیاق : پیش راندن، روش وطریقه، نوشتن ارقام نقدو جنس بنحوی که قدیم درمحاسبات معمول بود

سِیاقَت : روش و طریقه ، پیش‌راندن، حدیث‌را نیکو بیان کردن

سَیّال «بتشدید یاء» :روان و جاری

سَیّان « بتشدید یاء » : دوچیز برابر ومساوی هم

سیاهه : نوشته‌ئی که‌اسامی کالا یا اشخاص را در آن یادداشت‌کنند ـ زن بدکار

سیاهه‌زن : زن بدکاره

سَیّئات « بتشدید یاء » : جمع سَیّئَه

سَیّئَه «بتشدیدیاء » :گناه

سیبوَیه « بفتح واو » : لقب ابوالحسن عمرو بن عثمان بیضاوی است از اساتید بزرگ علم نحوعرب است وفاتش سال ۱۸۰ و قبرش در شیراز است و تألیف مهم وی کتاب «الکتاب» است‌که ازکتب نفیسه عربیت است گویند این لقب از آنجهت یافت که گونه‌هایش بسان سیب سرخ بود

سَیْج «بفتح» : مویز

سِیج « بکسر » : رنج و مشقت

سیچ «بکسر»:ساختگی‌کار ظاهراً مخفف بسیج است

سیچیدَن : مهیا ساختن ظاهراً مخفف بسیجیدن است

سیخول : خارپشت‌کلان

سید «بکسر همچو بید»: گرك و شیر جمعش‌سیدان

سَیّد « بفتح و تشدید » : بزرگ و مهتر طایفه ، آقا وبزرگترواختیاردار، آنکه ازخاندان‌پیمبرباشد

سیر «همچوشیر» : مقابل گرسنه ـ وزن ۱٦ مثقال « ۷۵ گرم » ـ گیاهیست مانند پیاز که بعربی ثوم خوانند

سَیر « بفتح » : گشتن در زمین، گردش
سِیَر « بکسر اول و فتح ثانی » : جمع سیرت
سیرت : روش و طریقه ، اخلاق و رفتار
سیرج «بکسر » : بعربی روغن کنجد « شیرج » هم گویند
سیرُم « بکسر سین و ضم راء » : تسمهٔ نرم که بند شمشیروخنجر وما نندآنها کنند
سیرمان « همچو میهمان»: یاقوت سرخ - حریر نازك منقش
سیرَنگ «همچو بیرنگ»: سیمرغ چه میگویند سی رنگ دارد-کنایه ازمحال
سیسَنبَر : سبزی استمیان نعناع وپودنه
سیطَره : تسلط ومراقبت
سَیف « بفتح » : شمشیر «جمعش سیوف و اسیاف
سِیف «بکسر»: ساحل‌دریا و هر ساحل جمعش اسیاف
سِیکی : شراب مثلث که چندان جوشانیده باشندکه ۲ قسمت رفته و یك‌قسمت مانده باشد « سه یکی » ، مطلق‌شراب - پیاله شراب؛ [مرقع‌بسیکی گروکرده‌اند] «سعدی»
سَیل «بفتح»: جاری‌شدن ، آب بسیارکه ناگاه جاری شود جمعش‌سُیُول
سَیلاب : آب سیل
سَیَلان« بدوفتح » : جاری شدن
سیله : کله گاو و اسب و آهو
سِیلی : تپانچه ولطمه را گویند ولی بمعنی‌پس گردنی‌بوده‌است[بفرمودتا دست‌سیلی‌کنند، بسیلی‌قفا کهش نیلی‌کنند]«فردوسی»

سیما : چهره
سیّما « بتشدید یاء » : مخصوصا، ودرعربی «لاسیما» هم گویند
سیماب : جیوه
سیمُرغ : مرغیست افسانه‌ئی که گویند بسیار تنومند و هیکل سی مرغ داشته در پشت کوه قاف زندگی کند و سی رنگ باشد و زال پدر رستم را پرورش داده و بزرگ کرده است بعربی عنقا گویند بپارسی سیرنگ هم گویند
سیم‌مُذاب : نقره آب‌شده، کنایه از آب صافی و شراب بی غش
سیمه سار : سراسیمه
سیمین : نقره ئی رنگ ـ نقره‌ئی جنس
سینی : ظرف پهن که از مس و روی و برنج‌سازند: [که بترسم ز بانگ‌سینی و طاس] خسروانی»
سیو : سیب است
سُیُورْ غال : ترکی است بمعنی تیول ، بنگر
سُیُورْغامیشی: ترکی‌مغولی است بمعنی نوازش و تلطف
سُیُوف بضم» : شمشیر ها جمع سیف
سِیَهه « بفتح یاء» : زن بد کاره مخفف سیاهه

ش

شائِبَه : بنگر، شایبه
شائِق : بنگر ،شایق
شابّ « بتشدید اخر » : جوان

شاباش : کلمه تحسین ، پولیکه بر سر عروس نثار کنند،مخفف شاد باش

شابیزک : گیاهی است که گویند برای آلام سرطان وزخمهای آن مفید است

شاخ : شاخهٔ درخت ـ شاخ حیوانات ـ دست ـ پای ، پیشانی ـ جوی کوچك که از نهر جدا شود ـ پیالهٔ شراب ـ مطلق بر رسته و فرع ـ استخوان پهلو ، چاك و پاره ـ خشتك جامه

شاخابه : شاخ آب که از دریا جداشود وبعربی خلیج گویند ـ جوی کوچك که از نهر جدا شود

شاخسار : جائی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد

شاخص: باشخصیت وممتاز، علامتی که برای تشخیص وقت درآفتاب نصب کنند

شاد :خوشحال ـ پروبسیار

شاداب : تروتازه وسیراب و پر آب

شادان : خوشحال

شادباش : تبریك گفتن ـ

شاد بهر : خوشحال

شادخ : فربه

شادخ : مایل از قصد و و استقامت ـ کودك که محکم بدن نباشد

شادخوار : شادمان ـ آن که بی زحمت اغیارشراب خورد

شادُروان «بضم دال همچو چادربان » ـ سرا پرده ، سایبان ، زیر کنگرهٔ عمارت و سردرخانه ـ بساط و فرش قیمتی که دربارگاه ملوك گسترانند ـ لحنی ازالحان موسیقی

شادَروان «بفتح راء» : روان شاد

شادکام : خوشحال وکامیاب

شادگونه : توشك ونهالی

که بر آن خواب کنند ، زنان مطربه - جبه و بالاپوش که پنبه آکنده باشد [برشاد گونه تکیه زده شاه شادکام ، دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام] «شمس فخری»
شادمان : خوشحال
شادمانه : خوشحال
شادمند : خوشحال
شادن : بچه آهو - بچه هر حیوان که بزرگ شود و ازمادر مستغنی گردد
شاذ « بتشدید آخر » : نادر و کمیاب - خلاف قاعده
شارب : آشامنده - موی لب
شارح : شرح کننده
شار : شهر - مرغ شارك ، لقب شاه غرجستان و حبشه - شغال - عمارت عالی ، شاهراه - رقص و سماع - فعل امر از شاریدن
شارسان : شهرستان
شارستان: شهرستان عمارتی که اطراف آن بوستانها باشد
شارع: صاحب شرع - شروع کننده - شاهراه
شارق : تابان - آفتاب
شارك « بفتح راء » : پرنده ایست سیاه که مانند طوطی سخن گوید و بعضی اورا هزاردستان گفته اند
شارمار : مار بزرگ
شارو : شارك است - بنگر
شاریدن : فروریختن آب و شراب وامثال اینها
شاسع : بعید
شاش : بول - نام شهریست بماوراءالنهر که چاچ گویند
شاشو : گیاهیست - شاشنده که پیوسته بخود بشاشد
شاشیدن : بول کردن - تر شدن و ترشح کردن
شاطر : حیله گر وبدسرشت چابك ، زیرك ، عیار ، در عرف ، کارگر نانوائی که

نان بر تنور زند

شاعِر : شعر گوینده ـ دریا بنده اسم فاعل از شعور

شاعِرَه : مؤنث شاعر

شاغِل : غیر خالی ـ غیر فارغ

شاغُول : آلتی است که بنایان بریسمان بسته فرو آویزند و راستی ساختمان را بنگرند.

شافِع : شفاعت کننده

شافِعی : محمد بن ادریس رئیس مذهب شافعیه که در سال ۲۰٤ درمصر وفات کرد، یکی ازطایفه شافعیه

شافعیه : پیروان مذهب شافعی که یکی ازمذاهب اربعه اسلام است

شافی : شفادهنده

شاقّ : دشوار و بامشقت

شاك : پستان بند زنان ، بزییر

شاکار : کارفرمودن بی‌مزد که بیکار گویند [گناهی ندارم بهانه نهی ، چو شاگرد شاکار چندم دهی] فردوسی» بنگر: شاه‌کار

شاکِر « بکسر کاف» سپاس گزار ـ بفتح» : مخفف شاکار است

شاکی : شکایت کننده و دادخواه

شاگِرد : مقابل استاد

شاگِردانه : پولیکه هنگام معامله پس از ادای حقوق استاد بشاگردان دهند

شالَدَه : اساس و بنیاد عمارت، و اکنون شالوده گویند [رسیده شالده باره‌اش بگاو زمین ، گذشته کنگره قلعه‌اش بدو پیکر]

شالَنگ « بفتح لام» : گلیمی که زیر فرش وجز آن دوزند

شالنگی : آنکه ریسمان تابد بجهت خیمه و امثال آن و بعربی لَوّاف گویند

شالَهَنْگ : گروگان که بعربی مرهون گویند [اقطاع قدیم شالهنگ است] انوری» سرکشی و نافرمانی ـ مکر
شالی : شلتوك که برنج پوست نگرفته باشد
شام: اول شب ـ غذای شب، نام مملکتی است که دمشق مرکز آنست
شاماکچه : سینه بند
شامِخْ: بلند ـ شریف
شامِخَه : بلند و سرافراز
شامِل : فراگیرنده
شامه «همچو جامه»: مقنعهٔ زنان ـ خال و نقطه
شامَّه بتشدید» : قوهٔ بویائی
شان : خانه زنبور عسل که در آن عسل کنند ـ نوعی جامه سفید ـ مخفف ایشان، مخفف شأن
شاندن : مخفف نشاندن ، شانه کردن
شاهباز : باز سفید و بزرگ که شاهان با آن بشکار روند
شاه‌بالا : ساق دوش
شاهِد : گواه ـ حاضر ، معشوق زیبا ـ محبوب و مطلوب
شاهْرَگ : رگ بزرگ
شاهِق : سربر افراشته و بلند ـ
شاهْکار :کار بزرگ ـ کاری که شاه گفته و مزد ندهند
شاهْنامه : کتابی که تاریخ شاهان درآن ذکر کنند و آن بسیار است ازهمه مهمتر و مشهورتر شاهنامه فردوسی طوسی است
شاهَنْدَن : نیکوکار و با تقوای بودن
شاهَنْده : نیکوکار ـ هر چیز خوب و مبارك
شاهْوار : هرچیز خوب که لایق پادشاه باشد
شاهین : مرغیست شکاری، زبانهٔ ترازو

شاهیدَنْ : شاهی کردن ، بزرگی کردن - پرهیزکار و باصلاح بودن - بنگر : شاهندن

شایان : سزوار وشایسته

شایبَه : عیب - چرك ، گرفتاری ، زشتی

شایستَنْ : سزاوار بودن

شایستَه : سزاوار

شایقْ : آرزومند و مایل و باشوق

شایع : فاش و پراکنده و انتشار یافته

شایگان: بسیار و بی نهایت، هر چیز گرانمایه که لایق شاه باشد - کار بی مزد [مفرمای درویش را شایگان] شهید بلخی» - یکی ازعیوب قافیه بآنکه الف نون جمع را با الف و نون اصلی بیاورند مثلا زمان را با مردمان - دستان را با دوستان وهمچنین یاء و نون اصلی وغیراصلی همچو زمین و غمین

شاییدَن : سزاوار بودن، «نشاید - شاید»

شَأن : قدرو مرتبه - کار، حال - خوی وطبیعت «جمعش شئون

شُئون : کارها

شَبّ : «بفتح و تشدید» : نوعی زاج است

شَباب «بفتح»: جوانی - آغاز هرچیز - بکسر: جوانان که جمع شاب باشد

شُباط « بضم » : یکی از ماههای رومی مقارن اسفند ماه تقریباً

شِباك «بکسر» : دامهای صیادان جمع شبکه

شَبان : چوپان اصلش شب بان است یعنی آنکه گوسفندان بشب نگهدارد

شُبّان « بضم و تشدید » : جوانان جمع شاب

شَبانگاه: هنگام شب - جائی که حیوانات شب در آن باشند
شَباهَت : همانندی
شَباهَنگ : مرغ سحر خوان - ستاره شعری که پیش از صبح طلوع کند و ستاره کاروان کش گویند، جایگاه ستوران - شبانگاه
شب‌بوی : نام گلی است
شَبْ پره: مرغیست که بشب درآید مرغ عیسی ، شب باره ، شب باز، شب پرك هم گویند وبعربی خفاش نامند
شِبِت «بدو کسر»: سبزی است که درطعام کنند شِبِد ،شِوِد، شِوِت هم گویند
شب‌تاب : ماه - پرنده ئیست که در شب میدرخشد
شَبَح « بدوفتح »: شخص، سیاهی شخص
شب چراغ :گوهریست که در شب مانندچراغ روشنی دهد
شَبْ‌چره : چرای حیوانات درشب - میوه وخوردنی که هنگام شب نشینی خورند
شَبْدیز : نام اسب خسرو پرویز - نام موضعی - نام لحنی ازموسیقی
شَبَر «بدوفتح» : شعله آتش
شِبْر «بکسر» : مقدارفاصله میان انگشت شست وانگشت پنجم که وَجَبْ و بَدَسْتُ گویند « جمعش اشبار»
شَبُرغان : نام دهیست نزدیك بلخ
شَبْرم : گیاهست که گاو را زیان کند
شَبْرنگ: نام اسب سیاوش، نام گلی سیاه رنگ - نام سنگی سیاه که شبه نامند
شَبِستان : خانه ئیکه شب در آنجا باشند - خلوت سرا و خوابگاه سلاطین ، جائی ازمسجد که درآن عبادت

کنند و فقرا شب در آن بخوابند

شبع : «بدوفتح» : سیری

شَبَق : «بدوفتح» : شدت شهوت

شَبَکه : «بسه‌فتح» : دام و ریسمان صیادان هر چیز سوراخ‌سوراخ

شَبْگَرْد : پاسبان که شبها بگردد وبعربی عسس گویند، ماه

شَبْگون : بمعنی شبرنگ است بنگر ـ

شَبْگیر : وقت‌سحر پیش‌از صبح ـ مرغیست که وقت سحر آوازی‌حزین کند ـ سفر کردن هنگام سحر

شبّور «بفتح» : بوق و نای و نفیرجمعش‌شبابیر گویند اصل کلمه عبرانی است

شَبَه «بدوفتح» : سنگیست سیاه و براق و درنرمی و سبکی‌همچو کهرباست‌شبرنك و شوه نیز گویند

شُبْهه «بضم» : اشتباه ،شك جمعش شبهات

شب یازه : شب پره‌است

شبیخون : حملهٔ شبانه و شب بـر سر دشمن تاختن، شبخون نیز گویند

شبیه : همانند

شتا: مخفف ناشتا [لقمهٔ نان خویشتن نخورد ، گر دو هفته همی شتا باشد) «کمال»

شتاء : زمستان

شتّی «بتشدید تاء بوزن فردا» : جمع شتیت

شتاب : عجله و تندی

شتابیدن : شتاب کردن

شَتات «بفتح» : پراکندگی

شتافتن : تندرفتن وشتاب کردن

شتالنك : استخوان کعب پا ، بنگر : اشتالنگ

شترنج : اقسام غله کـه بهـم آمیخته بـاشند و

نانی که از آن پزند نان شترنجی و آشی که از آن پزند آش شترنجی گویند[سفرهٔ چرخ و نان شترنجی ، چیست تا در بساط او سنجی] «اوحدی»

شَتَرَبه: نام گاویست در باب اول کتاب کلیله دمنه

شترنگ : بازی شطرنج ، و معنای آن شش رنگ باشد چه اجزای آن بازی شش است : «شاه ، فرزین ، رخ ، پیل ، اسب ، پیاده»

شَتم : دشنام

شَتیت : پراکنده جمعش

شَتّیٰ بوزن مَرْضیٰ

شُجاع : دلاور جمعش شجعان

شِجاعَت : دلاوری

شَجام «بفتح» : سرمای سخت که درختان بخشکاند

شَجانیده : آنکه از سرمای سخت از حال خود گشته باشد

شَجانیدَن : سرما دادن

شجاییدَن : سرما خوردن

شَجَرْ «بدو فتح» : درخت جمعش اشجار

شَجَرَه : یك درخت

شِجْعان « بکسر و بضم» : دلیران جمع شجاع

شَجَنْ «بدوفتح» : اندوه ـ خواهش نفس ـ شاخه ـ شعبه، و بپارسی :سرمای سخت

شُجُون «بدوضم» : شاخه‌ها و شعبه ها ـ اندوهها «جمع شجن»

شَجیده : سرما خوردن

شُحّ « بضم و تشدید» : بخل

شَحّام «بتشدید» : پیه‌فروش

شَحْم « بفتح» : پیه، جمعش شحوم

شَحْمه : پیه‌پاره

شَحْناء : کینه و عداوت

شَحْنه : پاسبان

شَحیح : بخیل

شَحیم : فربه و پر پیه
شخ: مخفف شاخ ـ قلهٔ کوه، هر چیز محکم ـ
شِخار: قلیا باشد که صابون پزان بکار برند ـ نوشادر
شَخاییدن :خراشیدن و زخم کردن ، [چو بشنید شاه آن پیام نهفت ، زکینه لب خود شخایید و گفت] لبیبی»
شخسار « بفتح » : مخفف شاخسار
شَخْشیدَن : لغزیدن و از جای افتادن [گلیمی که خواهد ربودنش باد ، زگردن بشخشد هم از بامداد] «ابوشکور » (فول فلان و فلان ترا نکند سود ، گرت بشخشد قدم زپایهٔ ایمان) « ناصر خسرو »
شَخْص : سیاهی انسان که از دور دیده شود ـ فرد انسان « جمعش اشخاص و شخوص »
شَخیدن : لغزیدن و افتادن، بنگر : شخشیدن
شَخیص : تنومند ـ برجسته و با شخصیت
شَدّ « بفتح و تشدید»: محکم بستن ـ قوی گردانیدن
شَدائد: سختیها و ناملایمات
شِدَّت « بتشدید دال » : سختی ـ قوت ـ حمله .
شَدید : سخت ـ قوی ، محکم
شَرّ « بفتح و تشدید » : بدی ـ بدکار ـ بدتر
شِراء : خریدن
شَرائِط : بنگر ، شرایط
شَرابْ « بفتح»: آشامیدنی، باده
شِرار « بکسر » : بدان ، جمع شَرّ
شَرار «بفتح» : شعله آتش
شِرارَت : بدکرداری
شَراره : شعله آتش
شِراسَت : تندخوئی ، بد

خوئی
شَراسیف : استخوانهــای پهلو که سوی شکم باشد
شِراع « بکسر » : بادبان کشتی
شَرافَت : بزرگواری
شِراك « بکسر » ـ بند نعلین
شَراکَت : انبازی
شَرایِط : جمع شریطه بمعنی شرط و التزام
شَرایِع : جمع شریعت
شَرایین : رگ هائی است کـه خـون را از قلب بــاعضاء رساند مقابــل اورده که خون را ازاعضاء بقلب رساند
شُرْب « بضم » : آشامیدن
شَرْب « بفتح » :کتان نازك لطیف [دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده] « حافظ » [شرب زرکش پوشش اندام او] «جامی»
شَرْبَت: آب آمیخته بشیرینی، یکبــار آشامیدن
شُرْپ « بضم » :قطران و آن ماده ئیست سیاه رنگ
شُرْپون « بضم » : قطران، بنگر : شرپ
شَرْح : بیان
شَرْحه شَرْحه : پاره پاره
شِرْذِمَه « بکسر » : اندك و قلیل
شَرَر « بدوفتح » : شعله آتش
شَرْزَه : خشمگین
شَرْط :التزام جمعش شروط
شُرْطه « بضم » : برگزیده هرچیز ـ بادموافق ـ یاران، در عرف عربهای امــروز پاسبان دولتی را شرطه و شرطی گویند
شَرْع : آنچه را خداوند از دستورات بـرای بندگان اظهار نموده
شَرَف « بدوفتح » : بزرگی و بزرگواری
شَرَفات : کنگرهای عمارت

«جمع شرفه»
شَرْق: جانب مشرق مقابل غرب
شَرَك «بدو فتح»: بند و دام صیادان جمعش اشراك
شِرْك «بکسر»: برای خدا شریك قرار دادن - بت پرستی
شُرَکاء: جمع شریك
شَرْمجای: شرمگاه
شَرْم: حیا - آلت تناسل
شَرم زده: خجالت زده
شَرمسار: شرمنده
شَرمساری: شرمندگی و خجالت
شَرمگاه: آلت تناسل
شَرمگین: شرم زده
شَرمناك: شرم زده
شَرمنده: شرم زده
شَرْمی- شرمه: شرم زده
شَرْمین: شرم زده
شَرَنگ «همچو پلنگ»: زهر مطلقا - حنظل - خرزهره

شِرْوان: شهر شیروان از بلاد آذربایجان
شُرُوع: ابتداء کردن
شُرُور «بدو ضم: بدیها،
شَرُور «بفتح اول»: - : بدکار، بدکردار
شُرُوط: شرطها
شُرُوق «بضم»: تابیدن
شَرَه «بدو فتح»: شدت میل بچیزی - حرص
شَرِه «بفتح اول و کسر ثانی»: حریص
شَرَیان: سرخرگ، بنگر: شراین
شَریدَن «همچو رسیدن»: تراویدن - وهمچو غریدن: ریختن پی درپی
شَریر: بد، جمعش اشرار
شَریطه: شرط - شتر گوش شکافته «جمعش شرایط»
شَریعَت: دین و مذهب و طریقه - جمعش شرایع
شَریعَه: جای آب برداشتن

شَریف : بزرگ‌وبزرگوار
شَریك : انباز
شَست «بفتح» : عدد «۶۰» انگشت بزرگ‌دست وپای که بعربی ابهام گویند ، قلاب ماهیگیران ـ زنار ، مضراب ـ حلقه زلف ـ حلقهٔ کمند
شِشتَن «بکسر شین» : مخفف نشستن
شِشتگانی «بکسر» : بنیاد عمارت
شُش «بضم» : جگر سفید
شَصت : عدد «۶۰» ـ انگشت ابهام ، بنگر : شست
شَطّ : کنارهٔ دریا ورود ، جوی و رودخانه
شَطّاح «بفتح وتشدید» : بیحیا
شَطحِیات : باصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهرشرع که درحال جذبه از بعض واصلین صادر شود

شَطر : نیمه ـ جانب وسوی
شَطرَنج : نام بازیی است قدیمی و مشهور «شترنگ»
شَطرنجی : شطرنج باز ، هرچیزخانه‌خانه‌ما نندصفحهٔ شطرنج
شُطُوط : جمع شط
شَعائِر : علامات ونشانه‌ها ، اعمال حج
شِعاب : دره ها جمع شعب
شِعار «بکسر» : علامت ، نشانه مخصوص یك‌جماعت که بدان‌شناخته‌شوند ـ جامه زیرین که بتن چسبد مقابل دثار که جامه روی باشد
شَعاع : پرتوروشنی
شِعْب «بکسر» : دره و شکاف میان‌دو کوه ، جمعش شعاب
شَعْب «بفتح» : قبیله بزرگ ، جمعش شعوب
شَعْبان : ماه هشتم‌سال‌قمری
شَعْثان : پراکنده موی و

غبار آلوده
شُعبده « همچو بتکده »: چشم بندی بآنکه بازیگر چیزی بنماید ولی حقیقت نباشد
شَعْر «بفتح» : موی «جمعش اشمار شعور ، شمار»
شِعْر «بکسر» : کلام موزون با قافیه « جمعش اشعار
شُعراء : جمع شاعر
شعرى « بالف مقصوره» : ستاره ئیست
شَعْشَعه : پراکندن نور و پخش روشنائی
شَعَف «بدو فتح» : شادی و خوشحالی
شُعْلَه : زبانهٔ آتش
شعوب : قبائل، جمع شَعْب
شعوبیه : گروهی که عرب را بر عجم برتری ندادندی
شعوده : شعبده است بنگر
شعیر : جو
... «بفتح» : شاخ است

شَغاد «بفتح» : برادر رستم که رستم را با اسب بچاه انداخت و خود هم بیك تیر رستم کشته شد
شَغال : حیوانی است میان گرگ و روباه
شَغَب « بدو فتح » : بانگ و غوغا
شُغل «بضم» : کار - سرگرمی
شفاء : بهبود از بیماری
شَفاعَت : میانجیگری
شَفّاف « بفتح و تشدید » : چیز صاف و لطیف که مانند شیشه و بلور از پس آن چیزها دیده شود
شفاه : لبها « جمع شَفَه »
شفاهی : مطلبی که بزبان ابراز شود نه بکتابت و مانند آن
شَفترك : گیاهی است که تخم آن خاکشی باشد
شَفتَرَنگ : میوه‌ایست شبیه شفتالو

شَفَتَیْن: هردولب «تثنیه شفه
شَفْرَه :کارد بزرگ ـ تیزی شمشیر ـ افزار کفشگران که چرم بدان برند
شَفْع : جفت
شُفَعاء : شفیعان
شُفْعَه : حق همسایکی، در اصطلاح فقه آنست که هر گاه یکی از دو شریك بخواهد حصه خود بفروشد آن شریك دیگر درخرید آن حق اولویت دارد
شَفَق : سرخی آسمان هنگام شام ـ شفقت
شَفَقَت : مهربانی ، دلسوزی
شَفَه « بدو فتح » : لب، «جمعش شفاه»
شَفیع : شفاعت کننده
شَفیق : مهربان
شَقّ « بفتح و تشدید » : شکافتن ـ شکاف ـ صبح ، مشقت ـ نیمه ـ پاره،
شِقّ «بکسر و تشدید» :مشقت پاره و نیمهٔ هرچیز ـ جانب
شِقاء : بدبختی
شِقاق : ناسازگاری
شَقاقِل : زردك صحرائی که برای تقویت باه خورند و هم از آن مربا کنند
شَقاوَت : بدبختی
شَقایِق :جمع شقیقه و غالبا بمعنی شقایق نعمان است که گلهای سرخ خالداراست ، بنگر
شَقایِقِ نُعْمانی: گلهای لطیف سرخرنگی است که خال های سیاه دارد
شَقّ عَصا :کنایه از مخالفت با جماعت
شَقّه : شکافته شده دو نیم شده
شَقّه کردن : دو نیم کردن
شُقُوق : شکافها ـ نیمه ها قسمتها «جمع شق »
شَقیّ : بدبخت

شَقیق : برادر
شَقیقه : پائین پیشانی میان گوش وچشم
شَكّ « بفتح و تشدید » : مقابل یقین است
شُك « بضم » : مرگ موش
شِكار : صید، نخچیر
شِكاف : رخنه ، چاك ، ابریشم کلافه کرده
شكافتن: شکاف دادن-شکاف خوردن
شكّاك « بفتح وتشدید » : بسیار شك کننده
شگال : شغال است
شِكايَت : گله کردن
شُكْرْ « بضم » : سپاس گوئی
شِكَرْ: شیرینی که از نیشکر یاچغندریاخرما یاچیزهای دیگر گیرند - اسم فاعل و امراز شکردن (جان شکر یعنی جان شکار کننده)
شِكَرْخَنْدْ : لبخند وتبسم
شِكَرْدَنْ : شکار کردن و شکستن - علاج کردن
شِكَرْلَبْ: آنکه لب او شکافته باشد - شیرین لب
شِكَره : پرنده ئیست شکاری
شِكَريدن : شکار کردن و شکستن دشمن
شِكَرِينَه: نوعی حلوای شکر
شِكِفْتْ « بدو کسر » : عجب، عجیب - بضم وفتح ثانی هم آمده است وبکاف هم میآید وآن اصح است
شِكُفْتْ « بکسر اول و ضم ثانی » : ماضی شکفتن
شِكُفْتَنْ « بکسر اول و ضم ثانی : واشدن غنچه گل ، بکسر هردو: تعجب نمودن
شِكِفْتيدَنْ « بدو کسرهمچو فرستیدن»: تعجب نمودن و متعجب شدن و با کاف هم آمده است [چوافراسیابش بهامون بدید ، شگفتید از آن کودك تو رسید] « فردوسی »

شَکْلْ : صورت ـ شبیه

شِکَنْ: چین که برجامه‌واندام وغیر آن افتد ـ اعراض ، مکر وحیله

شِکَنْج : چین که برجامه و زلف وپوست افتدـشکنجه، مکر وحیله‌ـمارسرخرنگ

شِکَنْجَه : عذاب و آزار

شَکْوای: گله‌مندی‌وشکایت، گرفتاری‌وبیماری که‌از آن شکایت کنند

شَکْواء: گرفتاری‌وبیماری

شُکُوبْ « بضم » : دستمال

شُکُوخْ « بضم » : لغزش و بسر درآمدگی

شُکُوخیدَنْ « بضم » : لغزیدن وبسر درآمدن

شَکُورْ «بفتح»: بسیارشکر کننده

شُکوفَه: گل‌درخت‌میوه‌دار، قی واستفراغ

شُکُوفیدَنْ : شکافته شدن ، گشودن

شُکُوكْ : جمع شك

شِکْوَه « بکسر اول و فتح ثالث » : شکایت

شُکُوه «بضم» : بزرگی و شوکت و مهابت و بعربی حشمت گویندـبکسر :ترس و بیم

شِکُوهیدَنْ « بکسر » : ترسیدن و واهمه کردن ، ـبضم:اظهاربزرگی کردن، زیبا شدن

شَکیبْ : صبر و تحمل

شَکیبا صبر کننده

شَکیبا ییدن : شکیبائـی کردن

شَکیبیدَنْ : صبر کردن ، آرام گرفتن

شَکیر : میوه ئیست شبیه شفتالو ، بنکر:شلیر

شَکیفتَنْ : صبر کردن

شَکیلْ : خوش‌شکل

شَکینَهْ « همچو سفینه » : ظرف وخم درازی که‌غله‌در

آن کنند
شَگال «بفتح» : شغال است
شِگَرْف «بکسر اول وفتح ثانی» : بزرگ وعجیب ، [همه کارهای شگرف آورد] «فردوسی»
شِگِفْت بدو کسر» : عجیب ، عجب ، بنگر : شکفت
شِگِفتَن : شکفتن است بنگر
شُگُن : مخفف شگون فال : نیك
شُگُون «بضم» : فال نیك
شَلْتاق «بفتح» : جبر کردن وستم نمودن «ترکی است»
شَلْتُوك : دانهٔ برنج که هنوز پوست نگرفته باشند و به هندی شالی گویند
شَلْجَم «بفتح» : معرّب شلغم
شَلْغَم : بیخ گیاهی است خوردنی
شَلْف «همچو برف» : زن بدکاره
شَلك «بفتح» : زالو ، ـ بکسر : گل سیاه چسبنده
شَلکا : شلك است بنگر
شَلَم «بدوفتح» : مخفف شلغم ـ بدو کسر : صمغ ـ بدو ضم : مخفف اشتلم
شَلْمابه «همچو گرمابه» : شلغم در آب جوشانده ـ آب شلغم
شَلْواز : تنبان است
شَلیر : نوعی شفتالـو که تالانه و تالانك نیز گویند
شَلیل : شلیر است که نوعی شفتالو باشد ـ جامه کوتاه که زیر زره پوشند
شَمّ «بفتح وتشدید» : بوئیدن
شُم «بضم» : پای افزاریست که زیر آن چرم و بالای آن ریسمان باشد و بترکی چارق گویند
شَمْ بفتح : فریب ، نفرت ، رمیدن ،
شَماتَت : دشمن شادی ، براندوه کسی شاد شدن

شَمارِیخْ : چوبهای خوشه انگور وخرما جمع شَمْراخْ
شَمّاع «بتشدید» : شمع‌ساز
شَماغَندَه : هرچیز بدبوی ومخصوصا زن بدبوی
شَمال «بفتح» : طرف شمال که‌مقابل جنوب است- بادیکه از-وی شمال‌وزد
شَمامات : جمع شمامه
شَمامَه : آنچه‌را ببویند از بوی‌خوش
شَمان: رمنده، بیهوش‌شونده وگریان- ترسان
شَمانیدن: رمانیدن- آشفتن وترسیدن وترسانیدن
شَمایِل : شکل- خصلتها
شَمَدْ «بدوفتح» : نان‌سفید نیکو- لاجوردکم رنگ
شَمَرْ «بدوفتح» : آبگیرو هرجاکه آب ایستاده باشد
شَمْش : آفتاب
شَمْنا : پرتو آفتاب و ماه وچراغ وآتش ومانندا ینها
شِمْش : طلا و نقره گداخته که درقالب ریخته باشند
شِمْشاد : درختی است
شَمْع : درعربی بمعنی موم است‌ودر پارسی چیز یکه‌از موم‌میسازندوروشن‌میکنند
شَمْغَندَه : بنگر، شماغنده
شَمْلَه «همچو حمله»: شالی که‌بردوش اندازندوبرخود پیچند
شَمَن «بدوفتح»: بت پرست
شَمُوش «بفتح» : چموش‌و سرکش- بضم : جمع شمس
شُمُول« بدوضم»: فراگرفتن وشامل شدن
شِمَه بکسراول‌وفتح ثانی»: سرشیر وقیماق
شِمَّه «بتشدید میم» : اندك وقلیل ازچیزی
شَمیدَن : رمیدن- آشفتن ، فغان‌کردن ، بوئیدن
شَمیم : جای مرتفع- بوی خوش

شَناعَت «بفتح» : زشتی
شَنایِع : بدیها وزشتیها
شَنبَذ : روزشنبه
شُنبْ «بضم» : گنبد
شَنبَلیذ: گلی استزرد رنگ
شَنجَرف : معرب شنکرف است، بنگر
شَنّ «بفتح وتشدید» : خیك کهنه خشکیده ـ پاشیدن آب
شَن «بفتح» : نازو کرشمه، گیاهی که ازپوست آن ریسمان تابند
شَندف «بفتح»: کوس ودهل ونقاره بزرگ
شَنعَت «بفتح» : زشتی، رسوائی ـ دشنام
شِنُفتَن : شنیدن
شَنگ«بفتح»: شوخ وشیرین حرکات وزیبا ـ دزدوراهزن
شِنگ «بکسر» : نوعی از غلات ازعدس بزرگتر، نوعی خیار ـ گیاهیست که آنرابا نان وسر که خورند وبعربی

لحیة التیس گویند
شَنگبیل ـ شنگبیر :زنجبیل استزنکبیر ـ زنکبیل هم آمده
شَنگَرف: ماده ئی سرخ رنگ که ازگوگردو سیماب سازند و درنقاشی بکاربرند
شنگل :بمعنی شنگ ـ پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمد
شَنگُول: دزدوراهزن، شوخ وظریف وزیبا، بنگر:شنگ
شِنُودَن : شنیدن
شَنیع : زشت وقبیح
شَوال همچو کمال: شلوار، بوقلمون ـ نوعی مرغابی ـ کار و پیشه
شَوّال «بتشدید» : ماه دهم سال قمری بعدازماه رمضان
شَوامِخ : مرتفعات وبلندیها
شَواهِد: گواهها ـ مثالهائی که گواه باشند
شَواهِق : مـــرتفعات و بلندیهای کوه
شَوایِب: چرکها وعیوب و

هراسها «جمع شایبه»
شَوْبْ «بفتح» : آمیختن ، خیانت - عسل - آنچه بغیر ، مخلوط شود
شُوخْ : چرك - دلیر و بیباك فضول و بیحیا - دزد و راهزن
شُوخْگِن : چرکین
شُوخْگین : چرکین
شُوخیدَن : چرك شدن
شَوْرْ «بفتح» : مشورت
شُورْ «بضم» : پر نمك - آشوب وغوغا - ورزنده چنانکه در سلحشور - نحس وشوم
شُورْبا : آش نازك - آبگوشت پخته
شُورَه زار : زمین نمکزار
شوریدَنْ : شورش کردن ، درهم آمیختن
شَوْق : جنبش آرزو ، شدت میل
شَوْكْ «بفتح» : خار ، جمعش اشواك
شَوْكَه «بفتح» : یك خار
شَوْکَتْ «بفتح» : قوت وهیبت ، جاه وجلال
شُوکَرانْ : گیاهی است سمی
شولیدَنْ : درهم شدن ، پریشان گشتن
شُوُمْ وشُؤْمْ «بضم» : نامبارك ، بی برکت
شُونیزْ : سیاه دانه
شُوئ «بضم» : شوهر - بفتح همچوکمی : پیراهن
شِهابْ «بکسر» : ستاره ، شعله آتش بلندشده - ستاره گریزان
شَهادَتْ : گواهی - کشته شدن درراه خدا - عالم شهادت: عالم ظاهر ، مقابل عالم غیب
شَهامَتْ : دلیری ، توانائی ، چستی ، بزرگی ، شادمانی
شُهُبْ «بدوضم» : جمع شهاب
شَهْبازْ : باز بزرگ مخفف شاهباز
شَهْبالا : جوانی که باداماد

همی همی کند «ساق دوش»
شَهْد: انگبین : عسل
شُهَداء : جمع شهید
شَهْر : بعربی بمعنی ماه و بپارسی : آبادی بزرگ که تازیان بلد گویند
شُهْرَت : شناختگی
شَهْرَوا : پول رایج وسره
شَهْرَوا : پول نامرغوب و ناسره که رواجش بحکم شاه باشد
شَهْریار : پادشاه بزرگ، بزرگ وفرمانروای شهر
شَهْریر : شهریور است
شَهْریور : ماه ششم سال شمسی روزچهارم هرماه شمسی
شَهْلاء : زن میش چشم
شَهْله : گوشت چرب
شَهْمات : کنایه از شکست خوردن و استیصال چنانکه درشطرنج شاه، مات شود
شَهْوَت : خواهش نفسانی
شُهُود «بضم»: حاضرشدن، گواهان «جمع شاهد»
شُهُور : ماهها جمع شهر
شَهید : گواه ـ حاضر، کشته درراه خدا
شَهیر : مشهور و معروف
شَهیق : دم فرد بردن مقابل زفیر، واصلش صدای الاغ است که اول صدای حیوان را زفیر، وآخر آنرا شهیق گویند
شَهین : منسوب بشاه وشهر زنجان را هم میگویند زیرا اردشیر پادشاه ساسانی ساخته
شَیّاد «بفتح وتشدید»: سالوس وحقه باز
شِیار «بکسر» : شکافتن زمین برای تخم پاشیدن
شِیاریدَن : زمین را گاوآهن زدن
شَیاطین : جمع شیطان
شِیاف : شاف ، دوائی چند که یکجا کرده و در چشم

کنند
شَیْءٔ : چیز جمعش اشیاء
شِیب«بکسر» : سرازیری، آشفته ـ گریه و نوحه ، دنباله تازیانه ، دبر
شَیْب «بفتح» : سپید شدن موی وکنایه ازپیری
شیب پالا : ظرفی سوراخ سوراخ که ترشی و شربت و غیره ازآن بپالایند
شِیب و تِیب : سر گشته و مدهوش
شَیْپور : نای بزرگ که در میدان جنگ نوازند و نـای رومی نیز گویندمعرب آن شبور
شِیح «بکسر» : گیاه‌درمنه
شَیْخ«بفتح» : پیرمرد ـ استاد، بزرگترطایفه ـ پدر ،جمعش شُیُوخ ، اَشیاخ
شَیْخ نَجْدی : کنایـه از شیطان
شَیْخُوخَه : پیر گشتن ،پیری
شِید « بکسر » : روشنی ، چیز بسیار روشن ـ مخفف خورشید
شَید « بفتح » : سالوسی و حقه بازی
شَیدا : آشفته و دیوانه
شیراز : نام شهری بزرگ درفارس ـ شیرکه درماست ریخته در کیسه کننـد و بیاویزند،بمعنی چیزیکه‌از شیر ساخته باشند درعربی هم‌آمده و جمعش شواریز
شیر اَوْژَن : شیر افکن و شجاع
شیرْبا : شیربرنج
شیرَج : بعربی روغن‌کنجد را گویند و معرب شیره است
شیرَك‌كردن:دلیرگردانیدن و دل دادن باشدکسی را
شیرگیر : نیم مست کـه گوئیاازقوت شیر راتواند گرفت

شیر مردان : دلاوران و شجاعان ـ سالکان راه حقیقت
شَیْطَنَتْ : کار های شیطانی کردن
شِیعَه : یاران و پیروان ، مذهب پیروان و دوستداران علی بن ابیطالب و فرزندانش
شِیفْتَه : عاشق و مدهوش و سرگردان
شِیلان :عناب ـ طعام
شَیْلَمْ :دانه ئیست شبیه گندم که آنرا گندم دیوانه گویند
شِیمْ «همچو سیم» : نوعی ماهی کوچك که بر پشت نقطها دارد و بعربی زجره گویند
شِیَمْ « بکسر اول و فتح ثانی» :جمع شیمه
شِیمَه ـ شِیمَتْ :عادت وطبیعت وخوی
شِیمَه «بکسر ایضاً» : بپارسی نوعی از انگورست

شین «بکسرهءچو کین» : امر به نشستن باشد یعنی بنشین
شَیْنْ «بفتح» : عیب، بدی، زشتی «مقابل زین»
شیوا : فصیح و بلیغ
شیوْ:شیب ـ کمان تیر اندازی
شُیُوخْ : بـزرگان ـ پیر مردان « جمع شیخ »
شُیُوعْ: پراکندن و منتشر شدن ـ
شِیوَنْ «بفتح واو»: نالهو افغان هنگام مصیبت
شیوَهْ : روش وقاعده ورسم وعادت ـو بمعنی نازو کرشمه وعشوه هم آمده است [اگر چه شهر پر از چابکان چالاك است، تو خود بشیوه گری شیوهٔ دگرداری] نزاری»
شَیْهَه : آواز اسب وبعربی صهیل گویند

ص

صائب : درست وبرصواب، صائب تبریزی یکی از شعرای مشهور قرون اخیر وفاتش ۱۰۸۱ و قبرش در اصفهان

صائم : روزه دار

صابر : شکیبا ، صبر کننده

صابون : ترکیبی است از جربی وقلیا که بدان شستشوی جامه وتن کنند

صابونی : صابون فروش ، صابون ساز ـ

صابی : ستاره پرست ـ لقب ابواسحق صابی از فضلای ماهر که صاحب بن عباد ویرا ستودی وفاتش ۳۸۴

صابئین : ستاره پرستان ـ

صاحب : یار و همنشین ، دارنده و مالک ـ لقب اسمعیل بن عباد وزیر دانشمند آل بویه وفاتش ۳۸۵

صادر : بازگردنده ، خارج شونده مقابل وارد

صادرات : آنچه خارج شود «مقابل واردات»

صادق : راستگو ـ لقب جعفر بن محمد بن علی بن الحسین رئیس مذهب شیعه و امام ششم وفاتش بسال ۱۴۸ هجری

صارم : شمشیر بران

صاع : پیمانه ایست قریب یکمن

صاعد : بالا رونده

صاعقه : آتش آسمانی ،

مرگ - عذاب مهلك - آواز عذاب
صاف : پاکیزه و بی غش
صافی : صاف کننده - صاف
صالح : شایسته - نیکوکار
صالحات : کارهای شایسته
صامت : خاموش
صانع : سازنده
صاهل : اسب بلند صهیل
صَبا «بفتح» : بادیکه از سوی مشرق آید مقابل دبور
صِبی «بکسر» : کودکی
صَباء «بفتح» : کودکی نمودن
صُبابه «بضم» : ته ماندهٔ آب
صباح «بفتح» : اول روز که صبح باشد
صَباحَت «بفتح» : تابندگی، جمال وزیبائی
صَبّاغ «بتشدید باء» : رنگرز، دروغساز که گوئیا از خود رنگ میکند
صَباغَت : رنگرزی
صَبّان «بفتح و تشدید» : صابون فروش - صابون ساز
صَباوَت : کودکی
صَبایا : دختران «جمع صَبیّه»
صُبح : اول روز مقابل شام که بعربی «مساء» گویند
صَبْر «بفتح» : شکیبائی، بر بلا و گرفتاری شکایت نکردن
صبر : ماده ئیست تلخ که بمصرف دوائی میرسد نوعی صبر زرد و نوعی صبر سیاه است
صَبْغ : رنگ کردن
صِبْغَت : نوع رنگ آمیزی، نوع - دین - ملت
صَبُوح «بفتح» : هرچه در صبح خورند و آشامند
صَبُوحی : شراب صبحگاهی، منسوب
صَبُور «بفتح» شکیبا و بسیار صبر کننده
صَبیّ «بتشدید یا» : کودك
صِبْیان «بکسر» : کودکان
صَبیّه «بتشدید یاء» : دختر،

کودک صِبْیَه : جمع صبی، کودکان،
صَبیح : زیبا وجمیل، تابان و نورانی
صَحائف : جمع صحیفه
صَحابَت: هم صحبتی وهمدمی و همنشینی
صَحابَه : اصحاب و یاران جمع صاحب
صِحاح «بکسر»: جمع صحیح
صَحاریّ « بتشدید یاء» : صحراها
صَحّاف « بتشدید» : آنکه پیشه‌اش تعمیر و تجلید کتابها باشد
صِحاف «بکسر و تخفیف» : کاسه های بزرگ جمع صحفه
صُحبَت: همراهی وهمنشینی
صِحَّت : تندرستی ـ درستی
صَحْراء دشت هموار
صُحُف «بدوضم»: صحیفه‌ها
صَحْن ـ میان سرای وساحت آن
صَحْنَه : فضا ، میدان، کاسه
صَحْو : هشیاری از مستی، صاف شدن هوا از ابر
صَحیح : درست ، تندرست
صَحیفَه : نامه ـ کتاب ـ ورق کاغذ ویکروی آن
صَخَب : بانگ و فریاد، صداها درهم شدن
صَخْرَه : تختهٔ سنگ
صَخْرَةصَمّاء : تختهٔ سنگ بزرگ سخت
صِدا : آواز ـ آوازیکه در کوه و نحو آن باز میگردد
صِدارَت :صدر نشستن ـ مقام صدراعظم «نخست وزیر»
صُداع «بضم» : سردرد
صَداق «بفتح» :کابین زنان
صِداقَت : دوستی ومحبت ، راستی
صَدَد «بدوفتح» : نزدیکی و مقابله ـ قصد
صَدْر : سینه
صُدْرَه «بضم» : سینه‌بند
صَدْغ «بفتح» : شکافتن ، شکاف ـ بدوفتح :جوان قوی

صِدْغ «بکسر»: نیمه‌چیزی
چیز دو نیم‌شده‌ـ جماعت مردم
صُدْغ «بضم»: شقیقه‌ـ موی
پیچیده بر شقیقه «جمعش
اصداغ
صُدْغَیْن: هردو شقیقه
صَدَف «بدو فتح»: غلاف
مروارید
صِدْق بکسر: راستگوئی
صَدَقات: جمع صدقه
صَدَقَه «بسه فتح»: آنچه‌در
راه‌خدا برای ثواب بفقیر
دهند
صَدَمَه «بسه فتح»: آسیب
صُدُور: سینه‌ها‌ـ سرزدن،
کاری از کسی ـ خارج‌شدن
صَدُوق «بفتح»: بسیار
راستگو‌ـ لقب ابن بابویه
قمی‌از علمای بزرك‌شیعه که
قبرش نزدیك طهران است
وفاتش ۳۸۱
صَدیق «بفتح»: دوست
صِدّیق «بکسر وتشدید»:
بسیار راستگو
صِراحَت: آشکاری
صُراحی «بضم»: پیاله‌شراب
صُراخ «بضم»: فریاد
صَرارَه «بفتح»: آنکه‌حج
نکرده باشد
صِراط: راه ـ پلی است
برروی دوزخ که‌گنهکاران
ازروی آن بآتش درافتند
صِراع «بکسر»: کشتی
گرفتن ومصارعت
صَرّاف «بفتح و تشدید»:
آنکه‌پول طلا و نقره‌بسنجد
و داد و ستد کند بنگر،
صیرفی
صِرافَت: خالص بودن،
صرافی کردن
صَرْح «بفتح»: قصر‌ـ بنای
بلند
صَرْصَر: باد سخت آواز
صَرْع: برزمین افکندن،
مرضیست که صاحب خودرا
بزمین‌افکند «غشی‌وحمله»

صَرْف «بفتح»: دگرگونی مخفف صَرْفه ـ علم صرف
صِرْف «بکسر» : خالص
صَرْفه «بفتح» : فایده
صُرّه «بضم و تشدید» : کیسه
صَریح : آشکار
صَریر : بانگ قلم
صَریع : بر زمین افتاده ، برزمین افکنده
صَریمَت : عزیمت
صعالک ـ **صَعالیك** : فقیران « جمع صُعلوك
صَعْب : دشوار
صَعْتَر : گیاهیست که نوعی از آنرا مرزه گویند، بنگر سعتر
صُعْلُوك : فقیر، درویش
صُعُوبَت : دشواری
صُعُود «بضم» : بالارفتن
صَعْوَه : گنجشك
صَعید : روی زمین ـ خاك
صَغار «بفتح» : خواری
صِغار «بکسر» : جمع صغیر

صَغارَت «بفتح» : کوچکی
صَغیر : کوچك
صَفاء : پاکیزگی و صافی
صِفات : صفتها
صَفّار « بفتح و تشدید » : رویگر وروی مفرغ است، بنگر: روی
صِفاق : پوست نازکی که احشاءواندرون رافرا گرفته
صَفایا : برگزیده‌ها
صَفْح : گذشت وعفو
صَفْدَر : شجاع ودرندهٔ صف لشکر
صِفْر «بکسر»: خالی و تهی
صُفْر «بضم» مفرغ که «روی» باشد
صَفَر ـ «بدو فتح» :ماه‌دوم سال قمری
صَفْراء: زردرنگ ـ زرد آب
صَفْرازَده : تند و بی دماغ شده :
صَفْرا کَرْدَن : خشم کردن، اعراض کردن [صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر] «ابوالفرج رونی»

صُفرت «بضم» : زردی
صَفصاف : درخت بید
صَفوَت : برگزیدگی ، برگزیده وخالص
صَفقَه : خرید و فروش و معامله ـ دست زدن هنگام معامله
صُفوُف «بضم» : صف‌ها
صَفیّ «همچو قوی»: خالص وبرگزیده
صَفیر : آواز پرندگان
صِقال: زدودگی وپاکی‌از زنك
صُقع «بضم»: ناحیه‌وگوشه‌ئی اززمین
صَقر « بفتح : بازشکاری
صَقیل: صیقلی شده‌وزدوده
صَكّ «بتشدید» قباله وسند ونوشته «معرب چك»
صُکوك : جمع‌صك
صَکّاك «بفتح و تشدید» : قباله نویس
صَلا : آواز دادن برای احضار بطعام ـ آتش‌افروختن
صَلابت : سختی
صلاب : مخفف اسطرلاب
صِلات «بکسر» : عطایا و بخششها
صَلاح: شایستکی ـ نیکوئی، پرهیزکاری«ضد فساد
صَلاحِیَّت : شایستکی
صَلایَه : سنکی که بر آن دارو بسایند
صُلب «بضم»: سفت وسخت استخوان تیرهٔ پشت ـ نسل
صِلَت ـ صِلَه : عطاوبخشش
صَلد «بفتح» : سخت‌وسفت
صُلح : سازش ، آشتی
صُلَحاء:صالحان‌ونیکوکاران
صُلصُل «بدوضم» : فاخته
صِلَه رَحم : ادای حقوق خویشاوندی
صَلیب : چوبه‌دار ـ چلیپا که‌ترسایان برخودآویزند و آن‌شبیه‌چوبهٔ‌داریست که عیسی بن مریم‌را بر آن‌بالا

بردند
صُمّ «بضم و تشدید» : کران وکنکان جمع اَصَمّ
صُمْت «بضم» : خاموشی و سکوت
صَمَدْ «بدوفتح» : بی نیاز، آنکه همه بدو محتاجند
صَمْصام : شمشیر بران
صَمْغْ «بفتح» : شیره ئیکه از تنه درخت تراوش کند بپارسی «زد» بهندی «گوند»
صَمیم : خالص
صَنادید : بزرگان ومهتران
صَنادیق ـ صندوقها
صِنار : معرب چنار
صَناعَت : پیشه وکار ، هنر
صَنایِع : هنرها ـ نیکیها و احسانها جمع صنیعه وصناعت
صَنْج : چنگک ، بنگر، سنج
صَنْدَل : چوبیست خوشرنگ، بنگر : چندن
صَنْدَلی : چارپایه ئی که بر آن نشینند ، بنگر ،سندلی
صَنْدوقَه : صندوق مانند
صُنْعْ «بضم» : آفریدن و ساختن ـ نیکوئی
صَنْعَتْ : کاروهنر
صَنَمْ «بدوفتح» : بت ، هر معبود جز خدا «جمعش اَصْنام
صَنُوبَرْ: درخت کاج ـ درخت سرو
صَنیع :احسان ـ مصنوع
صَنیعَه : احسان و نیکی ،
صَواب : درست و بی اشتباه مقابل خطا
صَوارِمْ :شمشیرهای، بران جمع صارم
صَواعِقْ : صاعقه ها
صَوّام «بفتح وبتشدید واو» : بسیار روزه دارنده
صَوامِع : صومعه ها
صُوانْ : جای نگهداری لباس وکتاب «صیان هم آید
صَوْبْ «بفتح» : جانب ، ناحیه ـ عطا ـ ریزش باران
صُوبَه «بضم» : ناحیه، کشور

صَوْت :آواز«اصوات جمع
صُوَر « بفتح‌واو»: صورتها
صُور«بضم» :بوق وشیپور، فریاد و نعره و آه بلند دردناك: [بصورصبحگاهی برشکافم،صلیب روزن این بام خضرا [خاقانی]
صورِاسرافیل: شیپوریست که‌اسرافیل هنگام رسیدن قیامت میدمد و همه راخبر میکند
صُورَت: شکل ـ چهره
صُوف «بضم » : پشم
صُوفی : پشمینه‌پوش ـاهل باطن
صَوْغ «بفتح» : ریختن در قالب
صَوْلَت : هیبت ، قدرت ، حمله کردن
صُولَجان : چوگان
صَوْم : روزه گرفتن
صَوْمِعَه :عبادتگاه راهبان ومطلق عبادتگاه

صَهْ « بفتح همچو مه » : ساکت باش
صَهْباء « بفتح » : شراب، شراب سرخ
صَهْر «بفتح»: ذوب کردن بشدت گرم کـردن ـ گرم شدن
صِهْر « بکسر » : داماد ، خویشاوند ـ قبر « جمعش اَصْهار
صَهیل «بفتح » : بانگ اسب
صَهیون : بیت المقدس
صَیّاد « بتشدید یاء » : شکارچی، بسیارصیدکننده، شیر
صِیاغَت : زرگری که از طلا و نقره و مانندا ینها ظروف و زیورآلات‌بسازنده
صَیاقِل وصَیاقِلَه : صیقل گران «جمع صقال وصیقل
صِیام : روزه‌گرفتن
صِیان : جای لباس وجای

کتاب ، بنگر: صوان
صِیانَتْ : نگهداری
صیتْ «بکسر» : آوازهٔ نیکی، نیکنامی
صَیْحَه «بفتح» : بانگ بلند
صَیْدْ : شکار کردن ـ شکار
صَیْدَلی ، صَیْدَلانی : دوا فروش
صَیْرَف ـ صَیْرَفی : آنکه دادو ستد و معاوضه پولها کند، صَرّاف هم گویند
صِیَغْ «بفتح یاءِ» جمع صیغه

صیغه : ریخت و شکل و اصل، الفاظ عقد نکاح و معاملات، ازدواج موقت
صَیْفْ : تابستان
صَیْقَل : در فارسی بمعنی جلاء و پاکیزگی از زنگ میآید و در عربی : صیقل گر وزداینده و جلادهنده مرادف صَقّال بتشدید جمعش صَیاقِل و صیاقله بمعنی صیقل گران
صیقلی : جلا یافته

ض

ضابِطْ : نگهدارنده ـ قوی، حاکم ـ قاعده
ضابِطَه : قاعده و حکم کلی، که بر جزئیات منطبق شود
ضاحِکْ : خندان
ضارّ : زیان مند، زیان آور

ضارِبْ : زننده
ضالّ : گمراه
ضالَّه : گمشده ـ حیوان گمشده
ضامِنْ : عهده دار
ضایِعْ : تباه و فاسد، ازدست

رفته ، گمشده
ضایعَه : مؤنث ضایع ،ودر عرف بمعنی مصیبت هم استعمال شود
ضَبْط : نگهداری ـ اتقان و نیکو بجا آوردن
ضَبُع «بضم باء» : کفتار
ضَجَّه : فریاد و هیاهو ـ و فریاد گریه و زاری
ضَجَرْ «بدوفتح» : ملالت و دلتنگی
ضُجْرَت «بضم» : دلتنگی
ضَجُورْ «بفتح» : ملول و دلتنگ
ضَجیع :همخوابه ـ خوابیده و دراز کشیده
ضَجیعَه : زن همخوابه و همسر
ضَحّاك «بفتح وتشدید» : بسیار خنده کننده ـ پادشاهی بسیار ستمگر از پادشاهان ایران که فریدون او را کشت

ضِحْك : خنده ـ مسخره کردن
ضِخامَت : ستبری ،کلفتی
ضَخْمْ «بفتح» ستبر
ضَخیم : ستبر
ضِدّ : مخالف و ناسازگار
ضَرّ «بفتح و تشدید» : زیان کردن ـ ملجأ ساختن زیان
ضُرّ «بضم وتشدید» :زیان ، بد حالی
ضَرّاء : «بفتح وتشدید» : بدحالی و سختی
ضرائِر : هبویهای زنان جمع ضرّه
ضَرّاب «بتشدید» :بسیارزننده سکه زننده
ضِرار «بکسر» :مخالفت زیان رساندن
ضَرارَت : «بفتح» : نابینائی ـ نقص در مال و جان
ضَراعَت «بفتح» : فروتنی

و تذلل
ضَرْب : زدن۔ تپیدن، عددی را در عددی زدن ـ نوع ، شکل
ضَرَب « بدوفتح »: عسل ، جزء آخر ازمصرع دوم بیت شعر
ضَرَبان «بدو فتح» : زدن تپیدن
ضَرْبَت: یکبارزدن۔برخورد چیزی بجائی
ضَرَر : «بدو فتح» : زیان
ضِرْس «بکسر » : دندان جمعش اَضراس
ضَرْطه : باد صدا دارکه از مقعدخارج‌شود : تیز، گوز
ضَرْغام :شیر۔ شخص‌دلاور وقوی
ضَرْع : پستان. جمعش‌ضُروع
ضُرُوب « بضم » : انواع و اقسام
ضَرُور « بفتح » : مخفف ضروری
ضَرُورَت:احتیاج۔ناچاری، لزوم ـ بداهت
ضَرُوری: منسوب‌بضرورت بمعنـی لازم و واجب، بدیهی
ضَریب : مضروب ـ نوع ، مثل ـ شکل۔ نصیب «جمعش ضرائب
ضَریبه : طبیعت وخوی
ضَریح : قبر ـ صندوق‌قبر «جمعش ضرایح»
ضَریر : نـابینا ـ بیمار فرسوده تن ولاغر
ضُعْف « بفتح‌وضم اول» : ناتوانی ـ سستی
ضِعْف «بکسر»: دوبرابـر جمعش اضعاف
ضُعَفاء : ضعیفان
ضَعیف : ناتوان
ضَغْبُوس «همچومحبوس» : خربزه کالك و نارسیده ، شخص ضعیف و لاغر
ضِغْث «بکسر»: دستهٔ گیاه

ترو خشك درهم پیچیده جمعش اَضْغاث

ضِغْنْ « بکسر » : کینه، کجی-شوق، ناحیه، زیر بغل جمعش اَضْغان

ضَغْط « بفتح » فشاردادن وبزحمت انداختن

ضَغْطَه « بفتح » : فشار و تنکی - بضم : تنکی و سختی ورنج

ضَغیط : سست رای

ضَغینَه : کینه : جمعش ضغاین

ضَفادِع وضفادی: قورباغه‌ها جمع ضِفْدَع

ضِفْدَع : قورباغه جمعش ضَفادِع و ضَفادِی

ضَفیرَه : دسته موی تابیده

ضَلال « بفتح » : کمراهی

ضِلْع : - استخوان دنده، کوشه « جمعش اَضْلاع

ضَلیل : کمراه

ضَمّ : پیوستن - حرکت پیش

ضَمائِر : جمع ضمیر

ضِماد « بکسر» : داروئی که بر زخم بندند

ضَمان « بفتح » : عهده - تعهد عوض و غرامت

ضَمانَت « بفتح »: عهده‌داری

ضَمیر : باطن انسان اندیشهٔ باطنی، کلمه‌ئی که بجای اسم آید

ضَمیمَه : پیوست

ضَمین : ضامن وعهده دار

ضَنین : بخیل

ضَوْء : روشنی

ضَواحِك : دندانهائی که هنکام خنده ظاهر شوند

ضِیاء : روشنی

ضِیاع « بکسر» : زمینها و املاك حاصلخیز - بفتح : ضایع شدن

ضِیافَت : مهمانی

ضَیْعَه « بفتح » زمین حاصل‌دار، پیشه وکار

ضَیْغَم : شیر

ضَیْف « بفتح » : مهمان

جمعش ضُیُوف ، اَضیاف
ضَیقْ : تنگی ـ سختی
ضَیمَران : ریحان صحرائی
ضُیُوف : جمع ضَیف

ط

طائِرْ: پرنده
طائِفْ : طواف کننده
طائِفَه : گروه ودسته جمعش طوائف
طائِلْ: فایده ـ توانگری، توانائی
طابْ : پاکیزه
طابِخْ : تب شدید
طابِعْ « بکسر باء » خوی وسرشت آدمی ـ چاپ کننده، مهر وخاتم ـ هر چه بدان طبع ومهر کنند وبفتح باء هم در دو معنی اخیر آمده است
طابَقْ : معرب تابه
طاحِنْ : آرد کننده
طاحُونَه آسیاب
طارِفْ : مال نو مقابل تالد که مال قدیمی است
طارِقْ : بشب در آینده ، ستاره ـ درب
طارَمْ « بفتح راء » : گنبد، خانه چوبی ـ بام خانه ، داربست وغیر آن ـ چیزی که ازچوب سازند وباطراف باغ نهند تامانع دخول شود
طارَم نیلگون : آسمان و همچنین است طارم اخضر، طارم فیروزه
طاری : عارض وغیر اصلی، غَریب وناشناخته
طاس : پیاله آبخوری و

غیر آن مهرهٔ نرد- سربیمو، «جمعش طاسات»

طاعات : جمع طاعت

طاعَت : فرمانبرداری ، مقابل گناه

طاعِن : سرزنش کننده

طاعون : مرضی بوده است مهلك واکنون طریق علاج و پیشگیری آن بدست است

طاغوت : سرفتنه-شیطان، بت وهرچه بپرستند غیرخدا

طاغی : ستمکر - سرکش

طافِح : پروسر ریز-

طاق : سقف قوسی شکل ، مطلق سقف - یك تای هر چیز مقابل جفت - طاقچه

طاقَت : توانائی

طاقدیس : طاق مانند - تخت خسروپرویز -ایوان شاهان - تیزی پیش عمارت

طاقه : یك تاراز ریسمان، یکعدد از جامهٔ ابریشمی و غیره -یك شاخ ریحان ،در عرف امروزیك توپ پارچه را هم گویند

طالِب : طلب کننده - نام شخص

طالِح: بدکردار ناشایست و غیر صالح

طالِع : طلوع کننده - بالا رونده - ستارهٔ بخت

طامات : سخنهای بی اصل ولاف وگزاف بعض صوفیان در اظهار کرامات

طامِح : تیز نگرنده ، سر بالاکننده

طامِع : طمع کننده

طاوُوس : مرغیست زیبا وخوش بال و پر «جمعش: اطواس و طواویس »

طاهِر : پاکیزه - نام شخص

طایِع : فرمانبردار

طِبّ « بکسر و تشدید » : علاج جسم وروح

طِبابَت : پزشکی
طَبّاخ «بفتح و تشدید» : بسیار پزنده ـ آشپز
طَباشیر: تباشیر است، بنگر
طِباع «بکسر»: طبیعت ها وخویها «جمع طبیعت
طِباعَت : پیشهٔ چاپ کنندگان
طَبّال «بتشدید» : طبل‌زن
طَبایِع: جمع طبیعت
طَبْخ : پختن
طَبَرْ : تبر است ، بنگر
طَبَرْخون : تبرخون‌است، بنگر
طَبَرْزَد : تبرزد است بنگر
طَبَرِستان: مازندران
طَبَرِیّ : منسوب بطبرستان منسوب بطبرزد
طبع : چاپ ـ طبیعت و خلقت :[باران که‌در لطافت طبعش خلاف‌نیست ، درباغ لاله روید و در شوره زار خس] «سعدی»

طِبْق «بکسر» : مطابق
طَبَق «بدوفتح» ظرف پهن بزرگ مدور ـ پوشش ـ روی زمین ـ حالت ـ جماعت «جمعش أطْباق »
طَبَقات : جمع طبقه
طَبَقَه : مرتبه
طَبْل کوس و دهل
طَبْلَه : طبل کوچك ـ قوطی وجعبهٔ عطاران
طَبیب : پزشك
طَبیخ : پخته ـ خربزه
طَبیعَت : خوی‌و سرشت ،
طَبیعی : منسوب بطبیعت مقابل مصنوعی ـ آنکه بخدااقرار نکند وجهان را بطبیعت‌منسوب‌دارد ـ آنکه درطبیعت‌اشیاء بحث کند
طَپیدَن : تپیدن است بنگر
طِحال : سپرز است، بنگر
طَحّان « بفتح وتشدید »: آسیابان ـ آرد فروش
طِحانَت « بکسر » : آرد

فروشی - آرد سازی که آسیابانی است
طُحْلُبْ : «بدوضم» :سبزی که بر آب ایستاده پیداشود
طَحین : آرد
طَرائِفْ برگزیده‌ها - خبر های تازه و نیکو جمع طریفه
طَرائِقْ : جمع طریقه
طَرّاح «بفتح وتشدید» : طرح کننده - نقاش
طَرّار : رباینده اموال ، جیب بر ، کیسه‌بر
طَراز «بفتح» : آرایش وزیور ونقش ونکار- جامه نیکو - جامه‌سلطانی-طرز وقاعده‌وروش- نام‌شهری‌در ترکستان که خوبرویان آن مشهور است - هرکجا جامه نیکو بافند
طَراوَتْ : تازگی و سبزی مقابل کهنکی و پژمردکی
طَرَبْ : حرکت شادمانه

طُرَّه «بضم و تشدید»: گیسو - پیشانی
طَرْحْ : افکندن - عرضه کردن
طَرْخانْ : رئیس - پادشاه ترکستان - آنکه‌قلم‌تکلیف از وی برداشته شده باشد، بنگر : ترخان
طَرْخُونْ : سبزی است خوردنی و تند طعم
طَرْدْ : راندن ودورکردن
طَرْزْ : روش و هیئت
طَرَفْ «بدوفتح» : جانب ، سوی ، ناحیه
طَرْفْ «بسکون‌راء»: نگاه بگوشهٔ چشم - جانب
طَرْفَةُالْعَیْنْ : یك چشم بهم زدن
طُرْفَه «بضم» : عجیب و تازه
طُرُقْ «بدوضم» : راهها «جمع طریق»
طَرِیّ «بتشدیدیاء» : ترو

تازه و باطراوت
طَرید : رانده شده
طَریف : مال نومقابل تلید که مال کهنه است
طَریفَه : خبر تازه و نیکو
طَریق : راه ـ روش
طَریقَت : بنگر:طریقه
طَریقَه: راه ـ روش ـ حالت
طَشت : طشت ، تشت
طَسُوج : معرب « تسو » است ، بنگر
طَعام : هر چیز خوردنی
طَعْم : مزه
طُعْمه «بضم» : روزی
طَعْن : سرزنش ـ نیزه‌زدن
طُغاة «بضم» : طاغیان
طُغْری،طُغْرا «بضم اول» : علامتی منحنی شکل که بطلا وغیر آن بر فرمان پادشاهان نقش میکردند
طُغْیان : تجاوز و سرکشی
طَفّ « بفتح وتشدید»: پری پ[illegible]نه ـ جانب ـ ساحل،زمین بر آمده ـ نام موضعی
طَفْرَه : بالا برجستن ، فاصله وتاخیر در کاری
طِفْل : کودك،جمعش اطفال
طُفُولِیَّت :کودکی
طَفیف : قلیل ، ناتمام
طُفَیْل : انگل ـ مهمان ناخوانده که دنبال دیگری بیاید
طُفَیْلی : آنکه ناخوانده بدنبال کسی بمهمانی رود
طَلا «بفتح» : زر ـ بعربی نوزاد آهو ـ کوچك ازهر چیز «جمعش اَطْلاء
طِلاء «بکسر» : قطران ، هرچه آنرا برجائی بمالند
طِلاکردن : مالیدن‌چیزی بر چیزی مثلا دوا،بربدن
طُلّاب « بضم و تشدید » : طالبان‌وخواهندگان.طالبان‌ دانش‌جمع طالب
طَلاسِم : جمع طلسم
طَلّاع « بفتح و تشدید » :

بسیار بالارونده بر کوه وغیر آن
طَلاق : جدائی زن وشوهر
طَلاقَت « بفتح » : گشاده روئی وخندان بودن
طُلاوت : « بسه حرکت » زیبائی و بهجت
طَلایِع : پیشروان لشکر «جمع طلیعه»
طَلایه : پیشرو لشکر ، جمعی از لشکر که شب پاس دارند و مراقبت کنند
طَلَب : خواستن
طَلَبَه «بسه فتح» : طالبان و خواهندگان ، طالبان علم
طَلَبیدَن : طلب کردن
طِلِسم : نوشته یا نقش که جادوگران ورمالان درست کنند و اثرها از آن جویند
طِلِسمات: جمع طلسم
تَطَلُّعَت « بفتح »: دیدار
طِلْق « بکسر » : خالص و حلال ـ و بفتح: غیرمقید ـ درد زائیدن ، نوعی سنگ سفید براق که محلول آن خواص بسیار دارد ، شراب را بمناسبت خواص بدان تشبیه کرده طَلق روان گویند
طَلَل « بدو فتح» : کالبد و بدن آدمی ـ نشانهٔ خانه و عمارت ویران « جمعش اَطلال »
طُلُوع : برآمدن
طَلیعَه مقدمه لشکر ـ پیشرو لشکر ـ نگهبان شبانه
طَلیق : رهاشده و آزاد
طَمّاع « بفتح و تشدید» : پرطمع، بسیار طمع کار
طُمَأنینَه : آرامش، وقار
طَمْث «بفتح»: پلیدی ـ خون
طَمْس: از بین بردن و ناپدید کردن
طُمْطُراق : شأن و شوکت، کرّوفرّ و خود نمائی
طَمَع : امید و توقع
طَمَع خام: توقع چیزی که ممکن نگردد

طُمُوحْ «بضم» نیك بچیزی نگریستن
طَمْ،وَرَمْ : مال بسیار ـ دو کلمه است، طم، رم
طَنابْ : ریسمان محکم و ستبر
طَنّازْ «بفتح و تشدید» نازو عشوه کننده ـ مسخره گر
طَنافِس : جمع طنفسه
طَنْبُور : آلت طرب است
طَنْزْ : مسخره کردن
طَنْطَنَة: صدای زنگ و طشت ونحو اینها
طَنْفَسَة:فرش،قالی ، حصیر «جمعش طنافس»
طَنِین : آوازمگس غیر آن
طَوائِف : جمع طایفه
طَواحِن : دندانهای آسیا
طَواحِین : آسیابها جمع طاحونه
طَوارِقْ : سختیهای زمانه، گرفتاریها که بشب فرود آیند
طَواغیت : جمع طاغوت
طَوافْ : دورچیزی گشتن، یکی ازاعمال حج که دور گشتن کعبه باشدهفت بار
طَوّافْ بتشدیدواو : آنکه بسیارطواف کند ـ دوره گرد
طَواوِیس : جمع طاوس
طَوامِیر: جمع طومار
طُوبیٰ :نام درختی است در بهشت
طُوبیٰ لَكَ: خوشا بحال تو
طَوْدْ «بفتح» : کوه،جمعش اطواد
طَوْر «بفتح» : حالت و نوع «اطوار: جمع» ـ بضم : نام کوهیست که حضرت موسی مناجات کردی
طوطي: مرغیست که سخن رااز آدمی یادگیرد و ادا کندطوطاوطوطك هم گویند وبعربی ببغاء نامند
طَوْعْ : فرمانبرداری
طَوْعاوکَرْهاً:خواهی نخواهی
طَوْف «بفتح» : گردش
طُوفان:شوروغوغا ـ شورش دریا ـ شورش باد، «توفان»

طَوْقْ : گردن‌بند و حلقه و هرچه گرد اگرد چیزی بگیرد
طُولْ «بضم» : درازی
طَوْلْ «بفتح» : توانگری، توانائی، دستگاه، منت
طُومار: نوشتهٔ دراز، نامه دفتر
طَوِیَّتْ «بفتح و تشدید» : نیت واندیشه
طَوِیل : دراز- نام بحری از بحور شعرعرب بتکرار «فعولن مفاعیلن»
طَوِیلَه : ریسمانی که پای اسبان بندند - جایگاه حیوانات
طهارَت : پاکی
طُهْرْ «بضم» : پاکی- جمع طاهرهم هست
طَهُورْ «بفتح» : پاك کننده
طَیّ «بتشدید یاء» : در نوردیدن - ضمن و اثنای چیز- نام قبیله‌ئی که حاتم طائی بدان منسوب است
طَیّار: بسیار پرنده-پراکنده
طَیّارَهْ : پروازکننده-اسب تیزرو- کشتی تیزرو-هواپیما
طَیّانْ «بفتح و تشدید» : گل‌کار - گرسنه - شاعر بیهوده‌گو
طِیانَتْ : گل‌کاری
•طِیبْ «بکسر» : بوی‌خوش
طَیِّبْ بفتح‌وتشدید: پاکیزه
طَیِّباتْ «بفتح و تشدید» : چیزهای پاکیزه و دلپذیر «جمع طَیِّبَه»
طِیبَتْ«بکسر» : خوش‌طبعی
طَیِّبَهْ «بتشدید» : پاك، پاکیزه، *مؤنث‌طیب
طَیْرْ : پرنده، مرغ
طَیَرانْ «بدوفتح» : پرواز کردن
طَیْرَهْ «بفتح»: سبکی،خشم خجالت
طِیَرَهْ «بکسر اول و فتح ثانی» : فال‌بد

طَیْشْ : سبکی : سبك‌عقلی
طَیْفْ:خیال که‌درخواب آید
طَیْلَسانْ : جامهٔ فراخ که بر دوش اندازند و پوستین فراخ‌هم فردی‌از آنست
طِینْ «بکسر» : گل که‌خاك آب گرفته باشد
طِینَتْ : سرشت
طُیُورْ : پرندگان‌جمع‌طَیْرْ

ظ

ظاعِنْ : کوچ کننده
ظافِرْ : ظفریاب وپیروز
ظالِمْ : ستمکر
ظامِیء : تشنه
ظاهِر : پیدا، مقابل باطن
ظِئْرْ «بکسر» : دایه
ظَبْیْ : آهو «جمعش ظباء»
ظَرائِفْ : جمع ظریفه
ظَرافَتْ : خوش طبعی - دانائی ، زیرکی - زیبائی
ظَرْفْ : جائی که چیزها درون‌آن نگهدارندجمعش ظُرُوفْ
ظُرَفاء : جمع ظریف
ظُرُوف : جمع‌ظرف
ظَرِیفْ : خوش‌طبع-زیرك، زیبا وخوش هیکل
ظَرِیفَه :مؤنث ظریف
ظَفَرْ «بدوفتح» : پیروزی
ظُفُرْ«بضم» : ناخن،جمعش اظفار
ظِلّ «بکسر وتشدید»:سایه
ظِلال : سایه‌ها جمع‌ظل
ظَلامْ «بفتح» : تاریکی
ظَلّام«بفتح وتشدید»: بسیار ظالم

ظُلْمْ : ستم
ظُلُمات «بدوضم» : تاریکیها، نام جائیست که گویند آب حیات در آنجاست
ظُلْمانی : تاریك
ظُلْمَتْ : تاریکی
ظَلَمَهْ «بسه فتح» : ظالمان و ستمکران «جمع ظالم»
ظَلُومْ «بفتح» : بسیار ستم کننده
ظَلیل : سایه‌دار
ظَلیم : شترمرغ ـ مظلوم
ظَلیمَه :: آنچه بستم گیرند دادخواهی
ظَمَأْ «بدوفتح» : تشنگی
ظَمْآنْ ، ظَمیء : تشنه
ظَنّ : گمان
ظُنُونْ «بضم» : جمع ظن
ظَنین : بدگمان ـ مظنون ـ متهم
ظَواهِرْ : ظاهرها «جمع ظاهره»
ظِهارَه : رویهٔ جامه مقابل بطانه که آستر جامه‌است
ظَهْرْ «بفتح» : پشت، کمر «جمعش ظُهُورْ»
ظُهْرْ «بضم» نیمروز که آفتاب بمیان آسمان رسد
ظُهُورْ : آشکار شدن ـ جمع ظَهْرْ بمعنی پشت
ظَهیر : پشتیبان و مددکار

ع

عائِدْ : بنگر عاید
عائِذْ : بنگر عایذ
عابِثْ : بازی کننده
عابِدْ : عبادت کننده، پارسا
عابِرْ : عبور کننده، رهگذر، لشکر ...
عاتِقْ : دوش و شانه

غاتی : متکبر ومتجاوز
غاج : دندان فیل که از آن چیزهای نیکو سازند
عاجِز : ناتوان
عاجِل: عجله کننده شتابنده کنایه‌از دنیا که‌زود بگذرد
عاد : قوم‌هود پیمبر که‌خدا آنهارا بطوفان باد بکشت
عادّ بتشدید دال: شمارنده
عادات : جمع عادت
عادَت : خوی۔ رسم
عادِل : دادگر
عادی : عداوت‌دار، دشمن
عادیّ «بتشدیدیا»: منسوب بعادت
عاذِل : ملامت کننده
عاز : ننگ
عارِض : رخ‌دهنده‌دوجانب صورت که‌موی بر آید۔ رخسار
عارِضَه : پیش‌آمد
عارِف : شناسا۔ خداشناس، صوفی۔ آنکه بمقامات‌عالیه خدا شناسی برسد
عاری : برهنه
عارِیَه : چیزیکه بدهند و پس‌از رفع‌حاجت بگیرند، در اصطلاح فقها : تملیك منفعت بدون عوض
عازِم : عزم کننده
عاشِر : دهمین
عاشور - عاشوراء : دهم ماه محرم که عزای‌شهیدان کربلاست
عاشِق : بسیار دوستدار ، شیفته
عاصِم : نگهدارنده
عاصِمَه: نگهدارنده۔مرکز حکومت که نگهداراطراف است
عاصی : نافرمان ، گنهکار
عاطِر: خوشبو وعطر آگین
عاطِس : عطسه کننده
عاطِف : عطف کننده۔چادر
عاطِفَه : مهر ومحبت
عاطِل:بیهوده ۔ بیکار۔ بی پیرایه

عافی : عفو کننده ـ دراز موی ـ انعام‌خواه ـ روزی طلب
عافِیَت: آسودگی، بی‌رنجی، تندرستی
عاق «بتشدید»: منع کننده حقوق ـ نافرمان
عاقّ والِدَین: آنکه‌ازادای حقوق پدرمادر سوپیچد
عاقِبَت : سرانجام و پایان
عاقِد:عقدکننده ـ گره‌زننده
عاقِر:زن‌یامردکه‌فرزندشان نشود ـ پی کننده شتریااسب یاغیر اینها
عاقِل : خردمند وفهمیده‌و دانا ،
عاقِلَه : قوهٔ دانائی وعقل ، نزدیکان و خویشان
عاکِف : مقیم ـ گوشه‌نشین
عالَم «بفتح‌لام» : جهان
عالِم بکسرلام:دانا،دانشمند
عالی : بلند، بلند مرتبه
عام : سال ، جمعش اعوام
عامّ **عامّه** «بتشدیدمیم»: مقابل خاصه
عامِد : آنکه‌کاری از روی قصد وعمد کند
عامِر : آبادکننده ـ آباد ، نام شخص
عامِل : عمل کننده
عامِهْ : سرگردان ومتحیر وگمراه«اسم‌فاعل‌ازعمهان»
عامی : نابینا ـ نادان ، فردی‌از عوام‌الناس
عانِد عنادکننده، ستیزنده
عاهات : آفات وابتلائات
عاهَه : ابتلاء وآفت
عاهِل : پادشاه بزرگ
عایِد : عودکننده ـ عیادت کننده
عایِذ : پناه برنده
عایِق : مانع
عَباء «بفتح»: پشمینهٔ فراخ که‌روی‌لباسها بردوش کنند
عِباد «بکسر» : بندگان
عُبّاد «بضم‌وتشدید»:عبادت

کنندگان «جمع عابد»
عِبادَت : بندگی وطاعت
عِبارَت : ترکیب الفاظ ، بیان مطلب یاخواب ـ الفاظ وکلمات که بیان معنا کند
عَبَث «بدوفتح» : بیهوده
عِبْرانی : زبان یهودیان ، یهودی
عِبْرت «بکسر» : پند
عِبْری : زبان یهودیان که باعربی ازیك ریشه‌است
عَبْقَری : نیکووکامل هرچیز
عُبُودیَّت : بندگی
عُبُور : گذرکردن
عَبُوس : ترشرو، اخمو
عَبْهَرْ : گل یاسمن، نرگس، بستان افروز
عَبید «بفتح» : بندگان
عُبَیْد «بضم» : تصغیر عبد
عَبیر : نوعی بوی خوش که مرکب‌اززعفران‌وچندمادهٔ دیگرست
عِتاب : سرزنش
عِتاق «بکسر» : اسبان نجیب واصیل
عَتَبات : آستانه‌ها
عَتَبَه : آستانه
عِتْرَت : خانواده‌وخویشان نزدیك
عِتْق : آزادکردن بنده
عُتُوّ «بدوضم‌وتشدیدآخر» : سرکشی ، بزرگ‌منشی
عَتید : حاضر وآماده
عَتیق : کهنه ـ آزادهشده
عَتیقَه : چیزکهنه و قدیمی جمعش عتایق
عِثار «بکسر» : لغزش، بسر در افتادن
عَثَرات «بدوفتح» : لغزشها جمع عثرت
عَثْرَت : لغزش، بسردرافتادن
عُجاب «بضم» : عجیب
عَجایِب : شگفتیها
عَجایِز : پیره زنان «جمع عجوز
عَجَب «بدوفتح» : شگفتی،

شکفت
عُجْبْ «بضم» : خودبینی ، بزرگ‌منشی وسرکشی
عَجزْ «بفتح» : ناتوانی ، درماندگی
عَجُزْ «بضم‌جیم» : دنباله و بیخ ومؤخرهرچیز-سرین، جزء اخیر مصرع دوم شعر که ضَرْبْ نیز گویند
عَجَزَه «بسه‌فتح»:درماندگان وناتوانان «جمع عاجز»
عَجَلْ «بدوفتح» : شتاب ، بکسر: گوساله
عَجَلَه : شتاب
عَجَمْ «بدوفتح» : ایرانی و بلاد آنها- هسته خرما
عُجْم «بضم» غیرعرب
عُجْمَه «بضم» : ابهام کلام و نارسائی آن - فصیح نبودن کلام
عَجَمیّ «بتشدیدیاء»: آنکه از عجم باشد- منسوب به عجم
عَجُوزْ: پیرزن جمعش عَجایِز
عَجُوزَه : پیرزن
عَجُولْ : شتابنده
عَجیبْ : شکفت
عَجینْ : خمیر
عُداةْ «بضم»:دشمنان«جمع عادی
عِدادْ بکسر: شمار- شاخ ، وقت مرگ
عِدالَتْ : عدل‌وداد کردن، عادل بودن
عَداوَتْ : دشمنی
عِدَّتْ،عِدَّه«بکسر و تشدید»: شماره - مدت معین که‌زنان پس از شوهر بایستی نگهدارند وحق‌شوهر کردن ندارند
عُدَّت «بضم و تشدید» : آمادگی- سازوبرگ
عَدَدْ : شماره
عَدْل «بفتح» : داد مقابل جور- عادل -بکسر: مثل و مانند - لنگه
عَدَمْ «بدوفتح» : نیستی ،

نبودن
عَدُوّ بتشدید: دشمن،مقابل صدیق جمعش اعداء
عُدْوان «بضم»: دشمنی
عُدُول «بدوضم»: میل کردن بسوی چیزی - جمع عادل
عَدِیده: شمرده شده
عَدِیل: برابر، مثل ومانند ونظیر- هم کجاوه
عَدِیم: نیست‌شده، فقیر، بیعقل
عَذاب شکنجه، رنج-پاداش گناه
عِذار «بکسر»: محاذی گوش ازروی وموی آن . حیاء - گونهٔروی
عَذْب «بفتح»: خوشگوار
عُذْر «بضم»: بهانه
عَذْراء «بفتح»: زن باکره، مروارید، نا سفته،جمعش عَذارِی همچو مدارا
عُذْرَه «بضم»: دوشیزگی، موی پیشانی
عَذِرَه «بکسر ذال»:غایط، صحن خانه
عَذْق «بفتح: درخت خرما بامیوهایش جمعش عِذاق، اَعْذُق- بکسر: خوشهٔانگور خوشه خرما - هرشاخه که شعبه‌ها داشته باشد جمعش عُذُوق اَعذاق عِذاق »
عُذُوبَت: خوشگواری
عَرّاف «بفتح و تشدید»: فالگیر وکاهن
عِرافَت «بکسر»: ریاست واداره‌امور مردمان- پیشهٔ فالگیران و غیب‌گویان
عَراقیب: جمع عرقوب
عَرانِین: جمع عرنین
عَرایِس: جمع عروس
عَرایِش: جمع عریشه
عَرایِض: جمع عریضه
عَرایِك: جمع عریکه
عَرْبَدَه: بدمستی، فریاد، تندخوئی
عَرَبُون «بدوفتح»: بیعانه

وپیش‌مزد «جمعش عرابین
عِرْس «بکسر» : هریك از زن وشوهر
عُرْس «بضم» : زفاف- طعام عروسی
عَرْش : سقف - سایبان ، تخت- بالای آسمان -خیمه
عَرْشه : سقف،.طبقه بالا
عَرَصات: جمع‌عرصه-کنایه از قیامت
عَرْصَه : میدان- محوطه
عَرَض «بدو فتح» : متاع ناپایدار - مرض که عارض شود - مقابل‌جوهر «جمعش اعراض»
عِرْض «بکسر» : ناموس ، آبرو - خوی پسندیده ، «جمعش اعراض»
عَرْض «بفتح» : پهنا-متاع، چیزی‌بپهنا برچیزی نهادن، پیداشدن‌چیزی که‌دوام‌نکند
عُرْضَه «بضم»: همت- کفایت، چاره جوئی
عَرْضَه «بفتح» : در میان نهادن ، پیش نهادن
عَرْعَرْ :درخت سرو کوهی است که برگش بدبوست ابهل هم‌گویند
عُرْف «بضم» : اصطلاح ، نیکی وبخشش- اقرار-تاج خروسان -موی گردن‌اسب
عُرَفاء : جمع‌عارف‌وعریف
عَرَفات : جائیست نزدیك مکه وقوف درآنجاروز نهم ذیحجه ازارکان حج‌است
عِرْفان «بکسر» : شناسائی
عِرْق «بکسر» : رگ-اصل و ریشه «جمعش عروق ، أَعْراق، عِراق»
عَرَق «بدو فتح» : ترشح پوست بدن بپارسی«خوی» گویند
عُرْقُوب «بضم» : عصب بالای پاشنهٔپا - پیچ دره ، راه درکوه - حیله
عِرْنین «بکسر» : بینی- اول

هرچیز
عُرْوَه «بضم»: دسته ـ دستگیره جای دکمه
عُرْوَةُالْوُثقیٰ : دستاویز محکم
عُرُوج «بضم» : بالارفتن
عَرُوس «بفتح» : در عربی مرد وزن را در ایام زفاف عروس و عریس گویند ولی در پارسی عروس زن را گویند و نیز زوجهٔ پسر را
عُرُوض «بضم»: عارض‌شدن وپدیدآمدن‌چیزی که‌دائمی نباشد
عُرُوق : رگها، ریشه‌ها
عَروض بفتح : علم شعر که وزن اشعار بدان سنجند، جزءدوم‌از مصراع اول
عُرْیان « بضم » : برهنه،
عَریش : سایبان
عَریشَه :مرکب کجاوه‌مانند
عَریض : پهناور
عَریضَه : عرض حال که در نامه بنویسند
عَریف : رئیس و سرپرست طایفه ـ شناسا
عَریکَه : خوی وطبیعت
عَرین : جایگاه‌شیروسباع، انبوه درختان وخارها
عِزّ « بکسر و تشدید » : ارجمندی
عَزاء : ماتم ـ شکیبائی
عَزائِم : ارادەهای جدی ، افسونها «جمع عزیمه»
عُزّاب « بضم و تشدید » : جمع عـزب که مرد بیزن باشد
عَزازیل «بفتح » : شیطان
عَزّام « بفتح و تشدید » : افسونگر ـ شیر درنده ، بسیار اراده کننده
عَزَب « بدو فتح » : مرد بی زن
عِزَّت«بتشدید» :ارجمندی
عِزْرائیل «بکسر» :فرشتهٔ مرگ

عَزْل : بر کنار کردن ،دور کردن ـ بازداشتن
عِزْلَتْ : گوشه گیری
عَزْمْ : آهنك و قصد
عُزُوبَتْ : بی زنی
عَزیز : ارجمند
عَزیمَتْ : اراده محکم ، افسون و دعا
عَساکِر : جمع عسکر
عَسْجَدْ « بدوفتح » : طلا ، جواهر
عُسْرْ « بضم » : دشواری
عُسْرَت «بضم» : دشواری، تنگدستی
عَسَسْ«همچومگس»:شبگرد
عَسْکَرْ : سپاه ، لشکر
عَسَل : انگبین
عَسیر : دشوار
عُشّ « بضم و تشدید » : آشیانه‌مرغان«جمعش آعْشاش وعِشاش»
عَشاء « بفتح » : غذای‌شام ـ بکسر : شام که ابتدای تاریکی شب باشد
عَشّار « بفتح و تشدید » : عشور گیرنده و راهدار و باجگیر وگمرکچی
عُشّاق « بضم و تشدید » : عاشقان ـ نام مقامی از مقامات موسیقی
عَشاوَه « بفتح» : شبکوری
عَشایا : شبانگاهان «جمع عشیه»
عَشایِر : قبایل« جمع‌عشیره
عُشْبْ « بضم » : گیاه ترو تازه ـ بدو فتح : گیاه روئیدن
عَشَبَه «بسه فتح» : پیرمرد و پیر زن منحنی
عُشْرْ « بضم » ، یکدهم ، بفتح : عدد ده
عِشْرَتْ : شادی ، آمیزش و همنشینی [خیز تا عشرتی بر انگیزیم ، یك زمان از زمانه بگریزیم] «مولوی»

[من چرا عشرت امروز بفردا فکنم] «حافظ»
عُشْر خوان : طفل نو آموز که ابتدا ده آیه قرآن بوی درس دهند ـ قاری قرآن ـ کنایه از معزول
عِشرون : بیست ـ بیستم
عِشْق : بسیاردوست داشتن، شیفتگی
عِشْوَه «بکسر» : نازو کرشمه، فریب [عشوه میداد که از کوی وفایت نروم ، دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت] حافظ »
عُشُور «بدوضم» : باج راه، مخفف عاشوراء
عَشیّ و عَشِیَّه «بفتح اول و تشدید یاء» : اول شب ، بنگر: عشا
عَشیرَه : قبیله
عَصا : چوبدستی
عِصابَه «بکسر» : دستمال که بر سر بندند ـ جماعت ازده تا چهل
عُصاة «بضم» : جمع عاصی
عَصّار «بفتح و تشدید» : آنکه پیشه اش فشردن دانه های روغنی وانگور ومانند آن باشد
عُصارَه «بضم» : فشرده و شیره کشیده شده
عَصافیر : گنجشکان، «جمع عصفور»
عَصَب «بدوفتح» : پی و آن رشته های سفیدی است در بدن که حس و حرکت بدان باشد «جمعش اعصاب»
عَصْر : زمان ، روزگار ، نزدیك غروب ـ فشردن
عُصْعُص «بدوضم» : بیخ دم حیوان ـ استخوان کفل
عُصْفُور «بضم» : گنجشك
عِصْمَت : پاکی از گناه ، نگهداشتن
عُصُور «بضم» : زمانها و عصرها

عِصْیان «بکسر»: نافرمانی
عَصیب : روز گرم وسخت
عَصیر : فشرده ، شیره
عَضّ « بفتح و تشدید » : گزیدن ـ بدندان گاز گرفتن
عَضُدْ «بضم وسط» : بازو
عَضُلَه : گوشت ماهیچه
عُضْو «بضم» : اندام و هر جزء بدن
عَطاء : بخشش
عَطّار «بتشدید»: عطرفروش فروشنده دواهای خوشبو
عَطارُدْ : ستارهٔ تیر که از سیارات است وآنرا دبیر فلك گویند علم وعقل بدو منسوب کنندوسعدا کبرست، بنگر: سعدین
عَطارُدْمَنِش : تیزطبع
عِطالَتْ «بکسر» : بیکاری
عِطاش «بکسر» : تشنگان جمع عَطْشان
عَطایا : بخششها جمع عَطِیّه

عَطَبْ «بدو فتح» : هلاك ، درماندگی ستور ازراه رفتن
عِطْرْ «بکسر» : بوی خوش
عَطَشْ «بدوفتح» : تشنگی
عَطْشان همچو «فرمان»: تشنه
عَطْف بفتح : پیچیدن: مایل شدن ـ مهربانی
عِطْفْ «بکسر» :زیربغل ، کنار ونوك وجانب هرچیز
عَطوف «بفتح» : مهربان
عَطِیَّه : بخشش
عِظام: استخوانها ـ بزرگان «جمع عظم وعظیم»
عَظْمْ : استخوان
عَظَمَتْ : بزرگی
عَظیم : بزرگ
عَفارِیت : جمع عِفْرِیت
عِفاف: پاکدامنی ـ پرهیز کاری
عِفَّتْ «بتشدید»: پاکدامنی وعفاف
عِفْرِیتْ « بکسر » : دیو سهمناك ودرشت هیکل

عَفْو : بخشیدن گناه
عُفُوصَت : کسی و زمختی
عُفُونَت: بدبوئی ـ گندیدگی
عَفیف : پاکدامن
عُقاب «بضم» : پرنده‌ئیست شکاری ـ بکسر : شکنجه ، سزای گناه
عَقار «بفتح» : آب وملك ، متاع و اسباب
عُقار «بضم» : شراب
عَقارِب : جمع عقرب
عَقاقیر : دواهای گیاهی
عِقال «بکسر»: ریسمانی که بدان پای حیوانات بندند
عَقَب«بدوفتح»: فرزند ـ آنچه ازپس آید ــ بکسر قاف : پاشنهٔ پا
عَقَبات : جمع عقبه
عُقبیٰ «عقبا»: آخرت
عَقَبَه « بسه فتح » : گردنهٔ کوه ـ جای دشوار
عَقْد «بفتح» : بستن ـ گره زدن ـ پیمان ـ هر معامله که دو طرفی باشد مانند ازدواج وبیع مقابل ایقاع که یکطرفه‌است‌مانندطلاق
عِقْد «بکسر» : گردن‌بند
عُقْدَه «بضم» : گره
عَقْرَب : کژدم ـ نام برج هشتم، بنگر: برج
عَقْل : خرد «عقول جمع»
عُقَلاء : عاقلان
عُقُوبَت «بضم»: پاداش بدی وگناه [خشمت نکردکس راالابحق‌عقوبت] «معزی»
عُقُود «بضم» : جمع‌عقد
عَقُور «بفتح» : گزنده
عُقُوق: نافرمانی پدرومادر
عُقُول : جمع‌عقل
عِقْیان «بکسر» : زر
عَقیدَه : مذهب واعتقاد
عَقیق: سنگی است سرخرنگ که نگین انگشتر کنند نوع مرغوب آن منسوبِ بیمن باشد «عقیق یمانی» و در شعر لب‌معشوق رابدان‌تشبیه

کنند
عَقیقَه : گوسفندیکه برای کودك روزهفتم ذبح کنند
عَقیم : نازا
عَکّا «بفتح وتشدید» : نام شهریست از فلسطین
عُکّازَه «بضم وتشدید» : عصای آهن‌دار
عُکاظ بضم : بازاری است درمکه‌محل اجتماع‌مردمان
عَکَر «بدوفتح» : درد شراب، زنگ شمشیر
عُکُوف «بضم» : اقامت
عُلی «بضم» ـ عَلاء «بفتح» : بزرگواری ورفعت
عَلاث «بفتح» : سندان
عَلاج : چاره ـ درمان
عَلاجِدَه عَلیُحِدَه : جداگانه
عَلّاف بفتح وتشدید : علف فروش
عَلاقَه : دلبستگی
عَلالا : بانك وغوغا ـ سخن پهلودار
عَلّام «بفتح و تشدید» : بسیار دانا
عَلامات : علامتها
عَلامَت : نشانه
عَلّامَه «بفتح و تشدید» : بسیار دانا
عَلانِیَه : آشکارا
عِلاوَه : زیاده
عَلْباء : عصب گردن
عِلَّت «بتشدید» : سبب ـ مرض
عَلَف : گیاه وکاه وخوردنی ستوران
عَلَق «بدوفتح» : زالو
عَلَقَه «بسه‌فتح» : خون بسته، یك زالو
عُلْقَه «بضم» : بستگی وعلاقه
عَلْقَم : حنظل وهرچه بسیار تلخ یك باشد
عِلْك «بکسر» : هر صمغی که‌توان‌خایید وبهترین آن مصطکی وسقز باشد
عِلَل : جمع علت
عِلْم : دانستن ، دانش

عَلَمْ « بدوفتح » : بیرق ، درفش ـ شناخته ومعروف ـ اسم خاص افراد هر چیز
عُلَماء: دانشمندان دانایان جمع عالم وعلیم
عَلَنْ «بدوفتح» : آشکار
عَلَناً : بطور آشکارا
عُلُوّ «بدوضم وتشدیدواو» : بلندی
عَلوفه« بفتح»: آنچه ستوران خورند ـ ستور که علف دستی دهند وبچرا نفرستند
عُلوم «بضم» : جمع علم
عِلْوِیّ «بکسر» : بالا و منسوب به علو مقابل سفل
عَلَوی «بدوفتح» : منسوب به علی امیرالمؤمنین
عَلیّ «بتشدیدیاء» : بلند، بلندمرتبه ـ بزرگوار ـ نام خدا ـ نام اشخاص
عَلَوِیان «بدوفتح»: سادات علوی ـ بکسر : فرشتگان عالم بالا ـ ستارگان

عُلْیا «بضم» : مؤنث اعلی
عَلْیاء «بفتح اول»: بلندی، آسمان ـ سر کوه ـ کاربزرگ
عَلیق : علف ستوران
عَلیلْ : بیمار وعلت‌مند
عَلیمْ : دانا
عِلِّیّین « بکسر وتشدید» : غرفه‌های بهشت
عَمّ«بفتح وتشدید: برادر پدر که «عمو» باشد جمعش اَعْمام وعُمُومَه
عِماء ـ عِمیٰ « بکسر » : نابینائی
عَمائِم : جمع عِمامه
عِمادْ «بکسر» : بنای بلند، ستون عمارت
عِمارَتْ «بکسر»: آبادانی، ساختمان
عَماری «بفتح » :محمل و کجاوه که بر شتر گذارند ودر آن نشینند ـ در عرف امروز تابوت بعضی مردگان را که بر آن طاق مانندی

درست کنند عماری گویندو
این ازراه شباهت بکجاوه
است
عُمّال « بضم و تشدید » :
عاملان
عِمامَه « بکسر » : پارچه ئیست
که دور سر بندند
عَمَّه « بفتح و تشدید » : خواهر
پدر جمعش عَمّات
عَمْد « بفتح » : قصد ـ بدوضم :
جمع عماد
عُمْدَه بضم : آنچه برآن
اعتماد شود متاع یکجاوکلی
راگویندعمده فروشی خلاف
جزئی فروشی
عُمْر « بضم » : زندگانی ،
عِمْران « بکسر » : آبادی
عُمْرَه « بضم » : اعمالیست
درمکه شبیه حج
عُمْق « بضم » : گودی
عَمَل « بدوفتح » : کار ، کردار
« جمعش اَعْمال
عَوْد « بفتح » : گرز ـ ستون
آلت تناسل ستوران . جمع اَعْمِدَه وعُمُد
عُمُوم « بضم » : همه
عَمَهان وعَمَه « بدو فتح » :
تحیر وسرگردانی
عَمْیاء « بفتح » : کوری و
نابینائی ـ مؤنث اعمی
عَمید : رئیس پیشوای قوم ،
بیقرار از عشق
عَمیق : گود وته دار ، ژرف
عَمیم : انبوه وبرروی هم ،
انباشته ـ عام و همگانی
عِناء « بکسر » : رنج وسختی ،
عُنّاب « بضم وتشدید » : میوهٔ
درختی است سرخ رنگ بقدر
سنجد بپارسی تَبَرْخُون و
چیلان گویند
عِناد « بکسر » : ستیزه
عَنادِل : جمع عَنْدَلیب
عَناصِر : جمع عنصر
عَناقید : خوشه ها جمع عنقود
عَناکِب « بفتح » : جمع عنکبوت
عِنان بکسر : افسار
عِنان برعِنان : مساوی هم و

برابر[ترسم که روز حشر عنان
برعنان رود ، تسبیح ما و
خرقهٔ رندشرابخوار] حافظ
عِنایَت: توجه، قصد، اهتمام
عِنَب: انکور جمعش اعناب
عَنبَر : نوعی بوی خوش ،
گویند از بینی گاو بحری
فروافتد و بعضی گویند در
شکم ماهی یافت شود و بعضی
سرگین گربهٔ بحری دانند
عَنبَرچِه : زیوریست که
پر عنبر کنند و بر گردن
اندازند
عَنبَرینه: عنبرچه است بنگر
عَنتَر : شجاع ـ خرمگس،
بوزینه «انتر»
عُنجُد : دانهٔ مویز ـ نوعی
مویز
عَندَلیب: بلبل ،هزاردستان
عَندَم : گیاهی است که بدان
رنگ کنند
عُنصُر «بدو ضم» : اصل و
ریشه ـ یکی از عناصر اربعه
«آب وخاك وباد وآتش»
عُنصُل : پیاز دشتی
عُنف «بضم» : درشتی
عُنفوان : آغاز جوانی ؛
آغاز هرچیز
عُنُق بدوضم : گردن، جمعش
اعناق
عَنقاء «بفتح» : سیمرغ
عَنقَریب : بزودی مرکب
از «عن» بمعنی از «قریب»
بمعنی نزدیك
عُنقود «بضم» : خوشه ،
خوشهٔ انکور، جمعش عناقید
عَنکَبوت : حشره کوچکی
که تارهامی تند «تارتن و
کارتن کارتنك وتارتنك و
جولاهك» نیز گویند
عَنَك «بفتح» : بانک خر
عنوان : سرنامه، دیباچه
عَنود «بفتح» : عنادکننده
وستیزه کار
عَنید : عنادکننده وستیزه
کار

عَنیف «بفتح»: درشت‌وسخت
عَنین : آنکه خواهش‌زنان نکند
عَوائِد : فواید«جمع‌عایده
عَوائق : موانع، جمع‌عایق
عَواذِل : سرزنش کنندگان جمع عاذل
عُوار «بهرسه حرکت»: عیب-پارگی‌جامه
عَوارِض : جمع عارضه
عَوارِف:جمع‌عارفه-نیکیها واحسانها
عَواری : جمع عاریه
عَواصِف : بادهای سخت
عَواطِف : جمع‌عاطفه
عَواقِب : جمع عاقبت
عَوالِم:جمع‌عالم‌بمعنی‌جهان
عَوالی : جاهای بلندجمع عالیه
عَوامّ «بتشدیدمیم» : جمع عامّه
عَوامُ‌الناس : مردمان عامی و بیسواد
عوامِل:جمع‌عامله-گاوهای شخم- سینه‌های نیزه-پایها
عَوان «بعربی»: میانه‌سال ازهر چیز و پارسی بمعنی سرهنگ و صاحبمنصب و اجزاء و کارکنان حکومت ظاهراً مخفف اعوان باشد
عَوانان : فلک‌کنایه‌ازسبعه سیاره
عَوایِد : منافع
عِوَج بکسر اول‌وفتح‌ثانی: کجی، خمیدگی
عَوْد «بفتح» : بازگشتن
عُوْد «بضم» :چوب - چوب خوشبوئی که‌درآتش‌اندازند، یکی ازآلات موسیقی
عَوْدَت : بازگشتن
عُوْر بضم : برهنه
عَوَربدوفتح: نابینائی‌یك‌چشم
عَوْرات: جمع عورت
عَوْرَت «بفتح» : عیب،زن، اندام‌پیش‌وپس «قبل‌ودبر» وهرچه ازدیدن‌آن‌شرم‌آید

عِوَض : بدل
عَوْعَو : بانگ سگ
عَوْن «بفتح» : یاری ـ یار جمعش أعوان بمعنی یاران
عَویص : دشوار
عَویصَه : دشوار
عَویل : بانگ وفریاد گریه درمصیبت
عَهْد «بفتح» : پیمان ، وصیت ـ قسم ـ زمان «جمعش عهود»
عُهْدَه «بضم» : ذمه
عُهُود «بضم» : عهد ها : پیمانها ـ زمانها
عِیادَت : دیدار بیمار کردن
عَیاذاً بالله : پناه بر خدا
عِیار «بکسر» : میزان و معیار و سنجش ، مقدارطلا و نقره درمسکوکات وبمعنی چاشنی طلا و نقره
عَیّار «بتشدید» : بسیار گردش کننده ـ حیله گر و مکار
عَیّاش «بفتح وتشدید» : بسیارخوشحالت ـ فروشنده طعام و نان
عِیال : اهل خانهٔ مرد که خرج آنها بدهد و نانخور او باشند ـ زوجه
عَیان : آشکار
عَیْب : نقص و کمبود
عَیْبَه : جامه دان ـ زنبیل چرمی
عِید «بکسر» : روزشادمانی
عِیر «بکسر» : قافله
عَیْش «بفتح» : زندگانی ، طعام و نان
عَیْن : ذات ، چشمه ، چشم ، جاسوس ،
عَیّوق : ستارهٔ یست وکنایه ازآسمان
عُیُون «بضم» : چشمه‌ها ، چشم ها ، جاسوسها

غ

غائب : بنگر : غایب
غائر : بنگر : غایر
غائط : بنگر:غایط
غائله : بنگر:غایله
غائیّ : نهائی منسوب به غایت
غاب : بیشه و نیستان-سخن بیهوده -باقیمانده‌خوردنی
غابات : بیشه‌ها ، جمع‌غابه
غابَه: بیشه و نیستان
غابِط : غبطه‌خورنده
غابِن :فریب‌دهنده ومغبون کننده
غادِر : حیله‌گر - خیانت کننده
غار : سوراخ و شکاف کوه یا زمین که‌جانوران وحشی در آن جای‌گیرند
غارِب : غروب کننده
غارَت : چپاول
غارَتیدَن : غارت‌کردن
غارِج « همچو خارج » : شراب صبحگاهی - شراب
غارِجی: شراب صبحگاهی، شرابخوار
غارِچ : غارج‌است ، بنگر
غاز : مرغیست که خربط هم گویند یعنی مرغابی بزرگ -شکاف‌وشکافته،پینهٔ جامه-معانی دیگر هم‌دارد
غاژغاژ : شکاف شکاف
غازَه : سرخی که زنان بر گونه مالند - آواز - بیخ دم حیوانات
غازی: غزاکننده‌وجنگنده
غاسِق : تاریك و ظلمانی، مار سیاه - ماه
غاسُول : چوبك و هر چه

بدان جامه شویند
غاش : کنده دهن ، طبع ، خوشهٔ غوره ـ خیار تخمی ـ عاشق بسیاردوست دارنده : [خویشتن‌دارباش و بی پرخاش ، هیچکس‌را مباش‌عاشق‌غاش] رودکی؛
غاشِیَه: پوشنده‌ـ پوشش‌زین ، مصیبت بزرگ ـ قیامت
غاشِیَه دار ، غاشیه کش : غاشِیَه‌گردانـ فرمانبردار و مطیع وخدمتگزار
غاصّ « بتشدید صاد » : پر و مملوـ گلوگیر
غاصِب : غصب کننده
غافِل : ناآگاه ـ نادان
غاك : فتنه وآشوب ـ آواز کلاغ
غال : غار، آشیانهٔ زنبور، جای حیوانات صحرا
غالِب : چیره و مسلط
غالی : گران ـ تجاوز کننده
غالِیَه : بوی خوشی است
غالیدَن : بر پهلو غلطیدن و غلطانیدن مخصوصا بر سبیل عاشقی
غامِز: فروگیرنده ـ زمین خراب ـ مال بسیار
غامِض : دشوار و مبهم ، گمنام ـ خوار
غانِیَه : زن آوازه خوان
غاو : گاو
غاوَشَنگ : چوبی که بدان گاو رانند
غایِب : ناپدید ، پنهان
غایَت : نهایت
غایِز : بزمین فرورونده
غایِط : مدفوع ، سرگین
غایِلَه : گرفتاری و شر ، کینه
غُبار «بضم» : گرد خاك و غیر آن
غباز ، غبازه : چوبی که بدان گاو وخر رانند
غَباوَت « بفتح » : نادانی

وکند فهمی ـ ناآگاهی
غَبَب « بدو فتح » : غبغب است ، بنگر
غَبْراءِ : زمین
غِبْطَه : رشک بآنکه‌چیزی راکه درکسی‌باشد بخواهد و آرزو کند ولـی زوال نعمت او نخواهد
غَبْغَب : گوشت آویزان زیر گلو از گاو و انسان و غیر آنها
غَبْن: فریب‌ـفراموشی‌واشتباه
غَبِیّ «همچو قَویّ» : کند هوش ـ ناآگاه«ازغباوت»
غَبین : مغبون
غَثّ : « بفتح و تشدید » : لاغر :کنایه ازنامرغوب
غَثّ وسَمین : لاغر وچاق. خوب و بد
غَثَیان «بدوفتح» : دل بهم خوردن و حالت قی دست دادن
غَد «بفتح» : فردا
غَداء«بفتح»:طعام صبحگاهی مقابل عَشاء که طعام شب است
غَدائِر : جمع‌غدیره بمعنی موی بافته
غَداة « بفتح » : صبحگاه
غَدّار « بفتح و تشدید » : حیله‌گر ـ ستمگر ، پیمان شکن
غِدارَه«همچوکناره» : پیکان پهن بزرگ بترکیب بیل
غَدایا : صبحگاهان
غُدّه « بضم و تشدیـد » : برآمدگی روی بدن ـ گره گوشت ـ دانه‌هـا ئیست چسبیده بگوشت و اعصاب بدن بقدر لوبیا و بزرگتر که ترشحات مخصوص‌دارد
غُدَد «بضم» : جمع غده
غَدْر: خیانت‌وپیمان‌شکنی، مکر ـ ستم
غَدغَن : تاکید ـ ممانعت
غُدْوَه«بضم»: بامداد

غَدیر : گودال آب ـ نهر
غَذاء : خوردنی ، خوراك جمعش اغذیه
غَرْ « بفتح وتخفیف » : زن فاحشه ـ مردم بددل ـ بضم: آنکه خایه اش ورم کرده باشد ـ برآمدگی اعضاء ، باد در دهان کردن
غُرّ « بضم و تشدید » : جمع اغر بمعنی نیکو ، سپید ـ بزرگوار ـ اسب پیشانی سپید
غِرّ « بکسر وتشدید »: جوان بی تجربه جمعش اغرار
غَرّاء « بفتح وتشدید » : نیکو و نمایان «مونث اغر»
غَرائِب : شگفتیها
غَرائِز : جمع غریزه
غُراب «بضم» : کلاغ،
غَرابَت : دوری ـ شگفتی
غَرارَت « بفتح » غفلت ، تازه سالی و بی تجربگی
غَراشیدَن : خراشیدن ، خشم گرفتن
غَرام: شیفتگی،عذاب،هلاك
غَرامَت : تاوان ـ مالیکه ازروی کراهت دهند ـ زیان و مشقت
غُرّان« بضم وتشدید»:غرنده و بانگ و فریادکننده
غَرْب : مقابل شرق
غُرَباء : غریبان
غَرْبال : پرویزن است که بکار بیختن چیزها آید « معرب گربال »
غُرْبَت«بضم»: دوری ازوطن
غَرْبَلَه « بفتح » : غربال کردن
غَرْچه : نامرد و مخنث ، بیغیرت ، دیوث ، احمق ـ
غَرْد «همچو سرد» : خانهٔ تابستانی ـ بکسر راء : نوعی از سماروغ
غَرْدِل : آدم کم‌دل و ترسو
غَرْس« بفتح »:درخت نشاندن
غَرْش « همچو فرش »:

خشم و تندی
غُرِّش و غُرِّشت «بضم و تشدید»: آواز ترسناك درندگان ـ شیههٔ اسب
غَرَض «بدو فتح» : دشمنی، نشانهٔ تیر ـ مقصود
غُرْغُرْ «بدو ضم» : سخنی که زیر لب گویند ـ آدم خایه باد کرده «دبه خایه» ـ غرغرهٔ جولاهان «غلتك طناب باف»
غَرْغَره: غلتکی که ریسمان بر آن پیچند ـ آب و دوا که در گلو کنند و حرکت داده بریزند
غَرْغَشَه : بی‌سبب و بیموقع مجادله و خصومت ورزیدن «خرخشه» هم آمده
غُرَف «بضم» : غرفه‌ها
غُرَفات «بدو ضم» : غرفه‌ها
غُرْفَه «بضم» : بالاخانه
غَرْق : آب از سر گذشتن، در آب فرورفتن
غَرْقاب : آب عمیق که غرق کند مقابل پایاب که آب کم است
غَرْقه : غرق‌شده و فرورفته
غُرْم «بضم» : غرامت ـ میش کوهی ـ بفتح : خشم و غضب
غُرَماء : جمع غریم
غَرْمان : خشمناك، غمگین
غَرْمیدن : خشم گرفتن غرمیده، غرمنده، غرمان از مشتقات آنست
غُرُنبیدن «بدو ضم»: فریاد بانگ و خروش برآوردن [غرنبیدن نای در کوه و دشت، ز آوای تندر همی درگذشت] فردوسی»
غُروب «بضم» : فرورفتن و ناپدیدشدن آفتاب و ماه و غیر آنها ـ وقت غروب آفتاب
غُرُور «بدو ضم» : فریب، خودپسندی، بباطل و بیهوده فریفته شدن
غَرُور «بفتح» : فریبنده و کنایه از دنیا و شیطان

غُرَّه «بضم وتشدید» : اول ماه ، اول‌هرچیز ـ سفیدی پیشانی اسب
غِرَّه «بفتح‌وتشدید»: فریفته ومغرور
غَریب : شگفت ، دور ، از وطن دورافتاده ـ بیکس‌و بی‌یاور
غَرید «همچو خرید»: زنی که بشرط دوشیزگی شوهر دهند وچنان نباشد
غُرّیدن «بضم و تشدید» : بانگک بلندکردن
غَریزَه : طبیعت وسرشت
غَریق : غرقشده
غَریم : وام‌دار ـ وام‌خواه، تاوان زده ـ خصم
غَریو : بانک وفریاد
غَریویدَن : بانک کردن
غُزا : جنگک
غُزاة «بضم» : جمع‌غازی
غِزارَت : بسیاری
غَزال‌وغَزاله : آهوبره

غَزَل «بدوفتح» : سخن در وصف زنان وعشق آنها ـ در اصطلاح ابیاتی است بریك وزن وقافیه دارای مطلع و موضوع آن عشق و عاشقی و شور و جذبه است و عدد ابیات از ۵ کمتر واز ۱۲ بیشتر نباشد غالبا
غَزْل : رشتن پشم وپنبه
غَزْو: بسوی جنگك رفتن
غَزَوات «بسه‌فتح»: جنگها جمع غزوة
غَزْوَة : جنگك
غَزْغاو : گاوی‌که دم اورا پرچم کنند ـ دم آن‌گاو ، و معنی ترکیبی آن گاو ابریشم است چه دم‌او مانند ابریشم‌نرم‌است ، کژگاو ، غژگاو ، کج‌گاو، غژغا ، هم‌گویند ـ بنگر: قطاس
غَزْم : خشم
غَسّال « بفتح و تشدید » : بسیار شوینده ـ مردمشوی

غُسالَه «بضم» : آب که از جامهٔ شسته برون آید
غِسْلین «همچو چرکین» : چشمه‌ایست در دوزخ که چرك کافران بدان شویند
غَسْل «بفتح» : شستن
غُسْل «بضم» : شستکی، شستشوی بدن طبق دستور شرع
غَسیل : غسل داده شده
غِشّ «بکسر و تشدید» : خیانت در مشورت و رای، فریب، کینه، تیرگی
غَصْب : بزور مال کس را گرفتن ـ در شرع : تصرف درمال غیر بدون رضایت او
غُصَّه «بضم و تشدید» : اندوه
غُصْن «بضم» : شاخ درخت
غُصُون : شاخهای درخت جمع غصن
غَضائِر : کاسه‌های بزرگ جمع غَضارَة
غَضارَت «بفتح» : خوشی زندگی ـ فراوانی نعمت
غَضارَه «بفتح» : گل پاکیزه، سفال سبز که برای چشم‌زخم دنبال کنند ـ کاسه بزرگ
غَضَب : خشم
غَضْبان : خشمناك
غُضْرُوف : استخوان نرم مانند استخوان بینی
غَضَنْفَرْ : شیر درنده
غِطاء «بکسر» : پوشش، پرده ـ
غَفّار «بفتح و تشدید» : بسیار آمرزنده ـ از نامهای خدا
غُفْران «بضم» : از گناه درگذشتن، آمرزش
غَفْلَت : ناآگاهی
غَفُور «بفتح» : آمرزنده، از نامهای خدا
غَفیر : موی گردن ـ فراگیر، انبوه و کثیر
غِلّ «بکسر و تشدید» : کینه، خیانت ـ بضم و تشدید : تشنگی شدید، طوق آهنین

که بر گردن یا دست و پای نهند «جمعش غُلول و اَغلال

غَلاء : گرانی ، قحطی

غُلاة «بضم»: ازحد گذشتگان، گروهی که در عقاید دینی خود ازحد درگذشته اندمثل آنان که علی را خدا دانند «جمع غالی»

غَلّات «بفتح وتشدید»: گندم و جو و برنج - کرایه‌های خانه وحاصلهای زمین

غَلّات اربعه : گندم وجو و کشمش وخرماست که درشرع زکوة بر آنها واجبست

غِلاظ «بکسر» : جمع غلیظ

غِلاف « بکسر » : پوشش شمشیر و غیر آن

غُلالَه «بضم»: زلف معشوق، جامهٔ متصل ببدن

غُلام «بضم»: بنده‌زرخرید، خدمتکار- پسر که‌هنوزموی بر نیاورده وتازه پشت‌لب سبز کرده باشد

غَلَبَه «بسه فتح»: پیروزی، چیرگی

غَلتانیدَن: چیزی‌راازپهلوئی بپهلوئی گردانیدن

غَلتَبان: سنگ استوانه‌شکل که‌بربام‌غلتانند «بام‌غلتان» آدم بی غیرت و دیوث ، قَلتَبان وقَرطَبان‌هم آمده‌است

غَلتیدَن: گردیدن‌ازپهلوئی بپهلوی دیگر

غَلَّه «بفتح وتشدید»: مطلق فایده‌ئی که ازملك بکرایه واززمین بحاصل بدست آید، هریك‌ازگندم وجو وبرنج

غَلَط «بدو فتح» : اشتباه و خطا

غَلطانیدَن-غَلطیدَن «بسکون لام»: غلتانیدن‌وغلتیدن‌است

غِلظَت : ستبری ، سفتی ، درشتی «خلاف نازکی،روانی، نرمی»

غُلغُل و غُلغُله «بدو ضم» : شوروغوغاوآوازدرهم‌وبرهم

غَلَقْ «بدو فتح»: هرچه بدان دررا بسته دارند-در بزرگ
غَلَلْ «بدو فتح» : تشنگی و سوزش
غِلْمان: غلامان «جمع غلام»
غُلُوّْ «بضم و تشدید آخر» : از حد گذشتن
غُلُول « بضم » : خیانت
غَلول «بفتح» :خائن
غَلَيانْ بسه فتح: جوشیدن، بجوش آمدن-و بسکون لام : آلت تنباکو کشی
غَلیظ : ستبر،درشت، سفت بنگر: غلظت
غَلیل : تشنگی سوزان ، بسیار تشنه - کینه - سوزش محبت و اندوه
غَلیواج - غلیواژ : زغن و اورا مرغ گوشت ربا و موشگیر و کور کوره نیز گویند
غَم - اندوه ، در عربی، بتشدید میم است و جمعش غُموم

غَمّاز «بفتح و تشدید»: سخن چین
غَمام « بفتح » : ابر- اسفنج را که آبها بخود کشد و پس دهد نیز غمام و ابر گویند ، بنگر : غیم
غَمان : غمگین - غمها
غِمْدْ « بکسر » : نیام شمشیر وکارد «جمعش اغماد»
غَمْزْ : سخن چینی - فشار دادن - اشاره کردن
غَمْزَه : اشاره بچشم و ابرو
غَمْسْ : فرو بردن در آب
غَمْصْ : کوچك شمردن ، شکر نعمت نکردن
غَمْضْ : چشم پوشی -
غُمُومْ : غم‌ها
غَمین : اندوهناك
غِنیٰ،غِنا. «بکسر»:بی نیازی
غِناء «بکسر» آوازه‌خوانی، توانگری و بی نیازی
غَنائِم : غنیمتها
غَنَجْ «بفتح» : نازو کرشمه

غنچه : گل ناشکفته
غَنَم «بدو فتح» : گوسفند جمعش اغنام
غنودَن وغَنویدَن: آرمیدن، آسودن ، درخواب شدن
غَنیّ « بفتح اول و تشدید یاء » : بی نیاز، توانگر، مالدار
غَنیمَت : مالیکه لشکریان را درجنگ بدست آید ـ هر فایده که بدست آید
غَوائِل : جمع غایله
غَوّاص «بتشدید واو» : آنکه بدریا رودومروارید برون آرد
غَوامِض :کارهای دشوار
غَوْث « بفتح » فریادرسی ویاری ـ فریادرس وکمك
غوچ « بضم » : گوسپند شاخدار بنگر: قوچ
غَوْر «بفتح» : نهایت عمق وکنه هرچیز ـ بضم : نام ولایتی است نزدیك غزنین که غرجستان هم گویند
غوره : انگور نارس که ترش باشد
غوره با: آش غوره وبعربی حصرمیه گویند
غُوزَه : غلاف پنبه وگوزه نیز گویند، معرب آن جوزق
غُوش :گوش ـ اسب یدکی . سرگین ـ چوب خدنگ . برهنه « غوشت »
غُوشا : خوشه انگور وغیر آن ـ سرگین
غُوشْت « همچو گوشت » : برهنه مادرزاد «غوش»
غَوْص : بدریا فرو رفتن
غُوطَه :درآب زیرورو شدن
غَوْغاء : مشغله و فریاد . انبوه مردم
غُوك « بضم » : قورباغه ، که بعربی ضفدع گویند
غُول : جای گاو وگوسفند «آغول»ـحرامزاده ـ گوش ، دیوی است که در بیابانها

بهرشکل در آید ومردم‌را کمراه کند و هلاك نمایدو بیشتر بهمین معنی آید که اصلا عربی وجمعش غیلان است‌ومعانی دیگرهم دارد

غَوِیّ «بتشدیدیاء» : کمراه

غَیّ « بفتح و تشدید » : کمراهی وضلالت

غِیاب « بکسر » : غیبت و پنهانی «مقابل حضور»

غِیاث : فریادرسی وکمك، فریاد رس

غَیاهِب : تاریکیها

غَیْب : پنهان

غِیبَت «بکسر» : پشت سر کس بدی اوکفتن‌و این‌در شرع بسیار مذموم است «الغیبة اشدمن‌الزنا»

غَیْبَت « بفتح‌اول» : پنهانی مقابل حضور

غَیْث «بفتح» : باران

غَیر : جز، مکر، دیکری ،

غَیرَه: جز آن وغیر آن

غَیْرَت : ناموس پرستی و تعصب در کارزناشوئی

غِیژیدَن : بوزن و معنی خیزیدن‌که بچهاردست وپا راه‌رود مانندراه رفتن‌طفل بزانو و سرین [سوی او می غیژ و اورا می طلب] «مولوی»

غَیْظ «بفتح» : شدت خشم

غِیلان «بکسر» : جمع‌غول بفتح : نام شخص است

غَیْلَم«همچوشلنم»: باخه‌که سنک پشت باشد

غَیْم : ابر- تشنکی -اسفنج راکه‌آب‌بخود کشدوپس‌دهد کفته‌اند بنکر : غمام

غَیْن : ابر- یکی‌ازحروف

غُیُوب «بضم» : جمع غیب

غُیُوث بـدوضم : بارانها «جمع غیث»

غَیُور « بفتح » : غیرتمند

غُیُوم«بدوضم»:ابرها «جمع غیم »

ف

فائت : فوت شونده
فائِدَه : نفع و سود
فائِز : پیروز ـ رستکار ـ
فائِق: برتر ـ نیکو وخالص وبرگزیده درمیان نوع خود
فاتِح : گشاینده
فاتِحَه : سورهٔ حمد که آغاز قرآن است ـ سر آغاز
فاتِر : سست ـ از حدت و شدت افتاده ـ نیمگرم
فاتِك : شجاع و باجرئت
فاتِن : فتنه انگیز، شیطان، دزد ـ گمراه کننده
فاجِر : بدکردار ـ زناکار، جادوگر
فاجِعَه : مصیبت
فاحِش : از حد گذشته، زشت
فاحِشَه : زن بدکاره ـ گناه بسیار زشت ـ
فاخِتَه : پرنده ئیست که صدای اورا کوکو گویند، درعربی بکسرخاء : کبوتر طوقدار است جمعش فَواخِت
فاخِر : نیکو وگرانمایه
فادِح : دشوار و سنگین
فادِحَه: پیش آمدو گرفتاری جمعش فوادح
فاذَزهر : معرب پادزهر
فار : موش
فاراب : نام شهری از ترکستان
فارِس «بکسرراء» :اسب سوار ـ اسب دار
فارِغ : آسوده
فارِق : فرق گذارنده
فارُوق : آنکه میان کارها وحق و باطل فرق گذارد،

لقب عمربن الخطاب دومین خلیفهٔ مسلمانان
فاریاب : شهری است در نواحی بلخ
فاسِد : تباه - باطل
فاسِق: بد کار- ناپرهیزکار، ناصالح- زناکار
فاش : آشکار، پراکنده
فاصِل : جدا کننده -
فاضِل: با فضل وهنر-زیادتی، وباقیمانده
فاطِر : شکافنده - خالق و مبدع - روزه گشاینده
فاطِن : زیرك وبافطانت
فاقَت-فاقه : تنگدستی و ناداری
فاقِد : گم کننده، ندارنده
فاکِهَه : میوه ، فَواکِهْ جمع
فاکِهی : میوه فروش
فالِج :بیماری است که عضو را ازحرکت بازدارد
فالِق : شکافنده
فالُودَه : بنگر: پالوده
فالُوذَج : معرب پالوده
فالیز : پالیزاست ، بنگر
فام : رنگ - وام
فانُوس :محفظهٔ شمع وچراغ
فانی : نیست شونده وفنا پذیر - پیرمرد
فانید : قند وشکر سفید ، نوعی حلوا
فایِض : فیض دهنده
فُؤاد «بضم همچو مُعاد» : دل، جمعش اَفْئِدَه
فَتی«فتا»: جوان-جوانمرد
فَتاة : زن جوان
فَتّاح«بفتح وتشدید»: بسیار گشاینده
فُتادَن : افتادن است
فِتالیدَن:شکافتن-پراکندن گسستن-ریختن، برافشاندن [بادبرآمدبشاخ سیب شکفته، برسر میخواره برگ گل بفتالید] عماره »
فَتّان « بفتح و تشدید » : فتنه انگیز

فَتح : گشودن ـ گشایش
فِتْراك «بکسر» : ترك بند زین و آن ریسمانی است که دنبال زین آویزند برای بستن چیزی
فَتْرَت : سستی ـ زمان میان دو پیمبر و نزدیك آمدن پیغمبر دیگر که گوئیا احکام پیغمبر سابق بسستی و تعطیل میرود ، وازهمین است فترت مجلس شورا که تعطیل میان دو دوره مجلس را فترت گویند
فَتْق : گشودن ـ بیماری است که پوست شکم گشوده شود وچیزها درپوست خایه یا غیره فرو آید و علاج قطعی آن جراحی است
فَتْك: ناگاه گرفتن و کشتن، جسارت
فِتَن : جمع فتنه
فِتْنَه : هنگامه ، شر، فساد بلا ، امتحان
فَتْوَی «فتوا» : حکم و نظریه قاضی وفقیه وبمعنی فتوی خواستن و پرسیدن حکم هم آمده : [هر کس که در فتوت فتوی کند زدولت از جودشاه عالم یابدجواب فتوی] معزی»
فُتُوَّت « بضم و تشدید » : جوانمردی
فُتُوح «بضم» : گشایش،و جمع فتح
فُتُوحات : گشایشها
فُتُور «بضم» : سستی
فِتْیان«بکسر»:جوانمردان «جمع فَتی»
فَتیلَه : رشته تابیده که در چراغها گذارند وغیر آن
فُجّار « بضم و تشدید » : جمع فاجر
فَجْر : سپیده دم که آفتاب کم کم بر آید و سیاهی شب برود
فَجَرَه«بسه فتح»: جمع فاجر

فُجل «بدوضم» : ترب
فُجور «بضم» : زناکاری ، بدکاری
فَجیع : دردناك
فَجیعَه : مصیبت
فَحّاش «بفتح و تشدید» : بسیار فحش گو
فَحاوِی : جمع فَحْوا
فُحْش « بضم » : دشنام و ناسزا
فَحْشاء «بفتح» : کار زشت، زناکاری
فَحْص «بفتح» : جستجو
فَحْل «بفتح» : نر، وکنایه از کار آمد و برجسته
فَحْم «بفتح» : ذغال
فَحْوی «فحوا» مضمون و معنی و مفهوم کلام
فُحول «بضم» : جمع فحل
فَخّ « بفتح وتشدید: دام وتله جمعش فِخاخ ، فُخوخ
فَخّار « بفتح وتشدید» :ظرف سفالین ، در عرف امروز آجرپز وکوره پزرا گویند
فَخامَت : بزرگی مرتبه ، استواری
فَخِذ : ران ،جمعش افخاد
فَخْر بخود بالیدن ـ
فَخْمیدَن : دانه از پوست جدا کردن
فَخیم : بزرگ
فِداء : سربها (یعنی مالیکه اسیران خودرا بدان از کشتن بازخرند وبیهای سردهند) و استعمال آن در فارسی واشعاربسیاراست « فدایت شوم » یعنی جان سپارت
فدرنگ : چوبیست ستبر که بر پشت درخانه اندازند و نیز چوبی که کازران بر جامه زنند ـ کنایه ازدیوث
فِدْیَه « بکسر » : سربها ، بنکر: فداء
فَرّ «بفتح» :شکوه وزیبائی و روشنی این کلمه پارسی است وبیشتر بتشدیدراء مستعمل

است ودرعربی بمعنی فرار
کردن است وکَرّ وفَرّ هم از
همین است کر بمعنی رو آوردن
بدشمن وفر بمعنی پس رفتن
و فرار کردن
فَرا «بفتح» : نزدیک ـ بالا
پیش
فَرائِد : مرواریدها جمع
فریده
فَرائِس : جمع فریسه
فَرائِض : جمع فریضه
فُرات «بضم» : آب شیرین
خوشگوار ـ نام رودی در
درعراق عرب
فَراخ بفتح: گشاده مقابل
تنگ وبمعنی بسیار و بزرگ
هم آمده است
فِراخ «بکسر» : جوجه‌ها
جمع فرخ
فَراخا ـ فَراخنا : فراخی ،
جای فراخ مقابل تنگنا
فَراختَن: مخفف افراختن
بمعنی بالا بردن

فَراخُور: سزاوار ، درخور
فَرادیس : جمع فردوس
فِرار : گریختن ـ گریز
فَرّار « بفتح و تشدید » :
بسیار گریزنده و فراری
فُراز : بالا ـ باز ـ بسته
فِراسَت «بکسر»: دریافتن
باطن از نظر بظاهر ـ قیافه
شناسی ـ
فَراسِخ : جمع فرسخ
فِراش « بکسر » : جامهٔ
خواب ، فرش ـ
فَراش : بفتح فاء : پروانه
فَرّاش «بفتح وتشدید» :
فرش گستر ـ خدمتکار
فراشیدن : لرزیدن وخود
را بهم کشیدن
فَراعِنَه : جمع فرعون
فَراغ «بکسر»: آسودگی،
معانی دیگرهم دارد
فَراغ بال : آسایش خاطر
فَراغَت : آسودگی
فِراق «بکسر» : جدائی ،

دوری ازهم
فَراوَرْده : فراهم آورده
فَراهِخْتَن و فَراهیخْتَن : ادب کردن ـ آویختن
فَراهم : با هم و مجتمع ، آماده
فَراهید : جمع فرهود است بنگر. نام قبیله‌ئی ازعرب
فَربود : راست و درست (مجعول آذر کیوانیان)
فَربودی : آنکه در دین خود راست و درست باشد (مجعول آذریان)
فَرْبِهْ : چاق و پر گوشت
فَرْبی : فربه است
فَرْتاش : وجود مقابل عدم (آذری است)
فَرْتوُت: سالخورده وازکار افتاده ـ «فردود» هم آمده
فَرْتوُر: عکس وپرتو
فَرَجْ «بدوفتح» : گشایش
فَرْجْ «بفتح اول همچو خرج»: شکاف ،سوراخ پیش و پس ، عورت زنان
فَرْجاد « همچو فرهاد » : دانشمند (مجعول آذریان)
فَرْجار : معرب پرگار
فَرْجام : انتها وپایان
فَرْجامگاه : قبر است که آخر بدانجا باید رفتن
فَرْجَد : جداعلی
فَرْجوُدْ : معجزه (مجعول دساتیر)
فَرْجی : نوعی قبای گشاده که روی جامه پوشند
فَرَحْ «بدو فتح» : شادی و خوشحالی ـ بکسر ثانی : خوشحال
فَرْحَتْ : شادمانی
فَرُّخْ «بتشدیدراء»: خجسته ومبارك ـ زیباروی «اصلش فررخ بوده»
فَرْخْ «همچو برخ»: بعربی جوجه را گویند « جمعش افراخ وفروخ وفراخ »
فَرْخاد : غالب وچیره

فَرْخار: شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان - نام بتخانه‌ئیست بزیبائی مشهور

فَرْخارْدیس: مانند فرخار، مانند بتخانهٔ فرخار در زیبائی و شکل

فَرْخاش: پرخاش است

فَرْخاگ: طعامی که بالای آن تخم‌مرغ ریزند مرکب از فر بمعنی بالا و خاگ بمعنی تخم مرغ، بنگر: خاگینه

فَرْخُنْدَه: مبارك

فَرْد: تنها و یکتا- یکی از جمع و جنس «جمعش افراد»

فِرْدَوْس: بهشت - بوستان که در آن هرگونه میوه و گل باشد - نام چند جای باشد - «جمعش فرادیس»

فردوسی: بزرگترین شاعر حماسه سرای و گویندهٔ توانا که شاهنامه اثر جاودانی اوست و پارسی را بدان شصت هزار بیت زنده کرده است وفاتش بسال ۴۱۱ هجری زادگاه و آرامگاهش طوس است در خراسان

فَرْدین: مخفف فروردین است

فِرْز بکسر: مخفف فرزین که از مهره‌های شطرنج است سبزه ایست در غایت خوبی و تازگی - در عرف امروز بمعنی چابك وچالاك

فَرْزام: لایق وسزاوار

فِرزان «بکسر»: بعربی فرزین را گویند و جمعش فرازین- وبفتح: دانش و حکمت در فرهنگ اسدی گوید، فرزان حکمت است وفرزانه حکیم وعالم بهرامی گفت [مخالفان تو - بی‌فرهانند و بی فرهنگ، معادیان تو نا فرخاند و نافرزان]

فَرْزانَه «بفتح»: خردمند، حکیم و دانشمند «مرکب

از فرزان وهای نسبت»
فَرَزْدَق: یکی از شعرای مشهور عرب در اوایل اسلام که ویرا باجریر شاعر بزرگ دیگر عرب معارضه هاست وفاتش بسال ۱۱۰
فرزین «بفتح» : یکی از مهره های ششگانه شطرنج که مهرهٔ وزیر هم گویند
فَرَس «بدو فتح» : اسب جمعش افراس ، فروس
فُرس «بضم» : فارس که ایران زمین باشد - پارسی
فرساد : حکیم و دانشمند (مجعول دساتیر)
فُرسان «بضم» : سواران جمع فارس
فَرسایِیدَن : محو کردن ، کهنه کردن ، ازهم ریزاندن
فرسخ : فرسنگ است وآن مقدار ۳ میل و هــر میل ٤ هزار گز وهر گز مقدار قدم شتر راهوار باشد ، و بحساب امــروز هر فرسخ ٦ کیلو متر «جمع فرسخ : فراسخ»
فَرسنگ : پارسی فرسخ است
فرسنگ‌سار : علامتی است که در راهها سر هر فرسنگ برای شناختن فرسنگها گذارند
فَرسودَن : کهنه شدن واز هم فروریختن
فُرش «بضم» : شیر حیوان تازه زائیده «آغوز» فرشه وفرشا وفرشاد هم بدینمعنی آمده است
فَرش «بفتح» : گستردنی «قالی، زیلو، گلیم، حصیر وغیر اینها»
فَرش‌عاج : برف
فُرُش «بدوضم» : فرشها
فِرِشتَه: موجود آسمانی که بعربی ملك گویند
فَرشید : نام برادر پیران

ویسه

فَرصاد: بعربی توت را گویند

فُرصت : وقت مناسب

فَرض: واجب، انکار و گمان

فَرط «بفتح» : بسیاری

فُرط «بدوضم» : چیزیکه از حد بگذرد ـ اسراف ، ستم

فَرع: شاخه ـ جمعش فروع»

فِرعَون: لقب پادشاهان مصر

فَرغار: آغشته ـ خیسانیده

فَرغانه : ولایتی است در ماوراءالنهر ـ وشعبهئی از موسیقی که نهاوندك گویند

فَرق « بفتح » : میان سر آدمی ـ جدا نمودن ـ جدائی

فِرقَت «بکسر» : جدائی

فَرقَدان : دوستاره است نزدیك قطب که با آنها راه شناسند وهیچگاه در آسمان از نظر غایب نمی شوند

فِرقَه : دسته

فَرکَنده : فرسوده

فَرمان : حکم پادشاه و غیراو

فَرمَند : آدم سورانی و پاکیزه (مجعول دساتیر)

فَرمُودَن : فرمان دادن

فَرناس « بفتح » : خواب آلوده وغافل

فَرَنگ : فرانسه ، اروپا ، اروپائی ـ عیسوی مذهب

فَرَنگیس: نام دختر افراسیاب

فَرنُود : دلیل و برهان (مجعول دساتیر)

فرنودسار : نام کتابیست در جمیع فنون حکمت (مجعول دساتیر)

فَرو همچو سرو : پوستین است درعربی وجمعش فِراء

فُرو «بدوضم»: پائین مقابل فرا که بمعنی بالاست

فُرُوتَن : متواضع

فُرُوج: شکافها ،شرمگاهها، ناموسها «جمع فرج»

فُرُود «بدو ضم» : پائین و زیر مقابل بالا

فَرْوَرْدین : ماه اول بهار ، فَرْودین وفَرْدین هم گویند

فُروز : فروغ ـ تابش ،

فُروزان: تابان وفروزنده

فُروزِش : فروزندگی

فُروزیدَن : تابیدن ، درخشیدن ، افروختن

فُروزِنَه : آتش‌زنه وآنچه بدان آتش افروزند

فُرُوع : جمع فرع

فُروغ : فروز ، روشنی ، تابش

فُرومایه: ناکس وپست‌طبیعت

فُروهَر : فرشته ـ جوهر مقابل عرض وبا ینمعنی مجعول دساتیر است

فُروهِشتَن : واگذاشتن

فُروهَلیدَن : واگذاشتن ، افکندن

فُروهیدَه : پسندیده ـ با شأن وشوکت

فَرَّه «بفتح وتشدید»: شکوه و عظمت و شأن و شوکت

بتخفیف: افزونی ، بیشی ، افزون ـ خوشخوی وباهمت

فَرْهَتْ :شأن وشوکت

فَرْهِخْتَنْ : تربیت کردن ، آویختن

فَرْهَمَنْد : خردمند وعاقل وباشکوه

فَرْهَنْج : معرب فرهنگ

فَرْهَنْجیدَن : ادب کردن

فَرْهَنْگ : ادب و دانش و بزرگی ـ کتاب لغات

فُرْهود: «بضم فاء» گوسفند، بز کوهی، بچهٔ شیر، پسر بچهٔ فربه جمعش فَراهید

فَرْهُوَمَنْدْ : مردنورانی و پاکیزه روزگار (دساتیر)

فَرّهی «بتشدیدراء»: شأن و شوکت و عظمت

فَرْهیخْتَنْ : ادب آموختن وتربیت کردن ـ آویختن،

فَرْهودی «بفتح»: راسخ و راست‌ودرست‌درمذهب‌وملت (دساتیر)

فَری «بفتح همچو پری» : آفرین و خوشا [فری آن فریبنده‌زلفین‌مشکین فری آن فروزنده رخساردلبر]
«فرخی‌سیستانی»
فِریب : مکر وحیله
فَریبا: فریبنده-فریب‌خورده
فَرید: تنها ، یکانه
فَریسَه : شکار درندگان
فَریضَه : واجب‌ولازم-نماز
فَریفتَن : فریب دادن
فَریق : گروه
فَریوَر«بفتح واو» :راست‌و درست (مجعول آذری)
فِرْیَه «بکسر فاء وفتح‌یاء» بعربی : دروغ‌وافتراء - و بپارسی : نفرین و لعنت
فَزَع «بدوفتح» : ترس‌وبیم
فَزاك ، فَزاكن ، فَزاگین: چرکین و پلید
فَزغندو فَزگند : چرکین وپلید
فَزولیدَن : پریشان شدن-
پژمردن
فِزِه «بدو کسر» : پلید و زشت ودرشت
فَساد : تباهی و نادرستی خلاف صلاح وصحت
فَسار : افساراست
فُسّاق «بضم وتشدید»:جمع فاسق
فَسان «بفتح» : سنگی که کاردوشمشیر بدان‌تیز کنند،
فَسانه : مخفف افسانه
فَساییدن : افسون کردن
فُستُق «بدوضم»:معرب پسته
فُسحَت : گشادگی
فَسخ : برهمزدن قرارداد
فِسُردَن : منجمدشدن- سرد شدن
فَسطاط«بفتح»:سراپرده ، نام شهری در مصر
فِسْق «بکسر» : نافرمانی، بدکاری
فَسَقه«بسه‌فتح» :جمع‌فاسق
فُسوس «بضم» : افسوس و

دریغ - سخریه
فُسُوق : ناراست کرداری و تبهکاری
فُسُون : افسون است بنگر
فَسِیح : گشاده وفراخ
فَسِیل : خرمابن که نهال درخت خرما باشد
فَسِیله : گلهٔ ستوران ، شاخ درخت - خرما بن
فَش : یال اسب - مانند و مثل مرادف وش
فصاحت : صراحت - سخن نیك ادا کردن
فَصّاد «بفتح وتشدید»: فصد کننده : رگزن
فِصْح «بکسر»: عید نصاری
فُصَحاء : جمع فصیح
فَصْد : رگ زدن
فَصْل : جدا کردن - فاصل ومانع میان دوچیز-هریك ازچهارفصل سال -درمنطق کلی ذاتی ممیز را گویند مانند ناطق که انسان را از سائر حیوانات ممیز باشد
فَصْلُ الخِطاب : کلامیکه حق و باطل راازهم جدا کند
فُصُول : «بضم» جمع فصل
فَصِیح : نیکو بیان و با فصاحت
فَضاء : صحن خانه-فراخی وگشادگی زمین
فَضائِح : رسوائیها جمع فضیحت
فَضائِل : جمع فضیلت
فِضاحَت : رسوائی
فُضالَه «بضم» : تـه مانده شراب وطعام وغیر اینها
فِضَّه «بکسر وتشدید»: نقره
فَضْل : برتری - کمال ، زیادتی - احسان
فُضَلاء : فاضلان واهل کمال
فَضَلات : زیادتیها جمع فَضْلَه
فُضْلَه « بضم » : زیادتی و تهماندهٔ هرچیزی - بفتح: سرگین- تهمانده وزیادتی

فضول «بضم» : زیادتیها فضولی کننده ـ فضولی
فضولی : دخالت در کار دیگران ـ درفقه: خریدوفروش مال‌غیر برای‌صاحبش بدون اجازهٔ قبلی
فضیحت : رسوائی
فضیلت : برتری ـ کمال
فطام «بکسر» : از شیر بازگرفتن کودك را
فطانت : زیرکی ودانائی
فطر «بفتح» : شکافتن، آفریدن ـ روزه گشودن‌عید
فطر «بضم» . بعربی نوعی‌قارچ را گویند که سمی باشد، بنگر : سماروخ
فطرت : آفرینش و خلقت
فطری «بکسر» : مرکوز در فطرت، منسوب بفطرت
فطن «بکسر دوم» : زیرك ودانا
فطنت : زیرکی ودانائی
فطیر : خمیر برنیامده و هرچیز نارس وکال
فطیم : ازشیر بازگرفته
فظاظت: تندخوئی‌ـ‌سنگدلی
فظیع : بسیار زشت، سخت و دشوار
فظاعت : بسیارزشت بودن سختی و دشواری
فعال «بکسر» : کارها، بفتح: کارنیکو، جوانمردی ـ بفتح وتشدید» : بسیار کارکننده ـ پرکار
فعل «بکسر» : کار ـ کلمه‌ئی که‌برحدوث‌کاری درگذشته یاآینده یا حال دلالت‌کند مقابل اسم «جمعش‌افعال»
فغ «بفتح» : بت، معشوق، کنایه ازجوان خوش‌صورت بنگر : فغان
فغاك : نادان و بی عقل، حرام‌زاده
فغان : ناله وفریاد ـ جمع فغ [گفتم فغان کنم زتوای فغ هزار بار، گفتا که از

فغان بود اندرجهان فغان]
«عنصری»
فِقار «بکسر» : مهره های پشت از گردن تا کمر
فُقّاع «بضم و تشدید» : شربت- آبجو- بنکر: فوگان
فُقّاع و فقع گشودن : لاف زدن - آروغ زدن
فُقّاعی «بضم و تشدید» : شربت فروش- آبجوفروش
فِقاهَت : دانائی - دانش فقیهان «علم باحکام شرع»
فَقد : گم کردن وگم شدن، نبودن
فُقدان : گم کردن- نبودن
فَقر : ناداری، نیازمندی، درویشی، تنگدستی
فُقَراء : جمع فقیر
فَقَرات : بندها- مهره‌های استخوان پشت جمع فقره
فَقَره : یك بند از چیزی، یك بند از مهره‌های استخوان پشت «جمعش فَقَرات وفِقَر»

فُقَهاء : جمع فقیه
فَقید : از دست رفته، گمشده
فَقیر : نیازمند- تنگدست، درویش
فَقیه : دانشمند دینی - عالم باحکام مذهب
فَكّ «بفتح و تشدید» : رهانیدن- زنخ- دو استخوان بالا و پائین که دندانها بر آنهاست «فك اعلا فك اسفل»
فَكاهَة : خوش طبعی ومزاح
فِكر : اندیشه
فِكرَت : اندیشه
فِكَندَن : افکندن است
فَكور : بسیار بافکر
فِگار «بکسر» : آزرده، مجروح، ننگر، انگار
فَلات «بفتح» : دشت وبیابان، تارپارچه
فَلاح «بفتح» : رستگاری، پیروزی
فَلّاح «بتشدید لام» : برزگر
فِلاحَت : کشاورزی

فَلاخُن : آلت سنگ اندازی «فلاخان و فلاسنگ» هم آمده
فَلاسِفَه : جمع فیلسوف
فَلاطون و فَلاطُن : مخفف افلاطون : حکیم یونانی
فَلاکَت : فلك زدگی و نکبت
فُلان «بضم» : شخص وچیز غیر معلوم و «بهمان» ردیف آنست
فُلانی : فلان است که یاء افزوده اند
فَلَرزَو فَلَرزَنگ «بدو فتح» : خوردنی که از مهمانی و عروسی در دستمال بندند و بخانه برند ـ هر خوردنی که در دستمال بندند
فِلِزّ «بدو کسر و تشدید آخر» : هر گداختنی که از معدن بر آید
فِلِزّات : آهن و مس وغیر آن که از معدن بر می آید و قابل گداختن است
فَلس «بفتح» : پول سیاه، پولك های پوست بدن ماهی
فَلسَفَه : علم حکمت که دانستن حقایق چیز های جهان باشد
فَلغَند «همچو فرزند» : پرچین و خار بست که گرد باغ و زراعت کشند
فَلَق «بدو فتح» : سپیدهٔ صبح ـ جمیع مخلوق ـ شکاف کوه
فَلَك «بدو فتح» ـ مدار ستارگان . سپهر گردون و نیز چوبیکه تسمه در وسط قرار داده اند و پای مقصران و کودکان در آن نهاده بزنند
فُلك «بضم» : کشتی
فَلَنجیدَن : اندوختن ، بنگر : الفنجیدن
فَلَوات «بسه فتح» : بیابانها جمع فلات
فُلوس «بدو ضم» : جمع فلس، مسهلی است سیاه رنگ و بد طعم مایل بشیرینی که از مغز

خیار شنبر گیرند
فَلَه «بدو فتح» : شیر حیوان نوزائیده که آغوز باشد «بتشدید لام هم آمده»
فَم (بسه حرکت) بعربی دهان را گویند جمع آن افواه ، بنگر : فوه
فَنّ «بفتح و تشدید» : حال ، گونه ، صناعت و هنر «جمعش فنون»
فَناء : نیستی ، نابودی - گردا گرد خانه
فَنادِق : جمع فندق
فِنجان : معرب پنگان است و آن ظرف کوچکی است که چای وقهوه خورند
فَنَد : بمعنی ترفنداست که مکر وحیله باشد
فُنْدُق «بدو ضم» : کاروانسرا مهمانخانه ، مسافرخانه ، میوه درختی است
فَنَن «بدو فتح» : شاخ درخت جمعش افنان

فُنُون : انواع ، حالات ، هنرها «جمع فن»
فَوائِد : جمع فایده
فَوات : از میان رفتن ، فوت شدن
فَواتِح : جمع فاتحه بمعنی آغاز هرچیز
فَواحِش : جمع فاحشه
فَوادِح : گرفتاریها و مصیبتها «جمع فادحه»
فَوارِس : جمع فارس
فَواصِل : فاصله ها
فَواضِل : بخششهای بزرگ ، صفات نیکو
فَواق : سکسکه - زمان اندك بقدر فاصلهٔ دوشیدن شیر
فَواکِه : میوه ها «جمع فاکهه»
فَوْت : درگذشتن ، ازدست رفتن
فَوْج : گروه ودسته ، جمش افواج
فَوْر «بفتح» : جوشیدن

و سر رفتن ـ جوشش ، زمان زود و بیدرنگ ، حالت بی درنگی
فَوراً : فی الحال و بفور و از روی فور
فَوَران « بسه فتح » : جوشیدن
فَوَرَت : جوش گرما و سختی آن
فَوری : منسوب بفور یعنی کاریکه باید فی الحال انجام داد
فَوز « بفتح » رستگاری ، پیروزی
فُوطَه : لنگ و دستمال
فَوق : بالای هرچیز مقابل تحت
فَوقُ السَّطح : بالای بام
فَوقَ الطاقه : بیش از توانائی
فَوق العاده : بیش از عادت
فَوقانی : بالائی ـ طبقهٔ بالا

فوگان : عقاب
فُول « بضم » : باقلا
فولاد : آهن آب دادهٔ محکم معرب پولاد است
فُوم « بضم » : سیر
فُوه « همچو کوه » : دهان
اَفواه جمع بشکن : ...
فَهارِس : جمع فهرس
فَهّامه « بفتح و تشدید » : بسیار فهمنده و دانا
فَهد : یوز پلنگ
فِهرِس « بدو کسر » : صورت اجمال مطالب کتاب . جمعش فهارس
فِهرِست : فهرس است که گذشت
فَهلَوی : معرب پهلوی
فَهم : دریافتن ـ دریافت
فَهمانَدن : حالی کردن .
فَهمیدن : فهم کردن
فَهیم : فهمیده و دانا
فیار : کار و پیشه [نیست
فقری تغییر یار همراه ،

عشق شد در جهان فیار مرا]
«رودکی»

فَیّاض «بفتح و تشدید» : بسیار بخشنده و فیض بخش

فِیافی: بیابانها جمع فیفاء

فِیران : موشان ، جمع فار

فیروز : کامیاب و پیروز

فیروزج : معرب فیروزه

فیروزه : سنگی است کبود که از آن انگشتر کنند

فَیْصَل : آنکه میان حق و باطل را ازهم جدا کند ، قاضی و حاکم ـ قضاوت میان حق و باطل

فَیْصَلَه : جدائی بین حق و باطل

فَیْض : بسیاری آب ـ ریزش آب ـ بخشش

فَیَضان «بسه فتح» : جریان آب ، ریزش آب

فَیْقَرا یونانی: تلخ

فیلسوف : حکیم ، دانشمند « کلمه یونانی است بمعنی دوستدار حکمت »

فیل گوش : گل شب بو

فُیُوض : فیضها

فُیُوضات: فیضهای بسیار «جمع فیوض»

ق

قاآن : پسر جنگیز مغول « اکتای قاآن» که پادشاهی عادل و سخی بوده است ، لقب پادشاهان مغولستان

قائِد : پیشوا ـ

قائِل: گوینده نیمروز خفته

قائِم : ایستاده

قائِم مقام : جانشین

قابض : گیرنده
قابض الارواح : گیرندهٔ جانها یعنی عزرائیل
قاب قوسین : مقدار دو کمان
قابل : قبول کننده
قابله : ماما
قابلیت : شایستگی قبول
قابوس : مرد خوش‌صورت- نام پادشاهی دانشمند از آل زیار که کتاب قابوسنامه تالیف نواده اش و گنبد قابوس که مقبره وی در آنجاست بنام اوست وفاتش بسال ۴۰۳ هجری
قاپر : تنگ گیرنده
قاتق : خورش نان «ترکی»
قاتل : کشنده
قاجار : طایفه‌ئی از ترکان که پس از کریمخان زند مدت یکقرن و نیم بر کشور ایران فرمانروا بودند بسال ۱۳۴۴ هجری قمری سلطنت آنها پایان یافت و بخاندان پهلوی بر قرار گشت
قاچ : شکاف
قادح : عیبگو - سرزنش کننده
قادر : توانا و باقدرت
قادم : از سفر باز آینده
قاذف : سنگ انداز- ناسزا گو - دور انداز
قاذورات : پلیدیها جمع قاذوره
قاذوره : کار زشت و ناپسند. کثافت و پلیدی - آنکه از بد خلقی با مردم نیامیزد
قار : قیر - برف ، بمعنی اول اصلا عربی و بمعنی دوم ترکی است
قاراسیا : آلبالو
قارّه «بتشدید راء» : قرار گیرنده، و هر یك از پنج قسمت کرهٔ زمین «آسیا ، افریقا ، اروپا ، آمریکا ، استرالیا»

قارَچ : گیاهی چتر مانند که بپارسی سماروغ وخایه دیس گویند ، بنگر : سماروخ

قارِعَه: حادثهٔ سخت وکوبنده

قارُورَه : شیشه و بطری ، شیشه ئی که در آن بول کنند و برای تشخیص بیماری بپزشک دهند ـ حدقهٔ چشم

قاری : قرائت کننده

قاز : مرغابی بزرگ

قازقان : دیگ بزرگ « ترکی است »

قاسِط : ستمکار

قاسِم : قسمت کننده

قاسی : سخت دل

قاشق : چمچه (ترکی است)

قاصِد : نامه‌بر ـ قصد کننده

قاصِر : کوتاه

قاصی : دور ـ بنهایت رسیده

قاضی : حکم کننده ـ آنکه منصب قضاوت دارد

قاضی‌فلك : ستاره مشتری مراد است

قاضی القُضاة : رئیس و سرآمد قاضیان

قاطِبَه : همگی

قاطِر: چکنده ، استر و آن حیوانیست مادرش اسب وپدرش خر باشد یا بعکس و خود نزاید ، گویند علتش تنگی فرج اوست

قاطِع : برنده

قاطِع الطریق : راهزن

قاطِنین : اقامت کنندگان

قاع : زمین هموار وصاف

قاعِد : نشسته

قاعِدَه : پایه و بنیاد و اساس ـ قانون کلی که شامل جزئیات باشد ـ زن نشسته و زن بی نماز جمعش قواعد

قاف : نام کوه افسانه ئی که گویند گرداگرد عالم است و پانصدفرسخ بلندی آنست واز زمرد سبزاست

قافِلَه :کاروان
قافِیَه : از پس درآینده ، کلمه آخرین بیت که تمامی شعربدان باشدو مراعات آن بین هردومصرع یادر آخر تمام ابیات واجبست
قاقم: حیوانیست که پوستش سفید ونرم و لطیف وگرم باشد واکابر پوستین کنند
قالْ‌وقیل : گفتگو
قالِبْ «بفتح و کسر لام» : کالبد از هر چیز و بمعنی اندازه کالبد مثلا قالب خشت ، قالب سکه
قالی‌وقالین : فرش پشمین ستبر وگرانبها
قامَتْ : قد ـ درازای کالبد
قامِعْ :کوبندهٔ بکرزمقهور و خوار کننده
قاموس : دریا ـ میانهٔ دریا ، نام کتاب لغت
قانِتْ:فرمانبردار ـ نمازگذار
قانِصَه : سنگدان مرغان

قانِطْ : مایوس وناامید
قانِعْ : خرسند وخشنود به روزی خود
قانی : بسیار سرخ
قاوُوت: مخلوط کوبیدهٔقند وآرد نخود ومانند آن
قاهِرْ : چیره وغالب
قایِق : کشتی کوچك
قَبا : جامه بلند وفراخ که از پیش‌روبازوگشوده باشد
قِباب : جمع‌قبه
قَباچه : قبای کوچك
قَباحَتْ : زشتی
قِبال« بکسر» :مقابل‌وبرابر
قَباله « بفتح» : سندونوشته چه درآن قبول شده باشد
قَبایِح:زشتیها«جمع‌قبیحه»
قَبایِل : جمع قبیله
قُبْح «بضم» : زشتی
قَبْرْ : گور مردگان
قُبَّره « بضم و تشدید » : مرغیست که بپارسی چکاوك گویند

قَبَس « بدوفتح » : شعلهٔ بر گرفته از آتش
قَبْض : گرفتن بچنگ ، گرفتگی خلاف بسط ـ نوشته که‌درمقابل پرداخت گیرند
قَبْضَه: یك‌مشت ازهرچیز، دسته شمشیر وماننداَن
قَبْقَب : شکم
قَبْقاب : کفش چوبی ، بسیار پرگوی ودروغگو ، ستمکار
قَبْلْ « بفتح »: پیش، خلاف بعد
قِبَلْ « بکسراول‌وفتح‌ثانی »: برابر وپیش وجانب
قُبُل « بدوضم » : اندام‌پیش مقابل دبر کـه اندام پس باشد ـ دامنهٔ کوه
قِبْلَه « بکسر » : آنچه روی بدان‌کنند ـ خانه‌کعبه‌کـه قبله نمازست
قُبْلَه « بضم » : بوسه
قُبُور « بدوضم » : قبرها

قَبُول « بفتح » : پذیرفتن
قُبَّه « بضم و تشدید » : گنبد وهرچیز برآمدوگردمانند قبه سپر
قَبِیح : زشت وناپسند
قَبِیل « بفتح »: مثل ومانند نوع‌وجنس ـ ضامن ـ جماعت
قَبِیله : طایفه
قَپان : ترازوی بزرگ
قَتاد « بفتح » : گیاهی‌است سخت خارناك کـه بپارسی گون « بدو فتح » گویند و کتیرا صمغ آنست
قِتال « بکسر » : جنگ
قَتّال « بفتح‌وتشدید »: بسیار کشنده
قَتام « بفتح » : گردوغبار
قَتَب « بدوفتح » : پالان ، روده‌بریان‌کرده‌جمعش‌اقتاب
قَتَد « بدوفتح »: چوب‌پالان «جمعش اقتاد، قتود، اقتد»
قَتْل : کشتن
قَتْلی « قتلا » : کشتگان

جمع قتیل
قَتَلَه «بسه فتح»: کشندگان «جمع قاتل»
قَتیل : کشته: مقتول
قِثّاء «بکسر و تشدید»: خیار
قَحبَه : زن بدکاره
قَحط : خشکسالی و نایابی
قَحف : کاسهٔ سر
قَد «بفتح و تشدید»: قامت، بریدن چیزی از طول نه از پهنا که آنرا قط گویند
قِداست : پاکیزگی
قُدّام «بضم و تشدید»: پیش روی مقابل وراء که پس پشت باشد
قَدَح «بدو فتح» : کاسه، جمعش اقداح
قَدح «همچو مدح»: عیبگوئی
قِدح «بکسر» : چوبهٔ تیر که پیکان ننهاده اند- تیر قمار
قَدر : انـدازه - مرتبه، «جمعش اقدار»
قَدَر «بدوفتح» : اندازه، آنچه درحکم ازلـی رفته است «قضا و قدر»
قِدر «بکسر»: دیگ، جمعش قُدور
قُدرَت : توانائی
قُدس «بضم» : پاکی، بیت‌المقدس
قُدسیان: فرشتگان، روحانیان.
قَدغَن : بنگر: غدغن
قَدَم «بدوفتح» : پای- گام که مقدار فاصله بین‌دو پای باشد درراه رفتن
قِدَم «بکسر اول و فتح ثانی»: دیرینه‌گی ضد حدوث - سابقه
قُدَماء : پیشینیان جمع قدیم
قِدمَت «بکسر»: قدیم بودن دیرینگی و کهنگی
قُدوَه «بضم» : پیشوا
قُدور «بضم» : دیگها جمع قـدر
قُدّوس «بضم و تشدید» : بسیار پاکیزه - از نامهای خدا

قُدُوم «بضم» : آمدن از جائی ، بازگشتن - پیشی جستن - جرئت کردن
قَدُوم «بفتح» : تیشهٔ درودگری وسنکتراشی
قَدید : گوشت خشك کرده
قَدیر : توانا - نام‌خدا
قَدیم: دیرینه مقابل‌جدید، بی آغاز مقابل حادث
قَذارَت «بفتح» : پلیدی و کثافت مخالف نظافت
قَذِر «بفتح‌اول‌وکسرثانی»: پلید و کثیف و چرکین بدوفتح هم‌صحیح است
قَذْف«همچوبرف»:انداختن دشنام ونسبت بزنا
قُرا «بضم» : جمع قریه بمعنی ده
قُرّاء «بضم و تشدید» : جمع قاری
قَرائَت : خواندن
قَرائح : جمع قریحه
قَرائن : جمع قرینه

قِراب «بکسر» : غلاف شمشیر وغیر آن
قِرابَت «بکسر» : خویشی و نزدیکی
قَرّابه«بفتح‌وتشدید»:شیشهٔ شراب وسرکه بی‌تشدید هم میآید [درعهدپادشاه خطا بخش جرم پوش ، حافظ قرابه‌کش شد ومفتی پیاله نوش] حافظ»
قَراح «بفتح»: آب پاکیزه و خالص و گوارا - زمین بی‌آب ودرخت
قُراد «بضم» : کنه و آن حشره‌ئی است که بر بدن حیوانات و مخصوصاً سگ وشتر بچسبد
قَرار : آرام -
قُراضه«بضم»:ریزهٔزروسیم وغیر آن -در عرف ظرف وفلز آلات شکسته ومعیوب راگویند ، مس‌قراضه، آهن قراضه، کاسهٔقراضه

قُرآن «بضم»: کتاب آسمانی مسلمانان که خود بزرگتر معجزه پیمبر اکرم باشد
قِران «بکسر»: مقارن‌شدن دو چیز با یکدیگر ـ و باصطلاح اهل نجوم اجتماع دو ستاره است در برجی
قَراوُل : دیدبان و نگهبان ترکی است قلاور و قلاوز هم آمده
قُرْب « بضم » : نزدیکی خلاف بعد که دوری است
قُرْبان «بضم» : نزدیکی و تقرب ـ تصدق و کشتن گوسفند برای نزدیکی بخدا و آن گوسفند قربانی باشد ودرفارسی بیشتر بهمین معنی استعمال شود: قربانت گردم یعنی تصدقت گردم
قُرْبانی : گوسفند یا حیوان دیگر که در راه خدا ذبح کنند
قُرْبَت : نزدیکی، نزدیکی بخدا
قُرْبَةً الی الله: بجهت نزدیکی بخدا
قَرْبُوس : کوههٔ زین که برجستگی دو سوی آنست. خصوصاً پیش که بیشتر مراد است
قَرْتَبان : بنکر، غرتبان
قُرَّةُ الْعَیْن : روشنی چشم
قَرح «بفتح»: زخم کردن ـ یک زخم
قُرْحَه «بضم وبفتح نیز» : یک زخم
قِرْد «بکسر» : بوزینه ، کپی ، میمون
قِرَدَه : بوزینگان جمع قرد
قُرَشی : منسوب به قریش
قُرْص «بضم»: محکم ـ گردهٔ آفتاب و نان و هر چیز مدور
قُرْصَه «بضم» : یک گرده
قَرْص بفتح: وام واموادن ـ چیدن و بریدن
قُرْط «بضم» : گوشواره

قُرطه «بضم»: یك گوشواره، بکسر: کرته

قِرطاس بکسر : کاغذ

قَرع : کوبیدن ـ کدو

قَرع وأنبیق : آلت تقطیر وعرقگیری است

قَرعَه «بفتح»: یکبار کوبیدن، یك کدو

قُرعَه «بضم» : آنچه بدان فال زنند وسهم وبهره ونصیب معین کنند

قُرُق «بدوضم»: منع وممانعت از ورود بجائی «ترکی»

قَرقار بفتح: کبوتر صحرائی

قَرقاوُل: مرغیست که تذرو گویند «خروس صحرائی»

قَرم «بفتح» : بزرگ و بزرگوار مهتر طایفه

قَرن «بفتح» : هرصدسال ، شاخ حیوان ، جمعش قرون

قِرن «بکسر» : همسر و نظیر درقوت وشجاعت وعلم وغیر اینها «جمعش اقران»

قَرَنفل : قسمی گل باشد

قُروح : جراحات وزخمها

قُرود: بوزینگان «جمع قرد»

قُروض: وامها «جمع قرض»

قُرون: جمع قرن: صدسالها، شاخها

قُرونِ ماضِیه : زمانهای گذشته

قَریب : نزدیك ـ خویش

قَریَه : دهکده : ده

قَریحَه : طبع خداداده

قُرَیش : قبیله‌ئی درعرب که منتهی بنضربن کنانه گردد و طایفه بنی‌هاشم نیز شعبه‌ئی ازقریش است وکفی به فخراً

قَریض : شعر

قَریع : غالب درقرعه کشی ومغلوب درآن ـ مهتر ـ نره شتر

قَرین : همسر ـ همنشین ، همتا

قَرینَه : مؤنث قرین ـ نشانهٔ دلالت، آنچه برمعنای کلام

شهادت دهد جمعش قرائن
قزّ «بفتح و تشدید»: ابریشم خام، و در فارسی بتخفیف آید «قزاکند»
قزّاز «بتشدید»: ابریشم کار که تولید کند یا خرید و فروش نماید
قَزاغَند و قزاکَند: جامه‌ئی با ابریشم خام آکنده کنند و در جنگ پوشند و شمشیر بر آن کار نکند - تشك و نهالی و جامهٔ خواب راهم گویند
قِزِلباش: لقب پیروان شاه اسماعیل صفوی و سپاهیان ایران درزمان صفویه (ترکی)
قَسّام «بفتح و تشدید»: بسیار سوگند خورنده - بسیار بخشنده و قسمت کننده
قَساوَت: سنگدلی، تیره دلی
قَسَب «بدو فتح»: خرمای خشك که دردهان ریزه گردد، زشت و سخت از هرچیز

قَسَبُ الجَیْب: خرمای جیب
قَسْر: اجبار کردن
قِسْط «بکسر»: عدل وداد بهره و نصیب - پاره وجزء از چیزی
قُسْط «بضم»: اعود هندی
قِسْطاس «بکسر»: ترازو
قَسْطَل «بفتح»: غبار - شاه بلوط
قُسْطَنطِنِیَه: شهراسلامبول در ترکیه
قَسَم «بدو فتح»: سوگند
قِسْم «بکسر»: نوع، پاره وبخش و بهره
قِسْمَت: بخش و بهره، روزی
قَسْوَت «بفتح»: سختی دل
قَسْوَرَه «بفتح اول و ثالث ورابع»: شیر - قوی وشجاع
قَسیم: قسمت کننده
قِشْر «بکسر»: پوست، پوسته
قُشَعْریرَه: لرزش، چندش که موی بدن راست شود
قِشْلاق: جاهای گرم که

زمستان بدانجا روند خلاف ییلاق وهردو ترکی است
قُشُور «بضم» : جمع قشر
قُشُون«بضم»: گروه سربازان (ترکی است)
قَصائِد : جمع قصیده
قَصّاب«بتشدید»: قطعه قطعه کننده گوسفند: گوشت فروش
قِصار «بکسر» : جمع قصیر
قَصّار « بفتح و تشدید » : جامه‌شوی «گازر»
قِصاص « بکسر» : تلافی قتل وآسیب بمثل خودش
قَصَبْ «بدوفتح»: نی وقلم نی بضم : روده
قَصَبُ السَّبَق: نی گروبندی که‌درزمین فروکرده هرکه آنرا در سواری از زمین بر کند برنده باشد
قَصَبَه «بسه فتح» : آبادی کوچکتر از شهر
قِصّه : سرگذشت، داستان
قَصْد : آهنگ-میانه‌روی
قَصْر : کوشك و ساختمان عالی - کوتاهی
قَصَص : قصه ها - قصه
قَصْعَه «بفتح» : کاسه
قُصْوی « قصوا» «بضم» : دورتر ، نهایت
قُصُور : کوتاهی-قصرها
قَصِیدَه: ابیاتی متحدالوزن والقافیه وبامطلع در مدح یاموعظهٔ یا وصف‌طبیعت و شماره آنها نوعاً از ۱٦ بیت بیشتر باشد
قَصِیر : کوتاه
قَصِیل : جوسبزچیده برای علف چارپا - هرگیاه که نارس‌وسبزچیده شود
قَضاء « بفتح » : تقدیر ، حکم - برآوردن- بجا آوردن پس دادن‌وام - حکم کردن
قُضات « بضم» : قاضیان، جمع قاضی
**قضاوت: قاضی گری‌وحکم وداوری‌ودرلغت‌عرب نیافتم

قَضایا : جمع قضیه
قِضبان : « بضم و کِسر » شاخهای درخت «جمع قضیب
قَضیب : شاخه درخت که بریده باشد ـ کنایه‌از آلت تناسل
قَضِیَّت : واقعه‌ـحکم
قَضِیَّه : قضیت و در منطق کلامیکه‌احتمال کذب‌وصدق در آن شاید
قَطّ « بفتح‌وتشدید»: هرگز ازپهنا قطع‌کردن ـ بکسر وتشدید: گربه‌ـ سهم‌وبهره
قَطا : مرغیست
قَطائِف : قطیفه‌ها ـ نوعی شیرینی وحلوا
قِطاب «بکسر» : مزاج و آمیختگی ـ گریبان‌جامه، نوعی شیرینی و باینمعنی اکنون بضم و تشدید گفته میشود بنگر: قطابی
قُطابی همچوگلابی: نوعی سنبوسه‌که درروغن پزند
قِطار : صف دنبال‌هم
قُطاس «بضم» : گاوبحری که دمش برگردن اسب و سر علم بندند « غژغاو »
قَطّاع بفتح‌وتشدید: بسیار قطع‌کننده ـ بضم‌جمع‌قاطع
قُطّاع الطریق « بضم » : راهزنان
قِطاف «بکسر» :وقت‌چیدن میوه‌ـ میوه‌های چیده
قُطب «بضم»: محورآسیاب کنایه‌ازفردشاخص ومهمتر وبالاترطایفه‌ئی‌که امرآنها بدوچرخد
قُطر «بضم»:سنبری، ناحیه واقلیم‌ـبفتح:باران‌ـبکسر: مس‌مذاب
قَطَرات «بسه‌فتح»: چکه‌ها جمع قطره
قَطِران «بفتح»: ماده‌ئیست سیاهرنگ که از درخت سروکوهی چکدبر شتران گرمالند

قَطْرَه : چکه ـ دانهٔ باران
قَطْع «بفتح» : بریدن
قِطْعَه: پاره‌وبریده چیزی ـ نوعی شعراز ۲ بیت بیالاکه ابیات آن بریك قافیه باشد
قَطْف : میوه چیدن
قِطْمیر «بکسر» : پوست نازك میان‌هسته ومغزخرما
قُطْن «بضم» : پنبه
قَطور «بفتح»:ستبروکلفت
قَطیع گله ورمهٔ گوسفندو گاو وغیر آن
قَطیفَه : پارچه پرزداز
قَعْر:تك«ته»ویایان‌هرچیز
قُعُود بضم : نشستن
قَفا : پشت‌سر ، پس‌گردن
قَفاگیران: مظلومان که‌در قیامت‌قفای ظالمان گیرند
قَفْر «بفتح» : بیابان بی آب وعلف،زمین خالی
قَفَس «بدوفتح»:محفظه‌ئی شبکه‌دارکه‌مرغان‌یاجانوران در آن کنند

قَفَص : معرب قفس
قُفْل «بضم»:معروف‌است ، بنگر : کلیدانه
قُفْلگَر : سازندهٔ قفل
قَفیز:پیمانه‌ایست‌بگنجایش ۱۲ صاع‌ـمقدار ۱٤٤ گز مربع اززمین
قَلائِد : جمع قلاده
قِلادَه «بکسر»: گردن‌بند
قَلّاش «بفتح و تشدید» : بی‌نام و ننگ و بی باك و بی‌چیزومفلس‌ومجردولوند
قِلاع «بکسر» : قلعه‌ها
قَلاووز: قراول‌است بنگر
قَلْب : دل ـ میان هرچیز، ناسره و تقلبی ـ چیزیرا وارونه وباژگونه کردن
قِلَّت « بتشدید » : کمی
قَلتَبان: غلتبان استبنگر
قُلَّه «بضم‌وتشدید»:سر کوه، سبوی بزرگ
قُلْزُم «بدوضم»: دریاوچاه

بسیار آب. بحر احمر که میان مصر وعربستان است. نام شهریست نزدیك بحر قلزم
قَلْع : ازجای برکندن. فلز سفید نرم، بنگر: قلعی
قَلْعَه : پناهگاه استوار که بپارسی دژ گویند
قَلْعِی: ارزیز و آن فلزیست سفید و نرم که ظروف مسین را بدان سفید کنند و بعربی رصاص گویند
قَلَق «بدو فتح» : بی آرامی واضطراب
قُلَل «بضم اول وفتح ثانی» جمع قله
قَلَم: چیزیکه بدان نویسند کلك وخامه هم گویند
قَلَنْدَر: درویش ازهمه‌چیز جزخدا بریده
قَلَنْسُوَة : کلاه دراز
قُلُوب «بضم»: جمع قلب
قِلْیْ «بکسر»: قلیاست بنگر
قِلْیا «بکسر و فتح اول» : ماده‌ئیست که بیشتر از سوزانیدن گیاه اشنان بدست آید و جزو اعظم صابون باشد بهترین آن سیاه براق آنست ، در اصفهان کهلا و درخراسان شخار و در گیلان قلیا نامند وزاج سیاه را هم گفته‌اند
قَلِیب : چاه، جمعش اقلبه
قَلِیص : آب برجهنده
قَلِیَه : هرچیز دیگ پخته وسرخ کرده از گوشت وغیر آن «قلیهٔ کدو» : ودرعربی بتشدید یاء بمعنی چیزیست که بپزند ویا سرخ کنند و برای نیکوئی خوراك داخل کنند جمعش قلایا
قَلِیل : اندك
قِمار «بکسر»: هربازی که بردو باخت داشته باشد
قُماش «بضم» : متاع وکالا، پارچه ومتاع بافتنی
قِماط « بکسر » : جامه‌ئی

که کودك را در آن پیچند «قنداق»
قُمامه «بضم» : خاکروبه
قَمح: گندم است که بعربی حنطه هم گویند
قَمَر «بدو فتح»: ماه، جمعش اقمار
قُمْری «بضم»: پرنده‌ئیست شبیه کبوتر
قَمْطَریر : سخت و ناگوار
قَمْع: کوبیدن بگرز و ذلیل گردانیدن
قَمْقام : مهتر پر بخشایش، دریا ـ عدد کثیر...
قُمَّل «بضم و تشدید»: شپش
قَمیص : پیراهن
قَمین : سزاوار
قَنات: نیزه ـ کاریز «جمعش قنوات»
قَنّاد : قند ساز
قَنادیل : جمع قندیل
قَنّاص «بتشدید» : صیاد
قَناطِر: جمع قنطره بمعنی پل
قناطیر : جمع قنطار
قِناع «بکسر» : سر انداز زنان که سر آنها بپوشانند
قَناعَت: خورسندی و رضایت بقسمت خود
قُنْدُز «بدو ضم»: حیوانیست شبیه روباه که پوست آن بجهت گرمی و نرمی پوشند کنایه از سیاهی شب ـ شراب
قِندیل : لاله چراغ ـ چراغ
قِنْطار : مقدار یك پوست گاو که پر کنند از طلا یا نقره ـ صد رطل ـ و غیر اینهم گفته‌اند اختلافست جمعش قناطیر
قَنْطَره : پل، جمعش قناطر
قُنْفُذ «بضم» : خارپشت
قُنُق «بدو ضم» : بترکی مهمان را گویند
قِنْو «بکسر» : خوشه خرما
قُنُوت «بضم»: فرمانبرداری و فروتنی ـ دعای نماز آخر رکعت دوم

قَنَوات «بدو فتح» : جمع قنات
قِنْوان «بکسر» : جمع‌قنو
قُنُوط «بضم» : نومیدی ، «بفتح» : نومید
قُنُوع «بضم» : قناعت
قَنینَه «بفتح‌وبضم» : شیشهٔ شراب جمعش قنانی
قُو : مرغیست که پرهای آن بسیار نرم‌باشد
قُوی «قوا»بضم: جمع‌قُوَّت بمعنی توانائی و نیرو
قَوائم : پایه‌ها ـ دست‌وپای
قَوّاد«بفتح‌و تشدید»: دیوث، ـبضم و تشدید : جمع‌قائد
قَوارِع: سختی‌های‌روزگار جمع قارعه
قَواریر : شیشه ها « جمع قاروره»
قَواطِع : قطع‌کنندها
قَواعِد : جمع قاعده
قَوافِل : جمع قافله
قَوافی : جمع قافیه

قَوالِب : جمع قالب
قَوام : ایستادگی و بقاء ونظام ـ قامت ـ اعتدال ، آنچه‌کفایت‌کند ازخوراك
قَوّام«بتشدید»:نیکوقامت، توانای برکار ـ فرمانده
قَوانین : جمع قانون
قُوت «بضم» : خــوراك و خوردنی جمعش اقوات
قُوَّت « بضم و تشدید » : توانائی ـ نیرو
قُوچ : گوسفند شاخدار
قَوْس «بفتح»: کمان‌ـبرج نهم فلك‌که آذرماه زمین درآن برج باشد
قَوْس‌قُزَح : رنگهائی زیبا کــه‌گاهی درهوای بارانی بشکل‌کمان درآسمان‌دیده میشود که‌دراثر‌پرتو آفتاب ایجاد شده است و بپارسی کمان رستم وکمان شیطان گویند
قُوش : پرنده‌ئیست‌شکاری

کوچکتر از باز، بپارسی باشه وبعربی باشق گویندو بترکی قوش

قُوشچی : نگهبان قوش ، لقب یکی از علمای بزرگ که در ترتیب زیج الغ بیگی شرکت داشته وکتاب شرح تجریدوی ممتازست وفاتش (۸۷۹)

قَوْل : گفتن ـ گفتار

قُولَنج : درد شکم و پهلو «معرب کولنج»

قَوْم : طایفه ، گروه ، خویشاوند ـ زوجه

قَوِیّ «بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یاء»: توانا ـ نیرومند

قَوِیم : نیکوقامت ـ راست ودرست ومعتدل

قَهّار : بسیار غالب وتوانا وخشمگیر ـ ازنامهای خدا

قَهْر : چیرگی وغلبه ـ خشم

قَهْرَمان : کارفرما ـ ناظر خرج ـ پهلوان واین اخیر در لغت دیده نشد گوئیا حادث است

قَهْقَری «قهقرا»: پس پس رفتن

قَهْقَهَه : خنده بصدای بلند

قَیْ‌ء : بالا آوردن غذا از معده و بیرون افکندن از راه دهان

قِیادَت: پیشوائی وفرماندهی افسار چارپا کشیدن

قِیاس : اندازه ـ قاعده ، در منطق ۲ قضیه را گویند که قضیه ثالثی را نتیجه دهد، چیزی را بچیزی اندازه گرفتن وحکم آن در این جاری کردن

قِیاسی : خلاف سماعی

قَیاصِرَه : جمع قیصر

قِیافَه : صورت ظاهر

قِیام : ایستادن ـ برخاستن

قِیامَت : روز رستخیز و برخاستن ازمرگ که همه مردمان گرد آیندوبپاداش رسند

قیامت کردن : کنایه از کار عجیب کردن است چه قیامت دم عجیب است

قَیح : زرد آب و چرك زخم که بخون آمیخته نباشد

قَید : بند که دست یا پای بدان بندند جمعش قُیُود ، در گرفتاری و بستگی و شرط و نحو اینها هم استعمال شود

قیر : مادهٔ سیاه رنگی که اکنون از نفت گیرند و سابقاً از معدن

قیراط : مقدار اندك است و در تعیین آن اختلاف است و اکثر گفته اند نیم دانگ که چهار جو باشد

قیرگون : سیاه رنگ

قیروان : شهریست در افریقا ، مشرق و مغرب عالم ، اطراف عالم ـ کاروان

قَیصَر : لقب پادشاهان روم

قَیصُوم : گیاهی است

قَیظ «بفتح» : شدت گرما . تابستان

قِیفال : رگی است در دست که پزشکان در بعض امراض فصد آنرا بسیار نافع میدانستند

قِیل و قال : بحث و گفتگو

قَیلُولَه : خواب هنگام ظهر

قَیِّم «بتشدید یاء» : عهده دار سرپرست

قَیماق : خامه و سرشیر (ترکی)

قِیمَت : بها ، ارزش

قِیمَتی : باارزش و گرانبها

قَیمُومَت : سرپرستی

قُیُود : جمع قید

قَیُّوم «بفتح و تشدید» : قائم بذات ـ از نامهای خدا

قُیُون : «بدو ضم» : آهنگران جمع قین

ك

کائِن : بونده وموجود
کائِنات : موجودات
کابِر : کبیر وبزرگ
کابُك «بضم باء» : آشیان مرغان ـ رفیده که نان بر آن انداخته بر تنور چسبانند
کابُوس : سنگینی است که درخواب بعض مردم را فرو میگیرد وبخیال میآید که چیز سنگین یا دیو بروی افتاده و این مقدمه صرع است بپارسی «خفتاك، خفتو سکاچه، بختك»
کابوك : کابُك است ـ بنگر
کابیدَن : کاویدن است
کابیلَه : هاون سنگی عطاران که بعربی مهراس گویند، جای غله کوبی
کابین : مهر زنان و آن مبلغی است که هنگام عقد برای زن مقرر کنند
کاتِب : نویسنده
کاتُورَه : سرگشته ـ دردسر، کارآگاه
کاتُوزِیان : زاهدان وعابدان
کاج : چپ چشم ـ کاشکی، درخت صنوبر ـ پس گردنی
کاچ : کاش ـ شیشه سائیده، تارك سر ـ پس گردنی
کاچار ـ کاچال : متاع واسباب وآلات خانه
کاچول : کون جنبانیدن هنگام رقص
کاچی سفال که لعاب آبگینه دهند منسوب بکاچ که آبگینه صلایه کرده است ـ نوعی حلوای روان که زائو را دهند

کاخ : قصر وعمارت باشد ، وبمعنی باران
کاخَه : باران
کاذِب : دروغگو
کارآگاه : آنکه ازحقیقت کاری آگاه باشد ـ مخبر ومنهی که خبرها باطراف رساند ، جاسوس ـ قاصد ـ منجم
کاربان : کاروان است
کارتَن وکارتَنَك : عنکبوت
کارزار : جنگ وجدال
کارکِیا : کارفرما ـ پادشاه ، وزیر ، ودر برهان «کارکیا» بکاف پارسی آورده
کارکِیائی : پادشاهی
کارْوان : قافله ـ آنکه بسفر تجارت رود
کاروانْسَرا : جائیکه برای نزول قافله ومسافر میساختند
کارَه «بهای مختفی» : پشتواره وکوله بار
کارِهْ «بهای ملفوظ» : کراهت دارنده

کاریز : قنات وآن چاهها باشد که درزمین کنند وبهم وصل کنند تا نهر آب روان گردد
کاز : خانهٔ چوبی کشاورزان (معانی دیگرهم دارد)
کازه : خانهٔ محقر
کاژ : چپ چشم ـ درخت کاج ، بنگر : کاج
کاس : خوك ـ کوس جنگ
کأْس : کاسهٔ پر
کاسِب : کسب کننده وبدست آورنده ـ پیشه‌ور
کاسْتَن : کم کردن ، کم شدن
کاسِد : بی‌رونق ـ مقابل رایج
کاسِر : شکننده
کاشمُوی : موی خوك ، رشته‌ئی که برسوزن کفشگران باشد وهر بار نخها را بدان وصل کنند وآنرا ازموی خوك میکرده‌اند
کاشْنی : گیاهیست تلخ که باسرکه میخورند مانند کاهو

وبعربی هندباء گویند
کاسی : جامه‌پوش وبالباس مقابل عاری که برهنه‌باشد
کاش :کاشکی-شیشه ،کاشان را نیز گویند
کاشان : نام‌شهریست‌وآنرا شهرکاش هم‌گفته‌اند زیرا قدیم‌کاش را یعنی شیشه را درآنجا خوب میساختند
کاشانه: خانهٔ‌محقرودراصل خانهٔ زمستانی‌رامیگفته‌اند منسوب بکاش (بمعنی‌شیشه) است زیرا در چنین خانه برای‌حفظ‌ازسرماوروشنائی شیشه‌بسیاربکار میرفته‌است
کاشه : یخ نازک که مانند شیشه است
کاشِف : کشف‌کننده
کاشَغَر : نام شهریست از ترکستان
کاشی : منسوب بکاش که کاشان باشد - سفال لعاب داده ، بنگر ،کاچی
کاشْمَر : شهری ازخراسان
کاظِمْ : فروخورندهٔ خشم ، لقب امام هفتم شیعیان «موسی‌بن جعفر»
کاعِب : دختر نارپستان
کاغ : بانگ کلاغ و مطلق بانگ وفریاد - نشخوار: [عیسی جان توگرسنه چو زاغ ، خراو میکندز کنجد کاغ] سنائی»
کاغیدَن : بانگ و فریاد کردن [آن‌زاغ نگر که بر هوا می‌کاغد]مسعود»
کافّه « بتشدید فاء » : همگی
کاف : شکاف
کافْتَن : شکافتن - کاویدن
کافِر : آنکه ایمان نیاورد
کافِل : عهده‌دار و کفالت کننده
کافُور : ماده‌ئی است‌سفید رنگ و خوشبو

کافی : کفایت کننده
کاکا : برادر بزرگتر-غلام قدیمی -آجیل و تنقلات «کاکا» بهندی: عمو
کاکُل «بضم کاف» : موی سر - نوعی گندم - شوره گیاه
کاکو : برادر مادر که خالو و دائی گویند کاکویه هم گویند
کاگَل «بفتح گاف» : نی میان تهی
کال : میوهٔ نرسیده
کالا : متاع تجارت، اسباب خانه
کالِب : قالب، کالبد
کالبُد «بضم باء» : جثه و تن وهیکل از هرچیز
کالبُدگر : نقاش
کالَم «بفتح لام» : زن شوهر مرده و بیوه مانده
کالیو، کالیوَه : سرگشته ، دیوانه مزاج

کام: مراد و مقصود- دهان، سقف دهان که بعربی جنك گویند
کامه : مراد و مقصود-
کامْران: آنکه همه مقصود خود پیش بردو کنایه از خوشبخت وخوشگذران
کامْرَوا : آنکه مقصودش روا باشد، حاجت روا
کامگار: بسیار بکام ومقصود رسنده
کامیاب : آنکه مقصود خود بیابد پیروز
کامِل : بکمال رسیده و تمام و بی نقص
کامِن : پنهان وپوشیده اسم فاعل« ازکمون »
کان : معدن-مخفف که آن
کانا : نادان و احمق و بیعقل
کاناز : بیخ خوشه انگور وخرما که بدرخت چسبیده
کانُون: آتشدان - قانون

۲ ماه اول زمستان از ماههای رومی - وامروز بمعنی مرکز هر چیز بکار رود چنانکه آتشدان مرکز حرارت است

کاوس « همچو پابوس » : یکی از پادشاهان باستانی ایران که رستم اورا از چنگ دیو سپید رهانید

کاوِش - بکسر واو : جستجو « اسم مصدر کاویدن »

کاوْکاوْ : جستجو

کاوَه : نام آهنگری که مردم را برضحاك شورانید وفریدون را بشاهی نشانید درفش کاویانی منسوب باوست

کاویان : درفش کاویانی که دراصل پوست پلنگی بوده است که کاوهٔ آهنگر برخود می بست

کاویدَن : جستجو کردن

کاویش : ظرف دوغ

کاوین : کابین است

کاهِش : کمی وکمبود

کاهِل : سست - وبعربی : میان دو کتف - شش مهرهٔ اول استخوان پشت ازطرف گردن جمعش کَواهِل

کاهِلی : سستی وتنبلی

کاهِنْ : غیبگو وفالگیر و ساحر

کاهیدَن : کاستن وکم شدن

کَبّ - بفتح وتشدید : برروی درافکندن - بتخفیف : دهان واندرون دهان ، بنگر : کپ

کَباب : گوشت بریان

کَبابه : دوائی است که بعربی حب العروس گویند

کَبادَه : کمان نرم سست

کِبار « بکسر » : بزرگان « جمع کبیر »

کَبْث « بفتح » : مگس انگبین زنبور عسل و بعربی : برروی افکندن وخوار و ذلیل و رسوا نمودن

کَبْتَر : مخفف کبوتر

کَبِد « بفتح اول وکسر ثانی » :

جگر جمعش اکباد ـ بفتح
اول وسکون ثانی : فربه،
لحیم زرگری ومسگری ،
سریشم ـ تعجیل بنگر: کبدا
کَبْدا : لحیم ـ سریشم ،
تعجیل ، بنگر: کبد
کَبَر «بدو فتح» : گیاهی
است که بعربی اصف گویند
وبمعنی طبل وجمعش اکبار
کَبْر «همچو ببر» : خفتان
جنگ
کِبَر : «بکسر اول و فتح
ثانی : بزرگ سالی،
کِبْر: «بکسر اول و سکون
ثانی: بزرگی وتکبر
کُبْرٰی : مؤنث اکبر بمعنی
بزرگتر ودرمنطق یکی از
دو مقدمه قیاس راگویند:
«صغری کبری»
کُبَراء : جمع کبیر «بوزن
امراء جمع امیر»
کِبْریت : گوگرد ـ طلای
خالص

کِبریت اَحْمَر: گوگرد سرخ
وکنایه ازکمیابی ونایابی
کَبَسْت : خربزهٔ تلخ که
بعربی حنظل گویندومجازاً
هرچیزتلخ‌وزهرراهم گویند
کَبْش همچو کفش : قوچ و
گوسفنددو ساله که‌قوی‌باشد
وکنایه ازمهتر قوم جمعش
اَکْباش واَکْبُش‌وکِباش
کَبْکَبَه : گروه انبوه از
مردمان یا اسبان و کنایه
از دستگاه شوکت‌وعظمت
کَبْکَنجیر : مرغیست‌بعضی
گویند دراج‌است ـ قلاخز
کَبُود : آبی‌رنگ وبعربی
ازرق‌گویند
کبود حصار : کنایه از
آسمان
کبود طشت : کنایه از
آسمان
کبوکه : درختی‌است‌خوش
قامت وبی‌بر
کبی‌ـ‌کپی : بوزینه

کَبیر : بزرگ
کَبیسَه : زیادتی سال که بر ماه آخر افزایند مثلا در قدیم هر ماه را سی روز میگرفتند، پنج روز میماند بر اسفندماه اضافه‌میکردند واکنون‌هم بنحو دیگرهست که اینجا مجال ذکرش نیست
کُپ بضم : دهان واندرون دهان بنگر: کب
کَت «بفتح» : تخت-کارین، بکسر : مخفف که‌أت : که ترا
کَپان : قپان است
کَپچه : کفچه
کَپی : بوزینه ومیمون
کِتاب: نوشته.. نامه،جمعش کُتب بدوضم
کُتّاب «بضم وتشدید»:جمع کاتب
کِتابَت «بکسر» : نوشتن
کَتارَه وکَتاله «بفتح» : حربه‌ئیست نوك تیز «قداره»

کَتام «بفتح» : عمارتی که ازچوب‌وتخته‌سازند وتالار هم‌گویند
کَتّان «بفتح و تشدید» : پارچهٔ‌کتانی وکتان‌گیاهی است‌که ازآن پارچه بافند و تخم آن بزرك است که روغن بزرك از آنست
کُتُب «بدوضم» : کتابها
کَتران : قطران
کَتگاروکَتگَر : درودگر، بنگر : کت [ز هر جانور پیکر بیکران ، ز ایوان برانگیخته کتکران] اسدی»
کَتِف«بفتح‌اول‌وکسر ثانی»: استخوان پهن شانه ،کول، کت ، دوش، سُفت‌هم‌گویند
کَتَغ-کَتَخ«بدوفتح»: کشك، مطلق چاشنی طعام
کُتَل «بضم‌اول وفتح‌ثانی»: اسب یدکی ـ پشتهٔ بلند ، کوتل هم‌نویسند
کَتم«بفتح» : رازپوشیدن،

وسمه و آن برگ نیل است که زنان بر ابرو گذارند و اینمعنی بدوفتح است

کِتمان «بکسر»: راز پوشیدن، برگ نیل ، بنگر: کتم

کَتیبَه: دسته‌ئی از لشکریان، گروهی از اسبان جمعش کتائب- و نوشتهٔ روی سنك ومانند آن و بالای عمارت را هم گویند

کَتیرا : ماده ئیست که از تراوش گیاهی خاردار گیرند ومصرف طبی وصنعتی دارد

کَتیران: قطران است، بنگر: کتران

کِثافَت در عربی بمعنی انبوهی ودرهم پیچیدگی و ستبری وزیادی است و در عرف فارسی : چرکی و پلیدی

کُثبان «بضم» : جمع کثیب

کَثَرات «بسه‌فتح»: کثرتها

کَثرَت : بسیاری

کَثیب: تل ریگ جمعش اکثبه و کثبان

کَثیث : انبوه ، ستبر

کَثیر : بسیار

کَثیف : چرك - ستبرو انبوه ودرهم پیچیده

کَجاوَه : محمل و هودج که بجهت نشستن بر پشت شتر بندند ، کجابه ، کژابه، کژاوه‌هم آمده

کَجَك «بدو فتح» : آهنی سر کج که فیلبانان بر سر فیل زنند

کَجکول و کَچکول: کشکول است

کَجیم و کَجین : پوششی که ازابریشم‌خام برکنند ودر جنك پوشند بر گستوان هم گویند ، بنگر: کژیم

کَحّال «بفتح و تشدید»: چشم پزشك - بسیار سرمه کش

کُحل «بضم» : سرمه و آن سنگی است نرم کرده‌درچشم

کشند
کَد «بفتح» : خانه
کَدّ «بفتح وتشدید» : رنج ومشقت وجهد وکوشش
کَدبانو : بانوی خانه که کارهای خانه‌را مرتب کند
کَدح: بسیار کوشیدن-خدشه وخراش
کَدخُدا : بزرگ خانه و محله وده - مرد زن‌دار
کَدِر «بفتح اول وکسر ثانی»: تیره
کُدس «بضم» : خرمن ناکوفته‌برهم انباشته‌جمعش اَکداس
کُدُوح «بضم» : جمع کَدح
کُدُوخ «بضم» : گرمابه
کُدُورَت : تیرگی
کده: خانه - ده «بتکده، میکده، غمکده»
کدیه «بضم» : گدائی، سختی روزگار
کَدیوَر «همچو پری‌ور» : کدخدا و صاحب خانه، روزگار - برزگر
کَدیوَری «بفتح واو» : برزگری وباغبانی
کذا، کذاك : همچنین، مانند این
کَذّاب بفتح‌وتشدید : بسیار دروغگو
کِذب بکسر : دروغ
کَذُوب - بفتح : دروغگو
کَرّ «بفتح وتشدید» : روی آوردن و حمله کردن - طناب کشتی وغیرآن- بضم وتشدید»: پیمانه‌ئیست اهل عراق‌را برای گندم-دراصطلاح فقه: مقداری‌از آب که‌بملاقات نجاست نجس نشود و آن ۱۲۰ من بوزن و ۳ وجب در۳وجب‌در۳وجب بمساحت علی الاصح
کِرا «بکسر» : مخفف «که‌را» و «کراء»
کِراء «بکسر»: کرایه‌دادن،

اجرت کرایه
کُرات ـ «بضم»: کره‌ها و چیز های گرد جمع کره
کَرّات «بفتح و تشدید» : بارها ودفعه‌ها جمع کرت
کُرّاثـ بضم و تشدید: کندنا و تره که سبزی خوردنی باشد
کَرّار «بتشدید»: روی آورنده
کَراریس : جمع کراسه و کراس
کُرّاس و کراسه ـ بضم و تشدید: جزوی از کتاب ـ مجموعه‌ئی کوچکتر از کتاب ، جمعش کراریس
کَراش «بفتح» : پریشانی
کَراشیدَن : پریشان شدن
کُراع «بضم»: پاچهٔ گوسفند و گاو، جمعش اکارع
کِراکَش : چارپادار که از مسافران کرایه گیرد
کِرام «بکسر» : جمع کریم
کَران بفتح : کنار
کَرانَه : کناره
کِراهَت: ناپسندیدن ـ خوش نداشتن ـ در فقه رحجان ترك کاری یعنی جایز بودن و اولویت ترك آن
کِرایَه : اجرت منفعت بردن ازمال غیر مثلا سواری بر چارپا وسکونت درخانه
کَرْب «بفتح»: اندوه و مشقت جمعش کروب در فارسی بدو فتح هم آید
کَرْباس : پارچه پنبه‌ئی درشت
کَرْباسه و کَرْباشه و کَرْباسو: چلپاسه ، بنگر: کلباسه
کُرْبَت «بضم» : اندوه
کُرْبُز «بضم همچو هرمز» : زیرك ، مکار، بنگر: گربز
کَرَّت « بفتح و تشدید » : دفعه ، بار
کَرَّةً اُخْری : دفعهٔ دیگر
کُرْتَه « بضم » : پیراهن ، قبای نیم تنه معرب آن قرطه

بفتح : قطعه زمین زراعت کرده وسبزی کاشته ـ بکسر : علفی که از آن جاروب سازند
کُرْجَنْ « بضم همچو بردن » : استخوان نرم که بعربی غضروف گویند
کَرْچَك « بفتح » : دانه ئیست که روغن چراغ از آن گیرند سابقا بمصرف روشنی چراغ میرسید و اکنون بعنوان مسهل مصرف میشود
کَرَخْ ـ کَرَخْت : بیحسی اعضاء وبعربی خدر گویند
کِرْدار : عمل و کرده « اسم مصدر از کردن »
کَرْداد « بفتح » : بنای عمارت ودیوار
کِرْدگار : خداوند جهان که هر کار تواند کرد
کُرْسی « بضم » : تخت ، چهار پایه ومجازا هر چیز محکم ـ آسمان و فلك هشتم
کَرْسَنه « همچو دمدمه » : دانه ایست بین ماش وعدس که بگاو دهند واورا فربه کند
کَرْش « بفتح » : بعربی شکمبه حیوانات باشد جمعش اکراش وبپارسی : فریب وخدعه ـ بدوضم : ریسمانی که از موی بافته باشند ـ بدو کسر : صدائی که هنگام خواب ازدماغ بر آید
کِرِشْمَه « بدوکسر » ناز و غمزه واشارهٔ بچشم وابرو
کَرْشیدَن « بفتح : فریب دادن
کَرْکَس : مرغی مردارخوار که بعربی نسر گویند
کَرْگَدَن : حیوانیست بسیار زورمند شبیه گاومیش و بزرگتر پوستی ستبر و سخت وشاخی بر بینی دارد
کَرَم « بدوفتح » : جوانمردی وسخاوت ـ بسکون وسط : درخت انگور
کُرَماء « همچو امراء » :

جمع کریم
کَرمَة «بفتح»: یکی از کرم که درخت انگور باشد
کِرمك : کرم کوچك
کَرّنا ـ کرنای: نای بزرگ دراصل «خرنای» بوده
کَرنَب : کلم است که رستنی خوراکی باشد
کَرنِش «همچو جنبش» : تعظیم و سرفرود آوردن (ترکی است)
کُروب «بضم» : جمع کرب بمعنی اندوه دمگیر وسخت
کَرّوبیان : فرشتگان مقرب
کُرور «بضم» : بعربی روی آوردن ودر عرف فارسی : پانصد هزار و بهندی ده ملیون راگویند
کُرَة «بضم وهای ملفوظ» : کراهت
کُرَه : هرچیز گرد و مدور ومخصوصاً گوی
کِریاس «بکسر» : دم در خانه ـ در بارشاهان وبزرگان، بالاخانه ـ خلوتخانه که مستراح است
کَریج وکَریجه: خانهٔ محقر وکوچك وباجیم پارسی هم درست است [داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ] سنائی»
کَریم: جوانمرد ـ بخشاینده پاکیزه ونیکو
کَریمان : جوانمردان . شهر کرمان
کَریه «همچو کریم» : زشت وناخوش داشته شده
کُزاز «بضم» : مرضی است
کُزبُرَه «بضم اول وثالث» : گشنیز
کَژ : کج و نارا ست ـ ابریشم
کَژاغند ـ کَژاگند: جامهٔئی که اندرون آن از ابریشم پرکنند وروز جنگ پوشند بنگر : غزاغند وقزاگند
کَژابه : کجاوه است
کَژانه : پیلهٔ ابریشم در

برهان «کژاته» آورده
کَژدُم : عقرب (بمناسبت کجی دمش)
کَژغان : دیگ ، بنگر : قزقان
کَژغاو ـ کَژگاو ـ کَژگا : بنگر : غژغاو
کَژدُمه : زخمی‌است در بیخ ناخن بعربی داخس و در عرف عقربك گویند
کَژَهَژ : کج ومج
کَژیم‌ـکَژین : پوششی‌است برای جنگ که از ابریشم خام پر کنند وبخیه‌ها زنند (کجیم وکجین هم گفته‌اند)
کِساء « بکسر » : جامه ، جامهٔ پشمینه که بر روی کشند «گلیم» جمعش اکسیه
کَساء « بفتح » : مجد و بزرگواری
کَساد «بفتح» : بی‌رواجی‌و خریدار نداشتن و بمعنی کاسدهم‌میآید یعنی بی‌رونق وبیرواج
کِسالت : سستی و تنبلی و کنایه ازبیماری
کَسْب :بدست آوردن‌ـ پیشه وکار که ازآن روزی بدست آرند
کَسْر : شکستن ـ صدای حرکت زیر وعلامت آن ، پاره ازگوشت و استخوان و عدد
کَسْریٰ « کسرا » : لقب نوشیروان‌وعربان‌پادشاهان ساسانی راپس‌از وی بدین نام خواندند جمعش‌اکاسره
کَسْرَه : شکسته از چیزی ـ صدای زیروعلامت آن
کَسَل «بدوفتح» : سستی و بیحالی‌وتنبلی‌ـ بکسرسین، سست وبیحال وتنبل
کَسْلان « همچو درمان » : سست وبیحال وتنبل
کَسْناج : کاسنی
کَسْوَت «بفتح واو»: پوشش

لباس ، هیئت
کَسْوَه «بفتح واو» : جامه و پوشش « کسوَت »
کُسُور بدو ضم : اجزاء و پارهای عدد وغیر آن
کُسُوف «بدوضم» : گرفتن خورشید
کَش : نیکووزیبا، باینمعنی «کش» اصح است ـ گوشه وبیغوله ـ زیربغل وتهیگاه و کشالهٔ ران ـ سینه ـ نام شهری نزدیك سمرقند ـ.. این بیت سعدی تیمنا آورده شد بمعنی سینه است [بینداخت شمشیر وترکش نهاد ، چو آزادکان دست بر کش نهاد] «سعدی»
کَشّاف «بفتح و تشدید» : بسیار کشف کننده و بیان کننده و نام تفسیر زمخشری از علمای بزرگ برقرآن کریم
کِشاوَرْز : زراعت کننده و بمعنی زمین زراعت
کِشْتَنْ «بکسر» : کاشتن ، بضم ، جانداری را بیجان کردن
کَشْخانْ و کَشیخان : دیوث وبیغیرت وبچشم خودبین
کَشْف «بفتح» : پرده برداشتن بیان کردن ـ بدو فتح : سنگ پشت
کَشْکول : گدا ـ کاسهٔ گدایان ـ ظرفیست بشکل کشتی که درویشان دارند
کَشْکین و کَشکینه : نان جو (کشك بمعنی جو کوبیده هم آمده)
کِشْمان « همچو مهمان » : زمین زراعت
کِشْمیر : نام ولایتی از هندوستان
کَشَنْ «بدو فتح» : انبوه و بسیار بکاف هم درست است، بنکر و بکسر ثانی وسکون آن نیز آمده است

کِشوَر «همچو دلبر»: اقلیم، مملکت
کَشیش: پیشوای دینی مسیحیان
کَشیك: پاس‌دادن و نگهبانی
کَظْم: فرو بردن خشم
کِعاب «بکسر»: جمع کعب
کُعْب «بضم»: پستان بر آمده
کَعْب «بفتح»: استخوان غوزك پا - استخوان که بدان بازی کنند «قاپ قمار»: گرهٔ نیزه و نی و هرچیز بر آمده و مرتفع - در علم حساب: عدد را ۳ بار در خود ضرب کردن و آن عدد را هم کعب گویند مثلا ۲ کعب ۸ باشد
کَعْبَه: خانهٔ چارگوش، آنجا که حاجیان بگرد آن طواف کنند وقبلهٔ مسلمانان بسوی آنست
کَعْبَتَین: دو طاس بازی نرد
کَعك: نان شیرینی
کُعُوب بدوضم: جمع کعب، و بمعنی بر آمدن پستان
کَفّ «بفتح و تشدید»: بازداشتن وباز ایستادن - دست، کف دست - بفتح و تحفیف: کف آب و کف دیگ
کُفّار «بضم و تشدید»: جمع کافر
کَفّارت و کَفّاره بفتح و تشدید: عوض تقصیر و گناه (گوئیا گناه‌را می‌پوشانند)
کَفاف «بفتح»: مقدار کفایت. و رفع حاجت
کِفالَت: عهده‌داری
کَفانیدَن: شکافتن و ترکانیدن
کِفایَت: بس بودن - رنج و بدی‌را از کس دور کردن
کَفتار: حیوانیست از درندگان شبیه سگ و گرگ. که غالباً مردهٔ حیوانات میخورد بعربی ضبع گویند
کَفْج: کف صابون و کف.

آب وکفشیر ومانندا ینها
که بعربی رغوه گویند ـ قاشق
وکفگیر
کَفچَه : کفگیر ـ نوعی مار
کُفر «بضم» : ایمان نداشتن
ودراصل لغت پوشانـدن و
پنهان کردن است
کُفران «بضم» : ناسپاسی
کَفَرَه «بسه فتح» : کافران
کَفش : پای افزار
کَفشگَر . سازنده کفش
کَفشیر : ماده کـه فلزات
بدان پیوند کنند
کَفَلَ «بدوفتح» : سرین
آدمی وحیوان
کَفلیز و کفلیزه : کفگیر
کَفَن «بدو فتح» : آنچه
مردگان را بدان پوشانند
کُفو «بضم» : همتا
کَفور «بفتح» : ناسپاس
کَفیدَن : شکافتن
کَفیدَه : شکافته
کَفیز : پیمانه ایست بنگر
قفیز
کَفیل : عهده دار ـ کفالت
کننده
کَل «بفتح» : کچل ـ حیوان
نر وخصوصاً گاومیش نر
کُلّ «بضم وتشدید» : همه
کَلّ «بفتح وتشدید» : سنگین،
واافتادهٔ بردیگری ـ یتیم،
ناتوان
کَلّا «بفتح وتشدید» : نه البته
کَلَأ «بدوفتح» : گیاه چه تر
چه خشک جمعش اکلاء
کِلاب «بکسر» : سگان
جمع کلب
کَلات «بفتح» : قلعه و ده
که بالای کوه وبلندی باشد
کَلاته قلعهٔ کوچك
کَلاپیسه : گردیدن چشم از
جای خودبسبب لذت یاخشم
یا غیر آن
کَلاش «بفتح» : عنکبوت،
بفتح وتشدید : هم درعرف
بمعنی کسیکه دنبال مفتخواری

وچین خواستن ازین وآن باشد مستعمل است ودرلغت نیافتم محتمل است قلاش باشد بنگر
کلاغ «بفتح» : زاغ
کلاف : ریسمان پیچیده
کلافه : ریسمان خام که از دوك برچرخ پیچند ـ و در عرف از گرما بیحال شدن را گویند
کلاك ـ بفتح: دشت وصحرای زراعت نشده ....
کلال «بفتح» : خستگی . تارك سر ـ «بضم»: کوزه گر
کلاله «بضم» : موی پیچیده ومجعد، کاکل
کلام : سخن، گفتار، جمله
کلان : بزرگ
کلانتر : بزرگتر
کلاو «بفتح» : غوك، کلار وکلاور هم آمده است
کلباسو ـ کلبسو : چلپاسه
کلب «بفتح» : سگ، جمعش اکلب وکلاب
کلبتان ـ کلبتین : انبر آهنگران که آهن سرخ را بدان گیرند ـ انبر که بدان دندان کشند
کلبه «بضم» : خانهٔ کوچك ومحقر ـ دکان وحجره
کلپ «بفتح» : منقارمرغ، گرداگرد دهان
کلپتره : سخنان بیهوده و بیمعنی
کلتبان : بنگر: قلتبان
کله «بکسروتشدید»: پردهٔ نازك ـ پشه‌بند ، سایبان جمعش کلل وکلات
کلس «بکسر» : آهك
کلف بدوفتح : تغییررنگ بشره برنگ تیره یا سرخ، لکه که بر روی افتد ـ لکهٔ قرص ماه
کلفت بدوضم : درشت و ناهموار ، ستبر و ضخیم «بدوفتح»: منقارمرغ بنگر

کلب

کُلفَت ـ همچو مهلت: مشقت ورنج ـ زن خدمتکار

کِلك «بکسر»: نی وقلم نی، دنیدان سباع ـ آتشدان

کَلَك بدو فتح: نشترفصادان، چوب وتخته که برهم بندند واز آب بگذرند ـ دردسر، درد شکم ـ مخفف کالك ـ مصغر کل بمعنی کچل ـ شوم ونامبارك

کُلك «بضم»: پشم نرم بز و شتر ـ گره مو که بشانه بگشایند

کَلَم «بدو فتح»: رستنی باشد که بخورند

کَلِم بکسر لام: جنس کلمه

کَلِمات: جمع کلمه

کَلْماسنگ: فلاخن

کَلِمَه: لفظ دلالت کننده برمعنا

کَلْمُرْغ: نوعی کرکس که برسراوپر نباشد

کلموژ: چلپاسه

کُلَنگ: افزاری که بدان زمین کنند ـ مرغیست گردن دراز کبود رنگ بزرگتر از لك لك

کُلوخ: پارهٔ خشت و گل خشك شده

کُلوخه: بمانند کلوخ

کُلون «بدو ضم»: قفل چوبی که پشت در خانه نصب میکرده اند کلیدان هم گویند وبعربی غلق گویند

کُلَه ـ بضم وتحفیف: مخفف کلاه ـ بفتح وتشدید: سر آدمی وحیوان ـ وبکسر و تشدید: سقف خانه وهرچیز سقف مانند «سایبان» ـ وبعربی پرده نازك وپشه بند راگویند

کُلی بضم: روستائی چه کل بمعنی ده وروستا آمده است؛ گردهٔ نان روغنی بزرگ

کَلیا: قلیاست بنگر

کِلْیاس «بکسر»: دم در خانه ـ مستراح که بر بام

خانه سازند، بنگر: کرباس
کُلیَه و کلوه «بضم»: قلوه و گرده
کُلیّه «بضم و تشدید»: همه همگی
کُلیَتَین: هردو قلوه «تثنیهٔ کلیه»
کَلیچه «بفتح»: کلیدچوبین که کلیدان را بدان گشایند، بضم: نان روغنی کوچك، جامهٔ سوزنی
کلید: آلت گشودن قفل
کِلیدان - بکسر: قفل و کلون در خانه - بفتح: کندهٔی که بر پای گنهکاران نهند
کلیدانه: قفل و کلون در خانه
کَلیز «بفتح»: زنبور
کلیزدان: خانه زنبور
کلیزه: سبوی آب
کلیسا و کلیسه و کلیسیا: معبد مسیحیان
کَلیل: کند: شمشیر کند- چشم وزبان ضعیف
کلیله: نام کتابیست مشتمل برحکمت ونصیحت، بنگر: دِمنه
کَلیم: همسخن- لقب حضرت موسی «کلیم‌الله»
کلیمی: موسائی: یهودی
کُمّ «بضم وتشدید»: آستین جمعش اکمام - بفتح و تشدید: اندازه ومقدار
کَمّ و کیف: چندوچون یعنی اندازه و چگونگی
کُماة «بضم»: دلاوران جمع کَمیّ همچو قوی
کُماج «بضم»: نوعی نان که خمیر آن درظرف کرده بر آتش نهند
کماجدان: دیکچه کوچك بنگر: کماج
کَمال: بی نقصی و تمامی
کمان گروهه: کمانیست که بدان گلولهٔ گل برتاب کنند - کمان قروهه، کمان

گرهه، کمان‌مهره ـ هم آمده وبعربی قوس البنادق وقوس الجلاهق گویند
کمانچه : از آلات موسیقی
کمان رستم : قوس قزح
کمان شیطان : قوس‌قزح
کمانه : مانندکمان خمیده ومنحنی ـ آلتی کمان مانند که درود گران مثقب را « آلت سوراخ کردن » بدان گردانند ـ و بمعنی چاه و چاه‌کن گمانه است بکاف
کماهه « بضم » : تعویذ ، بازوبند
کمایوك « بضم » : چیزی که خمیر بر آن پهن کنند وبر تنور چسبانند
کمپیر « همچو زنجیر » : پیرسالخورده، گنده پیرهم گویند
کمثری « بضم اول وتشدید میم مفتوح : گلابی که امرود باشد . جمعش کمثریات
کم‌زن : آنکه خود را و کمالات خود را کم گیرد و بچیزی نشمارد ـ آنکه‌در قمار پیوسته نقش کم زند . بی‌دولت
کمشت « بدو فتح » : گوهر پست کم‌بها ، « گمست » هم آمده بنگر . جمست
کمون ـ بضم : پنهانی، درون وباطن
کمون ـ بفتح : زیره ، و بعربی میم‌مشدد باشدواصل کلمه خامون‌است ازیونانی گرفته اند
کمی « بتخفیف » : کم‌بود ، کمبی
کمی « همچو قوی » : دلاور ، آراسته‌باسلحه جمعش کماة
کمیات ـ بفتح و تشدید : مقدارها ، اندازه‌ها
کمیت « بضم » : اسب سرخ یال‌دم‌سیاه‌ـ شراب‌سرخ‌مایل

بسیاهی ـ نام شاعری از عرب
کَمیَّت «بفتح و تشدید»: مقدار
کُمَیت نشاط : شراب
کَمیچه ـ بفتح : کمانچه ـ کرمشب تاب
کِمیز «بضم و بکسر»: بول شاش ، کمیز هم آید
کُمَیل ـ بضم : تصغیر کامل ـ نام یکی از اصحاب امیر المؤمنین که دعای کمیل بدو منسوب است
کَمین: منسوب بکم ـ پنهان شدن بقصد دشمن و شکار، در عربی بمعنای کسیکه کمین کند جمعش کُمَنـاء
کَمینَه : کمتر ، کمترین ، فرومایه
کُنا «بضم» : زمین، بنگر، کنارنک
کَنائِس : جمع کنیسه، معبد نصاری
کُنار «بضم» : درخت سدر، بکسر ، آغوش ـ بفتح ، جانب و طرف «مخالف میان»

و باینمعنی کناغ هم آمده
کُنارَنک و کُنارَند « بضم اول » : زمین دار و حاکم [کنارنک یا پهلوان هر که هست همه داد جویند بـا زیردست] فردوسی »
کَنّاس «بفتح و تشدید» : چاه پاك کن ومقنی
کُناغ «بضم» : کرم ابریشم، تار ابریشم و تار عنکبوت، بفتح : جانب و کنار
کُنام «بضم»: بیشه و چراگاه، جایگاه آدمی و حیوان و آشیانه مرغان
کِنایَه : سخن پوشیده، ذکر لازم و اراده ملزوم
کَنَب «بدو فتح»: گیاهی که از آن ریسمان تابند
کُنب همچو خنب : شهر قم [تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد زچه سنی است مروی زچه رافضی است کنبی] مولوی»

کُنجار و کُنجاره «بضم» : تفالهٔ روغن کشیدهٔ دانهای روغن دارمانند کنجد

کُنجال و کُنجاله : کنجار و کنجاره است بنگر

کُنُدُر «بدوضم»: صمغی‌است سفید مانند مصطکی بعربی لبان گویند

کَنْدَر «بدو فتح» : شهر ، نام شهری ازخراسان

کَندو - کَندوك : ظـرف گلین بزرگ که در آن غله کنند - کندوج و کندوله هم‌آمده - جائیکه بـرای زنبورعسل سازندوا ینمعنی در برهان ورشیدی نبود

کُنده « بضم » : هر چوب بزرگ وضخیم ، ...

کَنْز: کنج ، جمعش کنوز

کُنش «بضم» : کردار(اسم مصدر کنـانیدن) کنشن و کنیش و کنشت هم‌آمده

کِنِشْت « بضم اول و کسر ثانی و بکسر هـر دو » : آتشکده ، معبد یهودان ، بسین و فتح نون هم آمده

[تونی معبود در کعبه کنستم
تونی مقصوددر بالاو پستم]
«مولوی»

کَنْعان: نام‌شهری که مسکن یعقوب وزادگاه یوسف بوده است - نام‌پسر ناخلف نوح

کَنْفال و کَنْفاله : بچه‌باز و غلام‌باره‌و بمعنی‌خواستکاری وقحبه هم‌آورده‌اند

کَنَف «بدوفتح» : سایـه ، جانب ،بال مرغ -گیاهـی است که از آن ریسمان بافند بنگر : کنب -

کِنْك « بکسر » : امرد قـوی‌جثه بیحیا - «بضم : مرد قوی‌جثه - خوشهٔ‌خرما «بفتح : بال مرغان، دست آدمی ، شاخ درخت

کَنْگاش و کَنْگاج : مشورت وصلاح‌جوئی - خرچنگ

کَنگَر بدوفتح: رستنی باشد معروف ـ بدوکسر: نام سازی است ـ بضم دوکاف» گدای شاخ شانه کش که مردم رامجبور بچیز دادن کند بدین روش: شاخ گاوی وشانه گوسفندی دست گیرد و بر هم زند اگر چیزی ندادند خودرا زخمی کندو بیشتر با پسری امرد بگدائی رود ـ بمعنی جغد وکنگره
کنگره: تیزیهای سرعمارت که بعربی شرفه گویند...
کَنَند «بدوفتح» : کلنگ •
کَنُور «همچو تنور»: ظرفی گلین مانند خم که در آن غله کنند ، بنکر ، کندو ، رعد ـ مکر وفریب
کُنُوز «بضم» : جمع کنز
کُنُون «بضم» : اینزمان ، حالا، مخفف اکنون، ـ بفتح: کنور وکندو، بنکر
کُنه «بضم اول وسکون دوم و های ملفوظ» : حقیقت و جوهر واصل ونهایت
کُنیَت ـ کنیه «بضم اول و فتح ثالث» : اسم شخص که با کلمه اب وام و ابن وبنت باشد : ابوعلی ، ام ایمن، و نحو اینها ابن بابویه، بنت الحسین
کَنیز: زن یادختر زرخرید
کَنیسه : معبد نصاری و یهود ومجوس .
کَنیف : مستراح ـ جای پوشیده وچیز پوشنده
کَوار «بفتح» : سبد یکه در آن میوه کنند
کَواره : سبد دراز ـ خانهٔ زنبور عسل ـ ظرف سفالین
کَواز ـ کَوازه «بفتح» : سرزنش
کَــواعِب : دوشیزگــان نارپستان «جمع کاعب
کَواکِب : ستارگان
کَوامِخ : غذاهائــی که از

سرکه وادویه برای اشتها درست کنند جمع کامخ بفتح میم که معرب کامه است
کُوب «بضم» : بعربی قدح بی دسته را گویند جمعش اکواب - وبپارسی: آسیب و کوفتگی
کُوبه : آلت کوبیدن مثل هاون-مشکی که ماست در آن کرده بجنبانند تا کره بر آید، بعربی : طبل کوچک ، شطرنج - هاون؛
کُوبَنْ « همچو سوزن » : چکش آهنگران ومسگران وبعربی مطراق گویند
کُوپْ : کوه - حصیر کنده
کوپاره : گلهٔ حیوانات
کُوپال : گرز آهنین - سرو گردن ستبر و گنده - نام پهلوانی
کُوتْ «بضم» : درعرف بر هم انباشته وتوده را گویند که «کود» باشد بنگر

کُوتار : کوچهٔ سر پوشیده
کُوتوال : نگهبان قلعه و شهر
کَوْثَر : نـام نهریست در بهشت - خیر کثیر ، عطای کثیر، هرچیز کثیر
کُوچ : از منزلی بمنزلی نقل کردن - اوج واحول ، جغد - نـام قبیلهٔی دزد و راهزن در حوالی کرمان
کُوچانَدَن : کوچ دادن
کوچیدَنْ : کوچ کردن
کُوخْ : خانهٔی که از چوب و نی وعلف سازند - گیاهی که از آن حصیر بافند-کرم
کُوذْ «همچو سود»: توده و برهم انباشته - تودهٔ خرمن، چیزیکه برای تقویت زمین زراعتی در آن ریزند
کوداب • دوشاب انگور
کَوْدَنْ «همچو روزن»: کند فهم - اسب پیر کندرو
کُوراب : سراب کـه آب

نماید وچیزی نباشد
کُوره : آتشدان آهنگر و زرگر و مسگر و آجرپز ومانند اینها - و بعربی شهرستان‌را گویند.وبمعنی باریك وکوچك هم آمده و درفرهنگها نیافتم (ده کوره نحو دکوره ، کوره راه)و شاید از کور بمعنی نابینا وهای مشابهت و نسبت باشد بمعنی کور مانند
کُورس: موی‌مجعد - چرك وریم - کورش
کورش : پادشاه بزرگوار هخامنشی وبنیا نگذاراایران بزرگ که سیروس‌هم گویند فتوحات درخشان و رفتار جوانمردانه زی بسا ملل مغلوب ونجات یهودیان از اسارت بخت‌النصر نامش‌را جاودان ساخته ۳۱ سال پادشاهی کرد درسال ۵۲۹ قبل ازمیلاد درگذشت پس ازوی پسرش کامبوزیا ۸ سال شاهی کرد و پس از وی داریوش است که ۳٦ سال شاهی کرد وعلاوه بر کارهای بزرگ درجها نداری کتیبه هائی ازخود بیادکار گذاشته است که امروز از نظر تاریخ وفرهنگ بسیار بسیار باارزش است وفاتش ٤٨٥ قبل از میلاد
کُوز - کُوژ : غوز وپشت خمیده
کُورگانی بضم **:** تیماج
کوژه : خر سفیدرنگ
کوژپشت : خمیده پشت و بکاف اصح است
کُوس : طبل‌ونقارهٔ‌بزرگ کوست‌هم آمده معانی‌دیگر هم دارد و اصل معنی آن فروکوفتن است‌وطبل‌راهم باعتبار کوفتن گویند
کَوَشت «بدوفتح» **:** کبست است وبضم‌همچو پوست: کوس

است

کوستن : کوفتن و آسیب وصدمه زدن

کُوسَج : معرب کوسه

کُوسه : آنکه موئی چند برزنخ داشته باشد

کوشا : کوشنده

کوشاب : دوشاب انگور

کُوشان : کوشنده

کُوشَك : قصر وبنای عالی

کوشیدَن : کوشش و سعی کردن

کُوف : بوم وجغد

کوفتن : کوبیدن

کَوْکَب : ستاره و بمعنی شمشیر ، گیاه، شدت گرما کوه ، آب‌هم آمده و همه عربی است وجمش کواکب

کَوْکَبه : گوی صیقلی که مانند پرچم بر چوب کرده پیشاپیش شاه میبرده‌اند و بعربی: جماعت‌مردم-ستاره، شکوفه

کوکنار : پوست خشخاش، وبمعنی‌دانهٔ خشخاش‌مجازاً

کُوکو : آواز فاخته ، خاگینه

کُول «بضم» : دوش‌وکتف، آبگیر - بمو فتح : نوعی پوستین- گلیم وپلاس کهنه، اسب کندرو

کُولاب : استخر ، کولاك

کَولاك : موج بزرگ و طوفان

کُولَخ : همچو دوزخ : آتشدان و منقل

کُولَنج : قولنج

کومه : خانه‌ئی که از نی و علف‌سازند و پالیزبان‌بجهت نگهبانی یاصیاد بجهت کمین درآن نشیند - درعربی : تودهٔ خاك جمعش اکوام

کُون «بضم» : نشستنگاه «سرین»

کُوَن همچوسخن: نوعی‌درخت بید که «بیده» گویند

کَون «بفتح»: بعربی بودن وهستی باشد جمعش اکوان

کون‌وفساد: هستی و تغییر وبطلان آن «چه موجودات دگر گونیها یا بندجا ندارا ن بمیرندو گیاهان خشك‌شو ند وهکذا»

کَونَین ـ بفتح اول وسوم:دو جهان:دوهستی که هستی این باشد

کُوهان : برآمدگی پشت شتر وغیر آن

کُوهپایه : زمینیکه پای کوه باشد ـ کوهستان

کُوهسار : کوهستان

کُوهکَن : لقب فرهاد که‌از عشق شیرین کوه را با تیشهٔ خود میکند

کوهه: برآمدگی هرچیز کوههٔ زین، کوههٔ پشت شتر وگاو، کوههٔ موج آب

کُوی : محله وگذر ـ راه فراخ و شاهراه

کُوِیچه : کوی کوچك «کوچه»

کَوِیر «همچو دلیر»:زمین بی‌آب شوره‌زار

کُویستَن «همچو گریختن» کوبیدن‌غله بوزن گریستن هم آمده

کُویستَه : غله کوبیده

کَویش «همچو حشیش» : ظرف ماست ودوغ ، کویشه هم‌آمده‌بنگر :کاویش

کُهْ ـ بهای‌ملفوظ، بضم‌اول: مخفف‌کوه ـ بکسر: کوچك ورعیت ـ بفتح : مخفف‌کاه

کِهان «بکسر» : کوچکان ـ بفتح : جهان

کِهانَت : غیبگوئی

کُهبُد :ـ بدوضم‌عابدو زاهد که در کوه باشد

کِهتَر «بکسر» : کوچکتر

کَهرُبا «بفتح» : کاهربا و آن صمغ زرد رنگیست سخت که‌چون بچیزی بمالند

كاه ومانند آن‌را بسوی خود جذب كند
كُهسار «بضم» : كوهسار
كَهف «بفتح»: غار ـ پناهگاه جمعش كهوف
كَهكَشان : مخفف كاهكشان ستاره‌های بسیار كوچك نزديك بهم‌است كه شبها در آسمان بصورت راهی كه كاه ريزه‌در آن پاشيده باشند نمودار گردد وبعربی مجره نامند وبپارسی آسمان‌دره دم گويند.
كَهل :مردميانه‌سال بين سی وپنجاه
كُهَن «همچو سخن» : كهنه وقديمی
كَهَنَه «بسه‌فتح»: جمع كاهن
كُهوف : جمع كهف
كُهولَت : ميانــه سالی و بين سی و پنجاه سالگی بمعنای پيری‌درست نمی‌آيد، ناجوانی مناسب تر است

كِهين «بكسر» : كوچك ، كوچكترين
كِهينَه «بكسر» : كهين و كوچكتر
كَی بفتح : پادشاه‌بزرگ‌ـ‌چه وقت؟ ـ بكسر: چه كس : ـبفتح‌وتشديد :بعربی داغ كردن
كِيا«بكسر»: پادشاه‌بزرگ زمين‌دار بـزرگ‌ومرزبان ومطلق صاحب و دارنده ، هريك از عناصر وطبايع ، پهلوان ـ دهقان
كِياد «بكسر» : جمع كيد
كِيادَه «همچو پياده»: رسوا
كِيار «بكسر» : كاهلی
كَياراـ بفتح: اندوه‌وملالت
كِياسَت : زيركی
كَيّال «بفتح وتشديد»: كيل كننده
كيان : پادشاهان بزرك ، چه كسان؟ جمع كی ـ لقب سلسله پادشاهان قديم‌ايران

کیانا : عناصر اربعه
کیخ: بنگر: کیغ
کَیْد «بفتح» : مکر وحیله محاربه ـ معالجه
کیغ : چرك گوشه‌های چشم
کیس «همچو پیس» : چین و شکنج و بعربی : کیسه و بوبره
کَیّس «بتشدید» : زیرك و باکیاست
کیش «بکسر» : دین و مذهب ـ ترکش که تیر در آن کرده بر کمر بندند ـ نام جزیره‌ئی از جزائر فارس
کَیْف «بفتح» : چگونگی مقابل کم و در عرف بمعنی حالت ، لذت و خوشی از چیزی ودرعربی بفتح آخر برای سئوال از چگونگی است (کیف الحال؟)
کَیْفَر بفتح کاف وفا : سزای بدی ـ ظرف شیر لبه دار بزرگ که شیر در آن کنند و گاو دوشه نیز گویند ، سنگی که بربالای حصار نهند تا برسر دشمن اندازند ـ رنج وپشیمانی
کَیْفیّت : چگونگی
کَیْك «بفتح» : حشرهٔ کوچکی بقدر شپش که میگزد و میجهد بعربی برغوث گویند ـ بکسر : مردمك چشم ـ آدمی‌و باین دو معنی امالهٔ کاك است
کَیْل بفتح : پیمانه کردن ، پیمانه «جمعش اکیال»
کَیْلَه ـ بفتح : یك پیمانه
کِیْلُوس : طبخ اول‌غذا در معده نزد پزشکان‌قدیم (یونانی است) بنگر: کیموس
کیماك «همچو بی‌باك» : نواری که بربالای‌بار ستور کشند ـ قیماق، نام‌شهری و دریائی
کیمُخْت «همچو بی‌جفت» : پوست کفل اسب و خر که

بنوع خاص دباغی کنند و ساغری هم گویند

کیموس : طبخ دوم غذا که درجگر است نزد پزشکان قدیم (یونانی است) بلرثلوس

کیمیا : مکر وحیله ـ علم تجزیه و ترکیب اجسام که شیمی باشد ـ اکسیر که گویند چون به مس وقلعی زنند طلا و نقره گردد

کین : کینه ـ مخفف که این و بهتر آنست که بدینمعنی «کاین» نویسند

کیوان : ستاره زحل ـ بمعنی کمان هم گفته اند

کَیُوْغ « بفتح کاف » : گل بی کاه یعنی کاه گل نباشد

کیهان : جهان و روزگار بکاف هم درست است

کیهان خدیو : بزرك جهان وپادشاه عالم

گ

گاباره : کله گاو ، غار و شکاف کوه

گار : پساوند فاعلیت است همچو آموزگار آفریدگار سازگار

گاز : مقراض ـ دندان ، بدندان گرفتن

گازَه : ریسمانی که دو سر آن بجائی بسته در میان آن تخته یا تشك نهاده کودکان در هوا تکان خورند و نیز آنچه برای کودك شیرخوار ازین قبیل سازند، درعرف ننو گویند ودرعربی ارجوحه

و مرجوحه گویند
گازُر « همچو چادر » : جامه‌شوی
گازرگاه : جایگاه جامه شستن ـ نام مکانیست در شیراز وهرات
گاژ : جای ومقام
گاشتن: گردانیدن(گشتن که فعل لازم بود بالفی متعدی شده است) مثالش [گرفتش دم‌اسب وبرجای داشت ، ز بالای سر چون فلاخن بگاشت] اسدی»
گاگا: نقل‌ونبات‌وشیرینی و آجیل
گاله : جوال ـ گلولهٔ‌پنبه زده‌شده ـ دورمقابل نزدیك
گام : قدم ـ پای
گامیش : گاومیش
گان : پساوندنسبت‌ولیاقت است «بازرگان، شایگان، گروگان»
گاواب : خره آب‌که جل وزغ و جامهٔ غوك باشد و بعربی طحلب
گاوارَه : گاهواره . گله گاو ، بنگر گاباره
گاوشَنگ : چوبیکه بدان گاورانند بنگر: غاوشنگ
گاوَرسـ بفتح‌واو:دانه‌ئیست شبیه‌ارزن
گاوریش: احمق‌وخام‌طمع
گاه : وقت ـ تخت ـ پساوند مکان‌وزمان«چراگاه»سحرگاه
گاهَنگان : کهکشان
گبر: آتش‌پرست‌ومجوسی، نام‌گیاهی
گَبَز « بدو فتح » : سنگی باشدکه ازآن دیگ وکاسه وطبق‌سازند ـ خود وخفتان ، نام شهری در هند ـ خیمه‌ئی که بریك ستون برپا باشد
گَبَست «بدوفتح» : حنظل بنگر : کبست
گَپ «بفتح» : سخن ـ سخن گزاف وافسانه

گپتن «بضم» : گفتن است
گُنزم «همچو قلزم» : لاف وگزاف
گَدْ «بفتح» : گدائی
گُداختن : آب‌شدن‌فلزات
گَدَكْ : بدوفتح :گیپا است
گَدیوَزْ «همچو ابی‌ذر» : گدائی کننده
گذاردن : چیزی‌را بجائی نهادن و از چیزی دست برداشتن «وانهادن»
گَرْ : مخفف اگر۔بیماری جرب ومبتلای‌بآن۔ پساوند پیشه‌وحرفت«آهنگر،زرگر، کوزه‌گر»
گَرائیدن :قصدکردن،مایل شدن ، حمله‌کردن
گُراز «بضم» : خوك نر و کنایه از شجاع ۔ خرام و رفتار متکبرانه۔ بیل‌بزرك
گُرازان «بضم» : خرامان وجلوه‌کنان ۔ جمع‌گراز
گرازیدن«بضم»:خرامیدن

گَراس «بفتح» : نواله ، لقمه ، تکه
گراشیدن : خراشیدن ، پریشان شدن
گِرامی : عزیز ومحبوب
گِران «بکسر» : سنگین، سنگین قیمت‌مقابل‌ارزان۔ بضم:دستهٔ‌گندم‌وجودرو کرده
گِران جان : سخت جان ، از جان سیر آمده ۔ پیر سالخوردهٔ رعشه‌ناك
گَرْبال : غربال
گَرْبُز «همچو قرمز» : زیرك ،تند هوش ۔ دلیر ، مکار،طرار [گربزان شهر برمن تاختند] رودکی » معرب آن جربز بنگر
گُرْبُزی : دلیری ، عاقلی بزرگی
گُرج «بضم» : مخفف گرجستان ۔ بدوفتح : گچ
گَرَج: بدوفتح :گچ
گُرْدْ «بضم»:پهلوان‌ودلاور

گِرْد «بکسر» : مدور، فراهم وجمع آورده ـ دور و حوالی ـ بمعنی شهر «داراگرد ، فرهادگرد»

گَرْد «بفتح» : خاك وغبار، امر بگردیدن

گِرْداب «بکسر» : گودال عمیق دروسط دریا

گُرْداس «بضم» : ستمگر وظالم

گُرْدَه «بضم» : قلوه، پهلو

گِرْدَه «بکسر» : نان و هرچیز گرد ـ پارچهٔ زرد مدور که یهودان بجهت امتیاز ازمسلما نان بر کتف میدوختند

گَرْدَه «بفتح» : گردزغال که برطرح نقاشی مالند تا بعینه منعکس شود و آن طرح را هم گویند

گِرْدَکان : گردو

گَرْدَنا : سیخ کباب ـ فرفرهٔ کودکان ـ گردانگ رباب که تار بر آن بندند بگردانند تاساز آهنگ شود، هرچیز گردنده

گَرْدَناج : کبابی که گوشت آن در آب جوشانیده پس کباب کنند

گَرْدَنان: سروران، بزرگان جمع گردن بمعنی قوی و بزرگ وسرکش

گَرْدُون : آسمان و هرچه گرذنده باشد

گَرْدُونَه : هرچه بدورخود بگردد ـ گوی گردنده

گُرْز بضم: عمود آهنی ـ چماق، دسته هاون

گَرْزَه «بفتح» : نوعی مار سربزرگ بسیار خطرناك

گَرْزَن «همچوارزن»: تاج مرصع که بازنجیرطلابالای تخت شاهان میآویختند

گَرْزْمان «همچوفلك‌سان»: آسمان ـ عرش اعظم

گَرَشْت : سیاه مست یعنی سرمست بنگر: گلست

گرستن : مخفف گریستن
گرَستون همچو شفق گون: ترازوی بزرگ و قپان ، پیمانهٔ بزرگ معرب آن قرسطون
گرُگان : جمع گرگ ـ نام شهریست در استرآباد که جرجان هم گویند
گرُگرُ «بضم» : سخن زیر لب گفتن «غرغر» ـ صدای آب رونده
گرَگین «همچو غمگین» : آنکه بیماری جرب داشته باشد ـ وبضم ، نام پهلوانی ایرانی
گرُگینه «بضم» : نوعی پوستین
گرَمابان : گرمابه‌بان ، گرمابه
گرمابه‌و گرماوَه : حمام ، گرمابان‌و گرماوان‌هم آمده
گرُوغ : دروغ
گِرَوگان «بکسر اول» : آنچه بگرو دهند «مرهون»
گرنج : چین‌وشکنج، برنج
گرُوه : دسته ، جماعت
گرُوهَه «بدوضم» : گلولهٔ ریسمان و خمیر و توپ و کلوخ وغیر اینها و بعربی جلاهق
گِرَویدَن «بکسر اول و فتح ثانی» : ایمان آوردن وسر باطاعت‌نهادن ومحبت وطاعت‌کسی یاچیزی‌بردل گره زدن
گرَی ـ بفتح: گردن ـ هر پیمانه واندازه ـ جرب ـ بکسر : امر بگرییدن
گرَیبانی : پیراهن
گرُیز «بضم» : فرار
گریشتَن : گریه‌کردن
گرُیغ «بضم» : گریز
گرَیوارَه : رشتهٔ مروارید که در گردن کنند یعنی لایق گردن
گرَیوان : گریبان

گَریوَه «بفتح»: پشتهٔ بلند وکوه پست
گِرِییدَن : گریه کردن
گَزْ «بفتح» : درختی است بعربی طرفا گویند ـ نوعی، تیر ـ مقدار طول ذراع «نیمذرع» و بعضی یکذرع گفته‌اند بنگر: گزشایگان و«ارش»
گُزاردَن وگزاریدَن : ادا کردن
گُزارِش : تعبیر خواب ، شرح وتفسیر عبارت
گُزارِشگَر : معبر خواب
گُزارِشنامه : کتاب تعبیر خواب ـ کتاب تفسیر ، گزارشی نامه‌هم گویند
گَزاف: تخمین وگمان،وزن وکیل ناکرده ـ بیهوده و هزره ـ بسیار و بیحساب معرب آن جزاف
گَزافه : گزاف است، بنگر
گَزَرْ «بدوفتح» : زردك
گزشایگان : گزی که یك ارش ونیم باشد واز جهت فزونی از گزهای معمولی منسوب بشاه کرده‌اند
گَزَكْ «بدو فتح» : مزهٔ شراب که بدان تغییر ذائقه دهند
گِزْلِك : کارد کوچك ، قلمتراش سرکج
گَزْم «بفتح» : درخت گز
گَزْملك : گزشایگان
گَزَنْـبدوفتح:درعرف‌افزار کفشگران‌را گویند که‌بدان چرم برند : نشکرده، شفره
گَزَنَه «بسه فتح» : گیاهی که‌چون برپوست بدن رسد بگزد بعربی : انجره
گَزَنْد : آسیب ، آفت ، چشم زخم
گَزَنَند،همچوفرزند: جوال پرکاه
گَزیت «بفتح» : خراج و مالیات ـ جزیهٔ کفار[گهش

خاقان خراج چین فرستد، کهش قیصر گـزیت دین فرستد] نظامی» [گزیتی نهادندبر یکدرم] فردوسی»

گزید «همچو یزید»: گزیت است وماضی گزیدن

گزیدن «بضم» : اختیارو انتخاب کردن ـ بفتح : نیش زدن

گزیده « بضم » : نخبه و برچیده وجدا کرده

گزیر « بضم » : چـاره و علاج

گزیره : گزیر

گزین «بضم» : گزیـده ، بگزین ـ گزیننده

گژاژ «بضم» : چینه دان مرغان

گژف «بفتح» : قیر ـ نقره کشف هم آید

گساز «بضم» : گذارنده و خورنده وهضم کننده «غمگسار»

گسازدن «بضم» : گذاشتن، خوردن وهضم کردن [ساقیا مر مرا از آن می‌ده که غم من از آن گسارده شد] «ابوشکور»

گساریدن : گساردن است

گست «همچو دست»: زشت ونازیبا

گستاخ «بضم» : بی‌ادب ، بی‌محابا ، جسور ودلیر

گسته «بفتح» : سرگین

گستی « بفتح » : زشتی و ونازیبائی

گسترانیدن : پهن کردن

گستردن : پهن کردن

گسستن : از هم پاره شدن وپاره کردن

گسلاندن: ازهم‌پاره کردن

گسلیدن : ازهم پاره شدن

گسنه «بضم» : گرسنه

گسنامار « بضم » : نهایت گرسنگی ، بنگر : آمار

گسیختن : ازهم پاره‌شدن

گسیل و گسی « بضم » :

روانه‌وداع [کسی کردمش
بادل شادمان] فردوسی»
گَشی «بفتح»: خوب و
خوش رفتار، با نازوتکبر
وشادمانی-بضم گاف: بلغم و
چرك
گِشت «بکسر»: در عرف
بمعنی همه وهمگی ومجتمع
گَشت «بفتح»: ماضی گشتن،
تفرج - حنظل - محو و
زائل [تا او ز نقش چهرهٔ
خود پرده بر گرفت، ما
نقش دیگران زورق میکنیم
گشت] اوحدی»
گَشَن «بفتح وبدو فتح نیز»:
بسیار وانبوه وبزرگ [گَشَن
دستگاهی و کاخ فراخ]
«فردوسی» [فرستادشان
لشکر گَشَن پیش] فردوسی»
گُشن «بضم»: حیوان نر،
درخت خرمای نر که بتازی
فحل گویند - طالب نرشدن
ماده - بارور شدن حیوان
ودرخت خرمای ماده
گُشنا «بضم»: بهشت، بتاء هم آمده
گُشنه - بضم: گرسنه
گُشنی - بضم: جفت شدن
حیوانات - رسانیدن گرد
شکوفه درخت خرمای نر
بمادهٔ آن درخت
گِشنیز: گیاهی است خوردنی
و تخم آنرا هم گویند که
بعربی جلجلان است
گِشنیزه: غورهٔ انگور در
ابتدا که از کوچکی مانند
تخم گشنیز باشد
گشودن: بازکردن
گَشی «بفتح»: خوشی و
خوبی - رفتن بناز وخرام
گُلاله «بضم»: زلف وموی
مجعد و پیچیده، بنگر:
کلاله - پیراهن که بعربی
غلاله است
گَلاله «بفتح»: هرچیز سیاه
گُلبام: آواز معرکه گیران
و قلندران و شاطران و

نقاره‌چیان
گُلبانگ «بضم»: آواز بلبل وبه‌معنی گلبام
گُلبُن «بدوضم»: بوتهٔ گل درخت گل؛ همچو: انار بن خاربن، جوزبن»
گُلپَر: گیاهی است وصحیح آن «کوله‌پر» است
گُل پیرا: باغبان که باغ را بگل پیرایه دهد
گُلچین: آنکه گل چیند، آنچه جدا و برگزیده شود
گُلخَن: آتشخانهٔ حمام
گُلرُخ: زیباروی
گُلزار: گلستان
گَلَشت «بدو فتح همچو الست»: مست خراب که گَرَشت و خَرَشت هم گویند وبعربی طافح گویند
گُلشکَر: معجونی است از شکر وگل
گُلشَن: گلستان
گُلشَن قُدس: عالم بالا و جبروت
گُلفَنده: پنبه‌زده که بجهت رشتن گلوله سازند
گُلغُونده: گلغنده است و کنایه‌از شخص کاهل وسست وفربه
گُلفیچه: غلغلك دادن
گُلقَند: معجونی است از گل وقند که‌مسهلی‌ملائم باشد
گُلگُون: سرخرنگ
گُلگُونَه «بضم»: سرخاب زنان که برروی مالند- گل رخسار - گلرنگ
گُل مُهرَه «بکسر کاف»: مهره وگلولهٔ گل - مهرهٔ کمان گروهه که بعربی جلاهق باشد
گُلنار: گل انار
گُلنده «بضم»: زن بدکاره
گُلنگَبین «بضم»: معجون گل وعسل
گُلُوله «بضم»: هرچیز که گرد کنند مانند گلولهٔ نخ

کلولهٔ گل کلولهٔ خمیر، غلوله هم گویند ـ بنگر: گروهه
گلوَنْدْ «همچو فرزند»: چیزیکه بطریق تحفه بجائی فرستند ـ نام کوهی
گُلوَه: سوراخ تنورنان‌پزی
گِلِه «بکسر»: شکایت، ـ بفتح: گروه‌حیوان که‌رمه گویند‌ـ بضم: زلف‌معشوق
گلیجه :قرص ماه‌و آفتاب، نان‌روغنی کوچك‌ـ سکسکه
گلیز «بفتح»: لعابی که‌از دهن برآید
گلیم: پارچه پشمین‌درشت
گِلین«بکسر»:از گل‌ساخته و بفتح بترکــی عروس را گویند
گُمار بضم: امر است از گماردن و بمعنی چمچه و آوازپای نیز آمده
گُماردَن و گُماشتَن: کسی را برسرکاری‌وچیزی‌واداشتن

گُمانَه «بضم»: گمان‌ـ چاه اولین قنات کــه بجهت پی بردن‌بدوری‌آب‌حفرمیکنند، چاه کن را نیز گویند
گمست: سنگی است کبود مایل‌بسرخی‌بنگر: جمست
گمیز «بضم و بکسر»: پیشاب وبول بنگر: کمیز
گِنْ «بکسر»: پساونـد بمعنی گین«شوخکن، کرکن شرمکن»ـ بضم‌بمعنی‌خصیه، بنگر «گند
گُنبَدْ «بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث»: نوعی ساختمان و سقف که مدور سازند تقریبا بشکل حباب آب وبرروی قبوربزرگان وبعضی مساجد ومعابدیده میشود بمعنی غنچـه‌گل و جست وخیز هم‌آمده [بیك گنبد رسیدم بر نهم بام] «خسرو»
گنبدازرق: آسمان است

و باصفات دیگر هم باینمعنی آمده است «گنبد خضرا، گنبد نیلگون، گنبدطاقدیس گنبد صوفی لباس، گنبد دولابی».

گُنْبَدَه : گنبد - غنچهٔ گل پیاله وکاسه - جست وخیز

گُنْبَدی : گنبد - خیمه یك ستونه - جست وخیز

گَنْج «بفتح» : زر وگوهر که زیرزمین دفن شده باشد، خزینهٔ شاهی - بضم : گنجایش - حصه و بهره «بکسر» : سرگشته، خود ستای

گُنْجا «بضم» : گنجایش

گَنْجار و گَنْجارَه «بفتح» : سرخی که زنان برروی مالند غنجار و غنجاره و غنجره گنجر و گنجره هم بهمین معنی آمده

گُنْجانیدَن و گُنْجانیدَن «بضم اول» : جادادن چیزی در جائی

گُنْجایِش «بضم» : ظرفیت

گَنْج شایگان : گنجی بسیار بزرگ و درخورشاه که نصیب خسرو پرویز گشت و آنرا گنج بادآور هم گفته اند

گَنْجُوْر «همچو رنجور» : خزانه دار

گُنْجیدَن «بضم» : جا گرفتن

گُنْدآور «بضم کاف» : دلاور

گَنْد «بفتح» : بوی بد، - بضم، خایه که بعربی خصیه گویند، بنگر: گن

گُنْدِ بیدَسْتَر : خایهٔ سگ آبی «جند بیدستر» هم گویند و این در طب مشهور و مستعمل است و خواص بسیار دارد بعربی خصیة البحر و بپارسی آش بچگان هم گویند بترکی: اغلان آشی

گَنْدُم با : آش گندم که حلیم هم گویند

گَنْدُمَه : زگیل که بپارسی

زخ و آزخ و بعربی ثولول گویند
گَنْدنا: سبزی تره را گویند
گَنْدناگُون : سبز رنگ
گَنْدَه «بفتح» : گندیده و بدبو - «بضم» : درشت و بزرگ
گُنْدَه‌پیر : پیره‌زن بسیار سالخورده
گُنْگ «بضم اول» : لال و بیزبان - و بمعنی لوله‌سفالین که‌مجرای آب سازند
گَنْگ «بفتح» : نام رودی بزرگ درهند که هندوان‌برا بدان اعتقادی عظیم باشد، نام بتخانه‌ئی - گوژپشت‌و هر چیز خمیده - نیکو و زیبا ، ...
گَوْ «بفتح اول وسکون ثانی» شجاع و پهلوان ، بزرك و محتشم - زمین پست‌وگود
گُو « بضم » : گوی است
گُو «بی‌اشباع» : گاو
گَوا : مخفف گواه
گُوارا : خوب‌هضم شونده و نیك گوزرنده‌ازگلووکنایه ازمطبوع و لذیذ
گُواران : گوارا
گُوارِش « بفتح » : عمل هضم : ترکیبی که بجهت نیکوئی هضم‌سازند و بیشتر جوارش مستعمل است‌که معرب است
گُوارِشْت : گوارش است
گُوارُون «بفتح» : جوشی است بر پوست بدن آدمی که پهن گردد بعربی قوبا وبهندی داد نامند
گَوارِه : مخفف گهواره ، گلهٔ گاو - خانهٔ زنبور.
گَوارِیدَن : خوب‌هضم‌شدن ونیك گذشتن غذا
گَواز «بفتح» : چوبدستی که بدان حیوانات برانند، هاون چوبی - بضم : تخم مرغ نیم‌پخته

گوازه : گواز است
گُوال «بضم» : جـوال ، بالیدگی وافزونی
گوالیدن : بالیدن ونشو ونما کردن
گَوان: پهلوانان‌ودلاوران جمع گو
گـَوانجی : سپهسالار و سرآمدگوان : ، گونجی‌هم آمده [که درشهر ایران گوانجی‌منم] فردوسی»
گُواه : شاهد
گُوبارَه: کله‌گاو، جای‌گاو
گُوبان : چوپان (اعم از گاوبان که معنی ترکیبی کلمه‌است)
گـَوْد « بفتح » : عمیق و ته‌دار-بدوفتح: مخفف گوید
گَوْدال : جای گود
گُور «بضم» : قبر- دشت، گور خر که خردشتی‌باشد، -بفتح : گبروآتش‌پرست
گُوراب: میدان‌اسبدوانی گنبدی که سرقبر سازند ، نام‌شهری - جوراب-سراب بنگر : کوراب
گُورابَه : دخمهٔخانوادگی پدران رستم - گنبدی که برسر قبرسازند
گَوْرَبْ : جوراب که بعربی جورب‌گویند-کفش نمدی
گَوْز «بفتح»: جوز، گردو که چارمغز هم میگویند ، «بدو فتح» : مخفف گوزن
گُوزْ«بضم» : علف مقل و صمغ آن -زشت‌وبد -بادصدادار-مقعد و این معنی اخیر بگفته رشیدی حادث‌است-
گَوَزْن «بفتح‌اول وثانی»: نوعی‌گاوکوهی‌که شاخهای بلند دارد بعربی « ایل » گویند ، بتشدید یاء
گَوْزآگند « بفتح » : جوزاغند و آن شفتالوی خشک است‌کـه اندرونش آگنده‌از مغزگردو نموده

باشند
گُوْزبان : پاردم چارپا
گَوْزبُنْ : درخت گردو
گَوْزَدْ «بفتح» : جعل که سرگین گردان گویند
گَوْزَغَه «بفتح» : جوزغه : غلاف پنبه
گُوزَكْ : کعب یا «غوزك»
گُوزَه : غوزهٔ پنبه
گَوْزینَه «بفتح» : حلوائی که با مغز گردو پزند
گُوژْ : خمیده، کوژ و کوز هم گویند
گُوسالَه : بچه گاو ـ فیل و شتر وهر چیز کوچك را هم گفته‌اند
گُوشْ «همچوموش»: عضو شنوائی ، گوشه ـ بکسر واو گویش و گفتار اسم مصدر از گفتن مانند روش اسم مصدر رفتن
گُوشاشپ «بضم» : خواب که بعربی رؤیا گویند
گوشان : شیرهٔ انگور
گُوشانه : گوشه، کمین گاه
گُوشْتْ آهَنْگْ : قلابی که بدان گوشت از دیگ برآرند ، زغن (معنی ترکیبی آن بردارنده گوشت است) گوشت آهنج و آهنج وهنگ هم آمده
گُوش‌خَزْ : کرم هزارپا گوش‌خزك و گوش‌خبه هم گویند
گُوش‌ماهی : صدف
گُوشمال : تنبیه و تأدیب و گوش مالیدن
گُوگار بنکر : گوگال
گُوگال «بضم» : سرگین گردانك که جعل گویند (معنی ترکیبی : گرداننده گو که چیز گرد باشد و محتمل است گو بمعنی سرگین باشد)
گوگردانك : سرگین گردانك وجعل، بنگر: گوگال
گُولْ «بضم»: ابله و نادان وغافل ـ فریب

گولی : ابلهی و نادانی
گومه : خانه‌ازعلف وچوب
ونی ، بنکر : کومه
گون «بضم»: رنگ۔ نوع،روش
گون «بدوفتح»: گیاهی است
خاردارکه‌از آن کتیرا گیرند
بنکر:قتاد :
گوناب : سرخاب زنان
گوناگون : رنکارنک و
مختلف وجور واجور
گونه : رخسارکه بعربی
خدگویند۔ نوع ۔ روش و
طرز ۔ رنک ۔ سرین یا
هریك‌ازطرفین‌آن وباینمعنی
کونه هم آمده
گونیا:افزاریست‌مرمعماران
ونجاران راکه‌بدان اندازه
گیری کنند
گوه «بدوفتح»: گواه‌است
گوهر : اصل ونـژاد و
سرشت ۔ سنک گرانبها
گوهری : گوهر فروش ،
گوهر شناس ۔ ذاتی ۔ از
گوهر ساخته۔بااصل‌ونسب
گوهران : عناصر اربعه
گوهرآگین: جواهر نشان
یعنی گوهر نشاندم۔ دلاور
وپهلوان را هم گویند
گوی : چوب گرد مدور که
باچوگان بروزنند۔هرچیز
گرد وگلوله ۔ تکمهٔ جامه
امر بگفتن
گویا : گوینده ۔ گوئیاو
پنداری که بعربی کأن گویند
گویش «همچو حشیش» :
طرف‌دوغ‌وماست بنگر: کویش
گویش ۔ «همچو سوزش»:
گفتار
گویشه: بنگر کویشه
گویك : تکمـهٔ گریبـان
«تصغیر گوی»
گوی گردان : جعل
گوی گردانك : جعل
گویه : غار
گه «بفتح» : مخفف گاه
گهان «بفتح» : جهان

گُهَر : مخفف گوهر
گَی «بفتح» : پرنده‌ئی که پر آن بر تیر نصب کنند
گِیا «بکسر» : گیاه است
گِیاغ : گیاه
گِیاه : هرچیز روئیدنی
گَی بُر «بفتح اول وضم ثالث» : نوعی پیکان تیر که «زره بر» نیز گویند
گیتی : جهان مادی مقابل مینو که عالم بالاست
گیپا : پوست پارهای شکنبه گوسفند که دوخته از برنج و گوشت و مصالح پر کنند و بپزند بنگر «گدك و کیپا»
گیج : پریشان و پراکنده وسر گشته
گیجه : گیج
گیجیدن : گیج شدن
گید «بکسر» : زغن کـه گویند شش ماه نر و شش ماه ماده است
گیدی : آدم بی حمیت و غیرت که مانند زغن نامردست
گیر «بکسر» : تیزی و تلخی که درمغز پسته و بادام و گردو بهم رسد
گیرا : سرفه
گیرَخ «همچو بی یخ» : رحل قرآن و کتاب که بر آن نهاده بخوانند
گیرنگ : نام قصبه ایست
گیره «همچو خیره» : سبد خورد و کوچك، *اسم آلت از گرفتن*
گیس : گیسو
گیس بند : رشته‌ئی که بیاقوت و لعل مرصع کنند و گیس بدان بندند
گیسو : موی سر که نیك بلند شده باشد
گیل : ولایت گیلان، مردم عامی وروستائی
گیلك : گیلانی ـ مـردم عامی وروستائی ورعیت
گیلو : نام کوهی کـه کوه

گیلو، کوه گیلویه گویند
گیلی : گیلاسی - اسب راهوار
گیمیا : نوعی جامه و پارچه لطیف
گین : پساوند است بمعنی صاحب و دارنده و پروآکنده همچو : غمگین
گینه : مخفف آبگینه
گیو «همچو دیو» : نام یکی از پهلوانان ایران که در شاهنامه است - «همچو عمو» : گویا و سخنگو، زبان - بمعنی گوئیا
گیوَژ «همچو زیوَر» : افسانه‌گوی و راوی - حس مشترك که از حواس خمسه باطنه است و گذشت بنگر
گیوَه «همچو میوه» : نوعی کفش که رویهٔ آن از ریسمان پنبه بافند- *نام شاه خاوران*
گِیَهْ : مخفف گیاه
گیهان : جهان و دنیا و روزگار، بکاف هم آمده

ل

لا : درعربی حرف نفی است یعنی نه و در پارسی : لاف وگزاف و پرگوئی بنگر: لائیدن - لای پارچه، لای شراب، بنگر : لای
لااُبالی : بی باك و بی پروا
لائِح: آشکار
لائِم : ملامت کننده
لائِمَه : سرزنش
لائیدَن : نالیدن - هرزه گوئی کردن
لایِث : درنگ کننده

لابد : بتشدید دال ، ناچار
لابس : پوشندهٔ جامه
لابه : چاپلوسی و تملق و التماس وعجز و نیاز ، بمعنی سخن هم گفته اند
لابیدن : لابه کردن - پر گوئی وهرزه گوئی
لاتعدولاتحصی : بی‌شمار وبسیار
لاتو : گردنا که فرفرهٔ کودکان است - نردبان - تلهٔ حیوانات
لاج: برهنه - رشوه - سك ماده که لاس باشد
لاجرعه: بیکبار پیاله راسر کشیدن
لاجرم : ناچار
لاجورد: سنکی است کبود که از آن نگین انگشتر کنند و درنقاشی هم بکار دارند
لاچی : از ادویه طعام که هیل وهال وبعربی قاقله
لاخ : فریب ومسخره «لاغ»
لاحق: ازپی درآینده
لاخیز : سیلاب
لاخ : پساوند مکان است در سنگلاخ ، دیولاخ ، رودلاخ
لاخه : پنبه وپاره
لاد :چینهٔ دیوار - مخفف لادن - دیوار - اصل هر چیز - دیبای نازك
لادِغ : گزنده
لادَن : «بفتح دال» : مادهٔ خوشبوئی مانند دوشاب سیاه که آنرا عنبر عسلی گویند وازمشمومات است ودردواها بکار برند - وامروز لادن گلی زرد رنگ را گویند
لادنه: گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان بافند
لاده : احمق وبیعقل
لازِب : محکم و چسبنده
لازِم: واجب - ثابت
لاس : ماده هر حیوان خصوصاً سگ - نوعی ابریشم فرومایه
لاسِیّما : مخصوصاً

لاش : اندك ـ بی اعتبار ـ هیچ ـ غارت
لاشه : مردهٔ حیوان ـ اسب وخرزبون
لاشیء: نا چیز ـ معدوم
لاطائل : بیهوده وبیفایده
لاعب : بازی کننده
لاعلاج : ناچار ـ نا علاج
لاغ : بازی، فریب، شوخی، مسخرگی
لاغر: باریك اندام وکم گوشت
لاف: خودستائی ـ سخن بی اصل
لافیدن : لاف زدن
لاك : کاسهٔ چوبین ـ لاك پشت ـ مادهٔ سرخ رنگی
لاك پشت : سنگ پشت
لال : بی زبان و گنگ ـ هر چیز سرخ خصوصاً لعل که معرب آنست
لالا : بنده وغلام وخدمتکار
لالاسرا : خواجه سرا
لالك: کفش ـ تاج خروس
لالنگ : نان پارهٔ گدائی

لاله : گل خودرو
لالهٔ داغدار : گلی است که خالهای سیاه دارد «شقایق نعمانی»
لاله‌زار : جای پر لاله
لاله‌سار : مرغی خوش آواز
لام : ژندهٔ درویش ـ لاف وگزاف ، زیور ، نقشی که بلاجورد واسپند سوخته بر چهره اطفال کشند بجهت چشم زخم
لامانی : لاف وگزاف ، چاپلوسی ودروغ
لامحاله : ناچار
لامسه : یکی از حواس پنجگانه
لامع : درخشان
لامکان : بی جا ومکان
لاندن: جنبانیدن: [یك قصیده هزارجا خوانده پیش هر سفله‌ریش والانده] سنائی»
لانه: آشیانه پرنده وچرنده وبمعنی کاهل وبیکار

لاوَك: ظرف بزرگ چوبی که در آن آرد خمیر کنند - نان لواش
لاوَه : لابه است
لاهُوت : عالم بالا - و نزد عارفان ، مرتبهٔ ذات خدا باشد چنانکه ملکوت مرتبهٔ اسماء و جبروت مرتبه صفات باشد
لاهُور : شهریست از هند
لای: گل تیره ته آب وشراب - تای پارچه وریسمان ومانند آن - امر از لاییدن - لاینده و باینمعنی پساوند باشد «هرزه‌لای»
لاییدَن : گفتن، هرزه گفتن نالیدن
لایَتَجَزّی: غیرقابل تجزیه
لایَجُوز : ناجائز
لایُحصی : بیشمار
لایَزال : بی‌زوال و همیشه و پایدار
لایَشعَر : بی‌شعور
لایَعقِل : بی‌عقل
لایَعلَم : نادان وبیشعور
لایَعنی :بیهوده وبیمعنی
لایِق : سزاوار
لایُقرَء : ناخوانا
لایَموت : بی‌مرگ
لایَنبَغی : سزاوار نیست
لایَنحَلّ : ناگشودنی
لایَنفَك : همیشه وپیوسته
لایَنقَطِع : پی در پی
لایُوصَف : وصف نشدنی
لَئالی:جمع‌لؤلؤ «مرواریدها»
لِئام : «بکسر» ، جمع‌لئیم
لِئامَت: فرومایگی، پستی
لُؤلُؤ : «بضم» : مروارید
لُؤم : فرومایگی ، پستی
لَئیم : فرومایه
لُبّ «بضم و تشدید» :عقل، دل - خالص و برگزیده جمعش الباب - مغز بادام و پسته و غیر اینها جمعش لبوب
لِبا «بکسر» : آغوز است

لُباب « بضم » : خالص و برگزیدهٔ هر چیز
لَباچه «بفتح» : بالاپوش
لَبّاد « بفتح و تشدید » : نمد ساز ـ بتخفیف : جامهٔ بارانی ـ چوب گردن گاو
لِباس : جامه و پوشش
لُبان «بضم» : کندر ـ بفتح: لبها
لُبانَه « بضم » : حاجت و مراد
لَبْس : پوشیدن ـ اشتباه
لَبَد «بدوفتح» : نمد
لَبْلاب: افسونگر ـ گیاهیست که بر درختان پیچد «عشقه»
لَبْلَبُو : چغندر پخته
لَبَن «بدوفتح»: شیر خوردنی و بکسر : خشت
لِبْنَه «بکسر» : یك خشت
لُبُوب : مغزها جمع لب
لَبْوَه «همچو قهوه» : شیر ماده
لَبیب : عاقل
لَبَّیْك : کلمهٔ اجابت
لَپ «بفتح» : لقمهٔ بزرگ «بضم و تشدید» : در عرف گونهٔ روی راگویند
لَت «بفتح» : لگد زدن ، گرز ـ پاره ـ توب پارچه، شکم
لَت‌انبار ـ لت انبان : شکم پرست و پرخور «لتنبان:لتنبار، لتنبر» هم آمده [برخود مکن مسلط گفتار هرلتنبر] «بوشکور»
لَتَه : پاره جامه کهنه
لُتَرَه و لوترا: زبان زرگری
لِثام : دهان‌بند
لِثَه: گوشت گرداگرد دندان
لَثْم : بوسیدن
لَجّ «بفتح و تشدید»: لجاجت و بمعنی لگد
لِجاج «بکسر» : ستیزه
لِجاجَت : ستیزه کاری
لِجام : افسارستور
لُجَّه «بضم و تشدید»: معظم

آب ومیانهٔ دریا ـ جماعت کثیر ـ نقره
لُجَج «بضم اول»: جمع لجه
لَجَن «بدوفتح»: گل تیره وسیاه تهٔحوض وجوی. لژن هم آید
لَجَنَه «بفتح»: انجمن
لُجَیْن «بضم»: نقره
لُچ «بضم»: برهنه ـ بفتح: رخساره
لِحاظ: گوشهٔ‌چشم، ملاحظه
لَحاف: هر چیز که بدان خود را بپوشانند ـ
لِحاق: رسیدن و پیوستن بچیزی
لَحَد: گور ـ شکاف یکجانب گور
لَحْظَه: یکچشم برهم‌زدن
لَحْم: گوشت، لحوم جمع
لُحْمَه «بضم»: خویشی، پود پارچه، وتار آن: سداة است بعربی
لَحْن: آواز ـ لهجه، خطای در ادای سخن
لُحُوم: جمع لَحْم
لِحْیَه: موی روی که ریش گویند
لَحِیم: چیزیکه بدان فلزات را بهم جوش دهند وبعربی بمعنی پرگوشت، قتیل، هم‌شکل
لُخْت «بضم»: برهنه «بفتح»: اندك، پاره، گرز [دشمنش لخت لخت گشته به‌لخت] انوری
لَخْتَه‌لَخْتَه: پاره پاره
لَخْتی «بفتح»: اندکی
لَخْلَخ «بفتح»: لاغروضعیف
لَخْلَخَه «بفتح»: ترکیبی از ادویه که بجهت تقویت دماغ ترتیب دهند ـ گوی که ازعنبر سازند
لَدْغ: گزیدن
لَذّات: جمع‌لذت
لَذَّت: خوشی، ادراك ملائم
لَذِیذ: خوشمزه، باللذت

لَرْزان : لرزنده
لَزِج : چسبنده
لُزُوجَت : چسبندگی
لزوم : ثبوت ـ وجوب
لزیر : هوشمند و دانا و زیرك وبزرگ و پرهیزکار
لَژَن و لَژَم «بدوفتح»: لجن است ننگر
لِسان : زبان
لِسانُ الثَّوْر : گاوزبان
لِسانُ المیزان: زبانهٔ ترازو
لِشْتَن : لیسیدن
لُش ـ بضم: لجن «مخفف لوش»
لِشْتَن « بکسر » : لیسیدن «بفتح» : تماشاو تفرج کردن
لشگر روم: کنایه‌ازسپیدی وروشنی روز
لَطائِف : جمع لطیفه
لِطافَت : نازکی و نرمـی وخوش ترکیبی
لُطْف «بضم»: خوشرفتاری ومهربانی

لَطْم : با کف دست برروی زدن
لَطَمات «بفتح»: جمع لطمه
لَطْمَه : سیلی ـ آسیب
لَطیف: مهربان‌ـخوشرفتار خوش ترکیب‌ـ نرم و نازك
لَطیفَه : نکته ـ سخن نیکو ونغز
لُعاب «بضم» : آب دهن و هرچیز نرم وروان
لِعان «بکسر» : یکدگر را دشنام دادن،ودرفقه: لعنت کـردن زن وشوهر است هنگامیکه مرد نسبت زنا بزن خود دهد وتفصیل آن. درکتب فقه است
لَعِب : بازی
لُعْبَت «بضم» : بـازیچه و عروسك‌ـ پیکر زیبا، کنایه. از معشوق
لُعْبَتان : عروسکها «جمع. لعبت»
لَعْل : سنگی است گرانبها

و سرخ رنگ ،در شعر لب معشوق رابدان تشبیه کنند
لَعَلَّ «بسه فتح و تشدید آخر»: درعربی بمعنی شاید و حرف ترجی باشد «لعلکم تعقلون»
لَعلِ مُذاب : کنایه از شراب و خون یعنی لعل روان و آب شده
لَعْن : دشنام دادن وراندن و از نیکی و رحمت دور کردن
لَعْنَت : دوری از نیکی و رحمت ، دشنام
لَعین «بفتح» : ملعون
لَغ «بفتح» : زمین سخت که گیاه نروید وکنایه از بی مو - تخم مرغ ضایع و گندیده و هرچیز که درجای خود محکم نباشد لغ «لق» گویند و دور نیست که ماده «لقلق» رادر کلام عرب از کلام پارسی گرفته باشند چه معانی آن مفید حرکت است مثلا زبان را لقلق گویند چه هنگام سخن بجنبد و لقلقه آواز با حرکت را گویند وازاینها صریحتر «لقلق الشیء» یعنی حرکت داد چیز را
لَغ سَر: بیموی سر
لُغات «بضم» : جمع لغت
لغام «بضم» :لگام
لغت : کلام هرقوم وطایفه، مفردات کلام
لغز «بضم اول وفتح ثانی»: سخن پیچیده ، بنگر : چیستان - سوراخ موش و سوسمار
لغز «بفتح» : امر بلغزیدن وریشهٔ این با «لغ» یکی یا بسیار نزدیك باشد
لغزان : لغزنده
لغزش : اسم مصدرلغزیدن وبیشتر بمعنی خطا و گناه آید
لغزیدن:سرخوردن وافتادن

لَغْو «بفتح»: بیهوده، بیفایده
لُغَوی «بضم»: منسوب بلغت، لغت‌دان
لَفّ «بفتح و تشدید»: درهم پیچیدن
لِفت ـ بکسر: شلغم
لَفَج ـ لَفْج «بفتح»: لب، و بعضی گفته‌اند: لب کُلُفت و ستبر
لَفچان: فروهشته‌لب
لَفْچَن «بفتح»: آنکه لب بزرگ داشته باشد
لفظ: کلمه و کلام جمع الفاظ و در اصل بمعنی انداختن است و کلام هم از دهان بیرون افتد
لَفّ و نَشر: بهم پیچیدن و گستردن ـ اصطلاح بدیعی است و ۲ قسم است: لف و نشر مرتب ـ لف و نشر مشوش
لَفیف: درهم پیچیده
لَق: لغ است بنگر
لِقاء: دیدار
لِقاح «بکسر اول و بفتح»: بارورشدن ـ چیزیکه ماده بدان بار گیرد
لَقَب: نام که صفتی را برساند و غیر نام اصلی باشد جمعش القاب
لَقلاق: لک‌لک
لَقلَق «بفتح هر دو لام»: معرب لگ‌لگ ـ زبان
لَقلَقه: صدای با اضطراب و حرکت
لقلقه زبان: حرکت زبان بدون آنکه از لفظ معنای آن بخواهد ـ گرفتگی زبان را هم گفته اند
لُقمه «بضم»: آنچه هر بار در دهان نهند از خوردنی
لَقوَه «بفتح اول و سوم»: مرضی است که چهره کج شود و دست و پا لمس شود و از کار بیفتد
لَک «بفتح»: ابله و نادان، صد هزار و با یمعنی اصلا

هندی است ـ جامهٔ پاره پاره، نام گروهی از کُردان ـ سخن بیهوده وهذیان ـ بی‌موی، مطلق جامه‌را هم در بعضی دهات گویند

لُك «بضم» : گنده و ستبر و ناتراشیده ـ کعب پا ـ نوعی شتر «لوك» : زخمی که در شکم پیدا شود وبعربی دبیله گویند

لکا : کفش «لالکا» ـ تیماج، گل سرخ ـ سرزمین «الکا»

لَکات «بفتح» : ضایع وزبون

لِکاك «بکسر» : بعربی : مادهٔ شتر سخت گوشت

لُکام «بضم» : بیشرم و بی‌ادب ـ نام کوهی

لَکانه «بفتح» : رودهٔ گوسفند که پر ازگوشت و نخود و مصالح کرده پخته باشند ، آلت تناسل

لَك‌لَك «بدوفتح» : سخنان هرزه و یاوه ـ نام مرغیست بنگر : لگ‌لگ ـ بکسر : چوبیست در آسیاب...

لُکنت «بضم» : سنگینی زبان که بگیرد و نتواند بآسانی سخن گفتن

لُکین «بضم» : نمد که از پشم گوسفند مالند

لَگ «بفتح» : رنج والم : کتك وشلاق وزندان

لُگام «بضم» : دهنهٔ اسب

لُگام‌ریز : کنایه ازشتاب

لَگ‌لَگ «بفتح» : پرنده‌ئیست گردن درازکه موش و مار بخورد گویند بسیار باهوش باشد بعربی لق‌لق ولقلاق ودر پارسی بکاف هم گویند

لَگَن «بدوفتح» : ظرفیست سر گشاده ولبه دار

لَمْ «بفتح» : آسایش ، رحمت وبخشایش ـ درعربی، حرف نفی استکه بر فعل مضارع درآید ومعنای آن ماضی کند «لم یعلم» ندانسته

است

لما لم - همچو مادم: لباالب ومالامال

لمخ : نگاه کردن کوتاه ، درخشیدن

لمحه : یك نگاه باشتاب و مقدار آن

لمز : بر کسی عیب گرفتن، اشاره کردن وسخنی آهسته هم گفتن

لمس : سست ونرم وبعربی بمعنی بسودن و بساویدن است که دست یاجای دیکر بدن برچیزی مالیدن باشد

لمع «بفتح» : درخشیدن ، بضم لام وفتح میم: جمع لمعه

لمعان «بدو فتح»: درخشیدن

لمعه «بضم» : مقدار اندك ونمایان ازچیزی

لمیدن : لم دادن که آسودن باشد

لم الزرع : غیر قابل زراعت

لن : هرگز

لنبان «همچو انبان» : زن فاحشه پیر که ازفاحشگی گذشته مردان وزنان را بهم رساند

لن ترانی: هرگز مرا نبینی و اصل این کلام در قرآن است که موسی طالب دیدار خدا گشت جواب شنید که: لن ترانی یاموسی

لنج - بضم: لب - چانه وزنخ، اندرون رخسار - بفتح: ناز وخرام - بیرون

لنجیدن «بفتح» : بیرون کشیدن

لند «بضم» : غرغر - لاف - بفتح ، پسر، آلت تناسل

لندهور : پسر آفتاب و لقب پادشاهی بزرگ ازهند ودر عرف ، آدم تنومند و عظیم الجثه

لندیدن «بضم» : غرغر کردن

لنگ «بفتح» : وامانده ، معیوب پا - بمعنی لند : پسر،

آلت ، بنگر ـ بکسر : ازبیخ ران تا سر انکشت پا ـ بضم : پارچهٔ که بر کمر گیرند
لَنگان «بفتح» : جمع لنک در حال لنگیدن ـ لنکنده
لَنگَر «همچو بندر» : آهنی بسیار سنگین که کشتی را بدان ازرفتار بازدارند... خانقاه، ضریح قبور ـ تمکین ووقار
لنگوته «بضم»: لنک، کوچك که درویشان بندند
لَنگیدَن : با پای معیوب راه رفتن
لَوْ «بفتح : حلوا ـ پشته ، صفرا ـ لب
لِواء «بکسر» : علم وبیرق
لَوائِم : سرزنشها «جمع لائمه
لَواحِق : چیزهای از پی درآینده
لَوازِم : جمع لازمه
لَواش : نان نازك نرم
لَواط : عمل نا مشروع با جنس موافق
لَوّاف «بتشدید واو: کلیم باف ، حصیر باف
لَوالَو «بفتح هردو لام» : مرد سبك وبی تمکین
لَوّام «بفتح و تشدید» : بسیار ملامت کننده
لَوایِح : جمع لایحه
لُوت : برهنه ـ اقسام طعام، لقمهٔ بزرگ ـ پسرامرد ناهموار درشت
لُوت‌وپوت:اقسام خوردنیها
لُوتَرا و لوتَرَه : زبان زرگری، بنگر: لتره
لَوْث : آمیختن ـ مالیدن. ودر عرف بمعنی مالیده و ازمیان رفته ، آلودکی
لُوچ «بضم» : چپ چشم ، کاز ، دوبین، احول ، کلاج هم کویند
لَوْح : تختهٔ پهن که برآن چیز نویسند وهرصفحهٔ پهن

ولو استخوان وسنگ
لَوْحَشَ الله : کلمهٔ دعاست و اصل آن « لااوحشه‌الله» یعنی خدایش نترساند و در مقام تعظیم و تحسین و آرزوی وصال چیزی آرند
لُوز « همچو مور: زمین که سیلاب آنرا کنده باشد ـ سیلاب ـ نوعی پنیر که از آب پنیر سازند ـ ماست چکیده ـ شیر دَلَمَه شده ، بیشرم ـ کمان حلاجی
لُورا : پنیر تر و تازه که دَلَمَه پنیر گویند
لُورانَك : دبهٔ روغن
لُوری : گدای در خانه ، سرود گوی کوچه ـ بیشرم، نام طایفه‌ئی
لوریان : جمع لوری ـ بنگر لولیان
لَوْز « بفتح » : بادام
لَوْزَة : یك بادام
لَوْزَتَیْن : دو بادام و آن دو غده است بشکل بادام در بیخ گلو
لَوْزی: یکی از اشکال هندسه کمی شبیه ببادام
لَوْزِینَه : نوعی حلوا کـه بادام در آن کنند وهرغذای بادامی
لُوك: شتر کم موی ـ هرچیز حقیر ـ آنکه ازضعف بدست وپاراه رود
لُول: بیشرم وبیحیا
لُولانَك : لورانك بنگر
لَوْلاك :اگر نبودی تو ـ در حدیث[لولاك لماخلقت الافلاك] یعنی اگر تو نبودی آسمانها نیافریدمی وخواجهٔ لولاك: حضرت رسالت
لُولی : سرودگوی کوچه، گدای در خانه ـ ظریف و لطیف، بنگر : لوری
لُولِیان : جمع لولی
لَوْم « بفتح » : سرزنش
لَوْن « بفتح »: رنگ. جمعش الوان

لَوید «همچوسفید»: دیگ سر گشاده
لَویش- لَویشه : ریسمانی که وقت نعل زدن بر پوز اسب بندند و پیچ‌دهند لبیش ولویشن هم گویند
لُهاب «بضم» : تشنگی
لَهاة- بفتح: زبان کوچك که در بیخ زبان است
لَهاشم «همچو تلاطم» : زشت و نازیبا
لَهَبْ : زبانهٔ آتش - غبار مرتفع
لَهْجَه :زبان - لغت - طرز سخن گفتن
لَهف : «بفتح وبدوفتح» : اندوه - افسوس
لَهْفان : اندوهگین-افسوس خورنده - رنجدیده
لُهْنَه «بضم اول» : غذای اندك که بدان خود را سرگرم کنند - ارمغان مسافر که بیارد یا بگیرد - بپارسی بفتح اول : ابله واحمق، سنگك
لَهْو : بازی
لَهیب : گرمی آتش
لِیاقَتْ : سزاواری
لَیالی : شبها
لَیان «بفتح» : درخشنده
لَیْتَ ولَعَلَّ : ایکاش وشاید، کنایه از سستی درکار
لیتَكْ : پسر ساده و غلام کنیزمقبول «بنگر:ریدك» تهماندهٔ هرچیز - مفلس و بی‌سر وپا
لیتکان : جمع لیتك
لَیث : شیر درنده جمعش لُیُوث - قوت و شدت
لیچار ولیچال : مربای دوشابی - آنچه از شیر و ماست پزند، ریچال هم آمده
لیف : پوست درخت خرما وآنچه بدان ماند
لیك : مخفف لیکن
لَیْلْ : شب

لَیْلَه : یکشب
لیلو : آبگیر ، استخر
لیلوپر ـ لیلوفر ـ لیلوپل : نیلوفر
لَیِّن «بتشدید یا» : نرم
لینَت : نرمی
لُیُوث «بضم» : شیران، جمع لیث

م

ماء : آب جمعش میاه
ماءُالحَیات : آبزندگی ، داروئی که نیروی جوانی باز آرد
ماءُالشَعیر : آبجو
ماءُاللَحم : آب گوشت
ماءُالوَرْد : گلاب
مائِدَه : سفرهٔ طعام جمعش موائد
مابَعْد : بعد از این ،
مابَیْن : اثناء ومیان
ماپَروین : ماهپروین است بمعنی جدوار وآن دوای سموم است
مات : سرگردان ومتحیر ، و در بازی شطرنج شاه را مات گویند هنگامی که راه گریز نداشته باشد
ماتَرَك : بازمانده ، میراث «مرکب از ۲ کلمهٔ ما، ترك یعنی آنچه دیگری برجای گذاشته
ماتِرَنگ : نوعی چلپاسهٔ بزرگ، مارترنگ ومارتورنك هم آمده
ماتَقَدَّم : پیش گذشته
ماتَم : اندوه وعزا
ماتَمکَدَه : جای اندوه و عزا
ماتُورَنگ : ماترنگ
ماجِد : بزرگوار، ارجمند

ماجَرا : حادثه ، پیش آمد
ماحَصَل : خلاصه وحاصل
ماحَضَر : آنچه‌حاضرست : غذای حاضری
ماحِی : محو کننده
ماخ : زر ناسره ـ مرددون همت
ماخُولِیا : مرض دماغــی شبیه‌جنون،بنگر:مالیخولیا
مادام : تاوقتیکه ،همیشه
مادِح : ستاینده ومدحگو
مادَندَر : زن‌پدر
مادُون : آنچه پائین‌تراست
ماده : مقابل‌نر ـ بتشدید دال : اصل ترکیبی‌هرچیز جمعش مواد ـ جهان ماده یعنی جــهان مــرکبات. مقابــل جهــان مجردات
مادّی «بتشدیــد» : آنچه منسوب‌بماده‌باشد.آنکه‌جز ماده نشناسد و منکر خدا باشد ـ آنکه همه در ماده حساب کند وامور معنوی‌را بحساب نیارد
ماذِیان : اسب‌ماده
مادِینه : جنس ماده‌مقابل. نرینه
مارافسای : افسونگرمار
مارچُوبَه : گیاهــی است بشکل مار که بعربی هلیون. گویند
مارگیا : مارچوبه
ماربین : نــاحیه‌ایست از اصفهان
مارِد : گردنکش،نافرمان.
مارِسان : بیمارستان
مارِستان : بیمارستان
مازمُولَك:چلپاسه،سوسمار
ماز : چین‌وشکنج ،شکاف، مخفف مازو
مازاد : آنچه زیادآمده
مازار: عطاروگیاه‌فروش، مخفف میازار
مازَریُون : گیاهی‌است
مازِن : مازه است
مازو : میوهٔ درختی است

که بدان پوست را دباغی کنند وطعم آن بسیار کس و بهم کشنده باشد
مازون : مازو
مازَه : استخوان تیرهٔ پشت، مازن ، مازو، مازون هم آمده
ماسَبَق : آنچه پیش گذشته:
ماسوچه: مرغیست، ماسیچه هم گویند
ماسُورَه : ماشوره است
ماسیدَن : ماست شدن شیر، بستن ومنجمدشدن هرچیز
ماشاءالله: آنچه خدابخواهد و اینکلمه در مقام تعجب و برای دفع چشم زخم بکار رود واصل آن ماشاءالله کان یعنی هر چه خدا بخواهد همان شود
ماشِو : جامهٔ پشمینه
ماشِطَه : زن آرابشگر که گیسوی زنان شانه زند و صورت آنها بیارایه
ماشُو : نوعی غربال-نوعی پارچهٔ پشمین
ماشُوْر : چیزهای در هم آمیخته
ماشُورَه : نی میان تهی
ماشی : راهرونده - پیاده مقابل راکب
ماشِیَه : مؤنث ماشی است و رمهٔ شتر وگاو و گوسفند راگویند جمعش مواشی
ماضی : گذشته
ماعُون : رفع حاجت خانه مثل دیگ وکفگیر ومانند اینها - نیکوئی - باران ، زکوة - فرمانبرداری
ماغ : مرغابی سیاه - و بمعنی میغ :مه وبخار هوا
مافات : آنچه از دست رفته
مافَوْق : بالاتر
ماکِر : مکر کننده
ماکیان : مرغ خانگی
مالامال: پرولب ریز
مالِح : شور
مالِك : صاحب، دارنده

مالِكِ دینار : نام یکی از عرفای بزرگ
مالكُ الحَزین : مرغیست
ماله : آلت مالیدن که چیزی را بدان هموار کنند
مالیات : باج وخراج وهر مال که ازرعیت وزیردستان گیرند
مالیخولیا: مرضیست دماغی که خیالات بیهوده واندوه شدید تولید کند اصل آن مالنخولیا، و مالنخ مخفف آنست ،ماخولیاوماخول و ومالیخ هم آمده وبعربی : ملنخولیا گویند واصل لفظ یونانی است
مامْ : مادر
ماما ، ماماچه : قابله
مامَك : تصغیرمام وبمعنی دخترك هم بنظر رسیده
مامْ ناف : قابله که ماماچه و بازاج نیز گویند
ماميران : گیاهیست
مان : خانه ـ اسباب خانه
مانا : مانند‌ه ـ گوئیا
مانَحْنُ فیه : آنچه ما در آن هستیم
ماندَن : باقی بودن، توقف کردن
مانِستَن: بچیزی مانندشدن
مانِع: منع کننده، بازدارنده
مانَوی : پیرو دین مانی ، منسوب بمانی
مانی : نام مردی که در قرن سوم بعد از میلاد زمان شاپور ساسانی کیش تازه‌ئی آورد ابتدا پیشرفت کرد ودین وی بمشرق ومغرب عالم رفت آخر بفرمان بهرام پادشاه ایران اورا کشتند و آئین ویرا بر انداختند ولی تا مدتها کیش وی در گوشه وکنارجهان درمیان بوده است و کتابهائی داشته مانند کتاب شاپورگان کتاب انکلیون وکتابهای دیگر

کتاب وی ارژنگ نقشهای
زیبادا شته واورامانی نقاش
گویند اصل وی از بابل
استولی مسافرتهای بسیار
کرده و به کشور چین هم
بوده است و درین زمانها
آثاری مربوط بوی در
نواحی ترکستان چین از
زیر زمین بدست آورده اند

مانیدن : بمعنی مانستن
یعنی مانند چیزی شدن و
گذاشتن ورها کردن

ماوقع : آنچه رخ داده و
وقوع یافته

ماهان : قصبه‌ئی است در
کرمان ـ جمع ماه هم آمده

ماه‌پروین : جدوار است
بنگر: (ماپروین)

ماهتاب : پرتو ماه

ماهچه : سرعلم و بیرق که
صیقلی ومدور ازطلا ونقره
ومانندآن سازند

ماهر : کاردان وبامهارت

ماه‌فرو
ماه برو
بربین نیر

ماه‌نخشب
که در زما
عباسی قیام کر
پیغمبری و خ
گویند آنماه
روشنی میداد و
چاهی درشهر نخشب
ترکستان بر میآمد
سیام ، ماه کاشغر ، ماه ک
ماه مزور ، ماه مقنع ،
میگویند

ماهیت «بتشدید یاء»: حقیقت

مایج : موج زننده

مایحتاج : آنچه مورد
حاجت است

مایع : روان مانند آب ،
شیر ، عسل «مقابل جامد»

مایل : میل کننده ، کج و
خمیده ، راغب

مایملک : دارائی

زگشت
صدها
نیکیها و

: جمع مأخذ
ازخواست
اجات
خوردنیها جمع مأکل
بازگشت، سرانجام
ـت : بهم الفت گرفتن
انست : بهم انس گرفتن
ربد « همچو محمد » :
دائمی ـ وموبد بمعنی عالم
زردشتی بواو است بنگر
مُؤتَمَن : محل اعتماد
مِأة « بکسر » : صد
مِأتَین : دویست
مُؤَثِّر : اثر کننده
مَأثُور : نقل‌شده ـ آنچه‌ازهم
نقل کنند ازحدیث
مَأجُور : اجر یافته
مُؤَجَّل « بتشدید » : مدت‌دار

مَأخَذ : محل اخذ
مُؤَخَّر « بفتح خا » : آنچه درآخر است مقابل مقدم
مَأخُوذ: گرفته‌شده، گرفتار
مُؤَدِّب « بکسر دال »: ادب کننده ـ بفتح دال : ادب شده ، باادب
مَأدُبَه « بضم دال » : طعام عروسی و مهمانی جمعش مآدب
مُؤَدّی « بکسر و تشدید سوم »: اداکننده ـ بفتح سوم : اداشده
مُؤَذِّن : اذان‌گو
مَأذَنَه : جایگاه اذان
مَأذُون : اذن‌یافته
مُؤَسِّس : بنیانگذار
مُؤَسَّسَه : جائی که برای کاری بناگذارده‌اند
مُؤَکَّد « بفتح » : محکم ، تأکید شده ـ بکسر کاف : تأکیدکننده
مَأکُول : خورده شده خوردنی

مُؤَلِف «بکسر»: گرد آورنده
ـ بفتح : گرد آورده
مألوف : الفت گرفته شده
مَأمن : جای امن ، پناهگاه
مؤمِن : ایمان آورنده
مأمور : امر شده
مَأمول : آرزو شده
مَأموم : پس نماز ـ تابع و پیرو امام
مَأمون : امان داده شده ، ایمنی یافته ـ لقب خلیفهٔ عباسی پسر هارون الرشید
مُؤَنَّث : مادینه خلاف مذکر
مَأنوس : انس گرفته
مَأوی «مأوا» : جا
مَأوف : آفت رسیده
مُأوَّل : تأویل شده
مُؤنَت ومَئُونَت : سنگینی وشدت، خرجی ، جمعش مُؤَن همچو سخن
مَئُونَه : مئونت است
مُؤَیِّد «بکسر یاء مشدد»: تأیید کننده ـ بفتح ، تایید شده
مَأیُوس : ناامید
مُباح : جایز
مَباحِث بفتح : جمع مبحث
مُباحَثَه : باهم بحث کردن
مُبادَرَت : پیشی گرفتن
مُبادَلَه : چیزیرا بچیزی بدل کردن
مَبادی : آغازها
مُبار «بضم میم» : رودهٔ گوسفند که از برنج و قیمه پر کنند و بپزند و بتازی عصیب گویند «رشیدی»
مُبارات ازهم بری و بیزار شدن
مُبارِز : جنگجو
مُبارَزَه : باهم جنگیدن
مُبارَك : خجسته، بابرکت
مُباسَطَت : گشادگی و دوستی
مُباشِر : متصدی، کارپرداز، کسیکه کاری را بنفس خود

انجام‌دهد نه‌بنیابت ومانند آن
مُباعَدَت : ازهم‌دور شدن
مُباغَضَت : دشمنی
مُباکَرَت : بامداد آمدن
مَبالْ بفتح :جای بول کردن
مُبالات : باك‌داشتن
مَبالِغْ «بفتح» : جمع‌مبلغ
مُبالَغَه : از حدگذرانیدن
مَبانی : پایه‌ها جمع‌مبنی
مُباهات : بخود بالیدن
مُباهَلَه : یکدگر رانفرین کردن
مُباهی : مباهات‌کننده
مُبایَعَت‌ومبایَعَه : باهم‌عهد وبیعت‌کردن ـ باهم خرید وفروش‌کردن
مُبایِنْ : ضد ، جدا
مُبایَنَت : جدائی‌وضدیت
مُبْتَدا : آغازشده ـ درعلم نحو : اسمیکه از آن خبر دهند
مُبْتَدِی : آغازکننده
مُبْتَذِلْ: بسیار بکارداشته ، پیش‌پا افتاده
مُبْتَکِرْ : آورنده‌چیزنوین وبی‌سابقه
مُبْتَلی «مبتلا» : گرفتارو دربلا افتاده
مُبْتَنی : بنادارنده
مُبْتَهِج : شادان وخرم
مُبْتَهِل : زاری‌کننده
مَبْدَأ : سر آغاز و ابتدا ، آفریدگار
مُبْدِیء : آغازکننده
مُبْدِع : پدید آرنده
مُبَذِّرْ : ولخرج
مَبْذُولْ : بخشیده‌شده
مُبْرِیء : تبرئه‌کننده
مُبَرّا : پاك ومنزه
مَبَرّات : جمع مبرت
مَبَرَّتْ : نیکی
مُبَرِّدْ «بتشدید وکسرراء»: خنك‌کننده ـ بفتح : خنك شده ـ یکی از علمای نحو عرب

مِبْرَد «بکسر میم و تخفیف» سوهان (آلت براده کردن)
مَبْرَز : مستراح که محل بروز و ظهور عورت است
مُبَرِّز (بتشدید) : نمایان ، برتر
مُبْرَم : استوار ومحکم
مَبْرُور : قبول‌شده- نیکوئی کرده شده
مُبَرْهَن : برهانی شده
مَبْسُوط : پهن کرده شده ، مفصل
مُبَشِّر : بشارت‌دهنده
مُبْصِر : بینا کننده - شناسا کننده
مِبْضَع : نشتر فصاد
مُبْطِل : باطل کننده
مَبْطُون : مبتلابشکم درد
مَبْعَث : وقت‌وجای بر گزیدن
مَبْعُوث : برانگیخته
مَبْغُوض : دشمن داشته‌شده
مُبْکِی : گریاننده
مَبْلَغ : مقدار پول- نهایت و حد چیزی

مُبَلِّغ «بتشدید» : تبلیغ کننده
مَبْنا : پایه که‌بنا بر آن نهند.
مَبْنِیّ : بناشده - در نحو : غیر معرب
مُبَوَّب : باب‌باب‌شده
مُبْهَم : فروبسته ودشوار
مَبْهُوت : سرگردان
مُبَهِّی «بتشدید سوم» : نیروی جماع افزاینده
مَبِیت : شب گذراندن ، جای شب گذراندن
مَبِیع : فروخته شده
مُبِین «بضم» : آشکار - بیای مشدد مکسور : بیان‌کننده - بمفتوح : بیان کرده شده
مَتارَه : بپارسی آفتابه و مطهرهٔ چرمی
مُتابِع : پیروی کننده
مُتابَعَت : پیروی
مَتاجِر : مکاسب وتجارتها
مُتارَکَه : ترک نمودن
مَتاع : کالا

مَتاعِب : رنجها جمع متعب
مِتانَت : استواری، وقار
مُتأثِر: اثر گرفته، اندوهناك
مُتأخِر : پس درآمده
مُتأدِب : ادب گرفته
مُتأذی : آزار یافته
مُتأسِف : اندوهگین
مُتأسی : پیروی کننده
مُتألِم : درد یافته
مُتأهِل : اهل وعیال‌دار
مُتبادِر : پیشی گیرنده
مُتباعِد : دور
مُتبایِن : جدا ومخالف
مُتبحِر : شناور درکاری
مُتبرِك : برکت یافته
مُتبسِم : خندان‌لب
مُتبلوِر : بصورت بلور در آمده
مَتبُوع : پیروی‌شده ـ آنکه ازپی اوروند
مُتتابِع : پی‌درپی
مُتتبِع : تتبع کننده
مُتثاقِل : خود را سنگین کننده ، کاهل
مُتجاسِر : سرکش‌وجسارت ونافرمانی کننده
مُتجافی : قرار نا گیرنده
مُتجانِس : هم‌جنس
مُتجانِسَین : دوهم‌جنس
مُتجاوِز : تجاوز کننده
مُتجاهِر : آشکارا کننده
مُتجاهِل : خودرا بنادانی وا نماینده
مُتجدِد : نو پدید آمده
مَتجَر : تجارت ـ جای تجارت
مُتجسِس : تجسس کننده
مُتجلِد : چابکی کننده
مُتجلی : جلوه کننده
مُتحارِب : جنگ افروز
مُتحبِب : دوستی نماینده
مُتحتِم : واجب
مُتحجِر : بصورت سنگ‌در آمده
مُتحِد : یکی‌شده
مُتحرِك : جنبنده
مُتحیِر : حسرت‌خور

مُتَحَصِّن : پناهنده

مُتَحَلّی: زیور بخود گرفته، آراسته

مُتَحَمِّل : سنگینی را برخود هموار کننده

مُتَحَیِّر : سر گردان و حیرت‌زده

مُتَخاصِم : دشمنی کننده با هم

مُتَخاصِمَین : دوطرف نزاع

مُتَخِذ «بکسر خاء»: گیرنده بفتح خاء : گرفته‌شده

مُتَخَشِّع : فروتنی کننده

مُتَخَصِّص : خود را خاص بچیزی کرده

مُتَخَضِّع : فروتنی کننده

مُتَخَلخِل : زن خلخال بپا کرده- چیزیکه درهم فرو رفته نباشد «خلاف متکاثف»

مُتَخَلِّص : رهائی یابنده، تخلص شعری دارنده

مُتَخَلِّف: تخلف کننده

مُتَخَلِّق : خود را بخوی جز خوی خود وادارنده، خُلق‌دارنده

مُتَدارِك : همدیگر را درك کننده - یکی از بحور شعر بتکرار «فاعلن»

مُتَداعی: یکدیگر را خواننده

مُتَداوِل : دست بدست گردنده، مرسوم

مُتَدَرِّج : اندك اندك و درجه درجه باشنده

مُتَدَلّی: خرامنده- آویزان

مُتَدَیِّن : بدین گرویده، پیرو دین

مُتَذَبذِب : در هوا متحرك ولرزان

مُتَذَکِّر : بیاد آورنده

مُتَذَلِّل : فروتن، خواری پذیرفته

مُتَراخی : درنگ کننده

مُتَرادِف : ردیف ودرپی هم درآینده ودراصطلاح چند لفظ که یك معنی داشته باشند

مُتَراکِب : برهم سوارشده

مُتَراکِم : برهم انباشته

مُتَرَبِّص : انتظار کشنده
مُتَرَتِّب: برجای قرار گیرنده درمرتبهٔ خود باشنده
مُتَرْجِم « بکسر جیم » : ترجمه کننده ـ بفتح: ترجمه کرده شده
مُتَرَدِّد : آمد وشد کننده ، دودل
مَتَرْس «همچو کـــرفس» : بپارسی صورت آدمی که برای رماندن جانوران در کشتزار برپا دارند ـ چوب پس در، سنگ و چوب که از بالای قلعه برسر دشمن زنند
مُتَرَسِّل : منشی و نویسنده
مُتَرَشِّح: ترشح کننده
مُتَرَصِّد : در کمین ـ منتظر
مُتَرَقِّب : چشم در انتظار
مُتَرَقِّی : ترقی کننده
مُتَرَنِّم: زمزمه کننده ـ آواز خواننده
مَتْرُوك : واگذاشته، ترك شده

مُتَرَوِّی : اندیشه‌مند
مُتَزَلْزِل : لرزان
مُتَزَهِّد : پارسا
مُتَسامِح : سهل‌انکار
مُتَساوی : برابر
مُتَّسِع «بتشدید تاء»: گشاده وباوسعت
مُتَّسِق «بتشدید» : منتظم
مُتَشابِه : هریك از دو چیز شبیه بهم ـ ومتشابه در کلام و قرآن آنست که احتمال معانی متعدده داشته باشد مقابل محکم
مُتَشابِهات : جمع متشابـه مقابل محکمات
مُتَشَبِّث : چنگ‌زننده
مُتَشَتِّت «بتشدید»: پراکنده
مُتَشَخِّص:ممتاز و باشخصیت، بصورت شخص دیگــر در آینده
مُتَشَرِّد : رمیده
مُتَشَرِّع : بشرع گرویده ، تابع وپیرو شرع

مُتَشَکِّر : سپاسگزار
مُتَشَکِّل : شکل گیرنده
مُتَشَمِّر : آمادهٔ بکار
مُتَشَنِّج : پوست در کشیده- ودر عرف ، لرزان
مُتَشَیِّع : خودرا شیعه بشمار آورده
مُتَصابِی : مایل بکودکی وبازی
مُتَصادِق : دوست وراست با دیگری
مُتَصادِم : هریك ازدوچیز بهم کوبنده
مُتَصاعِد : بالا رونده
مُتَصاغِر : خوار
مُتَصَدِّق : صدقه دهنده
مُتَصَدّی: عهده دارو، متعرض
مُتَصَرِّف : تصرف کننده
مُتَصَرِّم : بریده ومنقطع
مُتَّصِف : « بتشدید تا » : دارنده صفت
مُتَّصِل : - « بتشدید تا » : بهم پیوسته

مُتَصَلِّف : لافزن
مُتَصَوَّر : - « بتشدید واو » بتصور درآمده
مُتَصَنِّع : خودرا نیکو وا نماینده
مُتَصَوِّفه: درویشان وصوفیان
مُتَضادّ : مخالف بادیکری
مُتَضافِر : هریك ازدو کمك کنندهٔ بهم
مُتَضَرِّر : زیان رسیده
مُتَضَرِّع : زاری کننده
مُتَضَمِّن : دربردارنده
مُتَظاهِر : تظاهر کننده - پشت بچیزی وادهنده
مُتَطاوِل : سرکش
مُتَطَبِّب : پزشك
مُتَظَلِّل : سایه گیرنده
مُتَظَلِّم : دادخواه
مُتَعادِل : برابر بادیگری
مُتَعارِض : خلاف دارنده بادیکری
مُتَعارِف : شناخته ومرسوم
مُتَعاسِر : دشوار- تنکدست

مُتَعاقِب : پشت سرهم
مُتَعاقِد : یکی از دوطرف معامله و عقد
مُعاقِدَیْن : دو طرف عقد
مُتَعال: بلندمرتبه ، اصلش: متعالی،وصفت‌خدا میآورند
مُتَعالی : بلندی یافته
مُتَعامِل : طرف معامله
مُتَعاوِن : یکدگررا یاری کننده
مُتَعاهِد : هم پیمان
مُتَعَبِّد: عبادت‌کار
مُتَعَجِّب : تعجب کننده
مُتَعَدِّد : بشمار آمده‌وبسیار بیش از یکی
مُتَعَدّی : تجاوز کننده ـ دراصطلاح فعلی‌را گویند که مفعول گیرد مقابل‌لازم که بفاعل تنها اکتفا کند
مُتَعَذِّر : دشوار ومحال
مُتَعَرِّب:خودرا‌عرب‌سازنده
مُتَعَرِّض : پیش گیرنده
مُتَعَزِّز : ارجمند

مُتَعَسِّر : دشوار
مُتَّعِظ : وعظ‌پذیرنده
مُتَعَفِّف: پارسا وپرهیز کار
مُتَعَفِّن : بدبو و گندیده
مُتَعَلِّق : مربوط وآویخته
مُتَعَلِّم : دانش‌آموز
مُتَعَمِّق:خودرابعمق‌رساننده دور اندیش
مُتَعَمِّم : عمامه برسر بسته
مُتَعَنِّت : آزار دهنده ، رنج ولغزش کس‌خواهنده
مَتعوب : رنج‌وتعب کشیده
مُتَعَوِّج :کج وخمیده
مُتَعَوِّد : خوگرفته
متَعَیَّن : ـ « بفتح یاء » : لازم‌وواجب ـ بکسر : با تعین وشخصیت
مُتَغایِر : مخالف
مُتَغَلِّب :غلبه‌یافته ، ستمگر
مُتَغَیِّر : دگرگون
مُتَفاحِش :ازحدگذشته
مُتَفاکِه: مزاح کننده
مُتَفاوِت: مختلف،ازهم‌جدا

مُتفحِّص : جستجو کننده
مُتفرِّع : شاخ‌وفرع چیزی شده
مُتفرعِن : فرعون‌منش
مُتفرِّق : پراکنده
مُتفطِّر : شکافته
مُتَّفِق : همدست ، همساز
مُتفکِّر : اندیشه‌کننده
مُتفکِّه : میوه خورنده ـ بهره‌یابنده ـ تعجب کننده پشیمان
مُتقابِل : روبرو ـ مخالف
مُتقارِب : نزدیك ـ یکی ازبحور شعر بتکرار فعولن
مُتقارِع : قرعه زننده ـ بهم کوبنده
مُتقارِن : بهم نزدیك و پیوسته
مُتقاضِی : وام باز گیرنده تقاضا کننده
مُتقاطِر : قطره‌قطره‌چکنده
مُتقاطِع : چیزی‌راقطع کننده
مُتقاعِد : باز نشسته
مُتقبِّل : قبول کننده وبعهده گیرنده
مُتقدِّم : پیش در آمده ، پیش گذشته
مُتقسِّم : پراکنده
مُتقلِّب : وارونه شونده ـ آنکه نادرستی ووارونگی کند
مُتقلِّد : بگردن گیرنده
مُتقَن : استوار و محکم
مُتقی : پرهیزکار
مُتقیِّل : شبیه وهمانند
مُتك : ـ بپارسی : ترنج
مُتکا : تکیه‌گاه
متکاثف : درهم فشرده مقابل متخلخل
مُتکبِّر : آنکه خود را بزرگ شمرد ودیگران را کوچك‌وخوار ،
مُتکدِّی : گدائی کننده
مُتکفِّل : برعهده گیرنده
مُتکلِّم: سخن گوینده‌ـ واعظ ، دانشمند علم کلام

مُتَکِی : تکیه کننده
مُتَلاحِق : بدنبال رسنده
مُتَلاشِی : ازهم پاشیده
مُتَلاطِم : برهم خورنده
مُتَلالِی : بسان لؤلؤ شده
مُتَلَبِّث : درنگ کننده
مُتَلَبِّس : پوشنده ، مشتبه
مُتَلَذِّذ «بکسر ذال» : لذت گیرنده بفتح ؛ لذت گرفته شده
مُتَلَطِّف : مهربانی کننده
مُتْلِف : تلف کننده ـ بفتح لام، تلف کرده شده
مُتَلَوِّث : آلوده
مُتَلَوِّن : رنگ پذیر
مُتَلَهِّف : افسوس خورنده، اندوهگین
مُتِمّ «بضم اول وکسر ثانی وتشدید آخر» : تمام کننده
مُتَماثِل : مشابه وهمانند
مُتَمادی : طولانی
مُتَمایِز : جدای از دیگری
مُتَمایِل : راغب ـ خمیده

مُتَمَتِّع : بهره مند
مُتَمَثِّل بصورت چیزی نمایان شونده ـ مثل زننده
مُتَمَدِّن : شهر نشین ـ آشنای ببهترین وضع زندگی
مُتَمَرِّد : سرکش و نافرمان
مُتَمَزِّق : پاره شونده
مُتَمَسِّك : چنگ زننده
مُتَمَکِّن : دارای مکنت و مال ـ دارای جای ومکان
مُتَمَلِّق : چاپلوس ـ خوش آمدگو ، چرب زبان
مُتَمِّم : تمام کننده
مُتَمَنّی : خواهان، آرزومند
مُتَمَوِّج : موج زننده
مُتَمَوِّل : مالدار
مُتَمَیِّز : جدا از دیگری
مَتْن : وسط راه ـ اصل کتاب مقابل شرح وحاشیه ـ متن لُغَت : مفردات واصول آن
مُتَنائِی : دورشونده
مُتَناثِر : پاشیده و پراکنده
مُتَناسِب : باتناسب

مُتَنافِس : رغبت کننده ، مبالغه کننده ـ فخر کننده
مُتَناقِض : مخـالف و ضد همدیگر
مُتَناوِب : نوبت دارنده و پس دیگری در آینده
مُتَناوِل: گیرنده ـ خورنده، بفتح: خورده‌شده‌وخوردنی
مُتَناوَلات « بفتح واو » : خوردنیها
مُتَناهی : بپایان رسنده
مُتَنَبِّه ، آگاه ، هشیار
مُتَنَبّی: مدعی نبوت ـ لقب یکی‌ازشعرای بزرگ‌عرب درقرن سوم هجری
مُتَنَجِّس : ناپاك و نجس
مُتَنَدِّم : پشیمان
مُتَنَزَّه« بفتح‌زاء»: گردشگاه
مُتَنَسِّم : نسیم‌بوینده
مُتَنَعِّم : خوشگذران
مُتَنَفِّر : رمنده و بیزار
مُتَنَفِّس: نفس‌کشنده
مُتَنَکِّر : ناشناخته

مُتَنَوِّع : گوناگون
مُتَواتِر : پیاپی‌هم‌ـپی‌درپی
مُتَواری : پنهان و پوشیده وبمعنی فراری
مُتَوازی : برابربادیگری
مُتَواصِل : بهم پیوسته
مُتَواضِع: فروتن‌وبی‌تکبر
مُتَوافِر : بسیار
مُتَوالی : پشت‌سرهم
مُتَوَّج « بتشدیـد واو » : تاج زده‌شده
مُتَوَجِّع : دردمند ورنجور
مُتوَجِّه: روی‌آورنده
مُتوَحِّش : وحشت زده
مُتوَرِّع : پرهیزگار
مُتَوَرِّم : ورم کرده
مُتَوَزِّع : پراکنده
مُتوَسِّخ : چرکین
مُتَوَسِّط : میانه
مُتَوَسِّل : وسیله‌جو
مُتوَشِّح : خودرا بحمایـل آراسته
مُتَوَضَّأ : جـای وضوء ،

مستراح
مُتَوَضّی : وضوگیرنده
مُتَوَطّن : وطن گیرنده
مُتَوَفّیٰ : فوت شده
مُتَوَقّد «بکسر قاف» : افروزنده ـ بفتح قاف : محل افروختن، افروخته شده
مُتَوَقّع : توقع کننده
مُتَوَقّف : ایستاده و بجا مانده
مُتَوَکّل : توکل کننده ـ نام یکی از خلفای عباسی
مُتَوَلّد : زائیده شده
مُتَوَلّی : سرپرست ـ دوستدار
مُتون : جمع متن
مُتَوَهّم : توهم کننده ـ بفتح: توهم شده
مُتَهاتِر : بهم در شونده، یکدیگر را تکذیب کننده
مُتَهاجِم : هجوم آورنده
مُتَهافِت : افتنده و پیاپی بکاری درآینده
مُتَهاوِن : سهل انگار و سست درکار
مُتَهَتّک : پرده در

مُتَهَجّد : شب زنده دار
مُتَّهَم «بفتح ها» : تهمت زده بدنام شده ـ بکسر : تهمت نهنده
مُتَهَوّر : بی باك
مُتَهَدّم : ویران
مُتَهَدّی : هدایت پذیرفته
مُتَهَیّج : برانگیخته و بحرکت وهیجان آمده
مُتَیَسّر : آسان
مُتَیَقّظ : بیدار وهشیار
مُتَیَقّن : یقین دارنده ـ بفتح : بیقین دانسته شده
مَتین : استوار ومحکم وبا اصل واساس
مُثاب «بضم» : اجر نیکو یافته و ثواب داده شده
مَثابَت «بفتح» : اندازه و منزلت
مُثابَرَت : مداومت ومواظبت
مَثاقیل : جمع مثقال
مِثال : حکم وفرمان ـ شبیه ونظیر

مَثالِب : عیوب و نقائص
مَثانَه : کیسهٔ بول که آبدان گویند
مَثانی: دوتاهاوسبع المثانی سورهٔ فاتحه است زیرا در نماز ۲ بار خوانده‌شود
مِثقال:وزن ـ آنچه بدان‌وزن کنند(آلت سنجش ثقل) و در عرف تقریباً ۵ کرم و بوزن‌قدیم : یکدرم‌وسه‌سبع‌درم جمعش‌مثاقیل
مُثبِت : اثبات کننده ـ بفتح: (**مُثبَت**) اثبات شده‌ومحکم واستوار شده و غالباً بمعنی غیر منفی آید کلام مثبت : غیر منفی
مِثقَب « بکسر میم و فتح قاف» : آلت سوراخ کردن
مَثقُوب : سوراخ کرده
مَثُلات : جمع مثله
مِثل «بکسر» : مانند،همتا
مَثَل «بدو فتح» : مانند و نظیر ـ داستان ـ عبرت ، کلام سائر
مُثلَه « بفتح میم وضم ثاء و فتح لام» : گوش و بینی بریدن ـ شکنجه وعقوبت
مُثَلَّث : سه‌تائی ـ سه‌ضلعی سه حرکتی
مُثمِر : میوه‌دهنده ـ نتیجه بخش
مُثَمَّن «بتشدید»: هشت‌تائی بتخفیف : مبیع مقابل ثمن
مَثنَوی : شعری که هر بیت آن قافیه جدا گانه داشته باشد نه‌مانند غزل وقصیده که‌همه ابیات به‌یك‌قافیه‌اند
مَثوی «مثوا» : جایگاه ، آرامگاه
مَثُوبَت : پاداش ـ ثواب
مُثُول «بدو ضم» : بخدمت ایستادن
مَثیل : مانند ـ برگزیده
مُجاب : جواب داده‌شده
مُجادَله : منازعه

مُجاذَبَه : یکدگر را بسوی خود کشیدن
مُجارات : با هم جریان یافتن ـ باهم موافق بودن
مَجاری : جمع مجری
مَجاز «بفتح» : گذشتن و گذرگاه ـ لفظ که در غیر معنای حقیقی استعمال شود
مُجاز «بضم» : اجازه داده شده
مُجازات : پاداش و جزا دادن
مُجاعَه : گرسنگی و قحطی
مَجال : فرصت ـ وقت و مکان جولان
مَجالِس : مجلسها
مُجالَسَت : همنشینی
مَجالی : جلوه گاهها جمع مجلی
مَجامِر : جمع مجمر
مَجامِع : جمع مجمع
مُجامَعَت : باهم جمع شدن، جفتگیری و جماع
مُجامَلَت : خوش رفتاری، ودرعرف: خوش آمد گوئی
مَجّان و مَجّانی بتشدید جیم: رایگان
مُجانَبَت : دوری گزیدن، هم پهلو شدن
مُجانَسَت : همجنسی
مَجانین : دیوانگان
مُجاوَبَت : جواب هم گفتن
مُجاوِر : همسایه، همجوار
مُجاوَرَت : همسایگی
مُجاوَزَت : گذشتن
مُجاوَلَت : با هم در جنگ گردیدن وجولان کردن
مُجاهِد : جهاد کننده
مُجاهَدَت : کوشش کردن
مُجاهَرَت : آشکارا نمودن وپنهان نداشتن
مُجاهِز : آنکه جهاز کاری آماده آرد مخصوصاً قمار
مَجْبُور : واداشتهٔ برکاری
مَجْبُول : سرشته
مُجْتاز : گذرنده برچیزی

مُجتَبی «مجتبا»: برگزیده شده
مُجتَثّ : از بیخ برکنده و نام یکی از بحور شعر «مستفعلن فاعلاتن»
مُجتَمِع : گرد آورده شده گردآینده
مُجتَنِب : پرهیز کننده
مُجتَنِی : میوه چیننده
مُجتَهِد : کوشنده- درفقه: آنکه قوهٔ استنباط احکام داشته باشد
مُجدِب : زمین بی گیاه ، مردم قحطزده
مُجَدِّد «بکسر دال»: تجدید کننده -بفتح ، تجدیدشده
مُجَدَّداً : ازنو
مَجدود : بخت داده شده و کامروا .
مَجدور : سزاوار- آبلهزده
مَجنوب : جنب شده
مَجذوذ : مقطوع
مَجذوم : مبتلابمرض جذام
مَجْرای «مجرا» بفتح میم : محل جریان بضم- اجرا شده
مُجرِی- بکسر: اجرا کننده
مُجَرِّب «بکسر راء»: تجربه کننده - بفتح : تجربه شده
مَجَرَّه «بسه‌فتح وتشدید» : کهکشان
مُجَرَّد: تنها، برهنه، بی‌زن
مُجَرَّدات : آنچیزها که از ماده‌وجسم برهنه‌اند «عقول ونفوس»
مَجَزْگ «همچو تکرگ»: کار بیمزد و بیکار: مجرك هم آید [چنین گفت هارون مرا روز مـرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ] «ابوشکور»
مُجْرِم : گنهکار
مَجْروح : زخمی
مَجرور: کشیده‌شده- کلمه‌ئیکه حالت جر «کسره» داشته باشد
مُجَزّا: جداگانه -جزءجزء

و ازهم جدا شده
مَجَسّ و مجسه «بدو فتح و تشدید» : جای دست نهادن پزشك از نبض بیمار ـ جای لمس کردن ـ سینه
مُجسَّم: بصورت جسم در آمده
مُجَسَّمه «بفتح سین» : پیکر جسمانی هرچیز که بسازند
مُجَسِّمه: بکسر سین : آنانکه خدارا جسم دانند
مجصص : گچ اندود
مجعّد : موی پیچیده «فرفری»
مجعول : ساختگی و جعلی، قرار داده‌شده، آفریده‌شده
مجلّد : جلدشده
مجلس : جای نشستن
مُجَلّل : بزرگ و تجلیل‌شده
مجله : جزوهٔ کتاب، قسمتی از کتاب
مِجْمر و مِجمره «بکسر میم» : آتشدان که در آن بخور و دود کنند
مَجْمَع : مکان گرد آمدن
مُجمَل: مختصر مقابل مفصل ـ پیچیده و نا آشکار مقابل مبین
مَجْموع: گرد آورده ـ جمع
مَجَنّ و مَجَنّه بفتح و تشدید : سپر
مَجْنی (مجنا) : چیدن میوه، محل چیدن میوه ازدرخت
مَجْنیّ عَلَیْه : آنکه بر او جنایت شده
مَجْنون : دیوانه ـ لقب قیس عامری عاشق لیلی
مُجَوِّز «بفتح و تشدید واو» : تجویزشده ـ بکسر: تجویز کننده
مَجُوس : آتش پرست، زردشتی
مُجَوَّف : میان تهی
مُجَهَّز : آماده
مَجْهود : طاقت ـ مشقت، کوشش
مَجْهُول : نادانسته و غیر معلوم

مَجیء : آمدن
مُجیب : جواب دهنده
مَجید «بفتح» : بزرگوار شریف ـ بضم همچو مفید: نیکو آورندهٔ کاری
مُجیر : پناه دهنده
مَچاچَنگ همچو شباهنگ : چرمینه و آن چیزی باشد ازچرم و غیره بمانند آلت تناسل که بعض زنان حریص شهوت بکاربرند (برهان)
مَچَرْك « همچو تکرك » : مجرك است بنگر
مَچَك «بدو فتح» : عدس بادام کوهی
مُچَّه «همچو قبه»: گیاهیست شبیه اسفناج که در آش کنند بَرْغَشت هم گویند
مُچه با ـ مُچَه وا: آش که گیاه مچه در آن کنند
مُحابا : پروا ، هراس، باك
مُحاباة : جانبداری ـ در معامله گذشت و بخشش نمودن
مَحابِر : دواتها
مُحاجَّه «بتشدید» : حجت آوردن
مُحادَثت : با هم حدیث گفتن
مُحاذات : برابر هم بودن
مُحاذی : روبرو
مُحارَبات : جنگها جمع محاربه
مُحارَبَه : جنگ کردن
مُحارَست : نگاهبانی
مَحارِم : نزدیکان ـ حرام کردهها «جمع مُحَرَّم»
مَحاریب : جمع محراب
مُحاسِب : حساب کننده
مُحاسَبَه : حساب کردن
مَحاسِن : نیکیها ـ جاهای نیکوی بدن ـ موی صورت
مُحاصَرَه : گرداگرد چیزی گرفتن ـ دشمن بحصار انداختن
مَحاضِر : جمع محضر

مُحاط «بضم» : احاطه‌شده
مُحافِظ : نگهداری کننده
مُحافَظَت : نگهداری
مَحافِل : جمع محفل
مُحاق «بهرسه حرکت» : کاستن‌ماه ـ سه‌شب آخرماه
مُحاکات : مشابه شدن‌ـ باهم حکایت کردن
مَحاکِم : جمع‌محکمه
مُحاکَمَه : نزد حاکم‌رفتن، حکم میان دوخصم
مُحال «بضم» : ناشدنی
«بفتح میم وتشدید آخر»: (مَحالّ) جمع‌محل بمعنی مکان
مُحامات : پشتیبانی و جانبداری‌و نگهداری
محامِد : خصال پسندیده و کردارهای ستوده
مَحامِل : جمع‌محمل
مُحامی : پشتیبان
مُحاوَرَت : گفتگو
مُحاوَلَت: تیز نگریستن ، بحیله چیزی‌را خواستن
مُحِبّ : دوستدار
مَحَبَّت : دوستی
مَحْبَس : زندان
مَحْبُوب : دوست داشته شده ، معشوق
مَحْبُوس : زندانی
مُحْتاج : نیازمند
مُحْتاط : بااحتیاط
مُحْتال : حیله‌گر ـ چاره‌جو
مُحْتاله : زن‌حیله‌گر
مُحْتَبَس : بندآمده‌ـ دربند شده
مُحْتَجِب : پنهان‌ودرحجاب رفته
مَحْتَد «همچومحفل»: اصل وسرشت
مُحْتَذِر : حذرکننده
مُحْتَرِز : احترازکننده
مُحْتَرِس : خودنگهدارنده
مُحْتَرِف : پیشه‌ور وصاحب حرفه
مُحْتَرِفَه : گروه پیشه‌وران
مُحْتَرِق : سوخته، آتش گرفته

مُحتَرَم : احترام‌شده
مُحتَسِب : شمارنده-داروغه
مُحتَشَم : باحشمت
مُحتَضَر : مرگ‌حاضرشده، دم مرگ
مُحتَطِب : هیزم‌جمع‌کننده
مُحتَکِر : احتکارکننده
مُحتَلِم : خواب بیننده. مخصوصاً عمل جنسی‌را
مُحتَمَل : احتمال داده‌شده
مَحتُوم : حتم شده
مُحتَوِی : در بردارنده ، گرداگردگیرنده
مِحجَن « همچو منبر » : عصای سر کج و هر چوب سر کج‌مانند چوگان‌جمعش مَحاجِن
مَحجُوب : درپرده شده ، شرمگین، باحیاء
مَحجُور : ممنوع
مُحدَب : برآمده
مُحدَث : احداث‌شده‌ونوین
مُحَدِّث « بتشدید» : حدیث‌گو

مَحدُود : حد پیداکرده ، حد زده
مَحذُور : ترسیده شده
مَحذُوف : حذف‌شده
مِحراب : صدر مجلس ، پیشگاه‌خانه ، بهترین‌جای مجلس ، جای پیشنماز در مسجد - جایگاه شیر
مُحَرِّر : نویسنده وتحریر کننده « بفتح‌سوم» : نوشته شده»
مُحرَز : احراز شده
مُحَرَّف : تحریف شده ، بکسرراء : تحریف کننده
مُحرِق : سوزاننده
مُحَرِّك : جنباننده
مُحَرَّم «بتشدید» : حرام شده - ماه‌اول سال‌قمری
مَحرَم «بدوفتح» : یکی‌از محارم - بضم میم : احرام حج‌بسته‌درحرم‌مکه‌درآمده
مَحرُور : گرم شده
مَحرُوس : نگهداشته شده

مَحْرُوسه : نگهداشته شده وکنایه ازشهر ومملکت
مَحْرُوق : سوخته شده
مَحْرُوم : نومید و بی بهره
مَحْزُون : غمگین
مُحْسِن : نیکی کننده
مُحَسَّنات بتشدید : نیکو شمرده ها
مَحْسُوب : حساب شده
مَحْسُود : حسد برده شده
مَحْسُوس: بحس دریافته شده
مَحْشَر جای گرد آمدن. قیامت
مَحْشُوّ «همچو معفو» : آگنده
مَحْشُور : گرد آمده
مُحَصِّل «بکسر سوم» : تحصیل کننده ـ بفتح: تحصیل شده، حاصل وخلاصه
مُحْصِن: مرد زن دار یا کدامن
مُحْصِنَه : زن شوهر دار
مَحْصُود : درو شده
مَحْصُور : در تنگنا افتاده
مَحْصُول: حاصل شده، بدست آمده
مُحْصِي : احصا کننده
مَحْض : خالص
مَحْضَر : محل حضور، پیشگاه
مَحَطّ : جای فرود آمدن
مَحْظُور : ممنوع
مَحْظُوظ : بهره یافته، بخت آورده
مَحْفَظَه : جای حفظ
مَحْفَل : انجمن
مَحْفُوظ : حفظ شده
مَحْفُوف: گرداگرد گرفته
مَحْق «همچو برق» : از بین بردن ـ برکت چیزی را بردن
مُحِقّ «بضم میم و تشدید قاف» : حق دارنده، برحق
مُحَقَّر ـ بتشدید : خوار وحقیر وکوچك
مُحَقِّق : تحقیق کننده، «بفتح» : بحقیقت پیوسته
مَحَك : سنگ آزمایش
مُحْكَم : استوار
مُحْكَمات : آیات صریح

قرآن مقابل متشابهات
مَحْکَمَه : جای حکم
مَحْکُوك : خراشیده
مَحْکُوم : حکم شده
مَحْکیّ «همچو مخفی»: حکایت شده
مَحَلّ : جای
مُحِلّ «بضم»: غیر محرم بحج
مُحَلّی «محلا» : زیور داده شده
مَحَلّه : جای فرود آمدن، کوی
مُحَلِّف : سوگند دهنده
مُحَلِّل : تحلیل برنده، حلال کننده
مَحْلُوج : حلاجی شده
مَحْلُول : حل شده
مُحَمَّد : ستوده خصال ـ نام نامی پیمبر گرامی اسلام
مَحْمَدَت : ستایش ـ خصلت ستوده
مَحْمِل «بکسر سوم» : جای حمل ـ کجاوه که بر شتر بندند و در آن نشینند هودج و پالکی هم گویند
مَحْمُود : ستایش شده، سلطان محمود غزنوی که بسال ۴۲۱ هجری درگذشت
مَحْمُودَه : نام دوائیست
مَحْمُول : حمل کرده شده
مَحْمُوم : تب دار
مِحَن : جمع محنت
مِحْنَت : رنج و اندوه، امتحان ببلا
مُحْتَنی : محنت رسیده و رنجور
مَحْو : از بین بردن و زایل کردن
مِحْوَر «همچو منبر»: میله آهنی که چرخ بدان چرخد و در هندسه خط مستقیم میان دو قطب کره
مُحَوَّطَه : مکانی که بدیوار احاطه شده
مُحَوِّل « بکسر واو » : دگرگون کننده «بفتح» :

واگذاشته ، تحویل شده
مُحَیّا «همچو ثریا» : چهره
مَحْیا «همچو دریا» : زندگی
مَحید ـ بفتح : عدول کردن
مُحَیِّر : حیران کننده
مَحِیص : فرار
مَحیض : حیض زنان
مُحیط : احاطه کننده
مُحیل «بضم» : حیله گر ، حواله گر
مُحْیی : احیا کننده
مُخّ «بضم و تشدید» : مغز استخوان جمعش مخاخ ـ و بپارسی مخ همچو یخ : آتش ـ زنبور ـ چسبنده ، نابود گشته ـ لجام سنگین ، «بضم میم» : خرما ـ سوس غله
مُخابَرَه : همرا خبر کردن
مُخاتِل : فریبنده
مُخاتَلَه : فریفتن
مِخاخ ـ بکسر : جمع مخ
مُخادِع : خدعه کننده
مُخادَعَت : خدعه کردن
مُخادَنَت : دوستی
مَخاذیل : جمع مخذول
مَخارِج : جمع مخرج
مَخازِن : جمع مخزن
مُخاصِم : دشمن
مُخاصَمَت : دشمنی
مَخاض درد زائیدن
مُخاط : آب بینی
مُخاطَب : همسخن ـ طرف خطاب
مُخاطَبَه : باهم سخن گفتن
مُخاطَرَه : خودرا درخطر انداختن ، گروبستن
مَخافَت : ترس
مَخالِب : چنگالها
مُخالَصَت : دوستی خالص داشتن
مُخالَطَت : آمیزش
مُخالِف : ناهمساز
مُخالَفَت : ناسازگاری
مَخاوِف : جمع مخوف
مَخایِل : آثار
مَخْبَأ : جای پنهان کردن

مُخْبِتْ بضم میم : خاضع
مَخْبَرْ «بفتح میم» : باطن و اندرون که ظاهر از آن خبر دهد - بضم : خبر دهنده
مُخَبَّط «بتشدید» : پریشان عقل، دیوزده
مُخَبَّل «بتشدید» : دیوانه
مُخْتار : برگزیده واختیار شده - اختیار کننده وصاحب اختیار
مُخْتال : متکبر
مُخْت «همچو گفت» : بپارسی امید [هر که دارد درجهان یکذره مخت، دیك سودایش بماند نیم پخت] شهاب»
مُخْتَرِع : اختراع کننده
مُخْتَص : اختصاص یافته
مُخْتَصَر : خلاصه
مُخْتَضَب : خضاب گرفته و رنگ شده
مُخْتَطِف : ربانیده - بر کننده
مُخْتَفي : پنهان
مُخْتَل : خلل یافته و آشفته

مُخْتَلِس : ربانیده
مُخْتَلِط : درهم آمیخته
مُخْتَلِف : اختلاف دارنده
مَخْتُوم : مهر کرده شده
مَخْتُون : ختنه شده
مُخْجِل : خجل کننده
مَخَدَّه «بفتح و تشدید» : ناز بالش که خد بر آن نهند
مُخَدِّر : سست وبیحس کننده
مُخَدَّرات : زنان پرده نشین
مُخَدَّره : پرده نشین، کنایه از زن
مَخْدَع : صندوقخانهٔ اطاق
مَخْدُوش : خراشیده
مَخْدُوم : خدمت شده، سرور
مَخْذُول : واگذاشته شده و خوار
مُخَرِّب «بکسر» : خراب کننده «بفتح راء» : خراب شده
مَخْرَج «بدو فتح» : محل خروج - بضم میم و کسر را : اخراج کننده

مَخْرُوبه : جای خراب
مَخْرُوط : تراشیده شده
درهندسه : شکل کله قندی
مَخْزَن : کنجینه ـ جای
نکهداری
مَخْزُون : نهفته‌شده ،انبار
کرده، نکهداشته‌شده
مُخْزِی : رسوا کننده
مُخِشْتان «همچو کلستان» :
نخلستان و خرماستان
مُخْصِب : پرخیر وبرکت،
پرکیاه
مُخَصِّص : تخصیص دهنده
بفتح سوم » : تخصیص یافته
مَخْصوص : ویژه وخاص
مَخْضُود : ازخار پاك شده
مُخَطَّط : خطخط کرده
مَخْطُوب و مَخْطُوبَـــه :
خواستکاری شده
مَخْطُور : بخاطر رسیده
مُخْطِی : خطاکار
مُخَفِّف : سبك‌شده ـ بکسر
فاء : سبك‌کننده

مَخْفی : پنهان
مُخِلّ : اخلال کننده
مِخْلاة : توبره
مِخْلَب : چنکال
مُخَلَّد : جاویدان
مُخْلِص «بضم»: دوست خالص
بی‌ریا
مَخْلَص «بفتح»: راه‌خلاص
مَخْلُوط : آمیخته شده
مَخْلُوع : خلع‌شده
مَخْلُوق : آفریده
مُخَمَّر : سرشته‌وتخمیریافته
مُخَمَّس : پنج تائی ، شعر
پنج‌مصراعی ـ مال‌خمس‌داده
شده
مَخْمَصَه : گرسنکی‌مفرط ،
ومجازاً اندوه و گرفتاری
مُخْمَل : پارچـــه پرزدار
ابریشمین
مَخْمُور : خمارآلوده
مُخَنَّث : بعربی مردخمیده
وشکسته و نرم و در فارسی
بمعنی مرد شبیه زن در

حالات و رفتار، و مردیکه بدستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند و گمان میکنم اینمعنی از خنثی گرفته و بباب تفعیل برده باشند یعنی مردی که خنثی شده نه‌مردست نه‌زن زیرا نه‌این دارد نه‌آن

مَخُوف « همچو رئوف » : خوفناك « بتشدیدو او مکسور » ترسانند،

مَخیدَن : چسبیدن ـ خزیدن

مَخیدَه : چسبیده ، شپش

مَخیز : بپارسی‌مهمیز اسب

مَخیض : دوغ‌چربی گرفته

مَخیط « بفتح همچومدید » : دوخته شده « بکسر همچو منبر » : سوزن « آلت‌دوختن »

مُخَیِّلَه « بتشدید » : قوهٔ تخیل

مُخَیَّم « بتشدید » : خیمه گاه

مَدّ « بفتح و تشدید » : کشیدن ، علامتی که روی الف گذارند ـ بالا آمدن آب‌دریا « جزرومد »

مُدّ « بضم و تشدید » : پیمانه گندم یکچهارم صاع جمعش امداد

مَدّاح : مدح کننده

مُداخِل : جمع‌مدخل

مُداخَلَه : دخالت کردن

مِداد : چیزیکه بدان بنویسند مانند مرکب

مَدار : جای گردیدن، مرکز

مُدارا ـ مُدارات : بضم میم خوشرفتاری و نرمی

مَدارات « بفتح » : مدارها

مَدارِس : جمع‌مدرس ومدرسه

مُدارَسَه : درس گفتن

مَدارِك : جمع مدرك

مُداعَبَه : مزاح وشوخی

مُدافِع : دفاع کننده

مُدافَعَه : جلوگیری‌ودفاع

مُداقَّه : دقت کردن

مُدام « بضم » : شراب ـ همیشه

مُداوا ـ مُداوات : درمان کردن

مُداوِم : ادامه دهنده
مُداوَمَت : ادامه دادن
مُداهَنَت : چرب زبانی ، فریب ـ دروغ ـ سستی
مَدایِح : جمع مدیحه
مَدایِن بفتح ـ: جمع مدینه ـ نام شهری نزدیك بغداد که مرکز سلطنت ساسانیان بوده
مُدْبِر : بخت برگشته. پشت کننده مخالف مقبل
مُدَبِّر «بتشدید» : تدبیر کننده ، باتدبیر
مُدَّت : زمان
مُدَّثِّر : خود بجامه پیچیده
مُدْجی : تاریك کننده
مَدْح : ستایش
مِدْحَت : ستایش
مُدَحْرِج : غلتاننده
مَدْخَل : محل دخول و دخل
مَدْخُول: داخل شده ـ لاغر، تباه عقل
مَدَد : یاری و کمك ـ و بمعنی مدد کننده

مَدَر «بدو فتح» : کلوخ
مُدِرّ «بضم و تشدید» : ادرار آور
مِدْرار : باران ـ ابر پر آب
مَدْرَج : راه ، جای گذر
مِدْرَجَه : آنچه بدان بالا روند
مَدْرَس و مَدْرَسَه: جای درس
مُدَرِّس «بتشدید» : درس دهنده
مَدْرَك «بفتح» : دلیل
مُدْرِك «بضم»: ادراك کننده
مُدْرِكَه : قوهٔ ادراك
مَدْرُوس : کهنه شده
مُدَّعا : مقصود ، دعا شده
مَدْعُوّ «بتشدید» : خوانده شده ـ **مَدْعُوّین** : دعوت شدگان
مُدَّعی : ادعا کننده
مُدْغَم : ادغام شده
مَدْفَن : محل دفن
مَدْفُوع : دفع شده، سرگین
مَدْفُون : زیر خاك پنهان

شده ، دفن شده
مُدْرَقع : برخاك نشانده
مَدْقوق : كوبيده شده ، لاغر
مُدِلّ «بتشديد آخر» : ناز كننده، بنگر: « ادلال»
مُدَلِّس: تدليس كننده
مُدَلَّل : دليل آورده‌شده
مَدْلول : معنى
مُدْلَهِم : تاريك
مُدْمِن « همچو مؤمن » : پيوسته بركارى باشنده
مُدْمِنِ خَمْر : آنكه پيوسته باده‌خورد
مُدُن « بدو ضم » : شهرها جمع مدينه ـ بدو فتح : نهى ازدنيدن بنگر
مُدَنَّس « بتشديد»: پليد
مُدَنِّف : بيمارسنگين
مَدَنگ : كليد چوبين كه كلون‌دربدان گشايند،مدنج هم آمده
مَدَنى «بدوفتح» : منسوب بمدينه ـ بضم ميم و كسر نون» : نزديك كننده اسم فاعل‌ادناء
مُدَوَّر : گرد ودايره‌مانند
مُدَوَّن : تدوين شده، جمع آورى شده
مُدْهامَّتان : دو برگ سبز
مُدْهِش : حيرت انگيز
مَدْهوش : دهشت‌زده يعنى حيرت‌زده وسرگشته و در فارسى‌بمعنى‌بيهوش‌استعمال شود
مَدْهون : روغن ماليده و بروغن پرورده
مَديح : ستايش
مَديحه : ستايش
مَديد : كشيده شده،دراز، يكى از بحور شعر عرب «فاعلاتن فاعلن»
مُدير : اداره كننده، چرخاننده
مَدين«همچوغمين»: وام‌دار جزاداده ـ همچو خرمن :

نام شهری
مَدینَه : شهر
مَدیُون : بدهکار
مُذاب : ذوب شده، گداخته
مَذاق : چشیدنگاه ، بمعنی
ظرافت وخوش طبعی گویا
مصحف مزاح باشد
مُذاکَرَه: بخاطرهم آوردن،
گفتگو
مَذاهِب : جمع مذهب
مَذبَح : جای ذبح
مُذَبذَب : در میان هوا
آویزان ومتحرك وكنايه از
دودل و مردد
مَذبُوح : ذبح شده
مَذخُور : ذخیره شده
مَذرُوع : ذرع شده
مُذعِن : معترف
مَذعور : ترسانیده شده
مُذَکَّر «بفتح کاف» : مقابل
مؤنث ـ بکسر : واعظ
مَذکور : ذکر شده
مُذِلّ «بتشدید» : خوار کننده
مَذَلَّت : خواری
مَذَمَّت : نکوهش
مَذمُوم : نکوهیده
مُذنِب : گناهکار
مَذهَب: طریقه روش، کیش
مُذَهَّب «بتشدید» : تذهیب
شده ـ بکسر هاء : تذهیب کننده
مُذَیَّل «بتشدید» :دامن‌دار
مَر «بفتح» : عدد پنجاه
مَرّ بفتح و تشدید: مرور کردن
مُرّ «بضم و تشدید» : تلخ
مَرء : مرد
مَرأَة : زن
مِرآت بکسر : آینه بفتح
میم :منظر ، دیدگاه
مَرئیّ : رویت شده
مَرائَت : گواراشدن
مَرئوس : زیردست رئیس
مِراء «بکسر» : جدال
مُرائی «بضم میم» : ریا کننده
مَرابِح «بفتح» : منافع
مُرابَحَه : ربح گرفتن
مَرابِض « بفتح » : جای

گوسفندان جمع مربض
مَرابِط «بفتح: جمع مربط - بضم: اسم‌فاعل مرابطه، بنگر»
مُرابَطه : ایستادگی در جنگ ، مداومت - باهم ربط داشتن
مَرابِع :منازل جمع مربع
مَرّات «بتشدید» : دفعه‌ها
مَراتِب : مرتبه‌ها
مَراتِع : چراگاهها
مَراثی : مرثیه‌ها
مَراجِع «بفتح : جمع مرجع - بضم: مراجعه کننده
مُراجَعَت : بازگشتن
مَراح : جای آسایش
مَراحِل: منازل جمع مرحله
مَراحِم : جمع مرحمت
مُراد «بضم»: مقصود
مُرادِف : همردیف
مَرارَت «بفتح» : تلخی
مَرازِبه : جمع مرزبان
مُراسَلات : نامه‌ها
مُراسَلَه :بهم نامه فرستادن،
مَراسِم : آئین‌ها و نشانها «جمع مرسوم»
مَراشِد : راههای راست
مَراصِد : جمع مرصد
مُراضاة : ازهم خشنود شدن
مُراضَعَه: کودك بدایه دادن ـ دو کودکی باهم شیر خوردن
مُراعات : پاس داشتن
مُراعاتِ نَظیر: آوردن کلمات متناسب یکدیگر و این از محاسن کلام است
مَراغِب « بفتح » : طمعها و رغبتها جمع مَرْغَب
مَراغه:شهری در آذربایجان
مُرافَعَه : بر داشتن اختلاف بسوی حاکم
مَرافِق : جمع مرفق
مُرافَقَت : همراهی و رفاقت
مَراق: پرده زیر پوست شکم
مُراقِب : بپا ونگهبان
مُراقَبَت: پائیدن و نگهبانی
مَراقِد : جمع مَرْقَد

مَراقی : جمع مِرْقات
مَراکِب : جمع مرکب
مَراکِز : جمع مرکز
مَرام : مطلب ومقصود
مُرامات «بضم» : بهم تیر انداختن
مُراوَدَت : آمدوشد
مُراوَغَت : کشتی گرفتن ، فریب دادن
مُراهِق : نزدیک بلوغ رسیده
مُراهَنَت،مراهنه : گروبستن ـ گروگذاشتن
مرای «مرآ» : دیدار
مَرایا : آینه‌ها، دیدگاهها «جمع مرآت»
مُرائی «بضم» : ریا کننده
مُرَبّا «بتشدید»: پرورده
مُرْبِح : ربح آور
مَرْبَض : جای گوسفند
مَرْبَط : جای بستن
مُرَبَّع «بتشدید»: چهارتائی چهار ضلعی

مَرْبَع «همچومنبع»: منزل که در فصل ربیع بدانجا باشند
مَرْبوب : پرورده،مملوك
مَرْبوط : بسته‌شده، وابسته
مُرَبّی : تربیت کننده
مُرْتاب : شك کننده
مُرْتاح : با نشاط وراحت
مُرْتاض: ریاضت کش
مُرَتَّب : ترتیب داده‌شده ، «بکسر تاء» : ترتیب‌دهنده
مَرْتَبَه : پایه ، دفعه
مُرْتَبِط : وابسته
مُرْتَجِع : برگردنده، کهنه پرست
مُرْتَجَل «بفتح جیم»: شعر که بی‌درنگ گفته‌شده‌باشد «بکسر جیم» : گویندهٔ آن
مُرْتَجی : امیدوار
مُرْتَحِل : کوچ کننده
مُرْتَد:ازدین برگشته
مُرْتَدِع : بازایستاده
مُرْتَسِم : نقش بسته

مُرْتَضیٰ «مرتضا» : مورد خشنودی قرار گرفته ، برگزیده ـ لقب امیرالمومنین علی بن ابیطالب
مُرْتَضِع : شیرخوار
مَرْتَع : چراگاه
مُرْتَعِد : مضطرب
مُرْتَعِش : لرزان
مُرْتَفِع «بکسر فاء» : بلند، باارتفاع ـ «بفتح» : برداشته و برطرف شده
مُرْتَقِب : چشم براه منتظر
مُرْتَكِب : بجا آورنده
مُرْتَكِز : ثابت وجایگزین
مَرْتَكو : بپارسی گنجشك
مُرْتَمِس : فرو رفته در آب
مُرْتَهِن : گرو گیرنده ، «بفتح هاء» : گرو گذاشته شده
مَرْثِيَه : شعر یا غیر آن که مرده را بدان مدح کنند و بر او گریه کنند
مَرْج «همچو خرج» : زمین چمنزار پهناور جمعش مروج وبپارسی: مرز ـ مرادف هرج «هرج ومرج»
مَرْجان : گوهریست سرخ ـ رنگ که ازدریا برون آرند وازحیوانات دریائی که آنها را نیز مرجان گویند متکون گردد
مرجب : بزرگ وباشکوه
مُرَجِّح « بکسر جیم » : ترجیح دهنده ـ « بفتح » : ترجیح داده شده
مَرْجَع : بازگشتنگاه
مرجمك : عدس
مَرْجُوّ «همچو معفو» : امید داشته شده
مَرْجُوح : نابهتر، آنسوی راجح
مَرْجُوع : بازگردانیده
مَرْحَب : گشادگی ـ نام پهلوان یهودی در جنگ خیبر
مَرْحَبا : خوش آمدی ،

آفرین
مَرْحَله : یك کوچ یعنی مسافتی که مسافران یکروز پیمایند ومنزل کنند
مَرْحَمَت : مهربانی
مَرْحُوم : رحمت شده
مُرَخَّص : رخصت یافته
مُرَخَّم : دم بریده ـ کلمهٔی که آخر آن بیاندازند
مُرْداب ـ بفتح میم : آبگیر، عریض وطویل و عمیق
مُرْدارسَنگ : جوهرسرب که زخم را علاج کند
مُرْداد : ماه پنجم سال شمسی، روزهفتم هرماه شمسی
مَرَدَه «بسه فتح» : سرکشان نافرمانان جمع مارد ـ و بمعنی مریدان هم درعرف فارسی استعمال کنند
مُرَدَّد : درتردید افتاده
مَرْدُمَك : سیاهی چشم
مَرْدُود : ردشده
مُرْده ری ـ مُرْده ریگ : چیزیکه از مرده باز ماند «میراث» ـ وکنایه ازهرچیز زبون وفرومایه
مُرْدهسَنگ : مردار سنگ
مَرْز : سرحد ـ زمین ، ...
مَرْزْبان : حاکم شهرهای سرحدی ـ زمین‌دار
مَرْزوق : رزق‌یافته
مَرْزَغان وَمَرْزَغَن : دوزخ، آتشدان ، گورستان
مَرْزَن : موش
مَرْزَنگوش : گیاهیست بر گش شبیه گوش موش
مَرْزْوان : مرزبان است
مُرْسَل : فرستاده شده
مرسله: فرستاده ـ آویخته
مَرْسَن : جای بستن رسن
مَرْسُوب : ته نشین شده
مَرْسُوم : رسم‌شده، مقرری و مواجب
مُرْشِد : راه راست نماینده
مِرْصاد : کمین گاه
مَرْصَد: کمینگاه

مُرَصَّع : جواهر نشان
مَرْصُوص : محکم
مَرَض : بیماری
مَرْضَی مرضا: جمع مریض
مَرْضات : خوشنودی
مُرْضِعَه : زن شیر دهنده ـ دایه
مَرْضُوض : کوبیده شده
مَرْضیّ: پسندیده
مُرْطِب : رطوبت آور
مَرْطوب : رطوبت‌دار
مَرْعوب : ترسانیده
مَرْعی «مرعا»: چراگاه
مَرْغ ـ بفتح: گیاهیست که حیوانات برغبت خورند
مَرْغزار : سبزه‌زار
مَرْغَزَن: مرزغن است بنگر
مُرْغُوا : «بضم میم وغین»: فال بد ـ نفرین، مقابل مروا که فال نیک است
مَرْغوب: رغبت داشته شده و پسندیده
مَرْغول ـ همچو مقبول : موی پیچیده ـ آوازمرغان و نغمه‌مطربان که در آن پیچ و تاب باشد[جعد مفتول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد] سنائی»
مَرْغوله : مرغول است بنگر
مِرْفَق : ـ بکسر میم : آرنج
مَرْفَق: «بدوفتح»: آنچه مورد انتفاع واقع شود (مرافق الدار: مواضع الانتفاع منها) : چاه آب، مستراح، آب انبار آشپزخانه
مَرْفوع : برداشته
مُرَفَّه بتشدید :آسوده
مَرَق بدوفتح : شوربا
مِرْقاة : پایهٔ نردبان
مَرْقَد بفتح : خوابگاه ، آرامگاه
مُرْقِد ـ «بضم» خواب آور
مُرَقَّع : جامهٔ پینه‌دار
مَرْقوم : نوشته شده
مَرْقومَه : نامه

مَرْکَب : ـ «بدو فتح» : آنچه برآن سوارشوند
مُرَکَّب بتشدید: ترکیب‌شده، سیاهی که بدان نویسند
مَرْکَز : وسط دایره ـ وسط ونقطهٔ اصلی هرچیز
مَرْکوز : ثابت‌وجای گرفته
مَرْگو : کنجشك، مرتکوو ومرغوهم آمده
مَرَمَّت : اصلاح وتعمیر
مَرْموز : رمزی ونهفته
مُرْوا «بضم» : فال نیك و دعای خیر مقابل مرغوا، بنگر، : [از سنگ صفا صفاپدیری ، مروا زجمال مروه گیری] خاقانی»
مُرُوَّت: جوانمردی، مردمی
مُروج: چمنزارها جمع‌مرج
مُرَوِّج «بتشدید» : ترویج کننده
مِرْوَح ومِرْوَحه «بکسر» : باد بزن «آلت بادزدن» جمعش مَراوِح

مُرُود «بضم»: مخفف امرود که گلابی باشد
مُرور : گذر کردن
مَرْوَزی : منسوب‌بشهرمرو
مُرَوَّق «بتشدیدوفتح‌واو»: صاف شده ـ رواقدار
مَرْوِیّ : روایت‌شده، منسوب بشهر مرو
مَرْهَم : دوای روی زخم «جمعش مراهم»
مَرْهون : گروگذاشته‌شده
مَریء : گوارا ـ مجرای طعام از گلو تا معده ودر فارسی «مری» بیهمزه گویند
مُریب «بضم»: شك‌اندازنده
مِرّیخ : ستاره‌ئیست که بپارسی بهرام گویند
مُرید «بضم»: اراده کننده ارادتمند ـ «بفتح میم» : گردنکش ونافرمان
مَریض : بیمار
مُزّ «بضم وتشدید» : ترش و شیرین ـ «بفتح وتشدید»:

مکیدن

مَزابِل : جمع مزبله

مِزاج «بکسر» : آمیختن آنچه بیامیزند در چیزی مثل آب درشراب ـ طبیعت بدن

مِزاح «بکسر» : شوخی و خوش‌طبعی کردن «بفتح میم وتشدید زاء» : بسیارشوخی کننده

مُزاح و مُزاحه «بضم» : شوخی وخوش‌طبعی وبازی

مُزاحِم : زحمت دهنده

مُزاحَمَت : زحمت دادن ، درتنگنافشار دادن

مَزار : زیارتگاه ـ قبر

مَزارات : جمع‌مزار

مَزارِع «بفتح» : کشتزارها

مُزارَعَه ـ مُزارَعَت : با هم زراعت کردن و در فقه : قراردادیست بین دوتن که یکی زمین بدهد و دیگری زراعت کند ومنافع بشرکت

مَزالِق : لغزشگاهها

مُزاوِجَت : زناشوئی

مَزایا : جمع مزیت

مُزایَدَه : زیادکردن برهم

مَزْبَلَه : جای‌ریختن‌سرگین، خاکروبه دان

مَزْبور : نبشته‌شده

مُزَبْرَج : مزین

مَزْج : آمیختن

مُزْجاة : اندك

مُزَحْزَح : دور کرده شده

مُزَخْرَف : آراسته و زیور کرده ـ آراسته بدروغ ودر عرف سخن بیهوده وبیمغز وباطل راگویند

مَزْدَك : مردی ایرانی که درزمان‌قباد آئین‌اشتراکی آورد و پیروان وی بسیار شدند وبالاخره نوشیروان اورا بکشت

مَزْدَکیان : پیروان‌مزدك

مَزْرَعه : کشتزار

مَزْروع : کاشته

مُزَعفَر : زعفران آمیخته
مَزکوم : زکام گرفته
مَزگِت : مسجد وزناومعنی
مَزَلّة : لغزشگاه ـ لغزش
مُزَمِّل : درجامه پیچیده
مِزمار : نای
مُزمِن : کهنه و دیرینه و زمان دراز بر آن گذشته
مرلکو : خارپشت
مِزوَد : توشه‌دان
مَزور : زیارت‌شده
مُزَوِّر «بتشدیدواو»: تزویر کننده «بفتح و تشدید» : غذائی که‌برای بیمارپزند، مزوره هم گویند
مَزِیَّت «بتشدید» : برتری
مَزید : زیادتی، زیاد شده
مَزیدن : مکیدن
مُزیل : زایل کننده
مُزَیَّن «بتشدید» : زینت داده شده ـ«بکسر یاء» : زینت دهنده
مَژدَك : مزدك است

مُژدگانی : چیزیکه بمژده آورنده دهند
مُژده : خبرخوش
مُژگان : موهای پلك چشم «جمع مژه»
مژمژ : خرمگس
مَژنك : زشتی ، اندوه
مُژه : موی پلك چشم
مَس «بفتح» بپارسی : بند
مَسّ «بفتح و تشدید» : بسودن ودست مالیدن
مَسئله : پرسش ـ مطلب ، درخواست
مَسئول : پرسیده‌شده
مَساء : وقت شام خلاف صباح
مَسائل : جمع مسئله
مُسابقه : برهم‌پیشی گرفتن
مَساجد : جمع مسجد
مَساحت : اندازه گرفتن زمین ـ اندازمزمین وسطح
مَسارح : جمع مسرح
مُسارعت : شتافتن

مُساعِد : یاری دهنده
مُساعَدَت : یاری
مَساعی: کوششها، بزرگواریها «جمع مسعی ومسماة»
مَسافَت : اندازه دوری راه
مُسافِر : سفر کننده
مُسافَرَت : سفر کردن
مَساق : جای راندن
مَساکِن : جمع مسکن
مَساکین : جمع مسکین
مَسالِك : راهها، روشها جمع مسلك
مُسالَمَت : آشتی وسازش بایکدیگر .
مَسام: سوراخهای پوست بدن که عرق از آن بیرون آید در اصل «بتشدید آخر» است
مَسامات : جمع مسام است
مُسامَحَه : آسان گرفتن ، سهل انکاری
مُسامَرَه : افسانه گفتن بشب
مَسامِع : گوشها
مَسامیر :میخها، جمع مسمار
مَسانِد-مسانید : جمع مسند
مُساوات : برابری باهم
مُساوی «بضم» : برابر
مَساوی «بفتح» : بدیها و زشتیها ضد محاسن
مُساوَرَت : حمله آوردن
مُساهَرَت : شب بیداری
مُساهَلَت : آسان گرفتن
مُساهَمَت : مشارکت
مُسَبِّب : سبب ساز
مُسَبِّبُ‌الأسْباب : سبب ساز هرسبب وآن خدای تعالی است
مُسَبِّح : تسبیح کننده
مَسْبَعَه : جایگاه سباع
مَسْبُوق : سبقت گرفته شده
مَسْت «بفتح میم»: ناهشیار «بضم میم» : گله وشکایت . غم واندوه ، بنگر: مستمند
مُسْتَأجِر : اجاره کننده
مُسْتَأصَل : ازبیخ برکنده
مُسْتَأنِس : انس گیرنده
مُسْتَأنِف : ازسرنو گیرنده

«بفتح نون»: ازسر نو گرفته شده
مُستَبِد : خودسر، خودرأی
مُستَبدَع : شگفت ، بدیع شمرده شده
مُستَبشِر : شاد، مژده یاب
مُستَبعَد : بعید شمرده شده
مُستَبِین : آشکار
مُستَتِر : پوشیده
مُستَثنی «مستثنا» : استثناء شده، جدا شده وخارج
مُستَجاب : پذیرفته شده ، اجابت شده
مُستَجلِب : جلب کننده
مُستَجمِع : جمع دارنده
مُستَجیب : استجابت کننده
مُستَجیر : پناهنده
مُستَحَب : دوست داشته ، درفقه : عملی که بجا آوردن آن نیکو و ترکش جایز باشد
مُستَحجَر : بصورت سنگ شده
مُستَحدَث : نو پدید آمده
مُستَحسَن : نیکو شمرده شده
مُستَحضَر : آگاهی یافته
مُستَحفِظ : نگهبان
مُستَحِق : سزاوار
مُستَحکَم : استوار ومحکم
مُستَحِل : حلال شمرنده
مُستَحیل : نشدنی ومحال، حال بحال شونده
مُستَخبِر : خبر جوینده
مُستَخدِم : آنکه ازو خدمت خواهند- طالب خدمت
مُستَخرِج : بیرون آرنده، «بفتح راء»: بیرون آورده شده استخراج شده
مُستَخَف : خوار شمرنده
مُستَخلَص : خلاص شده
مُستَدام : همیشگی یافته، برقرار
مُستَدرَك : تلافی شده
مُستَدعی: درخواست کننده
مُستَدِل « بکسر دال » : استدلال کننده «بفتح» : دلیل آورده شده

مُسْتَدِیر : گرد ومدور
مُسْتَذَل : خوار وذلیل
مُسْتَراح : جای آسایش و استراحت ودرعرف فارسی مبال راگویند زیرا آنجا هم‌از رنج فضولات آسوده‌شوند
مُسْتَرْخی : سست
مُسْتَرَد «بفتح‌را» : بازپس داده‌شده ـ «بکسر» بازپس گیرنده
مُسْتَرْسِل : موی فروهشته
مُسْتَرْشِد :راه‌راست‌جوینده
مُسْتَزاد : گله‌کرده شده ، زیادشده ـ نوعی شعر که‌در آخر هرمصرع آن جمله‌ئی علاوه کنند
مُسْتَسْقی : آب خواهنده ، مبتلای‌بمرض‌استسقاء
مُسْتَشار : طرف مشورت
مُسْتَشْرِق : جویای شرق ، شرق شناس
مُسْتَشْفیٰ «مستشفا» : جای شفا خواستن‌که بیمارستان باشد
مُسْتَشْفِی : شفاخواهنده
مُسْتَشیر : مشورت طلب
مُسْتَصْعَب : دشوار
مُسْتَضْعَف:ضعیف‌شمرده‌شده
مُسْتَضیء : روشنی جوینده
مُسْتَطاب : پاکیزه ونیکو یافته شده ـ محل نیکوئی
مُسْتَطْرَف : شگفت ونادرو طرفه‌شمرده شده‌ـ برگزیده
مُسْتَطیع : با استطاعت ، توانا‌ـ‌درفقه : آنکه‌بتواند از مال خود بمکه رود و برگردد
مُسْتَطیل : دراز
مُسْتَظْرَف ، ظریف وزیبا
مُسْتَظِل : سایه جوینده
مُسْتَظْهَر: پشت‌گرمی‌دارنده
مُسْتَعار : عاریت گرفته‌شده
مُسْتَعان : آنکه ازو یاری خواهند
مُسْتَعْجِل « بکسر جیم » : شتاب‌کننده ـ زود گذر ،

«بفتح جیم» : آنچه در آن شتاب شود
مُسْتَعِد : آماده
مُسْتَعْذَب : خوشگوار
مُسْتَعْصِم : چنگ زننده، بناه برنده ـ لقب آخرین خلیفهٔ عباسی کـه بفرمان هلاکوخان کشته شد
مُسْتَعْطِی : عطاخواهنده
مُسْتَعْفِی : استعفا کننده
مُسْتَعْلِم : استعلام کننده
مُسْتَعْلی : بلندی جو
مُسْتَعْمَرَه : کشور استعمار شده
مُسْتَعْمَل: بکارداشته‌واستعمال شده
مُسْتَعِیر : عاریت گیرنده
مُسْتَعِین : یاری خواهنده
مُسْتَغاث: آنکه‌بوی‌استغاثه شود
مُسْتَغْرَب: غریب‌شمرده‌شده
مُسْتَغْرَق : فـراگیرنده، «بفتح‌راء» :فرا گرفته
مُسْتَغْفِر : استغفار کننده
مُسْتَغِل : زمین وملک که از آن عایدی برند
مُسْتَغْلَق : بسته
مُسْتَغْنی : بی نیاز
مُسْتَغِیث : استغاثه‌کننده
مُسْتَفاد : استفاده شده
مُسْتَفْتی : فتوی خواهنده
مُسْتَفْرِغ : استفراغ کننده
مُسْتَفْسِر : استفسار کننده
مُسْتَفْهِم : پرسنده
مُسْتَفِید : استفاده‌کننده
مُسْتَفِیض : فیض‌جـو،فیض یاب ـ خبرفاش وپراکنده، مکان وسیع
مُسْتَقْبَح زشت شمرده‌شده
مُسْتَقْبَل : آینده
مُسْتَقْذَر : پلید شمرده‌شده
مُسْتَقَر: جای‌قرار ـ بکسر قاف : قرارگیرنده
مُسْتَقْصی : بنهایت رسنده
مُسْتَقِل : استقلال یابنده
مُسْتَقی : آب برکشنده از

چـاه
مُسْتَقِیم : راست
مُسْتَکْبِر : خود را بزرگ شمرنده
مُسْتَکْرَه : ناخوش داشته
مُسْتَلِذات : لذیـذ شمرده شده‌ها
مُسْتَلْزِم : لازم‌دارنده
مُسْتَلْقِی : برپشت‌خوابنده
مُسْتَمْتِع : برخوردار
مُسْتَمِد : یاری خواهنده
مُسْتَمِر : پیوسته
مُسْتَمْسِك : چنـگ زننده «بفتح‌پنجم» : دست‌آویز
مُسْتَمِع : شنونده
مُسْتَمَند : حاجتمند وبینوا ودر اصل بمعنی اندوهگین وگله‌مند ـ بنگر : مست
مُسْتَنْبِط : استنباط کننده، «بفتح‌باء» : استنباط شده
مُسْتَنَد : چیزیکه بـدان استناد شود
مُسْتَنْزِل : فرود آرنده
مُسْتَنْسِر : به‌کرکس ماننده
مُسْتَنْصِر : یاری خواهنده، یکی از خلفای عباسی،
مُسْتَنْطِق: گویائی‌خواهنده، بازپرس.
مُسْتَنْفِر : رمنده
مُسْتَنْکَر « بفتـح کاف » : ناشناخته ـ محال ـ بکسر کاف: ناشناسنده
مُسْتَنْکِف : سرپیچی کننده
مُسْتَوْثَق : محکم
مُسْتَوْجِب : سزاوار
مُسْتَوْدَع « بفتح دال » : ودیعه گذاشته شده ، جای ودیعه‌ـ بکسر : ودیعه‌گذار
مُسْتُور : پوشیده‌ـمردعفیف
مَسْتوره : زن‌عفیفه وبمعنی نمونه مسطوره است بنگر
مَسْتوری : پـوشیدگی و پارسائی
مُسْتَوعِب: همه‌رافراگیرنده
مُسْتَوفی (مستوفا) : تمام‌و کامل‌گرفته شده

مُسْتَوْفِي : تمام و کمال گیرنده ـ محاسب وسردفتر اموال حکام وسلاطین
مُسْتَوْلی : مسلط . چیره
مُسْتَوِی : برابر . مستقیم، هموار
مُشْتَه «بضم» : طعمهٔ مرغان شکاری ـ اندوه
مُسْتَهام : سرگشته وحیران
مُسْتَهان : خوار وسبك
مُسْتَهْجَن : قبیح
مُسْتَهْزِءِ : مسخره کننده
مُسْتَهْلَك : هلاك شده واز بین رفته شده
مُسْتَیْقِظ : بیدار
مُسْتَیْقِن : یقین دارنده
مَسْجِد : محل سجود وعبادت
مُسَجَّع « بتشدید » : سجع آورده شده، سخن سجع دار،
مُسَجَّل «بتشدید»: سجل شده وبثبوت رسیده
مَسْجُود : سجده شده
مَسْجُوم : باران رسیده

مَسْجُون : زندانی شده
مَسْح ـ بفتح: مالیدن چیزی بدست برچیزی، ـ پاك کردن اثرچیزی
مِسْح ـ بکسر : پلاس .جامهٔ پشمینه جمعش مسوح و امساح
مِسْحاة (بکسر) بیل وکلنگ
مَسْحُور : سحرزده
مَسْحُوق : سائیده شده
مِسْحِی بکسر میم : جامهٔ پشمینه « مِسح » و بعضی گفته اند بفتح میم : نوعی موزه که صلحا در پاکنند
مَسْخ : تغییر صورت چیزی بصورت زشت تر ـ ممسوخ
مُسَخَّر: تسخیر شده .مطیع و منقاد
مَسْخَرَه: ریشخندواستهزاء، آنچه ریشخندشود
مُسَخِّن : گرم کننده ـ بفتح خاء: گرم شده
مُسَدَّد : راست و درست ،

استوار
مُسَدَّس «بتشدید»: شش تائی
مَشدُود : بسته شده
مَسَر ـ بدوفتح: یخ، مسیرهم آمده ـ مسریدن : یخ بستن
مَسَرَّت : شادی
مَسرَح : چراگاه
مُسرِع : شتابنده ـ تیز رو
مُسرِف : اسراف کننده
مَسرور : شادان
مَسروق : دزدیده شده
مُسَطَّح : هموار
مِسطار ـ **مِسطَرَه** : خط کش
مَسطور : نوشته شده
مَسطوره : نمونه
مَسعاة : بزرگی ومکرمت جمعش مساعی
مَسعود : مبارك ، خجسته
مَسغَبَه : گرسنگی
مَسفُوك : ریخته شده
مَسقَط : محل سقوط ـ نام شهری
مَسقَطُ الرَّأس : زادگاه

مُسَقَّف ـ بتشدید : سقف دار
مسك : مشك
مُسكِت : ساکت کننده
مُسكِر: مست کننده
مَسكَن: جای سکونت
مُسَكِّن ـ بتشدید : ساکن وآرام کننده
مَسكَنَت : ناداری وبینوائی
مَسكوب: ریخته شده
مَسكوت : ساکت شده
مَسكوك : سکه زده شده
مَسكون: آرمیده ـ سکونت شده
مَسكَه ـ بفتح میم: کره وچربی شیر وبعربی زبد گویند
مِسكِين . بینوا ـ نادار
مُسَلَّح «بتشدید»: سلاح پوشیده
مَسلَخ : جای پوست کندن، جامه کن حمام
مُسَلسَل : بزنجیر بسته ، بهم پیوسته ودنبال هم
مُسَلَّط : چیره شده
مُسلِم : مسلمان

مُسَلَّم «بتشدید»: باور داشته شده ـ تسلیم شده «بکسر لام»: سلام کننده
مُسَلْمان : پیرو دین اسلام
مَسْلوب : سلب شده
مَسْلوخ : گوسفند پوست کنده شده
مَسْلوک : پیموده شده
مَسْلول : از نیام برکشیده ـ مرض سل گرفته
مُسَمّا : بروغن درست شده بنگر: مُسَمَّن
مُسَمّیٰ «مسما» : نامیده شده
مَشماجنك «همچو رنگارنگ» : چرمینه است بنگر
مِسْمار : میخ
مُسَمَّط : برشته کشیده ـ نوعی شعر که چند مصراع بیك قافیهٔ و مصراع آخر بقافیهٔ دیگر باشد
مسمع : گوش
مُسْمِن «همچو مؤمن» : فربه «بکسر و تشدید میم»: فربه کننده ـ بفتح و تشدید: فربه کرده شده ـ با روغن درست شده و این را بفارسی مسما گویند «مسمای کدو»
مَسْموع : شنیده شده
مَسْموم : زهر داده شده ـ زهر در آن کرده، زهرآگین
مِسَنّ «بکسر میم و تشدید نون» : فسان که بدان کارد تیز کنند ـ «بضم و تشدید»: سالخورده
مَسْنَد : تکیه‌گاه ـ بالش، تخت
مَسْنَد آرا ـ مسند نشین : پادشاه
مَسْنون : مستحب
مِسْواك : دندان‌شوی
مُسُوح : پلاسها جمع مِسح
مُسَوِّد «بتشدید واو» : سیاه کننده
مُسَوَّدَه بتشدید: چرك نویس
مُسَوِّغ : گوارا ـ جائز شده
مُسَوَّغ «بفتح و تشدید واو»:

جائزشده «بکسرو تشدید»:
جائز کننده
مُشهِب : پرگوی
مُسهِل: آسان کننده ـ داروئی که شکم از فضولات پاك کند.
مَسیح : لقب حضرت عیسی
مَسیحا : مسیح
مَسیحی : پیرو مسیح
مَسیر : گذرگاه
مَسیل : آبرو ـ محل سیل
مُشابِه : همانند
مُشابِهَت : همانندی
مُشاتَمَت : بهم دشنام دادن
مُشاجَرَه : باهم نزاع کردن
مُشار: اشاره شده ـ مشورت شده
مُشارٌاِلَیْه : آنکه بسوی او اشاره کنند
مَشارِب : جمع مشرب
مُشارَطَه : باهم شرط کردن
مَشارِع : جمع مشرع
مَشارِق : جمع مشرق

مُشارَکَت : باهم شریك شدن
مَشّاطَه : زن آرایشگر
مُشاع : پراکنده، مشترك قسمت نکرده
مَشاعِر : شعورگاهها، عبادتگاهها جمع مشعر
مُشاعَرَه : باهم شعرخواندن «مغالبه در شعر»
مَشاعِل : جمع مشعل و مشعله
مُشاغَبَت : دشمنی ـ
مَشاغِل : جمع مشغله
مُشافِهَت: روبرو سخن گفتن
مَشاقّ: بتشدید آخر، مشقتها
مَشّاق «بتشدید شین» : بسیار مشق کننده ـ مشق و تعلیم دهنده
مُشاکِل «بضم میم» : همشکل نام بحری از بحور شعر پارسی « فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن»
مُشاکَلَت: همشکلی
مَشام : بینی، محل قوه شامه

مُشاوَرَت : باهم مشورت کردن
مُشاهِد «بضم میم» : بیننده - بفتح : جمع مشهد
مُشاهَدَت،مُشاهَدَه: دیدن- حاضر بودن
مُشاهَرَه : ماهیانه دادن - مقرری ماهیانه : شهریه
مَشاهیر:سرشناسان‌مشهوران
مَشایِخ : پیر مردان ، استادان ، بزرگان «جمع شیخ»
مُشایَعَت : بدنبال رفتن :
مَشئُوم : نامبارك
مُشبِع «بکسر با» : سیر کننده -«بفتح»: سیر کرده شده و کنایه از پر وتمام وطولانی
مُشَبَّك - بتشدید: شبکه‌شبکه وسوراخ‌سوراخ
مُشَبَّه - بتشدید: تشبیه‌شده
مُشتاسَنك : فلاخن
مُشتاق : آرزومند
مُشتَبِك : بیکدیگردرآمده
مُشتَبَه : اشتباه شده
مُشتَرِط : شرط کننده
مُشتَرِك: شرکت یافته
مُشتَری : خریدار - نام ستاره‌ئی که بپارسی برجیس گویند
مُشتَعِل : شعله‌ور
مُشتَغِل : سرگرم
مُشتَق : جدا شده - لفظی که ازلفظ دیگر گرفته‌شود مانندفعل که‌ازمصدراشتقاق یابد
مُشتَکیٰ «مشتکا» : شکایت، شکایت شده
مُشتَکِی : شکایت کننده و گله‌مند
مُشتَمِل : فرا گیرنده ، دربردارنده
مُشتُواره : یك مشت از هرچیز - آنچه در مشت گیرند
مَشتُوت : پراکنده

مُشْتَهیٰ ـ مشتها: اشتها داشته شده و مرغوب ـ اشتها و آرزو
مُشْتَهَر : شهرت یافته
مُشْتَهی : اشتها دارنده
مُشَجَّر : درخت نشانده شده
مَشْحُون: پر کرده شده. مملو
مُشَخَّص : معلوم ومعین
مُشَدَّد : سخت بسته و محکم، کلمهٔ تشدیددار
مَشْدُود : سخت بسته شده
مَشْرَب : آشامیدن و آشامیدنگاه ـ آئین و عقیده
مَشْرَبَه : ظرف آبخوری و آب برداری
مَشْرَعَه : جای آب خوردن از رودخانه و نهر
مُشْرِف : بالا برآینده، از بالا نگرنده
مُشَرَّف «بتشدید» : بزرگ داشته ـ شرف یافته
مَشْرِق: جای برآمدن آفتاب «مقابل مغرب»
مَشْرِقَیْن : مشرق ومغرب

مُشْرِك : برای خدا شریك قرار دهنده
مَشْرُوب : سیراب شده ، آشامیده شده ـ آشامیدنی، نوشابه
مَشْرُوح : شرح داده، مفصل
مَشْرُوط : شرط شده
مَشْرُوع : ازشرع رسیده
مُشْط «بضم» : شانهٔ موی ، شانـهٔ بافندگی « جمعش امشاط
مَشْطُور : نصف شده
مَشْعَب: طریق جمعش مشاعب
مشعبه : کاسهٔ پیوندخورده
مُشَعْبِذ ـ بکسر باء: شعبده باز، بفتح: شعبده شده
مُشْعِر : اشعار کننده
مَشْعَر « بفتح »:شعار ـ درخت که بسایه‌اش روند ـ جای مناسك حج ـ جای شعور
مَشْعَرُ الْحَرام : محلی است درمکه بایستی حاجیان شب نهم ذیحجه در آنجا وقوف

کنند مزدلفه هم گویند
مُشَعْشَع: درخشان- آمیخته، طویل
مَشْعَل و مَشْعَلَه : چراغدن
مَشْعَل خاوری : آفتاب
مَشْعَل روز : آفتاب
مُشْعُوذ : مشعبذ است بنگر
مَشْعُوف : شیفته ودل رفته ، دیوانهٔ سرگردان- درعرف فارسی بمعنی خوشحال و شادان
مَشْغُوف : محبت زده و بیقرار درمحبت
مَشْغَلَه : کاروبار،سرگرمی، گرفتاری - داد وفریاد و هیاهو
مَشْغول : سرگرم‌شده- بکار داشته شده
مُشْفِق : مهربان ، دلسوز
مَشْق: تمرین ، نوشتهٔ تمرینی ودرعربی‌معانی‌دیگر‌دارد، شانه‌زدن- سرعت درکتابت وکار و نیزه زدن- پاره پاره کردن جامه- کم کم‌دوشیدن
مَشَقَّت «بتشدید» : سختی
مِشْکات «مشکوة» : طاقچه ومنفذ که در آن‌چراغ نهند، هرچه در آن یا بر آن‌چراغ نهند
مُشْکِل : دشوار ، مشتبه
مُشَکَّل «بتشدید» : شکل‌یافته «بکسر کاف» : تشکیل‌دهنده
مُشْکُو-مُشْکُوی «بضم میم» بتخانه - قصر - بالاخانه ، حرمسرا ، و بفتح میم هم درست است وتصغیر مشك بمعنی خیك هم باشد یعنی مشکچه
مَشْکُوّ «همچومعفو» : شکایت شده
مَشْکُور : شکرگزارده‌شده
مَشْکُوك : آنچه در آن‌شك کنند
مشکویه : بنگر : مشکو
مُشْك «بضم وکسر میم» : مادهٔ‌سیاه‌رنگ‌بسیارخوشبو

که از ناف آهو افتد ـ بفتح
میم : خیك آب وما نند آن
مَشگول : خیکچه ـ مهمل
کشکول
مِشگین : منسوب بمشك ،
سیاه رنك ـ خوشبو
مِشگین‌ختام: شراب سر
بمهر بامشك
مِشگین سنان : مژگان
معشوق
مِشگینك : نوعی حلوا
مَشلول : شل شده
مُشمَئِز: بیزار، رمنده
مُشمَخِر : کوه بلند
مُشَمَّس «بتشدید»: در آفتاب
گسترده
مِشمِش «بکسر» : زردآلو
مِشمِشَه: بیماریست مسری
شبیه زکام
مُشَمَّع «بتشدید» : پارچه
موم‌آلوده که آب بخود نگیرد
مَشمول : فرا گرفته شده
مَشموم : بوئیده‌شده

مَشمومات : بوئیدنیها
مِشواة : آلت بریان کردن
گوشت
مَشوب : آمیخته ومخلوط
مَشوَرَت : صلاح پرسی که
بپارسی کنکاش باشد
مُشَوَّش «بتشدید»: پریشان
«بکسر واو»: پریشان کننده
مُشَوِّق بتشدید: تشویق کننده
مَشوِیّ «بتشدید یاء» :
بریان کرده
مَشهَد : جای شهادت و
حضور ـ نام شهری درخراسان
مُشَهَّر «بتشدید» : شهرت
داده شده
مَشهود : شهادت داده‌شده
حاضر آمده
مَشهور : شهرت یافته ،
نامدار جمعش مشاهیر
مُشَهّی «همچو مقوی» :
اشتها آور ـ شهوت انگیز
مَشی : راه رفتن
مَشیب «همچو فریب» :

سپیدی موی ، پیری
مَشِیَّت «بتشدید» : اراده
مَشیج : بهم آمیخته
مَشیخَه : جمع شیخ
مَشید «همچو رشید» : اندوده بگچ و آهك و مانند اینها
مُشَیَّد بتشدید «همچو مؤید» : محکم و برافراشته
مُشیر : اشاره کننده ـ مشورت کننده
مَشیمَه : بچه دان و آن کیسه‌ئی باشد که بچه در آنست وهنگام زائیدن با بچه بیرون آید
مَشیمهٔ عالم : آسمان
مَصّ «بتشدید» : مکیدن
مَصائِب : جمع مصیبت
مُصاب : مصیبت‌زده ـ اصابت شده
مُصابَرَت : شکیبائی
مَصابیح : چراغها جمع مصباح
مُصاحِب : همصحبت ، یار
مُصاحَبَت : همصحبتی
مَصاحِف : جمع مصحف
مَصادِر : جمع مصدر
مُصادَرَه : تاوان گرفتن ، مال کسی را بجریمه گرفتن
مُصادِف : روبرو شونده
مُصادَفَت : بهم روبرو شدن
مُصادَقَت : دوستی
مُصادَمَت : بهم بر خوردن ، صدمه رساندن
مُصارَعَت : کشتی گرفتن
مَصارِف : جمع مصرف
مَصاعِب : دشواریها ـ جاهای دشوار
مَصاف : میدان جنگ
مُصافات : دوستی خالص
مُصافَحَه : بهم دست دادن
مَصالِح «بفتح میم» : جمع مصلحت
مُصالِح «بضم میم» : آشتی کننده
مُصالَحَت : آشتی و سازش
مُصانَعَت : مدارا کردن ،

آسان گرفتن ـ خدعه کردن
مُصاوَلَت : حمله کردن
مُصاهَرَت : خویشاوندی بازدواج
مَصایِد : دامهای شکار
مَصَبّ « بدو فتح » : محل ریزش ـ خصوصاً آب رود بدریا
مِصْباح « بکسر » : چراغ
مَصْبوغ : رنگ کرده شده
مُصَحِّح « بکسر حاء » : تصحیح کننده ـ « بفتح » : تصحیح شده
مُصْحَف : قرآن ـ کتاب
مُصَحَّف « بتشدید » : تصحیف شده ـ بکسر حاء : تصحیف کننده
مَصْحوب : همراه و همصحبت شده
مِصْداق : شاهد بر صدق ، فرد نمایان
مَصْدَر : محل صدور ، کلمه ئیکه در آخر آن یا معنی فارسی آن دال و نون یا تا و نون باشد « بردن ، گفتن »
مُصَدَّر « بتشدید » : درصدر داشته شده
مُصَدِّع « بتشدید » : دردسر دهنده
مُصَدِّق : تصدیق کننده ، تصدیق شده
مَصْدور : آنکه سینه‌اش تنگی کند
مَصْدوع : صداع گرفته
مَصْدوم : آسیب رسیده
مِصْر : شهر ـ کشور مصر
مُصِرّ « بتشدید » : اصرار کننده
مِصْراع : لنگه در ـ نیم بیت شعر
مُصَرَّح « بتشدید » : تصریح شده ـ بکسر راء : تصریح کننده
مُصْرِخ : فریادرس
مَصْرَع « بفتح میم » : جای افتادن برزمین ـ « بکسر » : مخفف مصراع

مَصْرَف : محل صرف وخرج
مَصْرُوع : برزمین افتاده، مبتلای بصرع
مَصْرُوف : صرف شده
مِصْطَبَه «بکسر میم»: سکو وما نند آن
مُصْطَبِر : صبر کننده
مُصْطَفّ : صف بسته
مُصْطَفیٰ «مصطفا»: بر گزیده لقب پیغمبر اکرم
مُصْطَفَوی: منسوب بمصطفی
مَصْطَکی : صمغی است سفید وخوش‌طعم وسودمند
مُصْطَلَح : اصطلاح‌شده
مُصْطَنِع «بکسر نون» : نیکوئی کننده ، پرورش دهنده ـ بفتح ، نیکوئی و پرورش ـ بر گزیده ، پرورانده
مُصَعَّد «بتشدیدو فتح‌عین» : تصعیدشده وآب بخار بهوا رفته ـ بکسر عین : مرتفع
مُصَغَّر : کوچك کرده‌شده

مُصَفّیٰ ـ مُصَفّا «بتشدید» : باصفا ، پاکیزه ـ تصفیه‌شده
مِصْفاة «بکسر» : آلت تصفیه
مِصْقَل ـ مِصْقَلَه «بکسر میم» : آلت صیقل دادن
مُصَقَّل «بتشدید» : صیقل داده
مَصْقُول : صیقلی یافته
مُصَلّیٰ «مصلا» : نمازگاه
مُصْلِح : اصلاح دهنده ، بصلاح آورنده
مَصْلَحَت : آنچه دروصلاح وخیر باشد
مَصْلُوب : بدار آویخته‌شده
مُصَلِّی «بتشدید» : نمازگزار
مُصَمَّت «بتشدید» : خاموش وبیصدا
مُصْمَت «همچو نصرت» : میان پر ـ بی رخنه
مُصَمِّم «بتشدید» : تصمیم گرفته
مَصْنَع : جای صنعت ، کارگاه
مَصْنَعَه : جای گرد آمدن

آب باران ـ دعوت طعام
مُصَنِّف « بکسر نون » : تصنیف کننده ـ «بفتح» : تصنیف شده
مَصْنوع : ساخته‌شده
مُصَوِّب « بکسر واو » : تصویب کننده ـ «بفتح» : تصویب شده
مَصُوبَت : مصیبت
مُصَوِّت «بتشدید» : صدا کننده ـ باصدا
مُصَوِّر «بتشدیدو کسرواو» تصویر کننده، نقاش ـ بفتح: تصویر شده نقاشی شده
مَصُون: محفوظو نگهداشته
مَصُوغ : ریخته‌شده
مُصیب : اصابت کننده ، صواب کو ،مقابل مخطی
مُصیبَت : بلا و پیش آمد ناگوار جمعش مصائب و مصاوب ومصیبات .
مِصْیَد « همچومنبر»: آلت صید«همچوسید»: صیدشده

مَصیر «بفتح» : بازگشت
مَصیف «بفتح» : جائیکه تابستان بدانجا روند «ییلاق»
مَضاجِع «بفتح»:خوابگاهها «بضم میم» : همخوابه
مُضاجَعَت : هم خوابی ، هم‌بستری
مُضادّ : مخالف
مُضادَّت : مخالفت وضدیت
مَضارّ:مضرتها
مُضارَبَه :یکدیگررازدن ـ شرکت باآنکه سرمایه از یکی ودست‌از دیگری
مُضارِع : مشابه ـ فعل که زمان‌حال‌وآینده رابرساند یکی‌ازبحورشعر «مفاعیلن فاعلاتن»
مُضارَعَت : همانندی و مشابهت
مُضاعَف : دوبرابر
مُضاغَطَه:یکدیگرافشردن
مُضاف : اضافه‌شده

مُضافَرَت : معاونت و یاری
مَضامیر : جمع مِضمار
مَضامین : جمع مضمون
مُضاهات : مشابهت
مُضاهی : مشابه
مَضایِق «بفتح» : تنگناها جمع مَضیق
مُضایَقَه : تنگ گرفتن ، دریغ داشتن
مَضْبُوط : ضبط‌شده
مَضْجَع : خوابگاه
مِضْحاك : بسیارخند
مُضْحِك : خنده‌آور
مَضْحَکَه : آنچه بر آن بخندند
مُضِرّ : زیان‌آور
مِضْراب : آلت‌زدن‌ـ آلتی که‌بدان‌تار میزنندبپارسی زخمه و سکافه گویند
مَضْرَب : جای‌زدن ، وقت زدن
مُضَرِّب «بتشدید» : دوبهم زن ، سخن‌چین

مَضَرَّت «بتشدید» : زیان
مُضَرَّس «بتشدید» : دندانه دندانه
مَضْرُوب : زده‌شده
مُضْطَجِع : بر پهلو خفته «بفتح‌جیم» : جای خفتن
مُضْطَرّ : بیچاره ، ناچار
مُضْطَرِب : بیقرار و آرام
مُضْطَلِع : قوی وتوانا
مُضْعِف : ضعیف‌کننده
مَضْغ : جویدن
مُضْغَه « بضم » : گوشت جویده ـ صورت نطفه قبل از حلول روح‌بعد از علقه
مُضِلّ «بتشدید» : گمراه کننده
مِضْمار : میدان
مُضْمَحِل : از هم پاشیده ، ازبین رفته
مُضْمَر : در ضمیر گرفته ، پوشیده
مَضْمَضَه : آب در دهان گرداندن

مَضمُوم : بهم پیوسته ـ کلمهٔ ضمه‌دار
مَضمُون : در برداشته شده آنچه لفظ در بر گرفته ، معنی ومفهوم ـ ضمانت‌شده
مَضنُون : بخل‌شده
مُضِیّ «بضم میم و تشدید یاء»: گذشتن
مِضیاع : بسیار ضایع کننده
مُضَیِّع : تضییع کننده
مَضیف : جای ضیافت
مَضیق : تنگنا
مَضیقَه : تنگدستی
مَطابِخ : جمع مطبخ
مَطابِع : چاپخانه‌ها
مُطابِق : برابر
مُطابَقَه: برابری و در منطق دلالت لفظ بر تمام موضوع له
مَطارِح : جمع مطرح
مَطارَحَه : باهم طرح سخن کردن ـ مناظره
مُطارَدَه : بهم حمله آوردن
مُطاع : فرمانبرده شده

مَطاعِم : خوراکیها
مَطاعِن : بدیها و کارهای زشت که بر آن سرزنش شود
مَطاف: طوافگاه، زیارتگاه
مَطالِب : مطلبها
مَطالِع «بفتح»: جمع مطلع «بضم» : مطالعه کننده
مُطالَعَه : خواندن ، نیک نگریستن
مَطامِع : جمع مطمع؛
مَطامیر : جمع مطموره
مُطاوِع : فرمانبردار
مُطاوَعَه : فرمانبرداری
مَطاوی : پیچیدگیها و لابلاها جمع مَطْوا
مُطاوَلَت: بدرازی کشاندن و طفره رفتن ـ نبرد کردن برای بزرگی یا درازی
مَطایا : جمع مَطِیَّه
مُطایَبَه: خوش طبعی ـ شوخی
مَطَبّ : درمانگاه
مَطبَخ: پختن گاه، آشپزخانه
مَطبَعَه : چاپخانه

مُطْبِق : فراگیرنده، دوام دارنده
مُطْبِقه : دائمی ـ نام نوعی بیماری شبیه حصبه که تب فرو نگذارد
مَطْبُوخ : پخته شده و در طب، آبجوشانده گیاهان
مَطْبُوع : چاپشده ـ موافق طبع
مِطْحَن «بکسرمیم» : آسیا
مَطْحُون : آردشده
مَطَر «بدوفتح» : باران
مُطَرّا ـ بتشدید : باطراوت
مُطْرِب : طرب آورنده، سرودگو، رامشگر، نوازنده رقاص، آوازه خوان
مَطْرَح : طرح ـ جای طرح
مِطْرَد «همچومنبر» : نیزهٔ کوتاه شکاری، درفش
مُطَّرِد «بتشدید طاء وکسر راء» : شامل و بدنبال هم درآینده بفتح راء :طولانی
مُطَرَّز «بفتح وتشدیدراء» : زیورشده ـ نقش ونگارداده شده ـ بکسرراء : آراینده ونقش نگارنده
مُطْرَف «بکسر وضم میم و فتح راء» : رداء خز که نقش و نشانها داشته باشد جمعش مطارف
مُطْرِف «همچو مطرب» : مال تازه بدست آمده
مِطْرَق مِطْرَقَه «بکسرمیم» آلت کوبیدن، چکش
مَطْرُوح : افکنده شده، دور انداخته شده
مُطْرِی «بضم» : بسیارستاینده
مَطْرُود : رانده شده
مُطْعِم «بضم» : اطعام کننده
مَطْعَم «بفتح» : خوراك، خوردنی، جای خوردن، جمعش مطاعم
مَطْعُوم : خوردنی ـ خورده شده ـ چشیده شده
مَطْعُومات : خوردنیها
مَطْعُون : نیزه زده شده ،

ـرزنش شده
مُطَفِّف : کم پیماینده
مُطْفِی «بضم» : خاموش کننده
مُطَلّی «مُطَلاّ» : بچیزی اندوده شده ـ و بمعنی زر اندود وطلاکاری شده
مِطْلاق : بسیار طلاق دهنده
مَطْلَب : موضوع ، مقصد
مَطْلَع : محل طلوع ـ ابتدای سخن ـ بیت اول غزل و قصیده که دومصرع آن بیك قافیه است
مُطَّلِع «بتشدید» : آگاه
مُطْلَق : رها وآزاد ـ در اصطلاح : مقابل مقید
مُطَلِّق «بتشدید» : طلاق دهنده ـ رها کننده
مُطَلَّقه «بتشدید» : زن طلاق داده شده
مَطْلُوب : طلب شده ، پسندیده
مِطْمار : شاغول بنایان
مُطْمَئِن : اطمینان دارنده
مَطْمَح : نظر گاه ـ مورد نظر
مَطْمَع : طمع گاه ـ طمع
مَطْمُورَه : گودال وسرداب زیر زمین ، زندان
مَطْمُوس : محوشده
مُطَوِّف : طواف دهنده
مِطْوَاع : بسیار فرمانبردار
مُطَوَّق ـ مُطَوَّقَه «بتشدید» : طوق کرده ـ طوقدار
مُطَوَّل «بتشدید» : طولانی شده
مَطْوِیّ «بتشدید یاء» : درهم پیچیده شده
مَطْوِیّات ضمیر : اراده‌ها
مُطَهِّر «بکسر وتشدید هاء» پاك کننده
مُطَهَّر «بفتح وتشدید هاء» : پاك وپاکیزه شده
مُطَهِّرات : پاك کننده‌ها
مِطْهَرَه «بکسر وفتح میم» : آفتابه که بدان طهارت گیرند جائی که در آن طهارت کنند جمعش مَطاهِر

مُطَیِّب « بکسر وتشدیا » : خوشبو کننده ـ « بفتح » : خوشبو شده
مُطیع : فرمانبردار
مَطِیّه « بتشدید همچو بقیه » : چار پای سواری « جمعش مَطایا ، مطی »
مَظالِم : جمع مظلمه
مَظان : جاهای گمان جمع مظنه
مُظاهِر « بضم » : پشتیبـان ، بفتح میم ؛ جمع مظهر
مُظاهَرَت : پشتیبانی ویاری
مَظْرُوف : آنچه در ظرف است
مُظَفَّر : پیروز ، ظفر یافته
مُظِلّ « بضم و تشدید » : سایه افکن
مَظَلّه « بفتح و تشدید » : سایبان خیمه بزرك
مظله خضراء : آسمان
مُظلِم « بضم » : تاریك
مَظْلَمه « بفتح » : آنچه بظلم گرفته‌شده ـ ستم که بر کسی رسیده ـ وبال ستم
مَظْلوم : ستم شده
مَظَنّه : جای گمان ـ درعرف نرخ اجناس وگمان را هـم میگویند
مَظْنُون : گمان برده شده
مَظْهَر « بفتح » محل ظهور ، جـای آشکار شدن « بضم میم » : اظهار کننده
مَعَ « بدو فتح » : در عربی بمعنی ؛ با
مِعیٰ « مِعا » : روده ، جمعش امعاء
مَعابِد : عبادتگاهها
مَعابِر : گذرگاهها
مُعاتَب : سرزنش‌شده
مُعاتَبه : سرزنش کردن
مُعاجَله : مهلت ندادن
مَعاجین : معجونها
مَعاد « بفتح » : محل‌عود و بازگشتنگاه ـ آخرت ـ بضم میم ؛ اعاده شده

مُعادات : دشمنی
مُعادِل : برابر
مُعادَلَه : برابری
مَعادِن : معدنها
مَعاذ : پناه ـ جای پناه
مَعاذَاللّٰه : پناه برخدا
مَعاذیر: معذرتها جمع معذار
مُعار ـ بضم : عاریه شده
مَعارِج : نردبانها جمع معراج
مُعارِض : مناقض
مُعارَضَه : مناقضت، مبارات، مجانبت، معامله بمثل، مقابله
مَعارِف : علوم ـ آشنایان
مُعارَفَه : آشنائی بایکدگر
مَعارِك «بفتح» جمع معرکه «بضم میم»، جنگنده
مُعارَکَه : کارزار کردن
مَعاریج : جمع معراج
مَعاریف : سرشناسان جمع معروف
مَعازِف : آلات طرب
مَعاش : مایهٔ زندگی ـ ومجازاً بمعنی زندگی
مُعاشِر : همنشین
مُعاشَرَت: آمیزش ومصاحبت
مُعاشَقَه : عشقبازی
مُعاصِر : هم‌عصر
مَعاصی : گناهان
مُعاضِد : مددکار
مُعاضَدَت : بازو ببازوی هم‌دادن ـ یاری
مُعاطاة :چیزی را دست‌هم دادن و بهم عطا کردن و بیع معاطاة آنست که صیغهٔ بیع تلفظ نکنند چنانکه نوعاً همچنین است
مَعاطِب :جاهای هلاك
مَعاطِن : جمع معطن
مُعاف «بضم» : بخشوده و عفو شده
مُعافات : عافیت بخشیدن
مُعافی : عافیت بخش
مُعاقَبَت :بدنبال هم‌درآمدن پاداش بدی دادن
مُعاقَدَه : پیمان‌بستن

مُعالَجَه : علاج کردن
مَعالِم : نشانه‌های راه
مَعالی : بلندیهای مرتبه بزرگواریها جمع معلاة
مُعامَلَه : داد و ستد ـ کاری را با هم انجام دادن
مُعان ـ بضم : یاری شده ـ بفتح میم : مکان ، دیدگاه
مُعانات: رنج کشیدن
مُعانَدَت :مناقضت‌ومجانبت و مفارقت
مُعانَقَه : دست بگردن هم کردن
مَعانیـ بفتح‌میم :جمع معنی بضم میم : رنج کشنده
مُعاوَدَت : بازگشتن
مُعاوَضَه : بهم عوض کردن
مَعاوِل : کلنگها
مُعاوِن ، کمك ، مددکار
مُعاوَنَت : یاری بیکدیگر
مُعاوِیَه : سگ ماده ـ بچه روباه ـ نام اولین خلیفه اموی

مُعاهِد بضم : هم‌عهد ـ بفتح میم :جمع معهد بمعنی‌مکان معهود و شناخته
مُعاهَدَت : باهم‌عهدوپیمان بستن
مَعایِب : عیبها ، بدیها
مَعایِر: معایب
مَعایِش : جمع معیشت
مُعایِنه : بچشم دیدن
مَعاییر : جمع معیار
مَعْبَد ـ بفتح : عبادتگاه
مَعْبَر ـ بفتح میم:گذرگاه بکسر میم :کشتی و پل که آلت‌عبورست
مُعَبِّرـ بتشدید :خوابگزار، تعبیرکننده ـ بفتح باء : تعبیر شده
مَعْبُود : پرستیده شده ـ آنچه پرستیده شود
مُعْتاد: اعتیادیافته ـ اعتیاد دارنده
مُعْتَبِر ـ بکسرباء : عبرت گیرنده ـ آزماینده ـ اعتبار

کننده
مُعْتَبَر ـ بفتح با: بااعتبار ـ
عبرت گرفته‌شده
مُعْتَد : ستمکار « معتدی »
ـ بتشدید دال : اعتناءشده
مُعْتَدٌّبه : باواعتناءشده
مُعْتَدِل : متوسط‌الحال ،
مستقیم
مُعْتَدی : متجاوز ، ستمکار
مُعْتَذِر : عذرآورنده
مُعْتَرِض : اعتراض‌کننده
مُعْتَرِف : اعتراف‌کننده
مُعْتَرَك : جای‌کارزار
مُعْتَزِل : کناره‌گیر
مُعْتَزِله : فرقه‌ئی در اسلام
که‌با أشاعره‌درمسائل دینی
اختلافات اصولی‌دارندمثلا
آنها جبر و اینها اختیار
قائلند
مُعْتَصِم : چنگ‌زننده ودر
آویزنده بچیزی ـ لقب
خلیفه عباسی
مُعْتِق «بکسر تاء» : آزاد
کننده ـ بفتح : آزاد شده
مُعْتَقِد : گرویده ، بااعتقاد
ـ بفتح قاف : اعتقاد
مُعْتَقَدات : آنچیزها که
بدان‌گرویده شده
مُعْتَکِف : گوشه‌نشین
مُعْتَلّ : علت‌دار
مُعْتَمِد : اعتمادکننده ـ
بفتح میم‌دوم: اعتمادشده ـ
مورد اعتماد
مُعْتَمِر : عمره‌گزار
مُعْتَنابِه : قابل اعتنا
مُعْتَنی : اعتناکننده
مَعْتُوه : سبك‌عقل ـ متحیر
مُعْجِب : خودپسند
مِعْجَر : سرانداز زنان
مُعْجِز : عاجز‌کننده
مُعْجِزه : کاریکه دیگران
ازمثل آن‌عاجز باشند
مُعَجَّل : تعجیل شده
مُعْجَم : ناآشکاری و ابهام
برده‌شده «ازالهٔ‌عجمه» ـ قفل
شده ـ کتاب لغت

مُعْجَمَه: نقطه‌دار مقابل مهمله
مَعْجُون: خمیر شده ـ داروئی چندکه بهم سرشته باشد
مُعَدّ «بفتح عین و تشدید دال» آماده‌شده ـ بکسر: آماده کننده
مِعْدَه: شکم
مُعَدِّل: تعدیل کننده
مَعْدَلَت: دادگری
مُعْدِم: نادار
مَعْدَن: کان
مَعْدُود: شمرده‌شده ـ اندك
مَعْدُول: عدول داده‌شده
مَعْدُوم: نابود
مُعَذَّب: عذاب‌شده
مَعْذِرَت: عذرخواهی
مَعْذُور: بی تقصیر، عذر قبول‌شده
مِعْرَاج: نردبام ـ رفتن پیغمبر اکرم بآسمانها
مُعَرَّب «بتشدید»: عربی‌شده
مُعَرْبِد: عربده‌جو
مَعَرَّت «بفتح و تشدید»: گناه ـ بدی ـ رنج ـ سختی تاوان
مَعْرَض «بفتح میم»: محل عرضه کردن و نمایاندن
مُعْرِض «بضم میم»: اعراض کننده
مُعَرِّف: شناساننده
مَعْرِفَت: شناسائی
مُعَرِّق: عرق‌آور
مَعْرَکَه: میدان جنگ، انبوه مردم
مَعْرُوف: شناخته شده، نیکوئی واحسان
مَعْز «همچو مغز»: بز
مُعِزّ «بتشدید»: عزیز کننده
مُعَزَّز: عزیز و گرامی داشته شده
مَعْزَل: کنارگاه
مَعْزُول: برکنار شده
مُعَزِّم «بکسر و تشدید زاء»: افسونگر ـ بفتح: افسون شده

مُعْسِر : تنگدست
مُعَسْكَر : لشکرگاه
مَعْسُور : دشوار
مِعْشار : ده‌یك
مَعْشَر : گروه
مَعْشُوق : محبوب
مِعْصَر ـ مِعْصَره «بکسر میم» آلت فشردن انگور وغیر آن «بفتح میم»: جای فشردن
مُعْصِرات: ابرهای باران‌ریز
مُعَصْفَر : رنگ عصفردر امده (عصفر، گیاهی است زردرنگ)
مِعْصَم «بکسر» : مچ دست
مَعْصُور : فشرده شده
مَعْصُوم: بیگناه ـ نگهداشته شده
مَعْصِیَت : نافرمانی
مِعْضَد «بکسر» : بازوبند
مُعْضِل «بضم» : دشوار
مُعْضِلات : کارهای دشوارو فروبسته
مَعْضُوض : گازگرفته‌شده

مِعْطار : بسیار خوشبو
مِعْطال : زن بی‌پیرایه
مُعَطَّر : خوشبو
مُعْطِس : عطسه‌آور
مُعْطِش : تشنگی‌آور
مُعَطَّل : فروگذاشته شده، ازکار و زیور وچرا و غیر اینها
مَعْطَن : محل خواباندن شتر نزدیك آب
مَعْطُوف: برگشته‌وخمیده، عطف شده
مُعْطِي : عطاکننده
مُعْظَم : بزرگ
مُعَظَّم «بتشدید»: تعظیم‌شده
مَعْفُوّ : عفوشده
مَعْفُون : گوشت بدبو
مَعْقَد : جای گره، جای عقد
مُعَقَّد «بتشدید»: بسته‌شده
مَعْقُود : عقدشده ـ گره بسته‌شده
مَعْقُول: چیزیکه عقل دریابد، عقل‌پسند ـ بسته‌شده

مَعْکوس : وارونه
مَعْلاة : بلندی مرتبه و بزرگواری جمعش معالی
مَعْلَف : جای علف
مُعَلَّق «بتشدید» : آویخته
مُعَلَّل «بفتح وتشدید لام»: علت آورده شده ـ بکسر لام علت آورنده
مُعَلِّم «بتشدید»: آموزگار
مَعْلَم «همچومرهم» : نشانهٔ راه ـ بضم میم : نشانه‌دار و منقش
مُعْلِن : اعلان کننده ، آشکارا بجا آورنده
مَعْلوف : علف داده‌شده
مَعْلول : متعلق علت، مریض
مَعْلوم : دانسته‌شده
مُعَمّى «معما» ـ بتشدید : سخن سربسته و پوشیده
مِعْمار : بسیارعمارت کننده استاد بنائی
مُعَمَّر : بسیار عمر یافته
مَعْمَعان : شدت گرما وسرما
مَعْمَل : کارگاه
مُعَمَّم : عمامه‌برسرگذاشته
مَعْمور : آباد
مَعْموره : جای آباد
مَعْمول : عمل‌شده : رسم
مَعْنی «معنا» : مقصود
مُعَنّی «بتشدیدهمچومقنی»: آزار ومشقت دهنده
مُعَنْبَر : عنبر آلود
مُعَنْوَن : عنوان شده ـ با عنوان
مَعْنَوی: خلاف لفظی ومادی
مُعَوَّج «بتشدید» : کج‌شده
مُعَوِّذَتَیْن : دو سورهٔ آخر قرآن
مُعَوَّق : بتعویق افتاده
مُعَوَّل «بتشدید» : اعتماد شده ـ اعتماد
مِعْوَل « بکسر میم و فتح واو » : کلنگ، تبربزرگ
مَعُونَت : یاری
مَعْهَد : عهدگاه ، باشگاه
مَعْهود : عهدشده ، شناخته

مِعْیار : میزان و اندازه
مَعیب : عیب‌دار
مَعِیّت ـ بتشدید: باهم‌بودن
مُعید : اعاده کننده
مُعیر : عاریه دهنده
مُعَیِّر «بتشدید» : تعییر و سرزنش کننده و بمعنی عیارگر ، عیارشناس
مَعیشَت : مایهٔ زندگی
مُعیل : عیال‌مند
مُعین «بضم میم» : یاری کننده ـ «بفتح‌میم» : آب روان
مُعَیَّن «بتشدید»: تعیین‌شده بکسریا: تعیین‌کننده
مَعْیوب: عیب‌دار
مَعْیون:دیده‌شده‌ـچشم‌زده، آب روان
مُغ «بضم» : آتش‌پرست ، عالم‌زردشتی درخت‌انکور وشراب‌را بااینان مناسبتی است، بنگر: مغبچه، مغان
مَغ «بفتح»: زرف‌ـرودخانه

مِغاث «بکسر» درختیست
مُغادَرَت : برجای‌گذاشتن وخود رفتن
مَغارَه : شکاف‌کوه
مَغارِب : جمع مغرب
مَغارِبَه «بفتح» : اهل‌مغرب
مُغازَله : عشقبازی
مَغازی : اوصاف جنگها
مُغافَصَه : ناگهان درآمدن وگرفتن
مَغاك «بفتح» : گودال
مَغافِر : جمع‌مغفر
مُغالَبَت : منازعت ـ نبرد برای غلبه
مُغالطه : بغلط انداختن ، دلیل نادرست آوردن‌واین از اصطلاح منطق است
مُغان ـ بضم : آتش‌پرستان جمع‌مغ‌واینان‌درخت‌انکور را نیکو میداشته‌اند تا از آن‌شراب‌سازند ودل‌ودماغ خود بدان نیرو دهند‌ـ نام ولایتی ازآذربایجان

مُغانه : بروش مغان و منسوب بمغان و آتش پرستان
مَغانِم : جمع مغنم
مَغانی: منازل جمع مغنی
مُغایِر : مخالف
مُغایَرَت : غیر یکدیگر بودن
مُغبَچه : کنایه از ساقی
مُغبر: غبار آلوده
مَغبُوط : غبطه زده
مَغبون : فریب خورده
مُغتَبط : رشک برده
مُغتَرِف : آب بمشت گیرنده
مُغتَسَل : شستن گاه ـ بکسر سین : شوینده
مُغتَمِس : بآب فرورفته
مُغتَنَم : غنیمت شمرده
مُغَذّی ـ بتشدید : تغذیه کننده
مَغرِب : باختر ـ غروب گاه
مَغرَس : محل درخت نشاندن
مُغرِض : غرض ورزنده
مِغرَفه ـ بکسر : کفگیر
مُغرَم « بفتح » : غرامت
مُغرَم : بضم میم : شیفته

مَغرود : نوعی قارچ
مَغرُور : فریفته
مَغرُوس : درخت نشانده
مُغری : اغرا کننده ، چسبنده
مَغزَل آلت رشتن : دوك
مَغزین و مغزینه : نوعی حلوا
مَغسَل : جای شستن
مَغسُول : شسته شده
مَغشوش : غیر خالص
مَغشِیّ : فراگرفته شده
مَغشِیٌّ عَلَیه : بیهوش
مَغَص : شکم درد
مَغصوب : غصب شده
مُغضِب : خشم آورنده
مَغضوب : مورد غضب واقع شده
مِغفَر : زرهٔ زیر کلاه خود
مَغفَرَت: آمرزش
مُغَفَّل ـ بتشدید : غفلت زده ونا آگاه
مَغفُور : آمرزیده شده
مَغلَطه : غلط گاه

مُغَلَّظ : درشت و غلیظشده
مُغْلَق : بسته شده
مَغْلوب : شکست خورده
مَغْلول : تشنه ـ غل‌وزنجیر نهاده
مَغْمُود : درنیام شده
مَغْمُور : گمنام ـ مقهور
مَغْمُوز: تهمت‌زده
مَغْمُوم : غمناك
مَغْنی«مغنا» : منزل
مِغْناطیس: آهن ربا
مَغْنَم : غنیمت
مُغْنی : بی نیازکننده
مُغَنّی « بتشدید » : آوازه خوان
مَغیب : پنهان ـ پنهانی
مُغیث : فریاد رس
مُغَیِّرـ بتشدید :تغییردهنده بفتح یاء : تغییر داده شده
مُغیلان:درختی‌است‌خاردار و بعربی طلح و سمره وام غیلان گویند
مَغْیُوثه باران رسیده

مَفاتِح : جمع مفتح
مُفاتَحَت : آغاز کردن ـ گشودن
مَفاتیح :جمع مفتاح
مُفاجات : بناگاه‌درآمدن
مُفاحَصَه : فحص‌ازعیب‌هم
مُفاخَرَت : بهم فخرکردن
مَفاخِر : جمع مفخر
مُفاد : معنی ومفهوم
مُفادات: فدیه دادن
مَفارِش : مفرشها
مَفارِق : جمع مفرق
مُفارَقت : جدائی ازهم
مَفازَه : بیابان
مَفاسِد : جمع مفسده
مُفاصاة: مفارقت ، جدائی
مَفاصِل :جمع مفصل
مُفاصَلَت : جدائی
مُفاکَهَه : خوش طبعی
مُفاوَضَه: گفتگو ومذاکره
مُفاوَضات : مکتوبات و مراسلات
مَفاهیم : جمع مفهوم

مُفت:رایگان
مِفتاح : کلید
مُفتَتِن : در فتنه افتاده
مِفتَح ـ بکسر میم : کلید
بفتح میم : خزانه و گنج
مُفَتِّح ـ بتشدید : گشاینده
بفتح تاء: گشوده‌شده
مُفتَخِر : سرافراز ، بالنده
مُفتَرِس : ازهم‌درنده
مُفتَرَض : واجب
مُفتَرَضُ الطاعَه : آنکه فرمانش بردن‌واجب است
مُفتَری: افترا زننده
مُفَتِّش بتشدید: تفتیش کننده، کاونده ، بازرس
مُفتَضَح : رسوا
مُفتَقِر : محتاج
مُفَتِّن ـبتشدید: فتنه‌انگیز
مَفتوت : ریزریزشده
مَفتوح : گشوده شده
مَفتول : تابیده شده
مَفتون : شیفته و بیقرار
مُفتی : فتوی دهنده

مُفحَم : عاجز از سخن
مَفخَر : آنچه بدان فخر کنند
مُفَخَّم ـ بتشدید : بزرگ داشته شده
مَفَرّ : راه‌فرار ـ جای‌فرار
مِفراح : بسیار شادان
مِفراج :گشایش دهنده
مُفَرِّح ـبتشدید: شاد کننده، داروی نشاط‌آور
مُفرَد : تنها ، یکی
مَفرَش : فرش ، بستر
مُفرِط : افراط‌کننده ـ از حد گذشته ، بسیار
مُفَرِّط ـ بتشدید : تفریط کننده
مَفرَق : محل فرق : سردو راهه ، فرق سر
مُفَرِّق ـ بتشدید : جدائی اندازنده، پراکنده‌کننده
مَفرور : فراری شده
مَفروز : جدا شده
مَفروش : فرش شده

مَفْروض : واجب ـ فرض شده
مَفْروق:جداشده ـ پراکنده
مَفْزَع : پناهگاه
مُفْسِد : فاسدکننده ، فساد اندازنده
مَفْسَدَه : تباهی ، بدی
مُفَسِّر بتشدید: تفسیر کننده
مُفْصِح : آشکار کننده
مَفْصَل : بند اندام و محل اتصال دو استخوان
مُفَصَّل ـ بتشدید : جدا شده ـ تفصیل وشرح داده شده «مقابل مختصر»
مَقْصود : قصد شده
مَفْصول : جداشده
مِفْضال : بسیار بخشنده
مُفْضِح : رسوا کننده
مَفْضول : نابرتر ، مقابل فاضل
مُفَضَّض ـ بتشدید: سیم اندود
مُفَضَّل «بتشدید» : فضیلت داده شده و افزونی یافته

مُفْضِل : بخشنده
مُفْضی : رساننده
مُفْطِر : روزه گشا
مَفْطوم : ازشیر گرفته
مُفْظِع : بسیارزشت
مَفْعول : کرده شده
مَفْقود : گم شده
مُفَکِّر : فکر کننده
مِفْلاك : فلك زده وتهیدست
مُفْلِح : رستگار ـ پیروز
مُفْلِس : تهیدست
مُفَلَّس ـ بتشدید : آنکه حکم بـر ورشکستگی و افلاسش شده
مُفْلِق : شکافنده ـ ابداع کننده سخن
مَفْلوج : فلج شده
مَفْلوك: فلك زده وبیچاره و تهیدست
مُفْنی : نابود کننده
مُفَوَّض ـ بتشدید :واگذاشته ـ بکسر واو: واگذارنده
مَفْهوم : فهمیده شده

مُفید : سودمند
مُفیض : فیض رسان
مَقابِر : جمع مقبره
مُقابِل : برابر ، روبرو
مُقابله : برابر کردن ـ روبرو شدن
مُقاتله : کارزار
مَقادیر : جمع مقدار
مَقادیم : طرفهای پیش
مُقاربت : نزدیکی
مُقارن : چسبیده ، پیوسته
مُقارنت : پیوستکی و چسبیدکی
مَقاریض : جمع مقراض
مُقاسات : رنج کشیدن
مُقاسمه : باهم قسمت کردن قسم خوردن
مَقاصِد : جمع مقصد
مَقاطِع : جمع مقطع
مُقاطعه : وابریدن چیزی راباکسی
مَقاعِد : نشستنکاهها
مَقالت : کفتار
مَقالی : جمع مقلاة
مَقالید :کلیدها
مَقام : جای ایستادن ، مرتبه
مُقامِر : قمار باز
مُقامَرت : قمار بازی
مَقامِع : جمع مقمعه
مُقاوَلت :کفتکو
مُقاوَمت : ایستادکی
مُقایَسَه : قیاس کردن
مِقباس : آتش کیره
مَقبَرَه : کورستان
مَقبَض : محل قبض
مُقبِل : صاحب اقبال ـ روی آورنده
مَقبُوح: دورداشته‌از نیکی
مَقبُور : در قبرشده
مَقبوض :کرفته شده
مَقبول : پذیرفته شده ـ پسندیده ـ کنایه از زیبا
مَقت : دشمنی
مُقتَبِس : اقتباس کننده ـ بفتح باء : اقتباس شده

مُقتَحِم : بشدت در کاری در آینده
مُقتَدا : پیشوا
مُقتَدِر : باقدرت
مُقتَدی : اقتدا کننده
مُقتِر : تنگ گیرنده
مُقتَرِب : نزدیك شونده
مُقتَرِض : قرض گیرنده
مُقتَرِف : کسب کننده
مُقتَرِن : چسبیده ومتصل
مُقتَصِد: میانه‌رو
مُقتَضا : اقتضا شده
مُقتَضی : اقتضا کننده
مُقتَفی : پیروی کننده
مَقتَل : جای کشتن
مَقتول : کشته شده
مِقداح : آهن چخماق
مِقدار : اندازه
مِقدَحه : آهن چخماق
مُقَدَّر «بتشدید» : اندازه گرفته‌وتقدیر شده ـ بکسر دال : اندازه وتقدیر کننده
مَقدَرَت: توانائی

مُقَدَّس بتشدید : پاکیزه
مُقَدَّم ـ بتشدید : پیش ـ
مَقدَم : جای قدم ـ باز آمدن
مُقَدَّمه : پیش درآمده
مَقدور:موردقدرت
مَقدونیَه : نام شهری از یونان
مَقَرّـبفتح‌و تشدید:قرارگاه
بضم و تشدید : اقرار کننده
مِقراض : آلت چیدن
مُقَرَّب ـ بتشدید : نزدیك
مُقَرَّر : ثابت و برقرار
مُقرِض :قرض دهنده
مُقَرنَس : بشکل نردبان ساخته شده ، آسمان هم که طاق مقرنس گویند بعقیده قدما پله پله و طبقه طبقه است یعنی از فلکی بفلك دیگر
مَقرُوّـ بتشدیدهمچوممفو: قرائت شده

مَقرُوء : قرائت شده
مَقروح : زخم شده
مَقروض : قرض دار
مُقسِط : عادل
مَقسَم : محل قسمت
مُقسِّم ـ بتشدید: تقسیم کننده
ـ بفتح سین: تقسیم‌شده
مَقسوم : قسمت شده
مُقشَّر ـ بتشدید: پوست گرفته
مَقصَد : جای قصد ـ هدف
مُقصِّر : تقصیر کار
مَقصود : قصد شده ـ مراد
مَقصور : کوتاه‌شده
مَقصوره: حجرهٔ کوچك
مَقضیّ ومَقضیّه ـ بتشدید:
قضاشده ـ اداشده
مُقطَّر بتشدید: قطره‌قطره شده
مَقطَع : محل قطع ـ بیت
آخر غزل وقصیده مقابل
مطلع که بیت اول است
مُقطَّع «بتشدید»: بریده‌شده
مُقطَّعات : بریده شده‌ها ،
مَقطوع : بریده‌شده

مَقطوف : چیده‌شده
مُقعِد «بضم» : زمین گیر
مَقعَد «بفتح» : نشستنگاه
مُقعَّر ـ بتشدید: فرورفته
مُقفّی «مقفا» : قافیه‌دار
مُقفَّل «بتشدید» : قفل‌شده
مُقل : صمغیست تلخ
مُقِلّ «بتشدید» : تهیدست
مِقلاة : تابه
مِقلاد : کلید
مُقلِّب بتشدید: وارونه کننده
مُقلِّد «بتشدید» : تقلید
کننده ـ بگردن گیرنده ،
«بفتح لام» : تقلیدشده
مَقلوب : وارونه شده
مُقمِر : ماهتاب‌دار
مِقمَعَه : عمود
مِقناطیس : مغناطیس است
مُقنِع : قانع کننده
مُقنَّع «بتشدید»: لقب مردی
که ماه‌نخشب ازچاه‌بیرون
میآورد گویندادعای‌خدائی
داشته

مِقنَعه : سر انداز زنان
مِقوَد «همچو منبر» : افسار
مُقَنِّن بتشدید : قانون گذار
مُقَنِّی بتشدید : چاه کن
مُقَوَّس «بتشدید» : خمیده
مَقول : گفته‌شده
مَقوله: گفته
مُقَوِّم «بتشدید» : قیمت گذارنده ، تقویم نویس
مُقَوِّی «بتشدید» : تقویت کننده
مَقهور : مغلوب
مِقیاس : اندازه
مُقَیِّئ بتشدید: قی آورنده
مُقَیَّد بتشدید: درقید شده
مُقیم : اقامت کننده
مَقیل «همچودلیل»:خواب نیمروز وجای آن
مَکائیل : جمع مِکیال
مُکابَدَت : رنج کشیدن
مُکابَره : جنگ و جدال
مُکاتَبه : بهم نامه نوشتن
مَکاتیب : جمع مکتوب
مَکّار «بتشدید» : حیله‌گر
مُکارات: کرایه‌دادن ستور
مَکارِم : جمع مکرمت
مَکارِه : سختیها ورنجها
مُکاری : چارپادار
مِکاس : مماکسه ودقت در خرید وفروش
مَکاسِب : کسب وپیشه‌ها
مُکاشَحَت : عداوت
مُکاشَفه : کشف کردن عداوت را آشکار کردن
مُکافات : پاداش بدی
مُکالَمَت : هم کلامی
مَکامِن : جمع مَکمَن
مَکان : جای
مَکانَت : پایگاه ، مرتبه
مُکاوَحَت : نبرد کردن و غلبه یافتن
مَکاید : مکر وحیله‌ها
مُکایَدَت : حیله کردن
مُکِبّ «بتشدید» : بر روی در اندازنده «بفتح کاف» بررو‌ی افتاده

مُکَبِّر «بتشدید»: تکبیر گو
بزرگ دارنده
مُکَبَّل : در بند کرده
مَکبُول : اسیر وبندی
مَکَّه : شهر مقدس کــه در
آنجا حج گزارند
مَکتَب : جـای آموختن
کتاب، دبستان، دبیرستان
مُکتَتَم : پوشیده
مُکتَحَل : سرمه کشنده
مُکتَرِث : باکدارنده
مُکتَرِی : کرایه کننده
مُکتَسِب : کسب شده
مُکتَفِی : اکتفا کننده
مُکتَمِن : اندوهناک
مَکتوب : نوشته
مَکتوم : پوشیده
مُکتَئِب : پریشانحال
مَکث : درنگ
مِکثار: پرگو، بسیارسخن
مُکثِر: مالدار
مِکحَل-مِکحَلَه : سرمه‌دان
مَکحُول : سرمه کشیده

مُکَدِّر «بتشدید» : تیره
مُکَذِّب : تکذیب کننده
مَکر : فریب وحیله
مُکِرّ «بتشدید» : حمله‌ور ،
روی آور
مُکَرَّر -بتشدید: تکرارشده
مُکَرَّم «بتشدید» : بزرگ
داشته‌شده
مُکرِم : اکرام کننده
مَکرُمَت : بزرگواری
مَکروب : گرفتار انــدوه
و رنــج و پریشانی
مَکروه : ناپسند درشرع:
کاریکه نکردنش بهتراست
مَکسَب : محل کسب
مِکسَحَه : جاروب
مُکَسَّر «بتشدید» : شکسته،
کسر داده شده
مَکسُوّ «بتشدیدهمچومعفو»
جامه پوشانیده شده
مَکسوب : کسب‌شده
مَکسور : شکسته-کسره‌دار
مَکشوف : کشف‌شده

مُکَعَّب : پرشده - جسم‌شش روی - حاصل ضرب عددی درخود سه‌بار
مَکفوف : بازداشته-نابینا
مُکفِی : کفایت کننده
مُکَلَّس- بتشدید: آهك‌شده
مُکَلَّف : تکلیف‌شده
مُکَلَّل : تاج‌زده
مُکَمِّل : تکمیل کننده
مَکمَن : کمین‌گاه
مَکمُون : مختفی‌شده
مُکَنّیٰ «مُکَنا» - بتشدید : کنیه داده‌شده
مِکناس - مِکنَسه : جاروب
مِکنَت : توانگری
مَکنوز : پنهان‌کرده
مَکنون : پنهان، پوشیده
مِکواة : آلت داغ‌کردن
مُکَوکَب : ستاره‌دار
مُکَوَّن «بتشدید» : تکوین یافته - بکسرواو : تکوین کننده
مِکیال : پیمانه

مَکیدَه : مکر وبداندیشی
مُکَیِّس «بتشدید» : زیرك
مَکیل : پیمودنی - پیمانه کرده
مَکین: مکان‌گرفته،بامکانت
مُل «بضم» : شراب، گلابی،
مَلائِك : فرشتگان
مَلائِکَه : فرشتگان
مُلائِم : موافق، سازگار
مُلائِمَت : سازگاری
مَلابِس : جمع ملبس
مُلابَسَت : پوشیدن
مِلاح «بکسر»: جمع ملیح
مَلّاح «بتشدید»: کشتیبان
مُلاحات : نزاع
مَلاحَت: کشتیبانی-زیبائی ونمکداری
مَلاحِدَه : جمع ملحد. طایفه‌اسمعیلیه پیروان‌حسن صباح
مُلاحَظَه : پائیدن وبگوشهٔ چشم نگریستن
مَلاحِف : جمع‌ملحفه

مَلاحِم : جمع ملحمه
مَلاذ : پناهگاه
مَلاذُالاَنام : پناهگاه مردم
مَلاز و ملازه: زبان کوچك ،
مُلازِم : لازم شمرنده
مُلازَمَت : پیوسته بودن بجائی یا نزد کسی
مَلاژ : زبان کوچك
مَلاط : گل دیوار
مَلاسَت : نرمی
مُلاصِق : چسبیده
مُلاصَقَت : چسبیدن
مُلاطَفَت : مهربانی
مُلاعَبَت : باهم بازی کردن
مُلاعَنَت : همرا لعنت کردن
مَلاعین : جمع ملعون
مُلاقات : دیدار کردن
مُلاقی : دیدار کننده
مِلاك : قوام
مَلال : افسردگی ودلتنگی
مَلالَت: افسردگی ودلتنگی
مَلامَت : سرزنش
مُلامَسَت : بسودن
مُلاوَمَت: همرا ملامت کردن
مَلاهی : بازیها- آلات لهو
مَلبَس «بفتح» : لباس
مُلَبَّس «بتشدید» : بلباس در آمده
مَلبوس : پوشیدنی
مِلَّت بتشدید : کیش- گروه
مُلتَئِم : التیام یافته
مُلتَبِس : مشتبه
مُلتَثِم : بوسنده- بفتح ثاء: بوسیده ومحل بوسه
مُلتَجا : پناهگاه
مُلتَجی : پناهنده
مُلتَحِمَه : یکی از طبقات چشم - قسمت درونی پلك چشم
مُلتَحی : ریش بر آورده
مُلتَذّ : لذت یافته
مُلتَزِم : برخود لازم گیرنده
مُلتَصِق : چسبیده
مُلتَفّ : درهم پیچیده
مُلتَفِت : متوجه
مُلتَقِط : برچیده

مُلتَمِس: درخواست کننده، بفتح چهارم : درخواست
مُلتَوی : پیچیده
مُلتَهِب : شعله‌ور
مَلجَأ : پناهگاه
مِلح : نمك
مُلِحّ « بتشدید » : الحاح کننده
مُلحِد : بی‌دین
مَلحَص: پناه و ملجأ
مِلحَف ومِلحَفَه : چادر، انداختن
مُلحَق : الحاق‌شده
مَلحَمه : جنگ بزرگ
مَلحود : درلحدشده
مَلحوظ: لحاظ‌شده وبگوشه چشم نگریسته شده
مُلَخَّص : مختصر وخلاصه، بیان‌شده
مَلدوغ : نیش زده‌شده
مُلزَم : الزام‌شده
مَلزوم : لازم‌گشته
مَلساء : نرم وصاف
مَلسوع : نیش زده‌شده

مُلصَق : چسبیده
مَلصوق : چسبیده
مَلعَب : بازیگاه
مَلعَبَه : بازیچه
مَلعَقَه : کفچه ، ملاقه
مَلعون : لعنت‌شده
مُلغِی «ملغا» : لغوشده
مُلَفَّق بتشدید : تلفیق‌شده
مَلفوظ : بلفظ آمده و گفته شده
مَلفوف : پیچیده‌شده
مُلَقَّب : لقب‌داده‌شده
مُلَقِّن «بکسر قاف‌مشدد» : تلقین کننده ـ بفتح: تلقین شده
مُلقَى «ملقا» : بر زمین افکنده
مَلَك «بدوفتح» : فرشته
مَلِك «بکسرلام» : پادشاه
مِلك «بکسر میم» : آنچه راشخص مالك‌باشد
مُلك بضم‌میم پادشاهی
مَلَکات : صفات راسخه

مُلکَت : پادشاهی
مَلِکَه « بکسر لام » : زن پادشاه - پادشاه زن
مَلَکَه « بسه فتح » : صفت راسخ در نفس
مَلَکوت : عالم فرشتگان، عزت وسلطنت
مَلَل «بدو فتح» : ملالت و دلتنگی - بکسر میم: اقوام و مذاهب
مُلِمّات «بتشدید»: سختیها
مُلَمَّع - بتشدید: درخشان ، اسب ابرش - شعر یکه آمیخته از فارسی وعربی باشد
مَلَنخولیا : مالیخولیا
مَلَنگ : بیهوش - سر وپا برهنه ومجرد
مَلَوان : شب و روز
مُلَوَّث «بتشدید» : آلوده
مُلوك : پادشاهان
مُلوکانه : شاهانه
مَلول : افسرده
مَلوم : ملامت شده
مُلَوَّن «بتشدید»: رنگارنگ
مُلهِم : الهام کننده - بفتح ها : الهام شده
مَلهوف : غمدیده - ستم رسیده ،
مَلیح : نمکین
مَلیك : پادشاه
مَلیكُ النحل: شاه زنبوران
مُلیم : سزاوار ملامت
مُلَیِّن - بتشدید : نرم کننده
مَمات : مرگ
مُماثِل : همانند
مُماثَلت : همانندی
مُمارات : ستیزه
مُمارَست : تمرین و تجربه
مُمازَجَت : آمیختن
مُمازَحَت :باهم مزاح کردن
مُماسّ : بهم مالیده شده
مُماشاة : همراهی
مُماطَلَه : درنگ در ادای وام وحق
مُماکَسَه : سختگیری درقیمت چانه زدن

مَمالِك : جمع مملكت
مَماليك : جمع مملوك
مُمايَزَت : جدائی داشتن
مُمْتاز : باامتیاز ، برتر
مُمْتَثِل : فرمانبردار
مُمْتَحِن : امتحان کننده ،
ـ بفتح حاء : امتحان شده
مُمْتَدّ : کشیده وطولانی
مُمْتَزَج : آمیخته
مُمْتَلی : پر، مملو
مُمْتَنِع : امتناع کننده ،
ـ بفتح نون: محال
مُمَجَّد: تمجیدشده ـ بزرگوار
مَمْحُوّ «همچومعفو»: محو
شده
مُمِدّ بتشدید : مدد کننده
مَمْدوح : مدح شده
مَمْدود : کشیده شده ـ حرف
مددار
مَمَرّ بتشدید : رهگذر
مِمْراض : بسیار بیمار
مَمْزوج: آمیخته
مُمْسِك : امساك کننده ،
بازدارنده ـ بخیل
مَمْسوخ : مسخ شده
مَمْسوس : مس شده
مَمْصوص : مکیده شده
مُمْطِر : باران دار
مَمْقوت : دشمن داشته
مُمْكِن : مقابل محال
مَمْكوك : مکیده شده
مُمِلّ «بتشدید» : ملول
کننده ، خسته کننده
مِمْلَحَه : نمکدان
مُمَلِّك ـ بتشدید: تملیك کننده
مَمْلَكَت : پادشاهی ـ کشور
مَمْلُوّ «بتشدید» : پر
مَمْلوء : پر
مَمْلوك : بملك در آمده ،
بندهٔ زرخرید
مَمْنوع : منع شده
مَمْنون : منت نهاده ـ نعمت
داده ـ سپاسگزار
مُمَوَّه «بتشدید» : بدروغ
آراسته ـ اندوده
مُمَهَّد «بتشدید»: آماده شده

مُمیت : میراننده
مُمَیِّز - بتشدید: تمیز دهنده، بفتح یاء : تمیز داده شده
مَن «بتشدید» منت - واحد وزن معادل ۳ کیلو «۴۰ سیر» - (المنجد : شرعاً ۱۶۰ مثقال وعرفا ۲۸۰ مثقال)
مِنیٰ «مِنا» : موضعی درمکه
مَئاب : بازگشت
مُنابَذَت : مخالفت - مفارقت
مَنابِر : جمع منبر
مَنابِع : جمع منبع
مَنات : نام بت
مُناجات: راز و نیاز کردن
مُناجَدَت : یاری - معارضه
مُناجَزَت : منازعت
مَناخ : خوابگاه شتر
مَناخِر : جمع منخر
مُنادیٰ«ا» : نداشده
مُنادات : یکدیگر را آواز دادن و ندا کردن
مُنادَمَت : همنشینی
مُنادِی : ندادهنده
مَنادِیل : جمع منديل
مَنار : جای نور وچراغ، نشانهٔ راه
مَنارَه : گلدسته
مُنازِع : نزاع کننده
مُنازَعَت : نزاع کردن
مَنازِل : جمع منزل
مُناسِب : هم‌نسبت و نزدیك
مُناسَبَت: بهم‌نسبت وهم‌شکلی داشتن
مَناسِك : جمع منسك
مُناشَدَت : سوگند دادن
مَناشیر: جمع منشور ومنشار
مَناص : راه فرار
مَناصِب : جمع منصب
مُناصَحَت : نصیحت کردن
مُناصَفَه : نصف کردن
مُناضَلَت : نبرد کردن
مَناط : جای آویختن
مَناطِق : جمع منطقه
مَناظِر : جمع منظر
مُناظَرَه : مباحثه وجدال، مقابله - نظیر هم‌شدن

مَناظِم : قواعد وقوانین
مَنّاع «بتشدید»: بسیارمنع
مَناعَت : بلندطبعی
مُنافات : ضدیت
مَنافِذ : جمع منفذ
مُنافَرَت : مفاخرت ـ خصم را بحاکم بردن
مُنافَسَه:مبالغه،رغبت،مفاخرت
مَنافِع : جمع منفعت
مُنافِق : دورو
مُنافَقَت : دوروئی
مُنافی : مخالف وضد
مَناقِب : جمع منقبت
مُناقَشَه : مجادله
مُناقِض : مخالف
مُناقَضَت : نقیض هم بودن
مَناقیر : جمع‌منقار
مَناکِب : جمع‌منکب
مُناکَحَت : نکاح کردن‌باهم
مَنال : محل عایدی
مَنام : خواب
مَنّان « بتشدید » : بسیار منت نهنده ونعمت دهنده

مُناوات : دشمنی،مفاخرت
مُناوَلَت : بدست دادن
مَناهِج : جمع‌منهج
مُناهَزَت : نزدیك شدن ، غنیمت شمردن
مُناهَضَت : مقاومت
مَناهِل : جمع‌منهل
مَناهی : کارهای نهی شده
مَنایا : مرگها
مَنْبَت : روئیدنگاه
مُنَبَّت « بتشدید»: رویا نیده شده **منبت کاری** نقشهای برجسته ساختن
مِنْبَر «بکسر میم» : جای بلندکه برآن بـرآیند و سخن وموعظه کنند
مُنْبَسِط : بـاز و گسترده شونده وکنایه از خوشحال
مَنْبَع : سرچشمه
مُنْبَعِث : برانگیخته
مَنْبُوذ : دورافکنده‌شده ، کودك سرراهی- ولدالزنا
مُنْبِیء : خبر دهنده

مِنّت : نعمت دادن ، ذکر نعمت ، اعتراف بنعمت
مُنْتَبِه : آگاه ، هشیار
مُنْتَثِر : پاشیده
مُنْتِج : نتیجه بخش
مُنْتَجَب : برگزیده‌شده
مُنْتَجَع : جستنگاه نیکی و علف
مُنْتَحِب : سخت گرینده ، سخت دم زننده
مُنْتَحِر : انتحار کننده
مُنْتَحِل : چیز دیگری را بخود منسوب‌دارنده
مُنْتَخَب : انتخاب شده — «بکسر خاء» : انتخاب کننده
مَنْتَر : افسون
مُنْتَزَع : برکنده شده — «بکسر زاء» : برکننده
مُنْتَسِب : نسبت دارنده
مُنْتَسِج : بافته شده
مُنْتَسَخ : نوشته‌شده
مُنْتَسِق : مرتب ومنظم
مُنْتَشِر : پراکنده
مُنْتَصِر : انتقام‌گیرنده — چیره شونده
مُنْتَصَف : نیمه‌ومیانه
مُنْتَظِر : چشم براه
مُنْتَظَم : نظم یافته
مُنْتَفِع : بهره‌مند
مُنْتَفِی : نیستی پذیرفته
مُنْتَقِد : انتقادکننده
مُنْتَقَش : نقش‌بسته
مُنْتَقِل : انتقال یابنده
مُنْتَقِم : انتقام‌گیرنده
مُنْتَکِس : سرنکون
مُنْتَها : پایان
مُنْتَهِب : غارت‌کننده
مُنْتَهِز : غنیمت شمرنده
مَنْثور : ناسفته — پاشیده پراکنده ، سخن‌غیرمنظوم
مُنْجِح : کامیاب — پیروز
مُنْجِد : یاری دهنده
مُنْجَذِب : جذب‌شونده
مُنْجَرّ «بتشدید» : کشیده شونده ورسنده

مُنْجِز : وفا كننده ، ر، كننده
مُنَجَّز «بتشديد» : رواشده وقطعى
مُنَجِّس «بتشديد» : نجس كننده
مِنْجَل ـ بكسر : داس
مَنْجِلاب: پاركين كه آبهاى كثيف در آن جمع گردد
مُنْجَلى : آشكار ـ بيرون آينده از تاريكى و پنهانى
مُنَجِّم : ستاره شناس
مُنْجَمِد : يخ بسته
مَنْجَنُون : دولاب
مَنْجَنيق : آلتى كه سنگهاى بزرگ بدان بردارند وبر قلعه زنندمعرب «منچه نيك» است يعنى در راه يافتن بقلعهٔ دشمن نيك آلتى است
مَنْجَنيك : منجنيق
مَنْجُوق : ماهيچهٔ علم و آن طاسكى است زرين يا سيمين كه بر سر علم نصب كنند
بمعنى چتر وعلم هم آمده
مُنْجِي : نجات دهنده
مِنْجيل : محلى از گيلان
مِنْحات : تيشه ورندهٔ درود گران «آلت نحت: تراشيدن»
مِنْحَت «بكسر»: تيشه
مُنْحَدِر : بنشيب گراينده ـ بفتح دال : جاى سرازير
مُنْحَرِف : كج شده
مُنْحَصِر : بتنگ افتاده
مُنْحَطّ : فرود آمده
مُنْحَلّ : گشوده شده وازهم گسسته
مُنْحَنى : خميده
مَنْحُوت : تراشيده
مَنْحُوس: نحس شمرده شده
مُنْخَدِع : فريفته
مَنْخَر : سوراخ بينى
مُنْخَرِط : تراشيده وصاف
مُنْخَرِق : دريده شده
مُنْخَرِم : شكافته وبريده ـ
مُنْخَفِض : نشيبگاه ـ بكسر فاء : بنشيب گراينده

مَنْد : پساوندبمعنی دارنده «سودمند ، دولتمند ، درد مند»
مَنْداب : گیاهیست که دانه آنرا روغن گیرند «روغن منداب»
مُنْدَرِج : درج شده
مُنْدَرِس : کهنه وفرسوده
مِنْدَف «بکسرمیم» : کمان نداف : حلاج
مُنْدَفِع : دفع شونده
مُنْدَكّ «بضم میم و تشدید کاف» : هموار شده
مَنْدَم : پشیمانی
مُنْدَمِل : گوشت آورده و بهبود یافته
مَنْدُوب : ترغیب شده ـ گریه شده ـ مستحب
مَنْدُوحَه : فراخی
مَنْدُوف : پنبه زده شده
مِنْدِيل : دستمال ، دستار
مُنْذِر : ترساننده
مَنْذُور : نذر شده
مُنْزَجِر : باز ایستنده
مَنْزِل «بفتح» : جای فرود آمدن ـ خانه ، قرارگاه وبمعنی مسافت یکروزه مسافرهم مستعمل است «یك منزل راه
مُنْزَل «بضم» : نازل شده فرو فرستاده بکسر زاء : فرو فرستنده
مَنْزِلَت : قدر ومرتبت
مَنْزُوع : بر کنده
مُنْزَوِی : گوشه گیر
مُنَزَّه «بتشدید» : پاکیزه ازبدی
مِنْسَاس : عصا
مِنْسَأ ومِنْسَأَه «بکسرمیم» : عصای بزرك
مُنْسَجِم : ریزان ـ روان
مُنْسَدّ : سد شده ـ بسته
مُنْسَدِل : فروهشته ، آویزان
مُنْسَرِح : روان وآسان ـ نام بحری از بحور شعر «مستفعلن مفعولات»

مُنَسَّق «بتشدید» : منظم
مَنسَك: عبادتگاه ـ عبادت، مکان مألوف
مُنسَکِب : ریخته شونده
مُنسَلِخ: از پوست درآمده، برهنه
مُنسَلِك : بسلك ورشته در آینده
مَنسوب : نسبت داده
مَنسُوج : بافته شده
مَنسُوخ : نسخ شده
مُنسی «بضم میم» : فراموش گرداننده «بفتح میم و تشدید یاء» : فراموش شده
مَنِش : طبیعت وسرشت و خوی و غالباً پساوند باشد (بزرگ منش ، دارامنش، سکندر منش)
مَنشَأ «بفتح» : محل نشو وپیدایش ،
مُنشَآت «بضم» : انشا شده ها ، نوشتجات ،
مِنشار «بکسر» : اره
مُنشِد : انشاد کننده
مُنشَرِح : گشوده شونده
مُنشَعِب : شعبه شعبه شونده
مُنشَق : شکافته
مَنشور : فرمان پادشاهی ـ پراکنده شده
مُنشی : انشا کننده وایجاد کننده ـ نویسنده
مُنشیِ فلك : عطارد
مَنصَب : مقام و رتبه که از جانب دیگری یافته باشند
مُنصَبِغ : رنگ پذیرنده
مَنَصَّه «بتشدید» : صندلی که عروس را بر آن نشانند
مُنصَدِع : شکافته
مُنصَرِح : آشکار
مُنصَرِف : بازگردنده
مُنصِف: داددهنده ـ باانصاف
مَنصُوب : نصب شده
مَنصور : نصرت یافته ، یاری شده ، پیروز ـ نام یکی از عرفای بزرگ «منصور حلاج»

مَنْصوص : تصریح شده - در صریح قرآن یا حدیث آمده

مُنْضِج «بضم» : پخته کننده

مُنْضَدّ : برهم چیده شده

مُنْضَمّ: چسبیده وضمیمه شده

مُنْطَبِخ : پخته شونده

مُنْطَبِع : نقش گیرنده

مُنْطَبِق : مطابق شونده

مُنْطَفی : خاموش شونده

مَنْطِق : گفتار - نام علمی که ارسطو تدوین نموده است

مِنْطَقَه : کمربند و بمعنی حوزه ومحوطه هم مستعمل است باعتبار معنی کمربند که احاطه کننده است

مُنْطَمِس : محو و ناپدید شونده

مَنْطُوق : بنطق آمده - ظاهر کلام خلاف مفهوم

مُنْطَوی «همچو منزوی» : درهم پیچیده و نوردیده

مِنْطیق : خوش سخن و فصیح

مِنْظار بکسر : آینه -

مَنْظَر : نظرگاه

مَنْظَرَه : نظرگاه- دور نما

مُنْظَلِم : ستم پذیر

مُنَظَّم : مرتب ، بانظم

مَنْظور : در نظر گرفته شده - دیده شده

مَنْظُوم : برشته در آمده ، سخن بنظم آورده شده مقابل منثور.

مَنْع : بازداشتن

مُنْعَدِم : نیست شونده

مُنْعَزِل : کناره گیر

مُنْعَطِف : خم شونده

مُنْعَقِد : بسته شونده، انعقاد یابنده

مُنْعَکِس : عکس پذیرفته ، برعکس

مُنْعِم : مالدار و صاحب نعمت- نعمت دهنده

مَنْعُوت وصف شده

مُنْعی «همچو مُنْشی»: خبر

مرگ آورنده
منغز و منغزك : بپارسی: قدح بزرگ - نوعی پول
مُنَغَّص «بتشدید» : تیره و مکدر
مُنْغَمِر : پوشیدهٔ در آب
مُنْغَمِس : بآب فرورفته
مُنْفَتِح : گشاده
مُنْفَتِق : شکافته ، دریده
مُنْفَتِل : تابیده
مُنْفَجِر : جاری و بیرون جهنده
مِنْفَخ : دم آهنگران
مَنْفَذ : محل نفوذ-سوراخ، راه ،
مُنْفَرِج : گشوده
مُنْفَرِد : تنها
مُنْفَسِخ : فسخ پذیرفته
مُنْفَصِل : جدا
مُنْفَصِم : از هم گسسته ، شکافته ، بریده ، شکسته
مُنْفَطِر : شکافته
مَنْفَعَت : فایده
مُنْفَعِل : شرمنده
مُنْفِق : انفاق کننده
مُنْفَك : جدا
مُنْفَلِق : شکافته
مَنْفور : رمیده - نفرت کرده‌شده
مَنْفی : نفی شده - مقابل مثبت وموجب
مُنَقّی «منقا» : مغز کرده شده‌وپوست گرفته- پاك‌شده
مُنْقاد : رام و فرمانبردار
مِنْقار : نوك مرغ
مِنْقاش : موچین
مَنْقَبَت : کارستوده، مفخره
مُنْقَبِض : بهم کشیده
مُنَقَّح «بتشدید» : پاکیزه
مُنْقِذ : رهاننده
مُنْقَرِض : چیده وبریده و از بین رفته
مُنْقَسِم : قسمت‌پذیر
مُنَقَّش : نقاشی شده و با نقش و نگار
مَنْقَصَت : عیب و نقصان

مُنْقَصِم : شکسته
مُنْقَضی : بسر آینده وسپری شونده
مُنْقَطِع : جدائی پذیر
مُنْقَعِر : از بیخ برکنده
مَنْقَل در عرف آتشدان را گویند
مُنْقَلِب : برگشته ، وارونه
مَنْقوب : سوراخ شده
مَنْقوش : نقش شده
مَنْقوط : نقطه‌دار
مَنْقول : نقل شده ـ قابل نقل
مَنْكِب : کتف . دوش
مُنْکَدِر : تیره
مُنْکَر : زشت ـ بکسر کاف: انکار کننده
مُنْکَسِر : شکسته
مُنْکَسِف : تاریکی گرفته
مُنْکَشِف : آشکار، برهنه
مَنْکوب: نکبت زده و بدحال
مَنْکوحه : زن نکاح شده
مَنْکوس: سر نکون ـ وارونه
مُنْمَحی : محو شده

مِنَن : جمع منت
مِنوال : روش وقاعده
مَنُوب : نیابت شده
مُنَوَّر «بتشدید» : نورانی
مَنوط : وابسته
مُنَوِّم ـ بتشدید: خواب آور
مَنُون : مرگ ، روزگار، «بتشدید واو»: تنوین دار
مَنْوِیّ : نیت شده
مَنْوِیّات : نیت شده‌ها
مِنْهاج : طریقه مستقیم
مُنْهَتِك : پرده دریده ، رسوا و بی‌باك
مَنْهَج : طریق مستقیم
مُنْهَدِم : ویران
مُنْهَزِم : گریزان وشکست پذیرفته
مُنْهَضِم : هضم پذیرفته
مَنْهَل : آشامیدنگاه ـ لب چشمه ونهر که آب خورند
مُنْهَمِك : سخت کوشنده
مَنْهوب : غارت شده
مَنْهوك : بیمار لاغر

مَنهُوم : گرسنهٔ حریص
مُنهی «بضم» : خبر آورنده،
مَنهی «بفتح میم» : نهی شده
مَنی : آب پشت ـ تکبر
مُنیب : بازگردنده
مُنیَة «بضم میم» : آرزو
مَنیّة «بفتح میم وتشدید یاء»
مرگ جمعش مَنایا
مُنیر : نوردهنده
مَن یَزید : حراج و مزایده
مَنیع : بلند ـ محکم
مَوائِد : جمع مائده
مَوات: زمین بایرو بیصاحب
مُواتات : موافقت
مُواثَبَت : برجستن
مَواثیق : جمع میثاق
مَوّاج بتشدید: موج زننده
مَواجِب : مقرری
مُواجِه : روبرو
مُواجَهه : روبروشدن
مُواخات : برادری
مَوادّ: جمع ماده
مُوارات : نهفتن

مَوارِد : جمع مورد
مَوارِیث : جمع میراث
مُوازات : برابرهم بودن
مُوازَرَت : هم پشتی و یاری ـ
وزیر شدن
مُوازی : برابر
مُوازَنَه : هم وزنی کردن
مَوازِین : جمع میزان
مُواسات : بمال و جان
یاری کردن
مَواسِم : جمع موسم
مَواشی : جمع ماشیه
مُواصَلَت: باهم پیوند کردن
مَواضِع : جمع موضع
مُواضَعَه : تبانی وسازش
مُواطاة : موافقت
مَواطِن : جمع موطن
مُواظَبَت : تیمار داشتن ،
مداومت
مَواعِد : جمع موعد
مُواعَدَه : بهم وعده دادن
مَواعِظ : جمع موعظه
مَواعید : جمع میعاد

مُوافِق : ضدمخالف
مُوافَقت : سازگاری
مَواقِع : جمع موقع
مُواقَعت : بهم درافتادن و جنگیدن- آمیزش
مَواقِف : جمع موقف
مَواقیت : جمع میقات
مَواکِب : جمع موکب
مُواکِل : کارخود بدیگری واگذارنده
مُواکَلت : کار خود بهم گذاردن
مُوالات : دوستی کردن ، پی‌درپی بجا آوردن
مَوالی «بفتح»: جمع مولی «بضم میم» : دوستدار
مَوالید : جمع مولود: زائیدگان
مَوالیدثلاثه : جماد و نبات وحیوان که زائیده ومرکب از عناصر اربعه‌اند
مَوانِع : جمع مانع
مَواهِب : جمع موهبت
مُوبَد «بضم میم و کسر باء» : دانشمند زردشتی - بضم میم وفتح باء - وفتح میم و کسر باء : هم آمده است
مَوت : مردن ، مرگ
مَوتیٰ «موتا» : مردگان جمع مَیِّت
مَوثوق : مورد وثوق
مَوج : کوههٔ آب
مُوجِب : سبب
مُوجِد : ایجاد کننده
مُوجِر : اجاره‌دهنده
مُوجَز : مختصر
مَوجود : هستی یافته
مُوَجَّه «بتشدید» : باوجه، صاحب جاه
مُوَحِّد «بتشدید» : یکتاپرست
مُوحِش : وحشت آور
مَوَدَّت بفتح و تشدید: دوستی
مَودود : دوست داشته‌شده
مُوذی : آزار دهنده
مُوَرَّب «بتشدید»: برآمده
مُورِث : موجب وسبب

مُوَرِّث « بتشدید » : ارث گذارنده

مُوَرِّخ بتشدید: تاریخ نویس بفتح راء: تاریخ گذاشته‌شده

مُورْد « بضم میم »: درختیست برگ آن بسیار سبز

مَوْرِد « بفتح میم » : محل ورود ، راه ، آبخور

مَوْرُوث : ارث برده‌شده

مُوَزِّع : بخش کننده

مَوْزُون : وزن شده ـ وزن شدنی ـ باوزن

مُوزَه : چکمه

مُوسِر : توانگر

مَوْسِم : هنگام چیزی

مَوْسُوم : .نام نهاده ـ داغ نهاده

مُوسیٰ «موسا» : بعربی تیغ دلاکی «استره» ـ نام پیغمبر بزرگ بنی‌اسرائیل

مُوسیچه : مرغیست

مُوسیقار : نام‌سازی ـ نام پرنده‌ئی

موسیقی : ساز و آواز

مُوَشَّح : آراسته و مزین

موشگیر : زغن

مَوْصُوف : وصف‌شده

مَوْصول : وصل‌شده

مُوصی: وصیت کننده

مُوضِح : واضح کننده

مَوْضِع : جای ـ جای نهادن

مَوْضوع: نهاده‌شده ـ مطلب

مَوْطِن : وطن و جایگاه

مُوَظَّف : وظیفه‌دار

مَوْعِد : وعده‌گاه

مَوْعِظَه : پند

مَوْعود : وعده کرده شده

موغ : آتش‌پرست «مغ»

موغان : مغان

مُوَفّیٰ «همچو مُرَبّا» : وفا شده ـ تمام و کمال

مُوَفِّر «بتشدید» : بسیار

مُوَفَّق : توفیق یافته

مَوْفور : بسیار

مُوفی : وفا کننده

مُوَقَّت : وقت نهاده‌شده

مَؤْقِد «بفتح»: افروختنگاه،
مُوقِد بضم : افروزنده
مُوَقَّر ـ بتشدید : باوقار
مَوْقِع : وقوع گاه ـ هنگام
مَوْقِف : جای ایستادن
مُوقِن : یقین کننده
مَوْقُوت : وقت نهاده
مَوْقُود : افروختهشده
مَوْقُوف: وقف‌شده‌ـ ایستانده
مَوْکِب : گروه سواران که
دررکاب امیر خود باشند،
مُوَکَّل «بتشدید» : وکیل
شده ـ بکسر کاف : وکیل
کننده
مَوْکُول : واگذاشته
مُول «همچو غول» : مرد
بیگانه‌که با زنی راه پیدا
کند ـ درنگ وتاخیر
مَوْلی «مولا» : آقا ـ دوست
بنده ـ خویش نزدیك، پسر
عمو ـ همسایه ـ آزادشده،
آزاد کننده
مَوْلانا : آقای ما ـ سرور
وبزرگ و دانشمند ـ لقب
عارف و شاعر بزرگ
جلال‌الدین مولوی بلخی
متوفی ٦٧٢
مَوْلِد: زادگاه : محل تولد
وقت تولد
مُوَلِّد «بتشدید» : تولید
کننده ـ بفتح‌لام: تولیدشده
مُولَع : حریص
مُولِم :المرسان ـ دردآور
مُولَنجه : شیشهٔ کندم
مَوْلُود : زائیده‌شده‌ـزمان
زائیدن راهم گفته‌اند
مَوْلَوی : منسوب به‌مولی‌و
بمعنی خود مولی هم تأدباً
استعمال شود
مُوَلَّه «بتشدید» : شیفته
موم : مادهٔ چرب آمیخته
باعسل کندو که در قدیم در
مرهمها داخل میکردند و
بعربی شمع گویند
مُومیٰ‌اِلَیه : بسوی‌اواشاره
شده

مُومِیا: ماده ئیست سیاه رنگ قسمی طبیعی و قسمی مصنوعی و شکستگی استخوان را بسیار نافع است
مُومِیائی: مومیا است
مُومِیاگر : آنکه اجساد مردگان را بمومیا گیرد
مُونِس : همدم، انس گیرنده
مَوْهِبَت : بخشش
مُوهِم : وهم انداز
مُوهِن : ضعیف کننده، خوار کننده
مَوْهُوب : بخشیده شده
مَوْهُوم : بوهم و خیال درك شده
مَوْهُون : سست و ضعیف
مُویان : گریان
مُویَه : گریه و نوحه
مُویه گر : نوحه گر
مُوییدَن : مویه کردن
مَهْ «بفتح» : مخفف ماه و درعربی اسم فعل بمعنی توقف نمای - بکسر ، بزرگ و پیشرو مقابل کِهْ (مِهان و کِهان)
مَهابّ «بتشدید باء» : جمع مَهَبّ
مَهابَت : ترس و هیبت
مَهابِط : جمع مَهْبط
مَهابِل : جمع مَهْ[illegible]
مَهات : گاو دشتی
مُهاجات : یکدگر را هجو کردن
مُهاجِر : هجرت کننده
مُهاجَرَت : از وطن خود بجای دیگر رفتن
مُهاجِم : هجوم کننده
مُهاجَمت : هجوم کردن
مِهاد : فرش، بستر
مُهادَنَت : آشتی
مِهار : اف[illegible] چوبینه در بینی شتر کنند و ریسمان بر آن بندند
مَهاراجه : راجهٔ بزرگ از راجه‌های هندوستان (راجه لقب اعیان و بزرگان هند)

مَهارَت : استادی وکاردانی
مُهارَشَه : سگان را بهم انداختن ـ افساد ـ دشمنی
مَهالِك : جمع مهلکه
مُهان «بضم» : خوار شده ـ وبکسر میم: بزرگان جمع مه
مَهانَت : خواری ، سستی
مُهایات : موافقت و سازش
مَهَبّ : جای وزیدن باد
مَهبَط : محل فرود آمدن
مَهبَل : رحم زنان ودهانهٔ آن
مَهتاب : روشنی ماه
مُهتَدی : هدایت یافته
مَهجُوّ ـ بتشدید : هجوشده
مَهچه : ماهیچهٔ علم
مَهجور : دور افکنده ، دوری کرده شده
مَهد : گاهواره ، زمین
مَهدِمینا : آسمان
مَهدوم : ویران شده
مَهدیّ : هدایت شده
مِهذار : بیهوده گو
مُهَذَّب : پاکیزه ازعیوب

مِهر «بکسر» : دوستی ، آفتاب ـ ماه هفتم سال ، روز شانزدهم هرماه
مَهر «بفتح» : کابین زنان ، جمعش مهور
مُهر «بضم» : نقش نگین ـ خود انگشتررا هم گویند و بعربی کره اسب جمعش امهار ومهار
مُهَرّا «بتشدیدهمچومهیا» : بسیار پخته شده و مضمحل گردیده
مِهراس «بکسر» : هاون
مِهران : نام رودسند ـ نام دهی که نزدیك طهران بوده ، نام شخصی ازاهل کمال
مَهرَب : گریزگاه
مِهرَبان: مهرومحبت دارنده
مِهرَجان : مهرگان
مِهرَگان : روز شانزدهم مهر ماه که ایرانیان قدیم جشن بزرگی میگرفتهاند
مَهرُوب : گریخته

مُهره «بضم‌میم»: چیز گرد وگلوله بمانند مهر که بر کاغذ زنند: مهره گردن، مهرهٔ مار، مهرهٔ کمان
مَهَرَه «بسه‌فتح»: جمع‌ماهر
مَهْزول: لاغر
مَهْزوم: هزیمت یافته
مَهْشید: مهتاب
مُهْلَت: درنگ و آهستگی وفرصت
مُهْلِك: هلاك‌کننده
مَهْلَكه: جای‌هلاك
مُهِمّ «بتشدید»: با اهمیت
مَهْمااَمْكَن: تاممکن باشد
مِهْماز: مهمیز
مُهْمَل: بیهوده،فروگذاشته، کلمه غیر مستعمل
مَهْمُوز: همزه‌دار
مَهْمُوم: اندوهگین
مَهْمَهْ «بعربی»: بیابان
مِهْمیز: آهنی‌تیز باشد که برپاشنه‌کفش وموزه محکم کنند وبر پهلوی اسب فرو برند تابجست وخیزدرآید
مُهَنّا «بتشدید»: گوارا
مَهْنانه: بوزینه
مِهْنَت: درکاروخدمت‌حاذق بودن ـ خدمت ـ کار
مُهَنَّد «بتشدید»: شمشیر هندی
مُهَنْدِس: اندازه گیرنده عالم بعلم هندسه
مهندس‌فلك: ستاره‌زحل
مُهُود: جمع‌مهد
مَهْوَش: بمانند ماه
مُهَوِّع «بتشدید»: تهوع آور
مُهَیّا «بتشدید»: آماده
مُهیب «بفتح»: ترسناك
مُهَیِّج «بتشدید»: انگیزنده
مَهیل «بفتح»: هولناك
مُهَیْمِن: ایمن‌کننده ـ گواه صادق ـ نگهبان، مهربان
مِهین «بکسرمیم»: بزرگتر، بزرگ ـ بفتح: خوار و ضعیف ـ بضم: اهانت‌کننده

مهینه : بزرگ ، بزرگتر
مِی : شراب - گلاب
مَیادین : جمع میدان
مَیاسِم : جمع میسم
مَیاسیر : جمع میسور
مَیامِن : برکات . جانبهای راست جمع میمنت ومیمنه
مَیامین : جمع میمون
میاه : آبها «جمع ماء»
میّت : مرده
مَیتَه : مردار ، مرده
میثاق : پیمان محکم
میختن : شاشیدن «میزیدن»
میخَك : قرنفل
مِیخوش : ترش و شیرین
مَیدان : زمین اسب دوانی و هر زمین فراخ - و نیز بمعنی ظرف می که ترکیب لفظ است آمده
مَیدَه : آرد گندم بسیار بیخته والك کرده
میده‌سالار : نان‌پز
میر : امیر

میراث : مالیکه از مرده بکس رسد جمعش مواریث
میروك : مورچه
میرّه : کدخدا ، رئیس ، امیر
میز : مهمان - چارپایهٔ که بر آن غذا خورند - بفتح میم : جدائی وامتیاز
میزاب : ناودان
میزان : ترازو - مقدار ، عدالت - برج میزان
میزبان : مهماندار
میزه «همچو ریزه» : میان زین اسب « خانهٔ زین » و بمعنی مهمان و محبوب هم بنظر رسیده ودر فرهنگها نیست
مَیَزَد «همچو نبرد» : بزم شراب ومجلس عیش ومهمانی
مِیزَر : دستار که برسر بندند وبمعنی چادر «مئزر» است
میزك : شاش
میزمان : میزبان
میزیدن : شاشیدن «میختن»

مَیْسَر : قمار
مُیَسَّر «بتشدید» : آسان ،
مَیْسَرَه:طرف چپ-توانگری
میسَم : آلت داغ کردن
مَیْسُور : آسان
مَیْشُوم : نامبارك
مِیضأة : جای وضو - ظرف وضو - مستراح
میعاد : وعده گاه
میغ : مه وبخار تیره که در هوای مرطوب زمستان و پدید آید و بمعنی ابر هم آمده
میقات : وعده گاه ، وقت
میکال و میکائیل: نام فرشته مأمور ارزاق
مِیکده : میخانه
میک : ملخ
می گر : می ساز
می گسار : شراب خوار
میگزد : مزد است بنگر
مِیگون : همرنگ شراب
مَیْل - بفتح میم - خواهش ورغبت - بکسرمیم؛ همچو فیل : مقدارمد بصر از روی زمین- آلت سرمه کشیدن - میل جراحی-میل حکاکی - علامتی که درراه ومیدان گذارند وامروز مسافت دو هزار متر یا قدری کمتر و بیشتر
میلاد : زمان ولادت،مکان ولادت
میلاو : شاگرد
میلاوه : شاگردانه ، مژدگانی
مَیْمَنَت : مبارکی
مَیْمَند : موضعی است از مضافات غزنین
مَیْمَنَه : طرف راست
مَیْمُون : مبارك - بوزینه
مَیْن - بفتح میم بعربی: دروغ جمعش مُیُون
مِینا : آبگینه ، آبگینهٔ الوان که شبیه جواهرات سازند - وبمعنی کیمیا
مِینو : عالم بالا - بهشت

میهَن: زادو بوم، وطن [چو آمد بیردش بصدلا به‌مهمان خویش] بر میهن و خان خویش، اسدی»

ن

نا : بمعنی نی و گلو «نای» درآخر کلمات پساوند بمعنی جای ومکان باشد «تنکنا، درازنا، تیزنا» در اول کلمات پیشاوند نفی باشد «نادرست، نامحرم»

نائِب: نیابت کننده وجانشین

نائِبَه : مصیبت و پیش آمد ناگوار

نائِحَه : گریه و نوحه

نائِرَه : آتش شعله‌ور، و کنایه‌از کینه ـ گریزنده و رمنده

نائِل : رسنده بمقصود ـ عطا وبخشش

نائِم : خوابیده

نائی : نی‌زن ـ بعید

نائیدَن : فخر کردن

ناب: خالص ـ وبعربی : دندان نیش وجمعش انیاب

نابای : محال و نابایست *بلاآذری*

نابِت : روینده

نابِح : بانگ کننده

نابِخرَد : بی‌عقل

نابدان : ناودان

نابِسُود : دست نخورده

نابِغَه : مرد بزرك و عظیم الشان ـ شاعرفصیح‌ونیکو سخن

نابِل : تیرانداز

نابَهرَه : زرقلب «نبهره» و بمعنی بزرگ، *فرومایه*

نابیُوسان : ناگهان و غیر متوقع
ناجِح : کامیاب
ناجی : رستگار
ناجِع: اثربخش و سودمند
ناچِخ : تبرزین
ناحِفاظ : بیشرم ، بی‌عفت
ناحِیَه : جانب
ناخُدا : صاحب کشتی و کشتیبان اصلش « ناوخدا »
ناخَلَف : نا اهل
ناخُنَه : مرضیست در چشم
نادِر : کمیاب ، معدوم ، قلیل ـ پادشاه بزرك افشار که بسال ۱۱۶۰ درگذشت
نادِم : پشیمان
نادی: انجمن ـ نداکننده
ناذِر : نذر کننده
نار : مخفف انار و بعربی: آتش
نارْبا : آش انار
نارْبُن : درخت انار
نارْپِستان : دختر و زن که پستانش چون انار بر آمده باشد آویخته و افتاده نباشد
نارْجیل : نارگیل
نارْدان: دانهٔ انار ـ آتش دان.
نارْدانَك : آب انار
نارْدِین :سنبل رومی
نارْکَنْد : انارستان
نارْکُوك: افیون :کوکنار
نارْگیل :میوهٔ درختی است. هندی
نارِنْج : میوه ایست ترش شبیه پرتقال
نارِنْگی: میوه ایست شیرین. و پر آب شبیه نارنج کوچك
نارَنْگ : نارنج ـ بیرنگ.
نارْوان : نارون است بنگر
نارْوَن «همچو بادزن»: درختی. است خوش اندام و پر برك و پرسایه
نارْوَند : ناروت است بنگر.
نازِل : فرود آینده
نازِلَه : بلا و مصیبت است.

جمعش نوازل ، نازلات
نازُو : مرغیست ـ گربه
نازیدَن : نازکردن ـ فخر کردن
ناژ : درخت کاج یادرختی دیکرکه همیشه سبز باشد
ناژو : درخت کاج
ناژَه : زبانهٔ قپان
ناسُ : مردم
ناسُپال : پوست انار
ناسِج : بهم بافنده
ناسِخ : نسخ کننده ـ نسخه نویس
ناسَرَه : ناخالص ؛ زرقلب
ناسُفتَه : سوراخ نشده
ناسِك : عابد
ناسَگالیدَه : اندیشه نکرده
ناسُوت : عالم اجسام وماده مقابل ملکوت وجبروت و لاهوت که عالم مجرداتست
ناسِي : فراموشکار
ناشِئَه : اول شب وروز
ناشْتا : آنکه از بامداد چیزی نخورده باشد
ناشْتاب : ناشتا
ناشِر : نشر دهنده
ناشِرات: بادهای تند
ناشِزْ : برآینده ومرتفع
ناشِزَه : زن که بشوهرمطیع وحقگزار نباشد
ناشِط : با نشاط
ناشَنْگ : وام‌دار ، نشنگ ونلشك نیز گویندودربرهان ناشِك» آورده
ناشي : بی‌وقوف وتازه‌کار
ناصِب : نصب کننده ـ در نحو عرب کلمه‌ئی که مابعد خودرا نصب‌دهد ومفتوح کند
ناصِبي:دشمن‌امیرالمومنین
ناصِح : نصیحت کننده
ناصِر : یاری‌کننده
ناصِع : صاف وخالص
ناصِیَه : پیشانی ودر اصل بمعنی موی پیشانی است
ناضِج : نضج یافته و پخته

ناضح : شتر آبکش
ناطِق : گویا ، نطق کننده
ناطِقَه : قوهٔ نطق
ناطُور : کشتبان ، باغبان
ناظِر: نگرنده و نظر کننده
ناظِرَه : چشم
ناظِم : نظم دهنده ـ شاعر
ناعِش : چرت زننده
ناعِم : نرم و لطیف
ناعِی : خبر مرگ آورنده
ناعُول : نردبان سقف
ناف : سوراخ وسط شکم ، وسط هرچیز
نافزمین : مکه
نافخاك . مکه
نافشب : نصف شب
نافَه : بمانند ناف ـ ناف آهو که در آن مشك باشد
نافه‌بوی : گنده دهن زیرا پوست نافه خوشبو نباشد
نافِخ : دمنده
نافِذ: نفوذ کننده و گذرنده و روان

نافِر : رمنده ، چیره
نافَرجام : بدعاقبت
نافَرهَختَه : بی ادب
نافِع : سودمند
نافِلَه :غنیمت ، عطا ، ـ نماز وعبادت مستحبی
نافِی : نفی کننده
ناقَه : شتر ماده
ناقِد : سره کننده یعنی جدا کننده زر قلب از خالص ، سخن سنج
ناقِص : ناتمام
ناقِض : شکننده
ناقِل : نقل کننده
ناقِع : بسیار سمی و کشنده
ناقُور : کرنای ـ صور ، نامبردار
ناقُوس : زنگ بزرگیست که در معبد مسیحیان آویخته می نوازند
ناقِه «بهای ملفوظ»: نقاهت دارنده
ناك : مشك غیر خالص ،

ومغشوش ـ پساوند اتصاف: « طربناك اندوهناك ، اندیشناك بوی ناك»

ناکِح : نکاح کننده

ناکَس ـ بفتح کاف: فرومایه و نامردم

ناکِس ـ بکسر کاف : سر بزیر افکننده ـ وارونه «اسم فاعل از نکس»

ناکِف : ننگ دارنده

ناگاج : ناگاه

ناگزیر : ناچار

نال : ناله ـ نی، نیشکر . ریشه‌های باریك میان نی قلم، جوی ورودخانه کوچك

نالان : ناله کننده ـ نام کوهی میان شیراز و کازرون

ناله : صدای ازروی دردو سوز دل

نالیدَن : ناله کردن

نام : اسم

نامُتَناهی : بی‌پایان

نامُراد : مرادنیافته

نامْزَد : آنکه برای کاری نامش برده وتعیین کرده باشند مثل لشکر که نامزد جنگ و دختر که نامزدشوهر شود

نامی : نموکننده ـ نامدار ومشهور

ناموس : عصمت و عفت و شرم ـ آوازه ـ صاحبخانه ، آگاه ـ رازدار ـ شریعت، وحی ،فرشته ـ جنگ وجدال کمینگاه

نامیدَن : نام گذاشتن

نانْخواه : تخمی است خوشبو که برخمیر نان پاشند وبعربی طالب الخبز نامند، وبمعنی گدا که نان خواهد

نان‌کلاغ : گیاهی است

نان‌کور : خسیس که گویا هرگز نان ندیده است

نانو : خواندگی زنان وقت جنباندن گهواره کودك و امروز گهواره را گویند

نه‌آوازرا
ناو : کشتی ، جوی آب ، هرچیز دراز میان تهی
ناودان : آبراهه
ناوَرْد : پیکار ، جنگ
ناوَك : مصغر ناو ـ نوعی تیر کوچك ـ چوب میان تهی که تیر را درگذاشته پرتاب کنند ـ آلتی که از آن گندم و جــو درگلوی آسیا ریزد
ناوُوس: عبادتخانهٔ مجوس
ناوَه : چوب‌میان‌تهی‌مانند کشتی کوچك‌ـچوب میان خالی کرده کــه گلکاران بدان گل کشند ..
ناوی : کشتیبــان ـ نیت کننده
ناویدن:خمیدن‌ـخرامیدن بینکی رفتن یعنی چرت زدن
ناویژه : ناخالص
ناهْ : بوی‌نم

ناهار : ناشتا و اصل آن ناآهار یعنی بی‌خورش ـ و درعرف غذای‌ظهررا گویند
ناهاری : ناشتائــی یعنی چیز اندك که کسی درصباح خورد
ناهِب : غارت کننده
ناهِج : برراه‌مستقیم‌رونده
ناهِد : پستان برآمده
ناهِق : بانگ خر کننده
ناهِز : نزدیك شونده
ناهَنجار : بی‌رویه ، زشت
ناهُور «بعربی» : ابر
ناهی : نهی کننده
ناهید : ستارهٔ زهره
نایْ : نی کــه مینوازند و بعربی‌مزمار گویند‌ـمجرای گلو
نایچه و نایژه : گلوگاه ، نی کوچك
نَبات : گیاه ـ نوعی قند
نُباح «بضم» : بانگ سگ
نَبّاش «بتشدید» : گــور

شکاف کفن‌دزد (که نبش قبر کند)
نَبّال «بتشدید» : تیرتراش
نَبالَت «بفتح»: بزرگواری، وهنر وتیز هوشی ـ بکسر نون : پیشهٔ تیرتراش
نَباهَت: بزرگی‌وخوشنامی
نَبَأ : خبر ، جمعش انباء
نَبْت : گیاه
نَبْذ : اندك
نَبْذی : اندکی
نِبْراس : چراغ
نَبَرْد : جنگ
نَبْش : بیرون آوردن و آشکار کردن و نبش قبر شکافتن و بیرون آوردن مرده است
نِبِشْتَن : نوشتن
نَبْض : حرکت‌وجنبش‌رگ
نَبَضان : جنبیدن رگ
نِبْطی: منسوب بطایفهٔ نبط
نَبْع : جوشیدن آب از چشمه وچاه وغیراینها

نَبْل : تیر جمعش نبال و انبال ـ بزرگی و نجابت عطا ، پاداش
نُبُوَّت «همچوسطوت: کندی همچو نبوت : بر آمدن پستان دختر
نُبُوَّت «بتشدید»: پیغمبری
نُبُوع: جوشیدن آب چشمه و چاه
نُبُوغ : ظهور ـ هنرمندی
نَبَوی: منسوب به نبی
نَبَهْرَه : ناسره و تقلبی [که دارددر همه‌آفاق‌زهره که عرضه دارد این نقد نبهره] عطار » و بمعنی ناگهان وپوشیده‌وفرومایه وغافل وبزرگ
نَبیّ «بتشدیدیاء»: پیغمبر
نُبی-نُپی «بضم نون»: قرآن
نُبید بضم: نوید ــ بفتح: شراب خرما
نَبیذ : شراب خرما و انگور ـ وبمعنی منبوذ

نَبِیر، نَبِیرَه : فرزند فرزند
نَبِیسَه-نبسه : نبیره
نُبیك : نوید
نَبیل : بافضل و نجابت ، تنومند
نَبِیه :هوشیارودانا وزیرك، شریف
نُبِی : قرآن ، بنگر: نبی
نِتاج : اولاد
نَتانَت : بدبوشدن
نَتایِج : جمع نتیجه
نَتْف : کندن‌موی
نَتْن « بفتح » : بدبوئی ، بوی بد ،گند
نَتِیجَه : حاصل وفایده
نِثار : پاشیدن ـ آنچه در عروسی برسرعروس وداماد وغیر آنها بپاشند
نَثْر: پراکندن- پراکنده، سخن نامنظوم
نَجابَت : گرامی نژادی ، بزرگواری
نَجات : رهائی، رستکاری

نَجاح : پیروزی وکامیابی ورستکاری
نَجادَت : دلیری
نَجّار «بتشدید» : درودگر
نِجارَت : درودگری
نِجاسَت : پلیدی ، ناپاکی
نَجاشی : پادشاه حبشه
نَجائِب : شتران برگزیده
نُجَباء : جمع نجیب
نُجْح «بضم» : کامیابی
نَجْد : زمین بلند ـ قسمتی از عربستان
نَجْدَت : دلیری‌ومردانگی
نَجِس : ناپاك
نَجَف : پشته و تل ـ نسام شهری نزدیك کوفه مدفن امیرالمؤمنین‌علی‌بن‌ابیطالب در آنجاست
نَجْل : فرزند : نسل
نَجْم : ستاره ، گیاه‌بیساق
نَجَنْد : نژند
نجوان : زعفران
نَجْوِی «نجواء» : راز، درگوشی

نَجْوَه «بفتح واو» : زمین بلند
نُجُوم : ستارگان
نَجِیّ «همچوقوی» : همراز
نَجیب: پاك نژاد - شریف، شتر برگزیده
نَجیح : پیروز ورستگار
نُحاة «بضم» : علمای نحو جمع ناحی
نَحاریر : جمع نِحْریر
نُحاس «بضم نون» : مس ، بکسر نون : سرشت وطبیعت
نَحّاس - بتشدید : مسگر مس فروش
نَحافَت : لاغری
نَحْت «بفتح» : تراشیدن ، سرشت وطبیعت
نَحْر : پیش سینه جمعش نحور -قربانی شتر بآنکه نیزهٔی درسینه اوفروبرند واین بمنزله ذبح باشد
نِحْریر : حاذق و ماهر خردمند، زیرك جمعش نحاریر

نَحْس : شوم، خلاف سعد
نَحْسَیْن : دونحس ، ستاره مریخ وزحل، بنگر: سعدین
نَحْل : زنبور عسل- بکسر نون وفتح حا: مذاهب
نَحْلَه « بفتح نون » : یك زنبور عسل -بکسر نون : مذهب ، بخشش وعطا
نَحْو : جانب- مثل ومانند قصد- علم باحوال کلمات عرب از حیث اعراب وبنا
نَحْوَه : طریقه
نُحُور: جمع نحر بمعنی سینه
نُحُوس : جمع نحس
نُحُوسَت: شومی ونامبارکی
نُحُول : لاغری
نَحْوِیّ : دانشمند علم نحو
نَحیب : آواز گریه
نَحیت : تراشیده شده
نَحیر : شتر نحرشده
نَحیس : سال قحط
نَحیف : لاغرونزار-عاجز جمعش نِحاف

نَخ : رشته و تار ریسمان ، صف [کشیدند بـر هفت فرسنگ نخ ، فزون کشته مردم زمور وملخ] اسدی»
نَخاریب : سوراخهای‌خانهٔ زنبور ، تخاریب هم‌گویند
نَخّاسـ بتشدید: فروشنده ودلال چارپا وبرده
نَخاسَت : برده فروشی ، چارپا فروشی
نخاع : مغز حرام
نُخاعَه «بضم» : آب‌بینی
نُخالَه : آنچه در غربال و پرویزن بماند مانندسبوس آرد
نُخامَه : آب‌بینی وسینه
نُخبَه : برگزیده
نَخجَوان:شهری‌ازآذربایجان
نَخج : گیاه جاروب
نَخچِل و **نَخچیل** : نشکون
نَخجَند ، **نخچند**:زنگ آهن
نَخچیر: شکار- بزکوهی
نَخچیروال: صیاد
نُخُسْت : اول وابتدا
نُخُستین : اولین
نَخشَب : شهری‌بماوراءالنهر و آنرا نسف نیز گویند ، بنگر : ماه‌نخشب
نَخل : درخت خرما
نَخلبَند : آنکه صورت نخل و درختان و غیر آن ازموم‌سازد ـ باغبان
نخلهٔ محمود : درخـت خرمائی چنددر راه‌مکه
نَخوَت : بزرگی ، تکبر
نَخیر : آواز بینی
نَخیز : کمین ـ کم‌بها
نَخیل : درخت خرما
نِدّ «بکسروتشدید» : مثل وهمتا ـ ضد ـ جمعش‌انداد
نَدی «ندا» بفتح: بخشش، رطوبت ، خاك نمناك
نِداء : کسی‌را آوازدادن
نَدّاف ـ بتشدید : حلاج
نِدامَت : پشیمانی
نَدَب «بدوفتح»: داو بهفت

باشد در بازی نرد - بعربی: آنچه در گروبندی ببرند، جمعش انداب - اثر جراحت جمعش ندوب

نَدب، همچو قلب: خواندن و ترغیب کردن - مستحب - گریه بر مرده و ذکر فضایلش

نُدبَه - بضم: نیکهای مرده برشمردن - **ناله وزاری**

نُدرَت «بضم»: کمیابی

نَدَم «بدو فتح»: پشیمانی و ندامت

نُدَماء: ندیمان

نَدمان: پشیمان

نُدور: نادر بودن

نَدید: همتا و نظیر

نَدیم: همدم همصحبت

نِدال «بکسر»: جمع نذیل

نَذالَت: حقارت و فرومایگی

نَذر: عهد با خدا برای بر آمدن حاجتی

نَذل: فرومایه. حقیر

نُذور: جمع نذر

نَذیر: ترساننده ازعذاب

نَذیل: فرومایه

نَرجِس: نرگس

نِرخ: قیمت - رواج

نَرد: بازی است و بمعنی تنه درخت هم آمده

نَردبان: اصلش نوردبام

نرسك: عدس

نَرگس: گلیست سفید و زیبا، چشم معشوق بدان تشبیه کنند

نَرگسه: گلهائی بمانند نرگس که از گچ بر سقف سازند - ستاره را هم گویند

نَرگسی: نوعی طعام، قسمی جامه

نَرماشیر: شهری از کرمان

نَره: آلت نری - ساق درخت

نَرّه «بتشدید»: بمعنی درشت و ناهموار «نره شیر، نره پیل، نره گدا»

نَریمان: جد رستم

نَرینَه : جنس نرو منسوب به نر مخالف مادینه
نَزار : لاغر وضعیف
نَزارَت : کمی
نِزاع : خصومت
نَزاکَت : نازك خلقی ،ادب خوشرفتاری ـ از نازك بسبك مصادرعربی ساخته اند
نَزاهَت : پاکی
نَزْع : کندن ـ جان کندن
نُزُل «بدوضم» : آنچه پیش مهمان نهند ـ برکت ، بخشش ، ریع زراعت
نَزْلَه : زکام
نِزْم ـ بکسر : میغ
نَزْو : برجستن
نَزَوان : برجستن
نُزُول : فرود آمدن
نَزِه : پاك و پاکیزه
نِزْهَت : پاکی و دوری از عیوب و بمعنی صفاو تفرج
نِزْهَتگاه : گردشگاه
نَزیر : اندك
نَزیل : فرودآینده،مهمان
نَزیه : پاك از عیوب
نِژاد : اصل ونسب وبمعنی اصیل و نجیب
نِژادَه : نژاد ، با نژاد
نَژَنْد : غمگین ، افسرده ، خشمگین
نَژَنْگ : دام وتله
نَژیدَن : بیرون کشیدن
نُس ـ بضم : یوز ـ عقل
نِسا : رگیست درپای
نِساء : زنان
نَسائِج : بافته‌ها
نَسائِم : جمع نسیم
نَسّابه بتشدید:عالم با نساب
نَسّاج ـ بتشدید : بافنده
نُسّاخ « بضم و تشدید » : جمع ناسخ
نُسّاك ـبتشدید: جمع ناسك
نَسَب «بفتح»: خویشاوندی
نِسَب ـ بکسر : جمع نسبت
نِسْبَت : خویشی ـ رابطه
نسپار : چرخشت

نِبْچِه : چینه دیوار
نِشتاك : پیچش شکم
نَسْتَرَن : گلی است سفید
نَسْتَرْوَن : گل نسترن
نَسْتَعْلیق : خط فارسی ، اصلش «نسخ تعلیق»
نَشْتَك : پنبهٔزده وپیچیده
نَسْتُوه : آنکه از جنگ وبحث و غیر اینها بستوه نیاید
نَسْج : «بافتن» بافته
نَسْخ : نوشتن- باطل کردن
نُسَخ «بضم» : جمع نسخه
نُسْخَه : نوشته
نَسْر : کرکس
نَسْرِین : گلی است سپید رنگ - نام جزیره
نَسْطُور : مجتهد ترسایان که فرقه نسطوریه بسوی منسوب است
نِسَق بدوفتح : روش وقاعده
نُسُك « بفتح » : عبادت ، بضم : هر یك از بخشهای ۲۱ گانه اوستا - بدوضم جمع نسیکه بمعنی قربانی، بدو فتح بپارسی : عدس ، خارخسك
نَسَكْبا : آش عدس
نَسْل : فرزند ، دودمان
نَسَمات : جمع نسمه
نَسَمَه بدوفتح : مملوك- نفس، جاندار ، ذیروح
نَسْناس : نوعیحیوانشبیه انسان گویند بر یکپا راه رود و بزبان عربی سخن گوید (؟)
نِسْوان و نِسْوَه : زنان
نُسُوج : بافتهها
نَسُودی : طبقهٔ کشاورز از چهارقسمت مردم که گویند جمشیدقرارداده «کاتوزی، نیساری ، اهنو خوشی نسودی»
نُسُور : کرکسان جمع نسر
نِسْیان : فراموشی
نَسیب : با نسب - خویش ،

آغاز سخن وشعر
نَسِیَه : معاملهٔ غیر نقد
نَسیج : بافته
نَسیلَه : رمهٔ اسب و خر و ظاهراً همان فسیله است
نَسیم : باد نرم
نَش ـ بفتح : سایه،سایه گاه
نِشاختن : نشاندن وتعیین کردن
نِشاستن : نشاختن
نَشأ : نو پیدا شدن ـ نو پیدا
نَشأه : جهان نو پیدا
نَشأتَین : دنیا وآخرت
نشاره : خاك اره
نُشّاب «بضم وتشدید» : تیر جمعش نشاشیب
نِشاط : شادی ، چابکی
نِشپیل : قلاب ماهیگیری وهر قلاب
نَشت «بفتح» : ضایع،سست ترشح ـ بکسر : خوش
نِشتَر : نیشتر
نِشتَن : مخفف نشستن

نِشتی ـ بکسر : خوشی
نُشخوار : باز جاویدن حیوانات وآنچه‌بازجاوند
نَشد ،نَشدَه : گمشده‌جستن
نَشدان : گمشده را جستن و معرفی گمشده کردن
نَشر : پراکندن
نِشگِرده ـ بکسر : شفره و گزن کفشگران و صحافان که بدان چرم برند
نِشگَنج : نشکون
نِشگنجیدن: نشکون گرفتن
نِشگون : گرفتن پوست و گوشت بدن میان‌دوانگشت وفشار دادن بنوعی که درد کند ـ نیلك، نشکنج، وشکون، نخچل و نخچیل هم گویند
نَشو : پدید آمدن
نَشو و نَما : پیدا شدن و نمو کردن
نشوار : آخور ستور
نُشور : گسترده شدن ، زنده ساختن

نَشیب : سرازیری
نَشید : شعر و سرود
نَشیش : صدای جوشیدن
نَشیم : نشیمن و آشیانه
نَشیمه : چرم خام پیراسته
نَشیمَن : آشیانهٔ مرغان ، جایگاه نشستن
نَصّ : کلام صریح غیر قابل تأویل ـ کلام مسند ومعتبر و بیشتر در معنی حدیث منقول از بزرگان دین استعمال شود
نَصائِح : جمع نصیحت
نِصاب: دستهٔ کارد ـ مرجع، اصل ـ اندازهٔ معین
نَصاریٰ «نصارا» : پیروان دین مسیح
نِصال : جمع نَصل
نَصب : افراشتن
نُصُب «بدوضم» : بت که افراشته عبادت کنند، و هر چیز منصوب و افراشته
نَصبُ العَین : مقابل چشم
نُصح ـ بضم : نصیحت
نَصر : یاری ـ یار
نَصرانه : دهی بشام که مولد حضرت مسیح بوده است ناصره و نصوریه نیز گویند
نَصرانیّ : پیرو دین مسیح منسوب بنصرانه
نَصرانیَّت : دین نصرانیان
نُصرَت : یاری
نِصْف : نیمه و نیم جمعش اَنْصاف
نَصَفَت ـ بسه فتح : عدل و داد وانصاف
نَصْل : پیکان
نَصُوح : خالص و پاکیزه
نُصُوص : جمع نَص ـ آیات واحادیث صریحه
نَصیب : بهره
نَصیح : نصیحت کننده
نَصیحَت : پند واندرز
نَصیر : یار ، مددکار
نَضّ ـ بتشدید : تراوش آب
نِضارَت : تر و تازگی

نَضج : پخته ورسیده شدن

نَضح : آب پاشیدن

نَضد : بالای همچیدن

نَضرَت : تازگی و شادابی

نُضُوب: فروشدن آب بزمین

نَضیج : پخته ورسیده

نَضید : بالای همچیده

نَضیر : تر وتازه و خرم

نَضیف : پلید

نَطّاح ـ بتشدید: شاخ زننده

نِطارَت : باغبانی، ناطوری

نِطاق بکسر : کمربند

نَطّاق ـ بتشدید : خوش بیان وسخنور

نَطَع : سفرهٔ چرمی، فرش وبساط چرمی

نُطفَه : آب صاف چه کم چه زیاد ـ آب اندك ته دلو، منی که در رحم ریخته.

نُطق : گویائی

نَطُول «همچو قبول» : آب جوشانده بادواها که بر عضو ریزند ـ بدوضم: شستشوی بدان آب

نَظائِر : همانندان جمع نظیره

نُظّار « بضم و تشدید » : جمع ناظر

نَظارَت : ناظر بودن

نِظاره ـ بکسر: نگریستن

نَظّارَه «بفتح و تشدید» : جماعت نظر کننده و تماشاچی، تماشاگر و نگاه کننده

نَظّارگان : جمع [بخلوتگه خسروش تاختند ز نظارگان پرده پرداختند] نظامی»

نَظّارگی « بتشدید » : تماشاگری [همی کرد بر هردو نظارگی] نظامی»

نظافت : پاکیزگی

نِظام : ترتیب ـ قوام ـ رشته که بر آن مروارید کشند

نَظَر : نگاه

نُظَراء : جمع نظیر

نَظَری : محتاج فکر و نظر مقابل بدیهی

نَظَرِیّات : نظریه‌ها
نَظَرِیّه : رای
نَظم : ترتیب دادن-برشته کشیدن مروارید - شعر
نَظیر : مانند
نَظیف : پاکیزه
نَظیم : برشته کشیده شده
نَعّاب بتشدید : بچهٔ کلاغ
نِعاج : گوسفندان ماده
نُعاس «بضم»: پینکی‌وچرت
نِعال : جمع نعل
نَعام و نَعامه : شتر مرغ
نَعت : صفت - صفت کردن
نَعج ، نَعجَه : میش
نَعرَه : فریاد
نَعسان : خواب آلود
نَعش : تابوت که مرده در آن باشدواگر نباشدسریر گویند و در عـرف جثهٔ مرده راگویندبدون‌تابوت
نَعل : کفش - آهنی که بر سم چارپایان کوبند
نَعلبَند : آنکه نعل برچارپا زند
نَعلَین : دوتای کفش
نِعَم « بکسر نـون و فتح عین» : نعمتها - بلی، آری
نَعَم « بدو فتح » :شتر- و گوسفند وگاو راهم‌گویند جمعش انعام
نُعم « بضم » : تـازگی و نرمی‌و نیکوئی خلاف‌بؤس
نِعمَ «بکسر نون و سکون عین و فتح‌میم »: فعل مدح [نِعمَ اَجرُالعاملین]
نَعماء : نعمتها
نَعَمات : جمع نعمت
نُعمان : خون - نام شخص
نِعمت : خوشی و مـال و آسایش
نِعمَتکَده : جای پر نعمت و کنایه‌از بهشت
نَعناع : سبزی است خوش عطر وخوردنی
نُعُوت : جمع نعت
نَعُوذُ بالله : پناه میبریم

بخـــدا
نُعُوظ : برخاستن آلت
نُعُومت : نرمی
نَعی : خبر مرگ
نَعیب : بانگ کلاغ
نَعیق : بانك کلاغ ـ بانك شبان بگوسفندان
نَعیم : نعمت
نَغز : خوش و نیکو
نَغْزَك : میوه‌ئی کـه انبه گویند
نَغَمات : جمع نغمه
نَغْم و نَغْمَه : آواز خوش
نَغَن ـ بدوفتح: ناف ـ نا نخواه
نَغْنَغ ـ بفتح هردو نون : پیمانه‌ایست که چهارخروار غله گیرد
نَغْنَخوٰاد «همچو کم‌سواد»: نانخواه
نَغْنَخوٰالان ـ همچو هرزه کاران : نا نخواه کـه بـر روی نان‌پاشند بوزن ســمن ساقان‌هم آمده

نَغُوسَه : تسکین‌دل‌شکسته، شکستن دل کس از بیـم ، گوش ایستادن
نَغُوشا و نَغُوشاك : مذهب گبران ومانویان
نَغول «بفتح»:عمیق ـ بکسر نون:سقف‌نردبان سقف‌دار
نَغُوله : زلف‌وموی پیچیده
نَفائِس : چیزهای گرانبها وقیمتی جمع نفیسه
نَفّاخ ـ بتشدید : بسیار نفخ کننده
نَفاد ـ بفتح : نابودشدن ـ بآخر رسیدن
نِفاذ : جریان حکم
نِفار : رمیدن ـ دورشدن
نِفاس : خون ایام زایمان
نِفاسَت : مـرغـوبیت و گرانبهائی
نُفاغ:قدح‌بزرگ‌شرابخوری
نِفاق ـ بکسر : دوروئی ـ رواج ـ خرجیها: جمع‌نفقه
نَفت : مایعی است کـه از

زیرزمین بیرون آید
نَفث : دمیدن، بیرون افکندن آب دهان
نفج - بپارسی : کاغذ
نَفح : وزیدن.
نَفحات : جمع نفحه
نَفحَه : بوی خوش - وزش باد - عطا
نَفخ : دمیدن و باد کردن
نَفر : رمیدن - کوچ کردن
بدوفتح : گروه مردم
نِفرَت : رمیدگی و بیزاری
نِفرِیدَن : نفرین کردن
نِفرین : دعای بد
نَفَس - بدوفتح : دم جمعش انفاس
نَفْس بسکون فا : جان - حقیقت - عین وخود
نفس ناطقه : جان
نَفسُ الامر : حقیقت امر
نَفط : نفت
نَفع : فایده
نَفَقات : جمع نفقه
نَفَقَه : خرجی وهزینه
نَفل : عطیه، غنیمت، عبادت غیر واجب
نَفُوخ «بفتح» : دوائی که در بینی دمند
نُفُوذ : جریان
نُفُور : رمیدن - دور شدن کوچ کردن
نُفُوس : جانها جمع نفس
نَفْی : نیست کردن - دور کردن
نَفی بَلَد : از شهر دور کردن
نَفیر : فریاد ، ناله وفغان بوق وشیپور - گروه مردم
نَفیرچی : شیپورچی
نَفیس : گرانمایه ونیکو ومرغوب - مال بسیار
نِقاء : پاکیزگی - برگزیدگی
نَقائِص : نقیصه‌ها
نِقاب : روبند
نقاب خَضرا : آسمان
نقاب نیلی : شب

نِقابَت : نقیب شدن
نَقّاد «بتشدید»: سره کننده درم و دینار
نِقار ـ بکسر : کدورت
نَقّار ـ بتشدید : خاتم کار که برچوب یا فلز کنده کاری کند ـ نقاره زن
نِقارَت : خاتمکاری ونقره سازی
نَقّارَه «بتشدید» : دهل و کوس
نَقّاش : نقش نگارنده
نِقاضَت : دشمنی
نِقاط : جمع نقطه
نَقّال بتشدید : بسیار نقل کننده ، آنکه پیشه‌اش نقل داستان و قصه باشد
نَقاوَت : پاکیزه و خالص شدن
نُقاوَه : برگزیده وخلاصه
نَقاهَت : ضعف پس از برخاستن از بیماری
نَقب:سوراخ کردن-سوراخ
نُقَبا : جمع نقیب
نَقد : پول ـ معامله که فی‌الحال قیمت داده شود، سره کردن پول خوب ازبد
نَقداً : فی‌الحال
نَقر : منقار زدن ـ کندن
نُقرَه : سیم و آن فلزی است سفید که از آن سکه زنند وبعربی فضه گویند
نِقرِس ـ بکسر : مرضیست اهل تنعم را که پای و انکشتان بشدت دردگیرد وآماس کند
نِقریس : زیرك ، حاذق
نَقش : صورت وشکل‌چیز که‌ترسیم‌یابد، کشیدن صورت ـ خاربیرون آوردن ازبدن
نَقشبَند : نقاش ـ نقش‌شده
نَقش‌پَرداز : نقاش
نَقشَه : طرح و تصویر چیزی مثل نقشهٔ بنا یا مملکت وهاء برای شباهت است یعنی نقش‌مانندو گوئیا خود آنچیز نقش بسته

نَقْص و نُقصان : کمی و کمبود ، کم‌شدن
نَقْض : شکستن عهد
نُقَط : جمع نقطه
نُقطَه : علامتی ریز و گرد که روی حروف یا زیر آنها گذارند - و بمعنی مرکز و محل و در هندسه انتهای خط راگویند
نَقْل - بفتح : جابجا کردن
نُقْل - بضم : مزهٔ شراب از میوه و کباب وغیر آن جمعش نقول و نقولات در عرف قسمی شیرینی که در جوف آن خلال بادام گذارند
نِقَم و نَقَمات : جمع نقمت
نِقْمَت : رنج و سختی ، کینه‌کشی وعقوبت
نُقُود : جمع نقد
نُقُوش : جمع نقش
نَقُوع : درآب خیسانده
نُقُول : جمع نُقل
نُقُوه همچو گروه : نقاهت
نَقِیّ : مغز کرده و پاکیزه
نَقیب : مهتر و رئیس و سرپرست و دانندهٔ انساب قوم
نَقیر : سوراخ پشت هستهٔ خرما وکنایه ازچیز اندك
نَقیش : هم‌نقش
نَقیص : آب پاکیزه و خوش طعم
نَقیصَه : خوی‌زشت ، عیب
نَقیض : مخالف‌وضد
نَقیع : شراب‌مویزوخرما، میوهٔ خیس‌کرده - چاه پر آب-آبایستاده‌خوشگوار
نُك - بضم : منقار-نوك
نُكات : جمع نکته
نِكاح : زناشوئی
نَكال - بفتح : عقوبت
نكایَت : بکشتن یا زخم رساندن چیره‌شدن - پوست زخم برکندن
نَكَبات : جمع نکبت

نِکبَت : بخت برگشتگی
نُکَت : جمع نکته
نُکتَه: سخن پاکیزه و باریك ، نقطهٔ نمایان
نَکث : شکستن پیمان
نَکراء «همچو صحراء» : زیرکی ـ ناپسند ـ سختی و بلا
نَکرَه : ناشناس، خلاف معرفه
نَکس : نکونسار کردن ، سربزیر انداختن ازخواری
نِکل ـ بکسر : بند
نِکو : مخفف نیکو
نُکور : ناشناختن
نُکول : امتناع
نِکوهِش : سرزنش
نِکوهیدَن: سرزنش کردن
نکوهیدَه : ناپسند
نِکهَت : بوی خوش ـ بوی دهان
نَکیر : انکار ـ ناشناختن
نَگ : کام ، سقف دهان
نِگار : نقش ، بت، معشوق حنای که بر دست و پا گذارند
نِگارخانه : بتخانه ـ جای پرنقش و نگار
نِگارستان : جائیکه نقش و نگار بسیار باشد
نِگارِش: نقاشی، نویسندگی
نِگارَنده: نویسنده ، نقاش
نِگاریدَن : نقش و نگار کردن ـ نوشتن
نِگارین : منسوب بنگار ، بحنارنگ شده ، مانند بت زیبا [نگارینا بشمشیرم چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین] «سعدی»
نِگاشتَن : نگاریدن
نِگَران: اندیشناك، مضطرب ، و منتظر
نِگَریدن : نگاه کردن
نِگَریشتَن و نِگَرِشتَن : نگاه کردن
نَگَل : پسر مزلف

نِگُون : آویخته ـ واژگون
نِگُونسار : سرنگون
نِگَهْ : مخفف نگاه
نِگیسا ـ بکسر : نام‌چنگی خسرو پرویز
نِگین : دانهٔ گوهر که در میان انگشتر نشانند
نِگینه : نگین
نِلْتَك : وام دار ، مقروض
نِلك : آلوی کوهی [صفرای مرا سود ندارد نلکا ، درد سر من کجا نشاند عاکا]
ابوالمؤید»
نَلْمْ : خوب وزیبا
نَمْ : رطوبت ، تری
نَما : آنچه نمایانست
نِماء بکسر: افزونی
نَمائِق : جمع نمیقه
نَمائِم : جمع نمیمه
نَمائیدن : بنگر: نمایدن
نَماز : بندگی و خدمت، عبادت مخصوص که بعربی صلوة گویند

نِمال بکسر : جمع نمل
نَمّام ـ بتشدید : سخن‌چین
نَمایان : آشکار
نَمایاندَن : نشان دادن
نَماییدَن : نشان دادن
نَمایَندَه اسم‌فاعل نماییدن بمعنی نشان‌دهنده،وکیل و نایب هم‌که نماینده گویند نشان دهنده اصیل باشند
نَمْتُك : آلبالوی *صحرائی*
نَمْج : رطوبت «نم»
نَمَدْزین : نمدیکه زیرزین اسب اندازند تکلتو و خوگیر هم‌گویند
نَمَدگر : نمد ساز
نَمَدمال : نمد ساز
نَمَدین : از نمد ساخته و منسوب بنمد
نَمِر ـ بفتح و کسر نون : پلنگ
نَمْرَق : تشك و بالش
نَمْرود : نام پادشاهی که ادعای خدائی داشت و

حضرت ابراهیم را بآتش انداخت

نُمس بضم : موش خرما

نَمْش بفتح : مکر وحیله

نَمَط بدو فتح:روش وطریقه، گروه مردم که بریك کار باشند ـ جامهٔ پشمین که بر هودج افکنند جمعش انماط و نماط

نَمَکدان : ظرف نمك

نَمَکسُود : چیزیکه نمك بر آن سوده شده

نَمَکین : بانمك و ملیح

نَمْگین : نمناك

نَمل : مورچه

نَمْلَه : یك مورچه

نَمْناك : مرطوب

نُمُوّ بتشدید : افزون شدن، رشد کردن

نَمُودَن : نمایان کردن و نشان دادن و بمعنی کردن کارهم درعرف بسیارمستعمل است و در کلام فصحای پارسی هم آمده [احسان نماید و ننهد منت ، منت نهاد هر که نمود احسان]

فرخی سیستانی»

نُموزَج : نمونه

نَمُوسك : مرغ تیهو

نُمُور : جمع نمر

نَمُون : نماینده «رهنمون»

نَمُونَه : مثال و نمودار ـ اندکی ازچیزکه بسیارآن بنمایاند ـ ناتمام

نَمیقَه : مکتوب

نَمیمَه : سخن چینی

نَنگ : عیب وعار ، شرم

نَنگین : ننگ‌دار ، معیوب

نَنُو ، **نَنی** : خوابگاه کودك بنگر : نانو

نَوای «نوا» : هسته

نَوا : آواز ونغمه ، سامان وروزی ومال وتوانگری و رونق ، گرو ، تحفه، نبیره، توشه ، نام مقامی ازمقامات ۱۲ گانه موسیقی

نَوائِب : پیش آمد ها و مصیبات جمع نائبه
نَوائِح : جمع نائحه
نَوائِر : جمع نائره
نَوائیدَن : نوا کردن
نَوّاب ـ بفتح و تشدید : بسیار نیابت کننده ولقب امراء و شاهزادگان هند
نُوّاب ـ بضم و تشدید : نیابت کنندگان (جمع نایب)
نَوابِت : رستنیها جمع نابته
نَوابِغ : جمع نابغه
نَوابِك : جمع نابك بمعنی جای بلند
نَواة : هسته خرما و غیر آن
نَواجِد : دندانهای پس از ثنایا وانیاب
نَواجَشتَه : باغ نونشانده
نَواحی : جمع ناحیه
نَواخانه : زندان
نَواخت : نوازش
نَواختَن : نوازش کردن ـ گوییدن ، ساز زدن و سرائیدن
نَوادِر : جمع نادره
نَواده : فرزند زاده
نَوار : رشته پهن
نُوارِس ـ بپارسی : خیار دراز
نَوارَهان : مژدگانی و انعام
نَواریدَن : بلع کردن
نَواز : بمعنی نوازنده در ترکیب آید : دل نواز ، مهمان نواز ، دهل نواز
نَوازان : نوازش کنان
نَوازِش : دلجوئی ـ حاصل نوازیدن
نَوازِل : سختیها ، پیش آمدها جمع نازله
نَوازیدَن : دلجوئی کردن و دل خوشی دادن ـ ساز زدن ، بنگر نواختن
نَواسَه : نبیره و نواده
نَواصِب : جمع ناصب گروه

خیمه ، پاسبان
نَوْبَر : میوهٔ نـو ـ دختر تـازه پستان بر آورده ، «نوسینه»
نَوْبه ـ بفتح : نوبت ـ تب نوبت دار ـ بضم نـون : ولایتی از افریقا نـزدیك حبشه
نَوْبَهار : بهارنو، اول بهار نام آتشکدهٔی بزرگ بوده است در بلخ و بهار بمعنی مطلق آتشکده آمده است
نوتان : سبد
نَوْتاش : سرمد و جاویدو همیشه (مجعول دساتیر)
نُوج : درخت کاج بکر: نوژ
نَوجَبَه : سیلاب (توجبه)هم آورده اند
نَوْچه : جوان نوخاسته
نَوْحَه: شیون وگریه وفریاد بر مرده
نَوَدَه : نواده
نُور ـ بضم نون : روشنی
نَوْرْـ بفتح نون : شکوفه
نُوراِسْپَهْبُد : نفس ناطقه
نُورَه بضم : آهك ـ دوای مخلوط از آهك وزرنیخ که موی بسترد
نَوَرْد ـ بدوفتح: پیچ و تاب ـ چوبیکه پارچه بر آن پیچند ـ مخفف ناورد بمعنی جنگ
نَوَرْدَه : پیراهن و قبالـه زیراهردو پیچیده و نوردیده میشوند
نَوَرْدِیدَن : درهم پیچیدن
نَوْرُوز : روزاول فروردین
نَوْرَهان : ره آورده وتحفه نورهانی و نورهی هم آمده
نُوزـ**نوژ** : درخت کاج بکر:نوج
نُوژَن : درخت کاج
نُوژه : گریبان جامه
نُوس و **نُوسه** : قوس قزح
نُوش : هرچیز گوارا،عسل پادزهر ـ بنوش ، بنیوش، نوشنده «باده نوش»
نُوشابَه : آب گوارا ، آب

ناصبیان که دشمن علی امیرالمؤمنین باشند
نَواصی: جمع ناصیه
نَواطیر : جمع ناطور
نَواظِر : چشمها جمع ناظره
نَواعیر:جمع ناعور بمعنی چرخ آبکشی
نَوافِذ : سوراخهای دیوار جمع نافذه
نَوافِل : جمع نافله
نَواقِص : جمع ناقصه
نَواقِض : شکنند ها جمع ناقضه
نَواقِل : نقل شوندها.
نَواقیر : جمع ناقور
نَواقیس : جمع ناقوس
نَواکِس : جمع ناکس
نَواگَر : آوازه خوان و ساز نواز
نَوال : عطا ، نصیب
نَوالَه :گلولهٔ خمیر- لقمه
نَوالیدَن : نالیدن،جنبیدن

نُوام - بضم : خواب- بضم وتشدید : جمع نائم
نَوامیس : جمع ناموس
نَوان : نالان وفریاد کنان، خرامان - خمیده ، خسته، ضعیف ولاغر ، هشیار
نَوانیدَن:نالیدن ، خرامیدن آگاه شدن ومتعدی هم باشد
نَواهی : نهیها جمع نهی مقابل اوامر- آنچه دارای نهی ومنع باشد جمع ناهیه
نوئین : شاهزاده و بمعنی امیر هم آید و اصلا مغولی است بنگر: نویان
نُوبان:شاهزاده،بنگر : نویان
نَوباوَه : نو پدید آمده : میوه نورسیده ؛ کودک
نَوباوگان : نورسیدگان
نَوبَت : مرتبه ودفعه وپاس، وقت وهنگام کاری - نقاره، خیمهٔ بزرگ
نَوبَتی : منسوب بنوبت : نقاره‌زن - اسب یدکی ،

حیات - و در عرف امروز مشروب مست کننده
نَوشاد : نام شهری است منسوب بخوبرویان
نَوشادُر : جسمیست سفید رنگ که درصنعت بکار آید
نِوِشتَن - بدو کسر: کتابت کردن-بدوفتح:درنوردیدن
نُوشدارو : پاد زهر ، معجونی است
نُوشین : منسوب به‌نوش : خوش‌وگوارا
نُوشَنجه : نوشین وگوارا
نُوشیدَن : آشامیدن
نُوشین‌رَوان :شیرین‌جان، انوشیروان
نُوشینَه : شراب‌گوارا
نَوْع : گونه وقسم
نُوغان : تخم‌کرم ابریشم
نُوف : صدای شلوغی، باز صدا
نَوفِل : دریا - عطا - باز، گفتار ، شغال - نام شخص
و بجمیع معانی عربی است
نُوفه : شور وغوغا و صدا
نُوفیدَن : غریدن، صداکردن
نُوق - بضم : جمع ناقه
نَوْك : منقار مرغ و سر هرچیز ودر عربی بمعنی احمقی است
نُوکَر : خدمتکار و چاکر (گویند اصلش‌مغولی‌است)
نُوگنده : نوخاسته
نُوْلْبضم: نوكِ مرغان،لولهٔ مشربه-وبفتح نون:عطاو بخشش
نَوْم : خوابیدن - خواب
نَوْمان : بسیار خواب
نَومید : محروم
نون : مخفف اکنون- چاه زنخدان - تنهٔ درخت و بعربی به‌معنی : ماهی،شمشیر
نَوَند - همهوسمند : اسب تندرو - هر تند رونده ، قاصد - آواز بلند
نَوْنِهال : نهال تازه
نَوْنیاز : تلزه‌کار ،مبتدی

نُوِی - بضم : نبی : قرآن
نُوِیان : پادشاهزاده و امیر عظیم را گویند - لغت مغولی است
نَویج : گیاه عشقه
نَوید - بفتح : ماضی نویدن
نُوید - بضم : مژده ، وعده ، خبر خوش [بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاك ، بدین نوید که باد سحر گهی آورد] «سعدی»
نُویدگر : مژده دهنده
نَویدَن : زاریدن ، نالیدن نوحه کردن ، جنبیدن ، لرزیدن
نَوِیِن : نوئین که شاهزاده باشد
نُهی «نُها» - بضم نون : عقل
نَهائی : منسوب بنهایت
نِهاد - بکسر : سرشت و وطینت ، رسم و آئین و عادت
نَهادَن : گذاشتن
نَهار : روز - مخفف ناهار
نُهاز - بضم نون : گوسفند و بز که پیشا پیش گله رود پیشرو قوم هم را گویند - بکسر نون : ترس و بیم
نِهازیدن - ترسیدن
نُهاق - بضم : بانگ خر
نِهال : درخت نورسته و نوکاشته
نِهالچه : تشك کوچك
نِهالَه : نهال - شکار ، دام
نِهالی : تشك ، بستر
نِهالین : نهالی ، تشك
نَهامین بپارسی : آهنگر
نِهان : پوشیده و ناآشکار
نَهاوند : نام شهری - نام شعبه‌ئی از موسیقی
نِهایَت : پایان و انتها
نَهْب : غارت
نَهْج : طریقه و راه گشاده
نَهْد : هرچیز بر آمده و بلند
نَهْر : جوی آب
نَهْشَل : زردك صحرائی
نِهْضَت : جنبش و قیام

نِهُفتَن : پنهان کردن
نَهمار : بسیار ، بزرگ
نِهمَت : نهایت خواهش و مقصود و آرزو ــ نهایت کوشش وهمت
نُهُنبان : بنگر نهنبن
نُهُنبَن : سرپوش دیگ و تنورومانندآینها (بهارپای ازین پایه بیرون‌نهم نهنبن بربن دیگ پرخون‌نهم) نظامی»(دوستی اینچنین‌نهنبن دلهاست ازدل خود بفکن این‌سیاه نهنبن) ناصرخسرو
نِهَنبیدن : پوشیدن‌وپنهان کردن
نِهَنبیده: سخن‌پنهان،دفینه
نِهَنج : جوال
نِهَندَرَه : نهانخانه‌ومخزن
نَهَنگ: بزرگترین‌حیوان دریاکه درازی او تا شصت گز میرسد
نَهَنهَه : سرزنش کردن و باز داشتن

نُهُود : برآمدن پستان
نُهُور : نگاه ، چشم
نُهُوض : برخاستن ، کوچ کردن ، جنبیدن وحرکت کردن
نَهُوك «بفتح» دلاور
نَهْیْ : بازداشتن
نَهیب : ترس
نَهیدَن : اندیشه کردن غم خوردن ـ نهادن
نَهیق : بانگ‌خر
نَهیم : حریص برخوردن
نَهیو : نهیب
نِیْ : نه ـ نای ــ قلم
نِیا : جد
نِیابَت: بجای‌کسی‌ایستادن وکاری عوض اوانجام‌دادن
نِیّات : جمع نیت
نِیاح: نوحه‌وگریه‌برمرده
نِیار : جمع نار
نَیارَشتَن : نتوانستن
نِیاز : حاجت ، پیشکش
نَیازِك : جمع‌نیزك بمعنی

نیزهٔ کوتاه ـ تیر شهاب

نیازی : محبوب زیرا که عاشق بوی نیازمند باشد

نیاکان : اجداد

نیام : غلاف وبعربی بمعنی خواب وهَم جمع نائم(الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا) حدیث)

نیایش: دعا از روی تضرع، آفرین و تحسین ـ مهربانی

نیّت بتشدید : قصد

نَیدَل ونَیدلان : بعربی بختك وبمعنی صرع هم آمده

نیّر بتشدید: بسیار نور دهنده

نیّر اَعْظَم : آفتاب

نیران : جمع نار

نَیرَب و نَیرَبه : سخن چینی

نَیرَم : جد رستم دستان

نِیرَنج : افسون ، حیله

نِیرَنگ : مکر وحیله و افسون ، طرح نقاشی

نِیرُنگسار : افسونگر

نِیرو : قوه ، زور

نیرومَند : قوی و توانا

نَیّرَین «بتشدید» : ماه و خورشید

نیز : دیگر ، بازهم

نَیزَك : نیزهٔ کوتاه ـ تیر شهاب شعلهٔ نازك که مانند نیزه دیده شود

نِیشاری: لشکری: بنگر نسودی

نَیسان : مانند نی ـ ماه هفتم از ماههای رومی مقارن ماه دوم بهار

نِیش: زهر ـ تیزی سر در چیز

نِیشتر : آلت رگ زدن و جراحی

نِیشکَر : قسمی نی که از آن شکر میگیرند

نیشو : نیشتر

نِیفه : جای بند شلوار ـ پوستین ـ پوست نرم حوالی ناف حیوان که پوستین کنند

نِیك «بکسر نون» : خوب وبمعنی بسیار ـ بفتح نون بعربی گائیدن را گویند و

نائك و نياك فاعل آن
نِيكو : خوب
نِيكى : خوبى
نَيْل «بفتح نون» : رسيدن و يافتن ـ عطيه
نِيل «بكسر» : نام رود يست بزرگ در مصر ـ نام گياهى است كه از آن رنگ نيلى گيرند
نِيلْپَر ـ نيلفَر : نيلوفر
نِيله: نيلى و كبود ـ عصارهٔ برگ نيل
نِيلك «بكسر» : نشكون
نِيلگُون : كبود رنگ
نيلم : گوهرى است نيلگون
نيلوپَر، نيلوفَر: گلى است نيلوپل و نيلوفل و ليلوفل هم آمده
نيم : نصف
نيمه : نصف
نيمچه : كوتاه و كوچك

نيم‌خايه : گنبد
نيمْرُوز : وقت ظهر ـ سيستان
نَيمور : آلت رجوليت
نينيا ـ همچو كيميا: نانخواه
نِينَوا : شهرى قديمى بوده است نزديك موصل حاليه
نيو ـ همچو ديو : شجاع
نيواره: چوب كه بدان خمير پهن كنند « نى مانند »
نِيُوش : امر و اسم فاعل از نيوشيدن
نِيُوشا : شنوا
نِيُوشه : گوش ايستادن كه بعربى استراق سمع گويند
نِيوشيدَن : گوش كردن ، شنيدن
نِيوَه : ناله و فغان [گوش تو سال و مه بمرود و سرود ، نشنوى نيوهٔ خروشانرا] «رودكى»

و

وا : آش«با» ـ باز
وابِل : باران درشت
واپَسین : آخرین
وات : کلمه،سخن-پوستین
واتگر : سخنور، قصه گو ، پوستین‌دوز
واتیدن : سخن گفتن
واثِق : استوار ـ وثوق کننده
واج : سخن وکلمه «وات»
واجیدَن : سخن گفتن
واجار : بازار
واجِب : لازم
واجِبُ‌الوُجود : خدای تعالی
واجِبی: مستمری‌ومواجب و در عرف داروی موی ستر را هم گویند
واجِد : یابنده ، دارنده
واچس : اندیشۀ ضمیر
واچِف : دل بیقرار
واحات : جمع‌واحه
واحَه : آبادی در میان بیابان
واحِد : یك ، یگانه، تنها
واخ : کلمۀ افسوس وتعجب، یقین ومبرهن
واختر : باختر
واخواشْت : بازخواست و مطالبه
واخیدَن : پنبه‌زدن
واخیدَه : پنبه برزده
وَأْد : زنده درگور کردن [واذالموؤدةسئلت] قرآن»
واد : باد ـ پسر
وادِع : تن‌آسان
واده : اصل وماده
وادی : زمین هموار ،

بیابان رودخانه ـ راه میان دو کوه
وار : بار ـ پساوند لیاقت «شاهوار وگوشوار» پساوند شباهت «دیوانه‌وار»
واره : مثل ومانند ـ رسم نوبت‌ـ‌دارنده ـ موسم
وارِث : ارث برنده
وارِد : در آینده : داخل شونده
وارَسْتَه : آزاد وآسوده
وارِن ـ بکسر را : آرنج راگویند«مخفف وارنج» و بضم‌را : مخفف وارون
وارِنج : آرنج
واروغ : آروغ
وارون: وازگون‌ومعکوس وسرته
وارِهَه ـ بعربی : خانهٔ فراخ
واژ : باج
واژار : بازار
واژه : کلمه ، لغت
واژیان : خاصان
واژگُون:سرنگون،وارونه
واس : خوشهٔ گندم
واسِط : وسط واقع شده ، نام شهری میان بصره و بغداد
واسِطَه : میانجی
واسِطَةُ الْعِقْد : بهترین دانه‌ای جواهر که درمیان گلوبند کنند
واسِع : گشاده
واسه : پروانه
واش : علف‌وگیاه ستور
واشامه : سرانداز زنان «باشامه»
واشگونه : بازگونه
واشَنگ : چوبك زن که شبها بر سر چارسو چوب کوبد
واشي : سخن‌چین
واصِف : وصف کننده
واصِل : وصل شونده
واضِح : آشکار ، روشن

واضِعْ : وضع کننده ـ نهنده
واعِد : وعده دهنده
واعِر : دشوار
واعِظ : پنددهنده
واعی : ضبط کننده
واغِر : خشمناك
واف ـ بپارسی : بلبل
وافِد: داخل‌شونده بر امیر
وافِر : فراوان و بسیار ، یکی از بحور شعر عرب بتکرار «مفاعلتن»
وافی : وفا کننده ـ تمام و کامل
واقِح : بیشرم
واقِد : شعله‌ور ، فروزان
واقِع : فرود آینده ، وقوع یافته ـ نفس‌الامر و حقیقت خارجی
واقِعات : جمع واقعه
واقِعَه :مؤنث‌واقع، آنچه‌در خواب پیش نظر آید ، پیش‌آمد و حادثهٔ سخت و جنگ ونزاع
واقِف : آگاه ـ ایستاده‌و متوقف ـ وقف کننده
واقی: نگهدارنده«وقایت»
وال : نوعی ماهی
والا: بالا ـ بلند مرتبه، نوعی پارچه‌ابریشمی نازك
والاد : دیوار ، سقف
والادگَر : بنا و معمار
والان : بادبان
والانه : جراحت
والِد : پدر
والِدَه : مادر
والِدَیْن : پدر ومادر
والِهْ : سراب‌ـنوعی پارچه ابریشمی
والِهْ ـ بهای ملفوظ:شیفته وسرگشته و سرگردان از اندوه یا وجد
والی : حاکم ـ دوستدار
والی‌گری : حکمرانی
وام : قرض
وامِق : دوست و عاشق ، نام عاشق عذرا

وان : پساوند بمعنی شبیه ومانند پلوان : پلمانندو بمعنی نگهدارنده بدل از «بان» است گلهوان: گله‌بان
وانی: سست وضعیف
واوَیلا : وامصیبتا
واهِب : بخشنده
واهِج : آتش فروزان
واهِمَه : قوه وهم و بمعنی ترس وخیالات ووسوسه
واهی : سست
وای : کلمهٔ مصیبت‌واندوه
وایا : بایاو ضروری
وایَه : حاجت
وَبا : مرضیست خطرناك
وَباسَك بپارسی : خمیازه
وَبال: سختی وعذاب
وَبَر ـ بدوفتح : کرك که پشم نرم‌باشد جمعش‌اوبار، نام حیوانی شبیه گربه که از پوستش پوستین کنند
وبردك : چیستان
وَبیل : سخت وشدید
وَث : پوستین، بنگر: وات
وَتَد ـ بدوفتح : میخ
وِتر ـ بکسر : طاق وتنها، بدوفتح : زه کمان
وَتَك : مرغیست که بترکی بلدرچین گویند
وَثگَر : پوستین‌دوز
وَثگَز : دانه و تخم انگور
وَتیرَه ـ بفتح‌واو : روش‌و طریقه ـ بضم : تصغیروتر : نماز یکرکعتی درآخر نوافل شب
وَتین : رگ قلب
وَثائِق : جمع وثیقه
وِثاقبکسرواو: بند وقید بضم : بمعنی اطاق وخانه
وِثاقَت : محکمی و قوت
وَثَبان ـ بسه‌فتح: برجستن
وَثَن ـ بدوفتح : بت
وَثَنی : بت‌پرست
وُثوب : برجستن
وُثوق : استواری ـ اعتماد
وَثیب : برجستن

وَثیق : محکم وقوی
وَثیقه : آنچه‌موجب‌محکم کاری واعتماد باشد ، عهد نامــه ،گروئی
وَجازَت : کوتاهی سخن
وَجاهَت : خوبروئــی ، خوشنامی ـ صاحب‌جاهی
وَجَب : مقدار فاصله میان انـگشت شست و انکشت کوچك ، وزه و بدست هم کویند و بعربی : شبر ، و بهندی : بلشت
وَجَبان ـ بسه‌فتح : تپیدن دل
وَجْد : شوق وخوشحالی ، توانکری ـ آشفتکی
وِجدان : یافتن ـ قــوهٔ دریافت نیك وبد
وَجَر ـ بدوفتح : فتوی
وَجَرْگَر : فتوی دهنده
وَجَع : درد ـ رنجوری
وَجَل ـ بــدو فتح : ترس بکسر جیم : ترسان
وَجَنات : برجستکیهـای رخسار جمع وجنه
وَجْنَه : کونهٔ رخسار
وُجُوب: واجب‌ولازم‌بودن
وُجود : هستی
وُجُور ـ بضم : بدهــان ریختن ـ بفتح : داروئیکه بدهان ریزند
وُجُوه : جمع وجه
وَجْه : روی ـ روش‌وطریقه حقیقت وذات ـ آنچه روی معاش بدان باشد از پول‌و ملك وعایدی ـ مهترقوم
وِجْهَه : جانب وکرانه که بدان توجه‌کنند
وَجیب : تپش‌دل
وَجیبَه : راتبه ومقرری
وَجیز : کوتاه و مختصر
وَجیزَه : مختصر
وَجیع : دردناك
وَجیل : گودال
وَجیم : روز سخت‌گرم
وَجیه : نیکوروی‌ـ صاحب

جاه ومنزلت
وَچَر : فتوی بنگر: وجر
وَچَرگَر : فتوی‌دهنده
وَحادت : یکتاوتنهاماندن
وحدانی : یکتا
وَحدَت : تنهائی، یکتائی
وَحَر : کینه و غضب
وَحْش : حیوان‌غیرمأنوس که بصحرا باشد ،جمعش وُحُوش
وَحْشان : متوحش
وَحْشَت : تنهائی‌ورمیدگی وترس‌واندوه دراثر تنهائی
وَحْشی : حیوان صحرائی مقابل اهلی
وَحَل -بدوفتح :گل ولای
وَحَم -بدوفتح : ویارزنان
وُحُود-وُحُودَت : تنهائی،یکتائی
وُحُوش : جمع وحش
وُحُول : جمع وحل
وَحْی : ندای آسمانی
وَحید : یگانه ویکتا
وَخامَت : ناسازگاری و ناگواری
وَخْش : شهری ازختلان
وَخْشُور همچو دستور : پیمبر
وخشورپند ،وخشورنهاد: شریعت پیغمبر (مجعول آذری)
وَخْشی : قسمی‌قماش لطیف
وَخْشیرَك : درمنهٔ ترکی
وَخْشینَه : مرغیست سفید، هرچیز سفید
وَخیم : ناگوار
وُدّ - بضم‌وتشدید : دوستی
وِداج بکسر : رگ‌گردن
وِداد - بکسر : دوستی
وِداع : بدرود
وَداغ بپارسی : آتش
وَدایِع : جمع ودیعه
وَدَج بدوفتح : رگ‌گردن
وَدَع -بدوفتح: گوش‌ماهی،
وَدَعَه : یکی از ودع
وَدْوَد : بسیار مهربان و دوست

وَدید : دوست
وَدیعَه : سپرده ، اما‌نتی
وَدیك : ماکیان فربه
وَذی : رطوبت لزج پس از بول
وَر: بر(ورافتاد ، برافتاد) مخفف وکر [مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار] سعدی» ـ پساوند بمعنی آورنده و دارنده (بهره‌ور ـ شناور ، سخنور)
وَری«ورا» بفتح : مخلوق جمعش ورایا
وِرا ـ بکسر : مخفف اورا
وَراء ـ بفتح : پشت سر ، دنبال ـ حرف استثناء
وَراثت : ارث بردن
وُرّاث« بضم و تشدید » : جمع وارث
وُراز : گراز
وَراعت : پارسائی
وَراغ : شعله وفروغ آتش

وِراق ـ بکسر و تخفیف : وقت برگ دادن درخت ـ بفتح و تشدید ، ورق ساز ، ورق فروش ، ورق‌نویس
وراقت : پیشه وراق
وَرام : همچوسلام‌چیزسبك وسهل وآسان و زبون
وَرامین : نام بلوکی است آسوی ری
وَرایا:آفریدگان،مخلوقات
وَرپوشه : سرانداز وچادر
وَرت ـ بفتح : برهنه«رت»
وَرتا بپارسی : گل کـه بعربی هم‌ورد گویند
وَرتاج : گل‌آفتاب پرست
وَرتیج : مرغیست‌شبیه‌تیهو
وَرَثَه ـ بسه‌فتح : جمع‌وارث
وَرج : ارج وقدر
وَرجاوَند : ارجمند وبلند پایه (مجعول)
وَرَخج: پلیدوزشت، فَرَخج هم‌آمده
وَرد ـ بفتح : گل سرخ و

هرگل - بکسر واو : دعا وذکر که مرتب بخوانند
وِردان - بکسر : زگیل
وَرْدَه : برج کبوتر
وَرْدَك : جهاز عروس
وَرْدَنَه : چوبیکه بدان خمیر پهن کنند
وَرْدوك : جهاز عروس ، خانهٔ از چوب وعلف ساخته
وَرْدُوكه : خانهٔ علفی
وَرْز : حاصل وکسب، کشت وزراعت ، صنعت وحرفت، زمین کشتزار - امر ازورزیدن، مخفف ورزنده
وَرْزاو : گاوزراعت (ورزگاو)
وَرْزِش : تمرین - کار پیاپی - و در عرف امروز حرکات بدنی بجهت صحت وقوت
وَرْزْكار، وَرْزْگَر : برزگر
وَرْزَگَنْ : کوزهٔ پر آب
وَرْزَم همچو کرفس بپارسی : آتش

وَرْزی : زارع ، و برزگر
وَرْزیدَن : مداومت کردن برکاری
وَرْزیدَه : مداومت کرده ، تمرین کرده - چیزیکه بسیار بدست کشیده باشند
ورساخیدَن : لیسیدن
وَرْساز : نام ولایتی - آدم آراسته وظریف
وَرَستاد : مقرری - جیره
[خدایا تو این جمله را دست گیر ، ورستاد جودت زما برمگیر] عسجدی»
وَرْسیج : آستانهٔ خانــه ، سقف
وَرَشان : کبوتر صحرائی
وَرَشْتاد: ورستاد است بنگر
وَرْشَك : کیسهٔ دارو
وَرَع - بدوفتح : پارسائی
وَرْغ - همچوبرق : بندکه پیش رودخانه دارند - روشنی و فروغ
وَرْغَشت : گیاهیست مانند

اسفناج در آشها کنند «برغشت»
وَرّفان ـ بتشدید راء: شفیع وبعضی بقاف وبعضی ورفشان آورده‌اند
ورق بدوفتح: برگ درخت وکاغذ وکتاب
وَرْقاء: کبوتر
وَرَقُ الْخِیال: بنگ
وَرَقه: یك ورق ودر عربی بمعنی کریم وخسیس «ضد»
وَرَك ـ بدوفتح بعربی: سرین وران را گویند و بپارسی خاری است که هنگام سوختن آتش تند وتیز دارد [شب تار و بیابان پر ورك بی] باباطاهر»
وَرْکاء: زن فربه سرین
وَرْکاك: مرغیست مردارخوار
وَرْکَتا: استخوان
وَرْکَك: کرکس «ورکاك»
وَرَل ـ بدوفتح: ریگ ماهی
وَرَم: آماس اورام جمع

وُرْنا: برنا: جوان
وَرَنج ـ بدوفتح: حریص
وَرْنامه: برنامه
وَرَنجَن: برنجن
وَرَنجه: نام شخص است
وَرْوارَه: بالاخانه
وُرُود: بجائی در آمدن
وُرُوغ ـ بضم: تیرگی و کدورت ضد فروغ ـ آروغ
وَرْهَمین ـ همچوسرزمین: نان که از گندم و جو بهم آمیخته پزندوبعربی علیث گویند
وُریب: اریب وکج
وَرید: شاهرگ گردن، رگی که در آن جهندگی نباشد، بنگر: شریان، اورده ـ شرائین
وَریشتاد: نردبان
وَریع: پرهیزکار
وَزّ ـ بفتح وتشدید: مرغابی
وِزارَت: پیشه ومقام وزیر
وَزان «بفتح» ـ وزنده:

ـ بفتح و تشدید : وزن کننده
وِزان ـ بکسر : هموزن
وِزر : گناه ـ سنگینی بار سنگین جمعش اوزار
وُزَراء : جمع وزیر
وُزُرگ : بزرگ
وَزَغ ـ بدوفتح : غوك
وَزَغه : یك غوك
وَزَگ : وزغ
وَزْمَه : فصل زمستان
وَزْن : اندازهٔ سنگینی ، سنگینی ـ سنجیدن
وَزیدَن : جنبش باد
وَزیر : مشیروجلیس پادشاه که سنگینی امور مملکت ومشورت را برخود هموار کرده‌وبپارسی‌دستورگویند
وَزین : سنگین ـ باوقار
وَزَن ـ بدوفتح : کثافت وچرك
وَزْنگ : سجاف و آرایش جامه ـ وصلهٔ لباس
وَژوُل : طعم شوربا
وُژوُلیدَن : شورانیدن
وَژوه : چکیدن باران از سقف
وَژَه ـ بدوفتح : وجب
وَش : بس
وَسائِد : جمع وِسادَه
وَسائِط : جمع واسطه
وَسائِل : جمع وسیله
وِساد : نازبالش
وِسادَه : نازبالش
وِساطَت : واسطه شدن
وَساوِس : جمع وسواس
وِشتا : کتاب اوستا
وَشتی : تفسیر وترجمه
وَسَخ : چرك بدن وجامه
وُسُد ـ بدوضم : جمع‌وساد بتشدید : بسد
وَسَط : میانه
وُسْطی « همچو کبری » : مونث اوسط بمعنی میانه و مخصوصاً انکشت سومین که میانه انکشتان است گویند
وُسْع بضم: طاقت و توانائی و

توانگری
وُسعت : گشادگی، فراخی
وسق بدو فتح : پیمانه یست بگنجایش شصت صاع - بارشتر
وَسکَردَه : چست و چالاك
وَسم : داغ و نشان
وَسمَه : برگ نیل یا غیر آن که برای سیاه کردن موی بکار دارند
وَسمیّ : باران بهاری
وَسَن بدو فتح : چرت و پینکی، حاجت و نیاز - **آلوده**
وَسناد : بسیار ، فراوان
وَسنان : خواب آلود
وَسنگ : گیاهیست کودی
وَسنی بپارسی : هبو، انباغ
وَسواس : اندیشهٔ بد ، شیطان - اختلاط ذهن
وَسوَسَه : اندیشهٔ بد و بیهوده در دل انداختن
وَسَه - بپارسی : چوبدستی قدرت
وَسیط : میانجی - میانه، ارفع از میان دیگران
وَسیع : فراخ و گشاده
وَسیله : دستاویز ، واسطه
وَسیم : خوبروی ، نشان کرده
وَش: خوب ، سره ، زیبا، پساوند بمعنی مانند (پریوش مهوش - حوروش) - ریشهٔ دستار که فش نیز گویند
وُشاة بضم : جمع واشی
وِشاح بکسر : حمایل
وُشادَن : گشادن
وُشاق بضم: غلام - پسربچه، خادم . قاصد (اصلا ترکی است)
وُشاقان چمن : گلها
وَشانی: نوعی مسکوك منشوش که در خراسان سکه میزده اند
وشایَت : سخن چینی
وَشت : نیکو «وَش» - جست وخیز ، رقص
وَشتَن : رقصیدن وجستن
وَشتی : خوبی ، زیبائی
وُشگ بضم: صمغیست بعربی

اشق گویند
وَشگَرده : چابك ، عاقبت اندیش
وَشگَردیدَن: چابکی کردن
وِشگِل : قوچ
وَشگِله : دانهٔ انگور
وَشگَنَه : آلت تناسل
وِشگول : چابك ،هوشیار
وَشگولیدن: چابکی کردن
وَشم ـ همچوخشم بپارسی : بخار ـ میغ ـ بضم واو: نام مرغی شبیه تیهو ـ وبعربی بفتح واو: خال که بر بــدن گویند
وَشمَك : کفش چرمی
وَشَن ـ بدوفتح : آلوده
وَشناد : بسیار ، انبوه
وَشَنگـ همچوقشنگ: میل آهنی که پنبه دانه را از پنبه جــدا کنند ــ تــوده هندوانه وخربزه و خیار
وَشنی : رنگ سرخ
وُشوم : خالها که بر بدن گویند جمع وشم
وَشیج : درختیست
وَشیك : سریع
وَشینه : زره
وَصّاف ـ بتشدید : وصف کننده ، وصف شناس
وِصال : بهم رسیدن
وَصّالی ـ بتشدید : وصله پینه گری
وَصایا : جمع وصیت
وِصایَت : سفارش ، کسی را وصی قراردادن
وَصف : صفت
وَصل : پیوند ، پیوستن
وَصلَت : پیوند
وَصلَه : درفارسی پارهٔیکه برای اصلاح برجامه‌دوزند « پینه »
وَصمَت : ننگ‌وعار ـ عیب
وُصول : رسیدن ، پیوستن
وَصیّ : سفارش‌شده ، آنکه برای بعد ازمرگ سفارش کار بدو کنند وبمعنی‌جانشین

پیغمبر
وَصِیَّت : سفارش ـ اندرز وغالباً سفارش برای بعد ازمرگ
وَصید : آستان‌خانه [کلبهم باسط ذراعیه بالوصید] «قرآن»
وَصیف : خدمتکار ـ پسر بچهٔ نزدیك بلوغ
وَضّاح ـ بتشدید : سفید رنگ، نکورو ـ لبخندان ـ پاکیزه
وَضّاع بتشدید : از خود وضع کننده
وَضع:نهادن ـ شکل‌وطرز
وُضُوء : روشنی ـ دست نماز
وُضُوح : آشکاری
وَضیع : پست و فرومایه
وِطاء : فرش ، گستردنی
وِطاب بکسر : جمع‌وَطب
وَطَب ـ بدوفتح :مشك‌شیر
وَطَر ـ بدوفتح : حاجت
وَطَن : جایگاه سکونت دائمی ـ محل نشو ونمای هرکس
وَطْواط : خفاش ـ سست رای
وَطیس : تنور
وَظائِف : جمع‌وظیفه
وُظُوب : مواظبت
وَظیفَه : مقرری ، جیره ، آنچه واجب ولازم است
وِعاء : ظرف ، اوعیه‌جمع
وَعارَت : دشواری
وُعّاظ : جمع واعظ
وَعْثاء : مشقت ـ کارناپسند
وَعْد : نوید : قول دادن بخیر و نیکوئی
وَعْدَه : نوید ـ دعوت ، قرار
وَعْر : دشوار
وَعْظ : پند و اندرز
وَعَل بدوفتح : بزکوهی
وَعْواع : بانگ سگ
وُعُود بضم : جمع وعد
وُعُور : دشواری
وُعُول : جمع ه وَعَل

وَغی: بخاطر سپردن و ضبط کردن
وَعیب : خانهٔ فراخ
وَعید : وعدهٔ بد
وَغا : جنگ ، شور و غوغا
وَغد : بپارسی بادنجان و بعربی سبک‌عقل ، فرومایه و خدمتکار
وَغَر ـ بدو فتح: شدت خشم
وَغَشت ، وَغَشته : آشکارا
وَغَشتَن : آشکار کردن
وَغْوَغ : بانگ وزغ وسگ و معرب آن وقوق
وُغول : در آمدن و نهان شدن
وَغیش : بسیار و انبوه
وَفاء: عمل بوعده ـ بر دوستی وعهد ثابت بودن
وَفات : مرگ
وفادت : آمدن با پیغام
وِفاق: سازگاری ، یکرنگی
وَفد : جماعت پیام آوران که بر امیر ومانند آن در آیند
وِفق : سازگاری
وُفود بضم : در آمدن ـ وارد شدن ـ جمع وفد
وُفور : فراوانی
وَفی همچو غنی : باوفا
وَفَیات : جمع وفات
وِقاء ـ وِقایَه : آنچه بدان چیزی را نگهدارند از بدی و آسیب
وِقاحَت : بیشرمی ، بی‌ادبی
وَقّاد ـ بتشدید : روشن و بسیار فروزنده
وِقاد ـ بکسر واو : هیزم
وَقار : سنگینی و بردباری
وِقاع : جنگ و آمیزش
وِقایَت : نگهداشتن
وَقایِع : احوال جنگ حوادث
وَقت : هنگام
وَقِح ـ بکسر قاف : بیشرم
وَقر : سنگینی ، وقار ، کری وسنگینی گوش
وَقع : اعتبار وقدر
وَقعَه : آسیب جنگ ـ خواب

که آخر شب دیده شود
وَقف : ایستادن ـ مال را
درراه خدا حبس کردن که
منافع آن عاید عموم یا خاص
گردد و آن مال را هم مال
وقف گویند
وَقفَه : درنگ
وَقواق : درختیست. ترسو
وُقود ـ بضم : افروخته
شدن ـ بفتح : فروزینه و
آتشگیره
وَقور ـ بفتح : باوقار
وُقوع : فرود آمدن ،
افتادن ـ ظاهرشدن ، قرار
گرفتن
وُقوف : آگاهی ـ ایستادن
وَقی : نگهداشتن
وُقیّه ـ بضم و تشدید : وزنی
بمقدار هفت مثقال یک دوازدهم
رطل ـ اوقیه هم گویند
جمعش وَقایا
وَقیح : بیشرم
وَقیعَت : سرزنش
وَقیعَه : آسیب کارزار
وَك بپارسی : وزغ
وِکاء ـ بکسر : بندمشك
وَکّاب ـ بتشدید : بسیار
اندوهگین
وِکاف : پالان «اکاف»
وِکالَت : انجام کار خود
بدیگری واگذاشتن
وَکانا : پاره‌ئی از خوشه
انگور وخرما
وُکتَه ـ بضم : نقطه
وَکَدَه بپارسی نر: ماده
وَکر ـ بفتح : آشیانه
جمعش اَوکار، وُکور
وُکَلاء : جمع وکیل
وَکن : آشیانهٔ مرغ جمعش
وُکون ، اَوکُن
وَکنَه : آشیانه مرغ جمعش
وَکَنات
وُکور : جمع وَکر
وَکید : سخت ومحکم
وَکیع : مشك محکم بسته
و هر چیز محکم

وَکیف : کم کم جاری شدن - چکیدن باران از سقف
وَکیل : کارگزار، نماینده
وُل - بضم : گل - بکسر : شکوفه - شکوفه انگور
وِلاء : دوستی - پیاپی هم، پادشاهی - نزدیکی، خویشی
وَلائد : جمع ولیده
وَلائِم : جمع ولیمه
وُلاة - بضم : جمع والی
وِلادَت : زائیدن - وقت تولد
وَلانه : جراحت
وُلانی : شراب نورسیده
وِلاو : متفرق «وِلو»
وَلایَت - بفتح : ملك یك پادشاه یا حاکم - زمین آبادان
وِلایَت - بکسر : حکومت محبت - تقرب - تصرف
وَلَد - بدوفتح : فرزند
وَلَدُالزِنا : حرام زاده
وِلدان - بکسر : جمع ولید
وَلَع : حرص شدید
وُلغونه : گلگونه
وُلُوج : دخول
وَلُود - بفتح : زنیکه بسیار زاید
وُلُوغ : حرص شدید
وُلوغ - بضم : آشامیدن سگ و زبان جنبانیدن او در ظرف
وَلْوَلَه - همچو دمدمه : جوش وخروش وشور وغوغا وبانگ وفریاد
وَلَه - بدوفتح وهای ملفوظ : سر گشتگی و بیخودی از اندوه وعشق - بهای مختفی : خشمگین
وَلیّ - بتشدید یاء : دوستدار مددکار - دوست خدا - اولی بدخل و تصرف
وَلید : پسر بچه، غلام
وَلیده : زائیده
وَلیعَهْد : جانشین پادشاه
وَلیمَه : طعام عروسی و مانند آن

وَمَض-وَمَضان ـ بدوفتح : درخشیدن اندك
وَمیض : درخشیدن خفیف
وَنْ: بساوندشباهت«آشْتَرْوَنْ» وبمعنی بلکه ،صاف وبینش، وبمعنی حرف ندا نههم آمده :نگر
وَنانه بپارسی : کرده نان
وَنَج ـ بدوفتح : رشت همچو کنج : کنجشك
وَنجَنك : ریحان
وَند : مخفف آوند بمعنی ظرف ـ بمعنی مند همچو «دولت وند : دولتمند، »
وَندانه : دانه‌ئیست که بعربی حبةالخضرا گویند
وَنَه : تیره‌تیزك
وَندیداد : یکی‌ازقسمتهای کتاب اوستا
وَنَرْد : صمغ درخت ارن
وَنَغ : صدای گربه ،
تهی ، تهیدست ـ بدوفتح :
وَنَك:حیوانیست بی‌دم‌شبیه گربه که بعربی وبر گویند

وَنَنگ : تاك بریده ـ آونگ
وَهْ : کلمهٔ تعجب وتحسین
وَهْوَه : به به
وَهّاب ـ بتشدید : بسیار بخشنده
وَهّابی : منهبی است که محمدبن عبدالوهاب آورد وابن سعود اول در حجاز پذیرفت وحملاتی هم ببلاد مجاور کردوکربلارا غارت نمود ولی محمد علی پاشا سلطان مصر اورا مانع شد واینان بسیاری ازکارها و عقاید مسلمانان را مخالف اسلام وقرآن میدانند
وَهّاج ـ بتشدید : درخشان
وِهاد ـ بکسر : زمینهای پست جمع وَهْدَة
وهب : بخشیدن
وَهْد-وَهْدَة : زمین پست و هموار
وَهَق ـ بدوفتح : کمند
وُهَل ـ بضم : درخت کاج

وَهْلَه : مرتبه ودفعه
وَهْم : خیال، پندار،غلط، خیال ترسناك
وَهْمناك : ترسناك
وَهْمَنِش : نیك‌منش، بەمنش
وَهَنْگ - بدو فتح : حلقه چوبین که بر پا زنند، دانه‌ئی‌لعابدار که‌زنان‌برای فربهی خورند
وَهْن: سستی-پاره‌ئی‌ازشب
وَهیج : شمله‌ورشدن
وَیْ : او - وای - مقدار
وِیار : هوس زنان آبستن
وَیْحَك : کلمه ترحم‌وتعجب
وید - بکسر : ناپیدا، قلیل - چاره - گش طمع
وِیْدا - بکسر : ناپدید، گمشده - بفتح واو، پیدا، رنج ودرد
وِیدانك : طفره، بنگر : ویلان- ودرپهند (ناظر) گویند
ویَشْتَر : بیدستر
وِیْتَن : چاره جستن
...یْدیَن : گم‌شدن - چاره جوئی کردن
وِیر - بکسر : فهم‌وادراك وحافظه - ناله و فریاد، احمق - ودرعرف بی‌ملاحت
وِیرا : با هوش وحافظه - یادگیرنده
ویراشتَن : پیراستن
ویران : خراب
ویرانه : خرابه
وِیژ : ویژه
وِیژه : خالص، مخصوص
وِیژگان : خاصان
وَیْس : نام معشوقهٔ رامین
ویشه : بیشه
وِیشیده : پیچیده، گسترده
وَیْك : وای - کلمهٔ ترحم- کلمهٔ عذاب، کلمهٔ نفرت
وَیْل - بفتح واو : وای - هلاکت - فریاد و فغان - نام چاهی درجهنم - بکسر واو بپارسی : فتح وظفر
ویلان : سرگردان -طفره

یعنی میان کار نا کرده از اول
بآخر جستن
ویلانج : حلوا
ویله : فریاد ، آواز بلند
[چو رعد خروشان یکی
ویله کرد ، تو گفتی بلرزید
دشت نبرد] فردوسی »
ویم : گل آبه ئیکه پیش از
کاهگل بر دیوار مالند و بر
روی آن کاهگل کشند
وین : رنگ ـ انگور سیاه
ویند : بیند وزنا و معنی
ویندانگ همچو بی‌زبانگ :
نافهٔ مشك
ویو همچو عمو : عروس
« بیو » بنگر : بیوگ



ها : اینگ ، اینست ـ بگیر ـ
علامت جمع که در آخر در آید .
« ر الها ، کتابها »
هائب : بمعنی بیمناك
هائل : هولناك
هائم : شیفته و بیقرار
هابط : فرود آینده
هات بعربی : بیار
هاتف : صدا زننده ناپیدا
هاجر : برتر ، و جدا
هاجرات : رسوائیها و سخنان زشت
هاجرة : وقت ظهر و شدت
گرما
هاجس : آنچه بدل گذرد
هاجی . هجو کننده
هادم : ویران کننده
هادم اللذات : مرگ و
فرشتهٔ مرگ « عزرائیل »
هادوری : گدای مبرم
هادی : هدایت کننده

هٰذا : این
هار : رشتهٔ مروارید و کوهر و هر چیز متوالی و پیاپی - حیوان دیوانه مخصوصا سگ - دیوانه - گوشت کندیده - گردن - سرگین «مهار شتر»
هارِب : گریزنده
هارُون : قاصد - حیرت، نام برادر حضرت موسیٰ وخلیفه عباسی و دیگران -
هارِی : کناس ، چه « هار» بمعنی سرگین آمده
هاژ : سرگردان وفرومانده
هاژه : سرگردان
هاژو : سرگردان
هاس : مخفف هراس - بمعنی ایضاًودیگر [طیبتی کردم و پشیمانم تا چنین چیزها نگویم هاس] مختاری »
هاشِمیّ : از قبیلهٔ بنی هاشم
هاضِم : هضم کننده وتحلیل برنده ، شکننده

هاضِمَه : قوهٔ هضم
هاضُوم : داروی هضم آور
هاطِل : باران پیاپی
هاگ : تخم مرغ «خاگ»
هاکول : مرگ موش
هال : هیل که دانه خوشبو باشد - دروازهٔ میدان گوی بازی که گوی از آن بگذرانند و بمعنی قرار و آرام هم گفته اند
هالَه : حلقهٔ گرد ماه که گویند علامت باران باشد - مفسد و مفتن - رنگ
هالِك : هلاك شونده
هامات : جمع هامه
هامال : همال
هامان : وزیر فرعون
هاماوَران : بلاد یمن وشام
هامه : سرهرچیز
هامراه : همراه
هامُرز : بلغت پهلوی: برخیز
هاوز : سخن چین
هامِش : حاشیه

هاموار : هموار
هامواره : همواره
هامون : دشت و صحرا ـ و بعربی پیه گداخته‌را گویند
هامی : سرگشته
هامیان : همیان
هان :آگاه‌باش ـ زودباش
هانی : بلغت پهلوی، : بنشین ، بنگر:هامرز
هاون ـ بفتح‌واو :ظرفیکه در آن چیز کوبند
هاویه : دوزخ
هایاهای : غوغای ماتم
هایاهوی : غوغای شادی
هاینه، هایینه : هرآینه
هایهای : صدای گریه
هب : بگذار
هباء : گردوغبار وبمعنی خوار و ناچیز و نابود
هبات : جمع هبه
هباك ـ بفتح : فرق سر
هبه : بخشش ، عطا
هبتر : کوتاه قامت
هبد بدو فتح : ماله‌چوبی
هبر بدوفتح : چرك زخم
هبك ـ بدوفتح:کف دست
هبوب بضم : وزیدن
هبوط : فرود آمدن
هبید : تخم حنظل
هپیون : افیون
هپیون : افیون [دادکن ار نام نیك خواهی‌زیراك عقل ترا هزل دشمن است چو هپیون] « ناصرخسرو
هپاك : هباگ است
هپر :هبر است بنگر
هتاك بتشدید : پرده‌در
هتك : پرده دری
هجاء :هجوومذمت کردن۔ حروف تهجی‌را اداکردن۔ وحروف هجا حروف‌تهجی و الفبا است
هجاور : نام‌شهری ازملك ختا که مردم‌آن بخوبروئی مشهور ند۔جمع‌وگروه‌مردم
هجر : جدائی

هِجْران : جدائی
هِجْرَت : از سرزمینی به سرزمین‌دیگر رفتن‌وماندن
هِجْری : منسوب بهجرت‌و سال هجری منسوب‌بهجرت پیمبر است از وطن خود مکه بمدینه و این مبدأ تاریخ‌اسلام‌است‌وسالهای‌آن دو قسم است شمسی قمری
هَجَنْد : گیاه برغست
هَجْو : بدگوئی و ذکر معایب «خلاف مدح»
هُجُود : شب بیداری ، خوابیدن‌بشب (دومعنی‌ضد)
هُجُوع : بشب خوابیدن
هُجُوم : ناگاه درآمدن و حمله بردن
هَجْهاج : پرش‌ـ کم‌عقل
هَجیر : هژیر ونیکو ، بعربی : وقت‌ظهر وگرمای نیمروز ـ خوی وعادت
هَجیرَه : خوی وعادت
هَجیعْ : پاره‌ئی ازشب
هَجین : بی‌اصل ونسب
هُدیٰ «هدا» بضم : هدایت ورستکاری
هُداة ـ بضم : جمع‌هادی، بفتح ، آلات وادوات
هِدانَت : مصالحه
هَداهِد : جمع هدهد
هَدایا : جمع هدیه
هِدایَت : رهنمائی
هُدْب ـ بضم : مژهٔ چشم جمعش اهداب
هَدَبَه ـ بفتح : خرك‌خدا
هَدَر ـ بدو فتح : ضایع و باطل
هَدَف : نشانهٔ تیر
هَدْم : ویران‌کردن
هَدْمان بپارسی : ایثار کردن
هُدْنَه ـ بضم : صلح‌وآشتی
هَدَنج‌ـ هَدَنك : اسب‌سفید
هُدْهُد : مرغیست‌شانه‌بسر
هَدْی : قربانی وبپارسی ، زراعت دیمی

هَدِیَّه ـ بتشدید : تحفه و ارمغان جمعش هدایا
هَدیر : بانگ کبوتر
هَدیل : بانگ کبوتر ، جوجهٔ کبوتر ـ مرد پر مو
هَدینَه ـ بپارسی : نردبان
هَذّار ـ بتشدید: بیهوده گو
هَذَر : پریشان گوئی
هَذَیان : گفتار بیهوده ـ پریشان گوئی
هِرّ ـ بکسر و تشدید : گربه
هَــرّا ـ بتشدید : آواز ترسناك ـ ترس و بیم ـ ساز و برگ اسب ـ هلیله ـ درخشیدن شمشیر
هَرات : نام شهری
هَراس : ترس و بیم
هَراسان : بیمناك
هَراسَه : چوبی که در کشتزار برای ترس حیوانات گذارند و بعربی مِتذار گویند
هَراسیدَن : ترسیدن

هَراش ـ بفتح : قی و استفراغ ـ بکسر : مهارشه یعنی جنگ انداختن سگان با آدمیان
هَراشیدَن : قی کردن
هِراوَه : چوبدستی
هَراول : مقدمهٔ لشکر (ترکی است و با قراول بسیار شبیه است)
هَرّای تیغ: درخشیدن شمشیر
هَرآنید : حقیقت وماهیت «مجعول دساتیر»
هَرآینَه : بدون شك والبته
هَرَب ـ بدو فتح : گریختن
هِربَد : مخفف هیربد
هَربُو : گلی است
هَرپاشپ : سیاره
هَرپاشپان : سیارگان
هِرَّه ـ بکسر و تشدید: گربه
هُرَّه : بضم و تشدید: مقعد
هَرْج : آشوب وفتنه
هَرْج و مَرْج : آشفته ، بی نظم
هَرْد بفتح : زرد چوبه

هَرْزْ : بیهوده

هَرْزَه : بیهوده

هَرْش: کوبیدن و نرم کردن، گربه ـ بپارسی: چوب سقف

هِرْطال ـ بکسر : دراز قامت

هَرْطَمان : دانه‌ایست

هِرْقِل ـ بکسر: سلطان روم

هَرَم «بدوفتح» : پیری ـ بکسر راء : پیر کهنسال

هِرْماس « بکسر » : شیر خونخوار ـ بضم هاء: شیطان

هُرْمُز : نام خدا ـ ستاره مشتری ـ روز پنجشنبه ، نام فرشته هم گفته‌اند

هُرْمُزْد : هرمز

هُرْمُس « بضم » : بمعنی هرمز ـ نام حکیمی

هِرمیس : شیر خونخوار «هِرْماس»

هرو : شجاع و بعربی: زدن

هَرْوانَه: بیمارستان ـ عذاب

هَروانَه‌گَه : جای عذاب، بیمارستان

هَرْوَلَه «بفتح واو»: بشتاب رفتن ـ نوعی راه رفتن

هَرَویّ : هراتی

هَرِی : شهر هرات

هَرْیار : دندان زیادی

هَریر : بانگ سگ

هَریسَه: طعامیست از گندم و گوشت نرم بپزند و در عرف فارسی : هلیم گویند

هُرین «بضم» : آواز مهیب

هَریوْ : شهر هرات

هَریوَه : هراتی ـ زر خالص رایج ـ زن فاحشه

هَزّ « بفتح و تشدید»: جنبش

هَزار «بفتح»: عدد معروف، بلبل، هزار دستان و هزار آوا هم آمده و عرب هم از پارسی گرفته و جمع آن هزارات

هَزاردستان : بلبل

هَزارخانه: شکمبه، هزار لا هزار تو هم گویند

هَزارمیخ : خرقهٔ درویشان

آسمان پرستاره
هُزاك : ابله ـ زودباور ـ درشت
هُزال : لاغری
هَراهِز : جنبوجو
هَزَبْر : شیردرنده
هَزَج « بدو فتح » : آواز طرب انگیز ـ صدای رعد، نام یکی از بحور شعر بتکرار مفاعیلن
هَزْل : شوخی ، بیهودگی، بازی
هِزُم : مخفف هیزم
هَزْمان : مخفف هرزمان
هَزیج : پاره‌ئی ازشب
هَزیع : پاره‌ئی ازشب
هَزیمَت : شکست و گریز
هَزینَه : خرج
هِزَبْر : شیر «هزبر»
هَزْهار: دندان‌زیادتی اسب که تا نشکنند نتوانند بفراغت علف خورد
هَژیر ـ همچودلیر : نیکو، پسندیده ـ چابك وهوشیار

هجیر وخجیر هم‌آمده
هَشْتُو « همچو بدخو » : هسته ـ معترف « خستو » [بهستیش هستو شدی از نخست ، اگر خویشتن را شناسی درست] اسدی»
هَسْتَه : دانهٔ میوه
هَسْتی: بودن،بود، دارائی
هَسَد « بدوفتح» :آلتی که بدان غله بر افشانند
هَسَر «بدوفتح» : یخ
هَسَك «بدوفتح» : آلتی که غله را بدان باد دهند وکاه آن جداکنند ،بنگر ،هسد
هُسیر : یخ،بنگر، مسیر
هُش : مخفف هوش
هَشّاش «بتشدید» : خندان روی
هَشاشَت : گشاده روئی
هُشْپُلَك : سوت زدن بانگشت
هِشْتَن «بکسر»:فروگذاشتن رهاکردن ، آویختن

هَشْمْ : شکستن نان و هر چیز خشك
هُشو : هوش
هُشومَنْد : هوشمند
هُشْیار : هوشیار ، باهوش
هشیدن : هشتن
هَشیم : شکسته شده
هُشیوار : هوشیار
هَضّام «بتشدید» : داروی گوارش
هَضْمْ : شکستن چیزی ، گوارش طعام
هَضیب : گوسفند کم شیر
هَضیم : ستم رسیده
هَطّال «بتشدید» : باران درشت
هَف «بفتح» : کارگاه بافندگی ـ شانهٔ بافندگی
هَفت‌اَختر : سبعه سیاره
هَفت‌اِقلیم : در تقسیم قدماء زمین بهفت اقلیم تقسیم شده
هَفت‌اَوْرَنگ : هفت تخت، ستاره هفت برادران که بعربی بنات‌النعش گویند، بمعنی آسمان هم آمده
هَفت‌بَرادَران : هفت‌ستاره است
هفت‌پیکر : سبعه سیاره
هفت‌خاتون : سبعه سیاره
هفت‌خُراس : هفت آسمان
هفت‌خُم : هفت آسمان
هفت خوان : هفت مرحله که رستم طی کرد تا کیکاوس را از چنگ دیو سپید خلاص کرد گویند در هر منزل خوان میگسترد
هفت سُبْع : هفت قسمت قرآن (بعضی قرآن را در یکهفته ختم میکرده‌اند هر روز یك سبع قرآن
هفت‌طارم : هفت آسمان
هفت قلعهٔ مینا : آسمان
هَفْتَك : ربع کلام‌الله (شاید بمناسبت اشتمال هر ربع بر هفت جزو و نیم از سی جزو)
هفت‌کشور : هفت اقلیم

هَفتورَنگ : هفت اورنگ
هَفتَه : منسوب بـه هفت : روزهای هفتگانه «شنبه تا جمعه» ــ روز هفتم کاری
هفده : هفت وده «۱۷»
هَفَوات «بسه فتح» : جمع هَفوَه
هَفوَه : لغزش وخطا
هَفوَش «همچو مهوش» : نوعی طعام که برنج ر خیس کرده درپارچه‌ئی بر بالای بخار آب می‌پزند
هَفهَف : بانگ سگ
هِقهِق : بانگ گریه
هُکچه «بضم» : سکسکه
هُکری «بضم» : زراعت دیمی
هُکَك : سکسکه
هُکَل «بضم» : قارچ
هُکَّه ـ بضم وتشدید : سکسکه
هُکهُك بضم هر دو هاء : صدای گریه در گلو، بنگر هق هق
هَگرِز : هرگز
هُل «بضم» : آغـوش ، بکسر : هیل ازادویه خوشبو، امر به هلیدن
هَلا : کلمهٔ تنبیه و آگاهی که بدان ندا کنند [هلا زود بشتاب کامد سپاه زایران و برما گرفتند راه] فردوسی»
هَلاشَم : لهاشم است بنگر
هَلاك : نیستی و تلف ومرگ وبمعنی هالك و نابود
هَلاکَت : هلاك شدن
هِلال بکسر : ماه نو
هِلالی : خمیده بمانند هلال
هَلالوش : شور وغوغا
هُلاهِل : زهر کشنده
هَلتاك «بفتح» : برف
هَلکی «هلکا» : جمع هالك
هلنند : کاهل وبیکار
هُلو : نوعی شفتالو
هَلهال : غربال آرد بیز - هالهل
هَلهَل : زهر هلاهل
هِلهِلَه : هیاهو
هَلیانه : شاهتره
هِلیدَن : فــرو گذاشتن ،

رها کردن
هَلیش: مرغیست مردارخوار
هَلیك : زرد آلو
هَلیلَه : میوه درختی است هندی که بکاردوا آید و آن اقسام است هلیلهٔ زرد، سیاه ،کابلی وبعربی اهلیلج گویند
هَلیم : طعامیست که از گندم و گوشت پزند و نیك برهم زنند و بعربی هریسه گویند و اصل معنای هلیم بعربی چیز چسبنده است و آن طعام هم چسبنده باشد
هَلیُوـ همچو بِخو :سبد
هِلیُون « همچو افیون » : مارچوبه
هَم : نیز، باز ، یکدگر، پیشاوند شرکت در مثل همدم،همدست ، همراه هم سوگند ، همکار ، همنمك همکاسه ، همزبان ، همنام ، همزاد ، همدرس ، همسفر، و نظایر آن بسیارست که اندکی خواهد آمد
هَمّ ـ بتشدید : اندوه،قصد
هُما : مرغیست مبارك‌فال
هَماد: جمیع‌وهمه،همادیان کلیات (مجعول آذری)
هَمار : حساب وآمار
هَمارا : همیشه وهمواره
هَماره : مخفف همواره ، بمعنی‌شماره وحساب‌وآمار
هَمّاز ـ بتشدید : سخن‌چین
هُماس ـ بضم: همتاوشریك
هَمال : همتا ـ شریـك ، قرین ، مثل وماننـد ـ بفتح ها وضم هردو گفته‌اند)
هُمام « بضم » : بـزرگ جوانمرد ـ پادشاه‌بلندهمت
هَمانا : گـوئیا و چنین مینماید ـ هم آنست‌وجز آن نیست
هَمانند : شبیه و نظیـر «هم‌مانند»
هَماوَران : هاماوران کرمین باشد

هَمْآوَرْد : هم‌نبرد، حریف
هَماویز : حریف
هُمای : هما، که مرغ باشد
هُمایُون : مبارك، نام‌شخص
هَمْباز : شریك ، همتا (انباز)
هِمَّت « بتشدید » : قصد ، مقصود ، خواسته
هَمْتا : نظیر - شریـك ، برابر
هُمْجا : ملامت
هَمْخَوَنْد: هم‌خداوند... ضدهم
همداماں : دو کس که دو خواهر بزنی گرفته باشند
هَمْدَم : هم‌نفس و هم‌سخن
هَمْراز : دوکس که‌راز خود بهم گویند
هَمْز : عیبجوئـی - اشاره بابرو
هَمْزاد : همسال - آنکه‌با اوزائیده شده - هم توشه
هَمْزَه : حرفی از حروف الفبا که قسم متحرك الف باشد

هَمْزیستی : با هم زندگی کردن وموافق بودن
هَمْسَبَق : همدرس
هَمْشیره : دوکس که با هم از یك پستان شیر خورده باشندودرعرف‌به‌معنی‌خواهر استعمال شود
هَمْکیش : دوکس که باهم درکیش ومذهب یکی‌باشند
هَمْگِنان « بکسر سوم » : همه کسان ، همگان - بمعنی جمع حاضر هم گفته‌اند
هَمْگان : جمع همه
هَمْگَر : بهم‌آورنده‌وپیوند دهنده : رفوگر - بافنده
هَمْگی : همه
هَمْگین : همگی
هَمْلَخْت « همچو بدبخت » نوعی کفش جرمی - چرم زیر کفش وموزه
هِمَم : جمع همت
هَمْوار : صاف و برابر و یك نواخت-همواره وهمیشه

هَموار‌ه : همیشه
هُموم : غمها جمع هم بتشدید
هَمهَمَه : صدای درهم و برهم وغیر مفهوم
هَمیان : کیسهٔ پول
هَمیدون: هم اکنون، همچنین
هَمین : بلغت زند بمعنی تابستان وهمیز هم گفته‌اند ومصحف است
هَنْ «بفتح» : بمعنی منت آورده‌اند ومصحف «من» است
هَنباز : انباز ، شریك
هَنبان : انبان است
هَنج : امر و فاعل از هنجیدن [کمند عدو هنج از بهر کین ، فروهشته چون ازدهائی زرین] لبیبی
هَنجار : طریقه ، روش ، راه راست
هَنجام : تنبل وبیکاره
هَنجیدَن : بیرون کشیدن
هَند «بفتح» : هستند ، روش وهنجار
هَنداز بعربی : اندازه
هِندَباه بعربی : کاسنی
هِندبید : هندباه ، کاسنی
هِندِستان : هندوستان
هِندِسَه : اندازه - علم اندازه‌ها وشکلها
هِندُو : هندی - کنایه از زلف سیاه ودوات مرکب
هِندُوان : جمع هندو - نام قلعه
هِندَوانه : میوه‌ایست آبدار مخفف آن هندانه ومعنی ترکیبی آن منسوب بهندوان گویا این میوه ابتدا مخصوص هند بوده ودر بعضی نواحی اصفهان «سندو» گویند یعنی منسوب به‌سندو بعربی هم بطیخ هندی گویند
هِندوبار : هندوستان ، دوات
هِندُوك : تصغیر هندو
هِندوکان : جمع هندوك

هندوی : برات
هُنَر : پیشه وکاربا ارزش، فضل وکمال، مقابل عیب
هَنَگ : سنگینی و وقار ، قصد و آهنگ بطرفی ، زیرکی ودانائی ـ غار ـ قوم وسپاه ـ پیچش شکم ـ زکام
هَنگار : تندی و تیزی
هَنگام : وقت‌وزمان، موسم وفصل ـ هنگامه
هَنگامه : جمعیت ومعرکه وغوغا
هَنگفت : ضخیم وگنده و ستبر وکنایه ازبسیار
هَنگمَه : مخفف هنگامه
هَنوار : هموار
هُنُود : هندیان
هَنیء : گوارا
هَنیز : هنوز
هَو « بفتح » : زرد. آب جراحت ـ کلمهٔ آگاهی ، بضم‌ها وفتح واو : درعربی ضمیر منفصل‌مغایب بمعنی «او» و در حال وقف هُو بروزن او گویند وهمین‌در زبان فارسی ومخصوصاً نزد عرفا عبارت ازذات یکتای باریتعالی باشد
هَوی «هوا» : خواهش و هوس ومیل
هَوا : میان زمین‌وآسمان، ماده‌ئی بخار مانند که هر جای‌خالی‌را پر کندوبرای زندگی حیوان ونبات‌لازم باشد
هَواجس : چیزهائی‌که‌در دل بگذرد ، وساوس
هَوادِج : جمع هودج
هَواری : خیمهٔ بزرگ و بارگاه سلاطین
هَوازی : ناگهان ، بیك ناگاه [بمهمان هوازی‌شاد گردم زبند رنج وغم‌آزاد گردم] فرخی»
هَوالِك : جمع هالك
هَوامّ ـ بتشدید‌آخر: حشرات

هَوان : خواری
هُوبَه: دوش و کتف ـ حمایت
هُوبَر: دوش و کنار ـ حمایت «مصحف هوبه» است
هُوبَرَه : مرغیست بعربی حباری گویند
هُوپَمَن : روی ، وجه (زند)
هُوجَرَه : گیاهیست
هُوخ : بیت المقدس
هُوخت : بیت المقدس
هُوختَن : برکشیدن ، پیدا آمدن
هوخیدن : برکشیدن ، ، ،
هَوْدَج: کجاوه
هُودَر : زشت و زبون و بدقیافه
هُود : نام پیغمبریست و بپارسی: رکوی سوخته و پارچه کهنه که بر بالای آتش زنه نهند تا آتش در آن افتد و وپرهود نیز گویند
هُودَه : حق و راست و فایده و بمعنی کهنه هم آمده
هُوِیل : رصد «دساتیر»

هُوِر : آفتاب ـ ستاره ، ستارهٔ بخت و طالع [زبیژن فزون بود هومان بزور ، هنر عیب گردد چو برگشت هور] فردوسی»
هُورَخش « بفتح راء » : خورشید رخشان « مخفف هوررخش »
هُورشید : آفتاب
هُورمز ـ هُورمُزد : خدای بزرگ (اهورامزدا) و بمعنی فرشته و ستارهٔ مشتری هم آورده اند
هُوزان : نرگس شکفته
هُوژَه : مرغ چکاوك
هَوَس «بدو فتح»: خواهش نفسانی ـ نوعی عشق و جنون
هُوش : عقل و شعور و ادراك ـ بمعنی مرگ و جان هم آمده است
هُوشیار : باهوش
هُوگُویَك : مرغ حقگو
هُوکَیك : خربزهٔ کالك

هَوْل « بفتح » : ترس ، ترسناك جمعش اهوال- بضم اول : راست ودرست وبمعنی بلندی

هُولَك : گردو بازی ، گوی که کودکان بر آب چرخانند - کشمش ومویز، آبلۀ دست وپا - هلاکت

هَوْلناك : ترسناك

هَوْلی « بفتح اول» : کرۀ اسب که هنوز زین بر او ننهاده باشند و در عربی حولی : کره اسب یکساله

هُوم : نام عابدی - نام درختی است شبیه درخت گز که مجوس وقت زمزمه بدست گیرند

هُومان : نام پهلوانی از سپاه افراسیاب که بدست بیژن کشته شد

هَوْن « بفتح» : آرامی ، زمین زراعت که در آن کلوخ بسیار باشد- بضم: کلمۀ تاکید، خواری، بی غیرتی

هَوُو : هبو، انباغ، همشوی وسنی هم گویند، بنگر.

هُوید : جهاز شتر

هُوَیدا : آشکارا

هُوَیدَك : یکی از پیشوایان ملحدان هویدیك هم آمده

هَیْ « بفتح» : کلمه آگاهی وتنبیه وتخویف وگاهی در مقام تحسین گویند وبمعنی هست نیز آمده [هیم: هستم هیی: هستی - هیند: هستند

هیاج: برانگیختن، تهییج

هَیاسَه: نوار چرمی وریسمان که تنگ اسب بندند

هَیاطِلَه : قومی ترك

هَیاکِل : جمع هیکل

هَیاهُو : شوروغوغاوفریاد

هَیْئَت : شکل - نام علمی که درباره کرات سماوی بحث میکند - بمعنی دسته مجتمع هم مستعمل است

هیبت : ترس وبیم- بزرگی

هیتال : مردم نیرومند و

قوی هیکل
هَیْتان ـ همچو شیطان: دروغ
هَیْثَم: جوجۀ عقاب و کرکس
هَیْجاء ـ بفتح : جنگ و کارزار
هَیَجان ـ بدو فتح: برانگیخته شدن
هیر : آتش
هیراد: خوشروی (مجمول)
هیرْبَد : بزرك آتشکده و مرد دینی وروحانی مجوس، خادم آتشکده ـ قاضی مجوس ، آتش پرست
هِیرَك : بزغاله
هِیرکَدَه : آتشکده
هِیرْمَند : رود بزرگی بسیستان
هِیرُون ـ بکسر همچو بیرون: نوعی نی میان پر ـ بفتح ها بعربی : نوعی خرما
هِیری : گل شب بو، خیری
هِیز : مخنث و پشت پائی یعنی مرد زن صفت وبجای حطی هم گویند و بلغت پهلوی دولچۀ حمام را گویند
هِیش : هیچ و بمعنی خیش
هَیْشَر : کنکر صحرائی
هَیْصَم : شیر درنده
هَیْضَه: قی واسهال، ناگواری وفساد غذا در معده
هَیْطَل : روباه ـ نام قومی ترك که هیاطله گویند
هَیْکَل : پیکر وجثه ـ جثۀ بزرگ و درشت ـ درخت بلند ـ بنای بلند ـ بتخانه، جای قربانی در معبد ، حمایل و تعویذ
هَیْکَل بستن : مردن
هیکل رضوان : بهشت
هیگر : اسب سرخ تیره
هِیل : ازادویۀ خوشبو، هل وهال هم گویند و بعربی قاقله نامند
هَیْلاج : زایچۀ مولود
هَیْلَلَه :لا اله الا الله گفتن ، بنگر : حوقله

هَیْلُو «بفتح» : گردو بازی
هَیَمانـ بدو فتح : شیفتگی وسرگشتگی عشق
هَیْمَنَه : شکوه وبزرگی ، وبعربی بمعنی پرگستردن مرغ برجوجه ، آمین گفتن
هِیمَه : هیزم
هِیمِیا : علم طلسم
هِین «همچو دین» : آگاه باش،زود باش وبمعنی سیلاب

هَیِّن ـ بتشدید: آسان وسبك
هینم ـ بعربی : پنبه
هَیُولیٰ،هَیُولا:مادهٔ هرچیز- بمعنی شکل عجیب هم گویند
هَیُون ـ بفتح: شتر راهوار
هَیْهات : بعیدو دورست و بیشتر درمقام دریغ وتأسف وگاهی درمقام سرزنش گویند
هیی : توهستی دوم شخص مضارع ، بنگر : هَی

ی

یائِس : نومید ومأیوس
یائِسَه :زن نومیداززائیدن
یاب : یابنده «کامیاب» بیاب- بمعنی هرزه وبی معنی هم آمده
یابَر : ده و زمین که سلاطین مدد معاش کسی کنند «سیورغال»

یابِس : خشك
یابو : اسب بارکش
یابیدن : یافتن
یاخْتَن : بیرون کشیدن «آختن»
یاخته : بیرون کشیده ، بمعنی حجره وخمره ومانند هم آورده اند

یاد : خاطر ـ حافظه ، بیداری
یادگار : تحفه ، اثرخیر
یاده : قوهٔ حافظه «آذری»
یار : محبوب ، مددکار، و بمعنی دستهٔ هاون، بنگر: یاور
یارا : توانائی ، مجال
یاره : دست برنجن معرب آن یارق و یارج ـ یاروا نیرو ـ ترکیبی است که اطبا بجهت تلیین مزاج سازند و بعربی ایارج گویند
یارَج : دستبند «یاره»
یارستن : توانستن
یارِغار : دوست صادق و اصلش درقصهٔ ابوبکراست که هنگام هجرت ازمکه با پیمبر چند روزی از ترس کفار بغاری باهم بودند
یارَق : معرب یاره
یارك : بچه‌دان ومشیمه
یارْکَند : شهری است از ختن خوبرویان آن‌مشهور
یارگی : توانائی ویارائی
یارْمَند : یاری دهنده
یارو : تصغیر یار
یاری : کمك، دوستی، همو
یاریگر : مددکار
یاز : آرَش که ازسرانگشت تا مرفق باشد ـ حرکت و جنبش ـ نمو ـ قصد
یازان : یازنده
یازنده : اسم‌فاعل یازیدن
یازیدن : حرکت دادن ، قصدکردن ـ بالیدن
یاس : گل یاسمن
یاسا : قانون، رسم، مجازات، ماتم «ترکی مغولی»
یاساق : شریعت مغولان
یاسان : لایق وسزاوار ـ نام پیغمبری (مجعول دساتیر)
یاسَه : یاسا ، بنگر
یاسَج : تیر
یاسِر : صاحب‌یسر وآسانی
یاسم : یاسمین
یاسَمَن : گلی است سفیدو

خوشبو
یاسَمین۔ یاسَمون : یاسمن
یاسُون : یاسا
یاسینْ : نام سورهٔ قرآن
یاشق : نام درختی است
یاغ : روغن
یاغی : نافرمان (ترکی)
یاف : بیهوده
یافَه: یاوه، گمشده، پریشان
یافر : بازیگر ، رقاص
یافتَه : قبض وصول
یافِع : پسربچه نزدیک بلوغ
یافُوخ : نرمهٔ سر کودك
یاقُوت : گوهریست غالباً سرخ رنگ وگاه زرد و کبود۔ نام شخصی خوشنویس
یاقُوت مُذاب: شراب، خون
یاکَنْد : یاقوت
یالْ : گردن مطلقاً ـ موی گردن اسب۔ بازو۔رخسار۔ مستی، مخفف عیال
یاله : شاخ گاو
یالْمَنْد : عیالمند

یالَیْتَ : ای کاش
یامْ : اسب یدکی که برای چارپاوقاصد درسرهرمنزل آماده دارند
یامَه : یام است
یانْ : مخفف هذیان
یانَه : هاون ، تخم کتان
یانِع : سرخ ، میوهٔ رسیده
یاوَه : هرزه ـ نامربوط ، فحش ـ گمشده ، ناپدید
یاوَر : مددکار۔ دستهٔ هاون
یاوَگی: هرزگی، گمراهی
یاوگیان : هرزگان و بیهودگان
یاوَند : یابند ـ پادشاه
یأجوج ومأجوج : نام دو طایفه که اسکندرذوالقرنین بر آنها سدبست
یَأْس : نومیدی
یَبْ : تیر پیکان‌دار
یَباب : خراب
یَباب گر : خراب کننده
یَبات : خراب وضایع

یَبان : بیابان
یَبْرُوج : مردم گیاه
یَبْرُوح : مردم گیاه
یَبْرُوحُ الصَنَم : مردم گیا
یُبْس «بضم» : خشکی
یَبَشت: گیاهیست «برغست»
یَبْنوت : درخت کوکنار
یُبُوسَت : خشکی
یَپْنَلُو «همچو زنمو» : جائیکه امتعه از همه جـا بدانجا آرندوفروشند-کاروان واسباب وامتعه‌راهم گفته‌اند (اصلا ترکیست)
یَتاق «بفتح» : پاسبانی
یَتاقدار : پاسبان
یَتاقی : پاسبان
یَتامیٰ«ا» : جمع یتیم
یَتمان : یتیم
یَتوُع ـ بفتح : گیاهی که درساقهٔ آن مایعی شبیه شیر بـاشد
یَتیم : بی‌پدر ـ بی‌مادر ، گوهر یکتا وبی‌نظیر

یَتیمَه : گوهر بی‌نظیر
یَثْرِب : نام شهر مدینه
یَحْمُور: گورخر،مرغیست
یَحْمُوم: دودسیاه-مرغیست
یخ : آب منجمد
یخچه : تگرگ ، شبنم
یَخْدان : جای یخ- صندوق یخ ـ صندوق
یَخْشی بترکی : خوب
یَخْنی: پخته- گوشت پخته، ذخیره ونگاهداشتنی
یَدْ ـ بعربی : دست
یَدِبَیْضا : دست سفیـد و روشن و بمعنی معجزه و خرق عادت مستعمل است چون از معجزات حضرت موسی بود که‌هرگاه‌دست‌در بغل‌کرده برمیآورددروشن‌و نورانی بود
یدره ـ بفتح : گیاه عشقه
یَدِطُولیٰ : دست درازترو کنایه‌از مهارت است
یَدَك : اسبی بیش‌ازاحتیاج

که برای مباداحاضر دارند که اگر لازم شد لنگ نمانند وبعربی جنیبت گویند
یَدَه : برف وباران آوردن بطریق عمل وساحری
یَرا : چین وشکنج
یَرابیع : جمع یربوع
یَراع ـ بفتح : قلم ـ نی
یَراغ ویرغ ـ بفتح : چین وشکنج اندام ـ بضم: اسب راهوار
یَراق : اسلحه وبمعنی نوار
یرامع : سنگریزهٔ سفید نرم
یرامیع : مارچوبه
یَرْبُوع : موش
یَرْغ ویُرْغه ـ بضم : اسب آزموده وراهوار
یَرَقان بدو فتح : مرضیست که زردی آرد
یَرْلیغ : فرمان پادشاه
یَرْمَغان : ارمغان
یَرْمَق : درم ودینار
یَرْنا : حنا
یَزْدادی : نوعی طعام
یَزْدان : خدا
یَزَك ـ بدوفتح: پیش قراول ومقدمه لشکر
یَزْنَه: شوهرخواهر، امروز آیزنه گویند
یَسار: طرف چپ ـ توانگری و آسانی ـ بمعنی شوم هم آمــده
یَساق : یاسا ، بنگر
یَساوُر : یساول
یَساوُل : قراول
یُسْر ـ بضم: آسانی، توانگری فراخی
یَسْنا « بفتح » : بمعنــی پرستش و ستایش ونماز و جشن وبخشی است ازاجزای پنجگانهٔ اوستا و مخصوصاً هنگام مراسم مذهبی سروده میشود و آن شامــل ۷۲ فصل است «دکترمحمدمعین»
یَسیر : آسان
یَشْب ـ یَشْپ : یشم

یَشت : یکی از اجزای پنجگانهٔ اوستا ـ نیایش
یَشتَن : ستایش کردن ، پرستیدن
یَشف : یشم
یَشك «همچو اشك» : دندان پیشین ـ چاردندان پیشین درندگان ـ شبنم
یَشم : سنگیست سبز رنگ
یَشمَه : پوست خام که نیك بدست بمالند ودباغت نشده باشد
یَعافیر : جمع یعفور
یَعسُوب : شاه زنبوران و کنایه از امیر ومهتر
یَعفُور : آهو
یَعنی : قصد میکند ـ ودر مقام بیان وتوضیح گفته میشود
یَعُوق : نام بت
یَغام : غول بیابانی
یَغتَنج « همچو شطرنج » : نوعی ماربی آزار برنگ زرد که درسبزه زارها وباغها باشد و زهرندارد یغتج و یفتنج هم آمده
یَغلا : طرف آهنین دسته دار که در آن دنبه بریان کنند «روغن داغ کن»
یَغلاوی : یغلا ـ درخراسان لغلاوگویند
یَغلِغ : تیر پیکان دار
یَغلق : یغلغ است
یَغلَو ـ یَغلَوی : یغلاوی
یَغما : غارت ـ نام شهری منسوب بخوبرویان
یَغمیصا : اسم سریانی ریباس
یَغناغ : کلاه زر دوزی شده و بترکی جمعیت لشگر و مردم
یَغنی : یخنی
یَغُوث : نام بتی است
یَقاظَت : بیداری
یَقطین : کدو ـ درخت کدو وهر گیاه که برزمین بخوابد همچو بوتهٔ خربزه وخیار
یَقظان : بیدار ، هوشیار

یَقْظَه : بیداری
یَقَه : یخه ، گریبان
یَقین : دانستن بی شبهه و شك و هرچیز که در آن شبهه نباشد همچو مرگ
یَکان : منسوب بیك و یکانه و یکتا و بیهمتا
یکّه : یکی و تنها و بیهمتا
یکّه‌تاز : سوار بیمانند
یَکَدَك « همچو للك‌لك » : آب وشیر نیمگرم
یَکْران : اسب ـ اسب اصیل
یکسان : یکجور ومساوی
یَکیتا : استاد ومعلم
یگان : یکتا و بیهمتا ، یکسان » است کاف بگاف تبدیل یافته وبعضی گویند، یك‌گان بوده، کاف افتاده است
یَگانه : بیهمتا ویکتا
یَگانگی : یکی‌بودن، اتفاق
یَگونه : یك‌گونه
یَلْ : دلاور ، پهلوان ، یله ورها
یَلاق « بفتح » : سفال شکسته که بسگ وگربه در آن خوراك دهند ـ کاسهٔ گدایان ـ نام پادشاهی
یَلامِق : جمع یلمق
یَلان : پهلوانان
یَلا یَلا : بیا بیا
یَلَه : رها وبمعنی کج ـ زن فاحشه ـ بیهوده ـ تنها ، تازان
یُلچی « بضم یاء »، راهبان، گدای راه‌نشین
یَلْدا : شب آخر پائیز که درازترین شبهای سال‌است
یَلْشَب : مردی که بلوازم ازدواج عمل نماید
یلغران : طعام پخته که همراه بردارند
یَلَك «بدوفتح» : کلاهی است که ملوك پوشند
یَلْکَن : منجنیق « مصحف بلکن »

یَلمان : کشیدن شمشیر
یَلمَه «بفتح» : قبا
یَلمَعی : تیز خاطر
یَلمَق : قبا «معرب یلمه»
یَلَمْلَم : کوهیست که‌حاجیان یمن‌ازآنجا احرام بندند
یَلَنجُوج : عود هندی
یَلَنْدَد : دشمن سخت
یَلّلیـ بتشدیدوم:کلمه‌ایست کــه وقت مستی وخوشی و بی‌قیدی گویند وگاه یلی هم‌گویند «یلی‌زن»
یَلی‌زن: فریادخوشی‌زننده
یَمّ «بفتح وتشدید» : دریا جمعش یموم
یَمام : کبوتر دشتی
یَمان : مخفف یمانی
یَمانی : منسوب به یمن
یَبْرُدَه : مردم گیاه
یَمْرود : شاخ نازك ـ مرد نازك طبیعت ـ نام مکانی
یُمْکن : ممکن است
یُمْگان «بضم» : قصبه‌ایست از بدخشان نــاصر خسرو آنجا مدفونست
یُمْن «بضم یاء» : مبارکی
یُمُوم : دریاها جمع یم
یَمین : سوگنــد ـ دست راست ـ برکت وقوت
یَمینه : معده
یَنابیع : چشمه‌هاجمع‌ینبوع
یَنْبُوت : خرنوب ـ درخت کوکنار
یَنْبُوع : چشمهٔ بزرگ
یَنپْلو : پینلو ـ بنگر
یَنْتُون : صمغ سداب کوهی
یَنَق «بدوفتح» : پنیرمایه
یَنگ : رسم وآئین ـ روش وقاعده،وقارـــبترکی:آستین
یِنگا : زن‌برادر ـزن‌عمو، کدبانو ـ مشاطه و بترکی جدید راگویند
یِنگه : زنی که‌همراه‌عروس میکنند
یِنگی ـبترکی : جدیدونو
یِنگی دنیا : دنیای جدید

که آمریکا باشد
یُنُوع « بدوضم » : رسیدن میوه
یَنیع : میوه رسیده
یو «بپارسی» : یك
یَواش : آهسته و همراه ، اسب نرم رفتار ـ اسب یدکی
یَوافیخ : جمع یافوخ
یَواقیت : جمع یاقوت
یُوب : فرش «بوب»
یُوبَه : آرزو ، اشتیاق (بویه هم بدینمعنی آمده و وظاهراً یوبه تصحیف باشد)
یُوت : مرگ عام ستوران چنانکه مرگ عام مردمان راوبا گویند
یُوج : جانوریست خزنده
یُوخ «بعربی» : آفتاب
یُورَش : حمله، تاخت و تاز
یُوز . جستجو ـ جوینده ، بجوی ـ یوز پلنگ وآن حیوانیست شکاری کوچکتر از پلنگ بعربی فهدنامند، سگ توله شکاری را هم گفته‌اند و بترکی عددصدرا یوز گویند
یُوزباشی : سردستهٔ صدنفر «ترکی»
یُوزَك : سگ‌تولهٔ شکاری، یوز پلنك ـ غلتیدن حیوان درخاك
یُوزَه : بمعانی یوزك ـ تنهٔ درخت ـ نام گدا
یُوزیدَن : جستجو کردن
یوسَه : ارهٔ درودگری
یوسیدَن : یوزیدن
یُوش : جستجو
یُوغ : چوبیکه برگردن گاو زراعت نهند
یُوك : آنچه نان بر آن نهاده بر تنور زنند ـ سیخ که برزبر تنور نهندو بریان از آن آویزند
یُوگان : بچه‌دان ـ رودهٔ پاك نکرده گوسفند
یُولاخ : مکان بی آب‌ودور

از آبادانی

یَوْم : روز، جمعش ایّام

یون «بضم» : نمد زین ، پشم - پول سیاه - بمعنی رنگ «آذریون: آتش رنگ»

یَهْماء : دشت

یَهُود : قوم بنی اسرائیل

یهُودانَه : پارچهئی که یهودیان بر جامهٔ خود میدوختند تا میان ایشان و مسلمانان امتیاز باشد

یَیْلاق : جای سرد وخوش آب وهوا که تابستان بدانجا روند مخالف قشلاق

پایان

فهرست نامهای شاعران

که از آنان شاهدآورده‌ام با ذکر محل شاهد

سعدی: اولی-تجاهل العارف تنسیق الصفات-حور-دارو، سندباد - سیکی - طبع، کش، نگارین - ور- **نوید**
سنائی : زاوش - کاغ، کریج - لاندن - مرغول
سوزنی : سپوزیدن
شمس فخری : شادگونه
شهیدبلخی : شایکان
ظهیر : راوك
عسجدی : ورستاد
عطار : نبهره
عماره : فتالیدن
عنصری : بیوگانی-خنور دستاران - ریمن - ففان
فرخی سیستانی: نمودن، هوازی، فری
فردوسی : الچخت،پالیز، تفت، توش، تهم، دنان، راستاد، رام،رده، ژکیدن، سپوختن، ستیر، سهر، سیلی، شاکار، شکفتیدن، شکرف، غرنبیدن، گزیت، گسی، گشن، گوانجی، ویله، هلا، هومان
کمال : زنخ، سرده، شتا، زاستر
کمال اسمیل : برقع
کمال خجندی : زنخ
قطران : برگست
لبیبی : شخاییدن، هنج
مختاری : هاس
معزی : سهی، عقوبت، فتوی
مولوی : تیان، سکیزه، سنائی، عشرت، غیژیدن لنب
منوچهری : دن
مسعودسعد : رهی، کاغیدن
ناصر خسرو : ترفند، چخیدن، دنیدن،سکنجیدن شخشیدن، نهنبن، هپیون
نزاری : رامیار، شیوه
نظامی : زاستر، زهی، سراغوش،گزیت، نظارگان نظارگی، نهنبن
بی نام : شالده، سپوختن

آثار دیگر مؤلف

۱- مختصری در تاریخ کلده و آشور
۲- رساله‌ئی درعروض و دوایر آن
۳- مختصری در منطق
٤- صرف و نحو عربی
٥- توضیح لغات و اشعار عربی مرزبان نامه
٦- لغات کلیله و ترجمهٔ اشعار عربی
۷- لغات چهار مقاله و گلستان و کتابهای دیگر
۸- دستور زبان فارسی
۹- تصحیح کلیله دمنه از روی نسخه خطی متعلق بقرن هشتم (و نسبت این کلیله با نسخه مصحح آقای قریب نسبت نسخه قریب است بنسخه‌های چاپی دیگر)
۱۰- تصحیح و تحشیهٔ کلیات معیار جمالی «هرچهار فن»
۱۱- شرح استدلالی بر وسیلة النجاة اصفهانی تمام عبادات و کمی از معاملات درشش مجلد
۱۲- رساله‌های متعدددر موضوعات فقهی
۱۳- تصحیح و ترتیب دیوان سلطان ولدو توضیح لغات آن
۱٤- تصحیح شرح گلشن راز با ترجمه اشعار عربی و ترتیب عناوین وفهارس
۱٥- تصحیح ریاض السیاحه با مقدمه و فهارس و بعضی حواشی
۱٦- ترتیب و تصحیح کلیات اهلی شیرازی با قصاید مصنوع
۱۷- تصحیح مجموعهٔ ورام با بعض حواشی و فهرست
فقط شماره‌های ۱۳-۱٤-۱٥-۱۷ چاپ شده
۱۸- مقالات و رسالههای گوناگون